Roman historique les héros duquels sont Mèhre et Mouchteri du temps des Rois Chahpour et Bahram

Motyaz

m ut us
nom n
de di t
coc s

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین و علیه التکلان

الهی درد یار محتشم جاهی ده : ز درد و داغ عشقم تاج و تخت پادشاهی ده : رهنمودای کریمان بمجلس [illegible]
مرا هم همزبانی با کبوترهای چاهی ده : نمی‌دانم چه می‌باید مرا تا از تو درخواهم : بهر چیزی که دانی لایقم خواهی بخواهی ده
بر جمال یار رحمت سید رسل و نسیم باغ و گل شفاعت بخشنده بر جبرئیل صدر صفه صفا آن ماه روی و الشمس و الضحی
وان سیاه موی و اللیل اذا سجی وان ترش و شیرین عبس و تولی وان که خدای ملک خدا یعنی جناب مستطاب
رسالت مآب ابوالقاسم محمد مصطفی صلعم ارادت بلند و تحمید و عبید و صلوات : راویان اخبار و ناقلان آثار
و طوطیان شکرشکن شیرین گفتار چنین روایت کرده‌اند که در زمان قدیم در مملکت وسیع ایران پادشاهی بود
شاپور نام در اوج شرف و اقبال پادشاهی تمام با خدم و حشم بسیار و خزاین و لشکر بیشمار و از عدالتش رعیت و سپاه شکر
گویان و از لطفش همه زبان طریق مهربانان و با این همه حشمت و جبروت لحظه از خیال حضرت پادشاهی بیاز و کریم کارساز
فرو نمی‌گذاشت و همیشه روی نیاز بدرگاه بی‌نیاز می‌نالید و از روی اخلاص می‌نالید و طلب فرزند خلف می‌نمود
که بعد از او وارث تاج و تخت او باشد زیرا که فرزندی نداشت که قایم مقام او گردد تا آنکه چهل و پنج سالی از عمر
او گذشت روزی بعد از نماز بامداد آیینه طلبیده و ملاحظه جمال خود نمود در لحیه موی سفید در کار دیده و محاسن
خود مشاهده نموده دل افسرده و خاطر آزرده گردید و بخاطر گذرانید که مدتی عمر خود را تباه کردم و خزانه ضایع

نمودی و لشکری بکشتن دادی و تا امروز دمی بیاسودی و آبی بفراغت نخوردی و الحال پیک اجل یعنی موی سفید دم
در عرصه وجود تو گذاشته پیغام مرگ بخط ریحانی بر تو می‌نماید و فرداست که کارکنان قوتی از کار رمنده و صدای
ارجعی الی ربک بر ای گوش هوش تو انداخته است در دم ده و رضی نخواهی خواهی رفت و داع دوستان صادق و یاران
موافق باید نمود حیف و دریغ که فرزندی صالح که تاج و تخت مرا صاحب و جانشین باشد ندارم و بعد از تو بار بدشمنان
تو انتقال می‌یابد [illegible] سه روز از خلوت بیرون نیامد و بکار ملک نپرداخت و گریه و زاری بدرگاه باری سبحانه می‌نمود
از این رنگ [illegible] در و دیار او بمیان امرا و ارکان دولت افتاد و بعد از سه روز امرا متفق زبان شدند که وزیر
[illegible] رئیس و نایب مناب و وکیل الدوله بوده و پادشاه او را از غرت پدری می‌نامید بخدمت پادشاه رفته
[illegible] پادشاه نمایند وزیر چون بدر خلوت خانه خاص رسید از خادمان اجازت طلبید او را از کوش رسیده فرموده
[illegible] گردید زمین ادب را بوسید و بعد زبان بدعای پادشاه گشود و همین مقال مترنم بود : شاه را
عمر باد و لهزار سال : خورشید دو شاه تو باد اهزار سال : چند بکدر گل عارض گلاب می‌بریزی : ستاره بهره بر
آفتاب می‌ریزی : پادشاها سبب اندوه و ملال بخیر باد مشتاقم که ورت جبهت پادشاه از تارکی اشک فرو
خورد بهجت و گفت ای پدر من بکدام دل خوشی می‌خورم و طرب کنم که پس و پیش خاطرم لشکر غم صف کشیده و بکوس دلگیر
انتظارم و بناخن غم و ملال سینه فکرت را می‌خراشم و گردو کدورت بر فرق ایام عشرت می‌پاشم که مدتی بیهوده عهدی بعید عمر
عزیز را تباه و خزاین بیشمار صرف نموده و لشکر تلف کرده و این همه ممالک بتصرف در آورده و دشمنان را مقهور کرده
و امروز و فرداست که اجل در رسد الحال فرزندی ندارم که بعد از من تاج و تخت مرا صاحب و مالک شود و بار دیگر تسلیم
بر دشمنان مستقل گردد و این همه رنج و تعب من ضایع گردد و وزیر چون این سخنها از پادشاه بشنید و زاری او را بدید
در درج معرفت باز و پادشاه را نصیحت آغاز کرد و گفت عزت دراز باد و دولت پاینده مستدام باد این خیالات
فاسد شیطانیست و اگر مطلب بودن وجود فرزند است می‌باید که با حضور قلب با خضوع و خشوع در صومعه عابد برویدو از
برکت دعای عابد جناب مقدس الهی فرزندی شما کرامت کند و از دولت پادشاه بنده در کام هم بدیدار فرزندی دیده
روشن کنم پادشاه از شنیدن این سخن فرحی در دل افتاد گفت ای وزیر نیک اندیش هرگاه تو در این باب مصلحت
دانی صلاح ما همه آنست که ترا است صلاح بعد از گفتگو روز دیگر که آفتاب انور از کوه قاف و رایت تیغ سپر بعزم تسخیر کره
بیرون آمد شاه پور شاه با وزیر و چند نفر از خاصان و مقربان و محرمان روانه معبد خانه عابد گردیدند تمامی جاده
می‌رفتند تا بکوه رسیدند یکی پیشتر رفت و عابد را از آمدن پادشاه با وزیر خبردار کرد آنگاه پادشاه و رفیقان

از کوه بالا میرفتند تا بصومعه عابد رسیدند از دور چشم پادشاه بمردی نورانی افتاد که آثار نور از جبینش هویدا بود
بدین اندران دامان کهسار ؛ گرفته گوشه پیری خوب رخسار ؛ از این ثابت قدم آزاده مردی ؛ تحمل کرده با هر گرم و سردی
مقیم کنج عزلت تا بم اللیل ؛ روان از دیدگان در دامنش سیل ؛ ز خطهای سپیدی شسته دفتر ؛ ورقهای ریاضی کرده ازبر
چون از دور پادشاه و وزیر او را دیدند تمامی بجا شان همای دولت و اقبال بعد آوردند تا نزدیک عابد فرخ فال رسیدند
تمامی از روی ادب سلام کردند مرد عابد هر یک را فراخور خود تواضع نمود بعد از آن اجازت داد تا پادشاه و یاران [نشستند]
عابد گفت پادشاه را چه حاجت است وزیر برخواست و احوال بی فرزندی پادشاه و خودش را عرض کرد از کلام
وزیر بسیار خوشوقت شد در جواب گفت که بنشین وزیر زمین ادب بوسیده نشست بعد از آن مرد عابد از زیر سجاده
خود دو قرص نان بیرون آورده بدست وزیر داد و گفت شما را باید چون در خانه بروید نیمی از این قرص نان خود تناول کنید
و نیمی به حرمهای خود دهید و در همان شب به نیت درست هر یک با حرمهای خود مقاربت کنید که انشاء الله از جناب اقدس
الهی فرزندی بهم رسد کرامت میکند پس پادشاه و یاران عابد را دعا کردند و رخصت گرفته روانه شهر شدند اما پادشاه
روانه حرم شد و نیمی نان را خود خورد و نیمی دیگر را بحرم خود داد و در آن دم مقاربت افتاد و جناب اقدس الهی فرزندی کرامت
فرمود و وزیر هم چنان کرد و او را هم فرزندی کرامت کرد بعد از چند گاه آثار حمل حرم پادشاه و وزیر نمودار گردید خواجه
سرایان بشارت شوق بخدمت پادشاه و وزیر رسانیدند شاه نور بخشاه فرمود تا چند یار را از زندان نجات داده
و رعیت را سه سال معاف فرمود و هر روز شوق پادشاه زیاده شد چنانکه گفته اند ؛ وعده وصل چون شود نزدیک ؛
آتش شوق تیزتر گردد ؛ چون مدت به سر آمد اول حرم وزیر بار حمل که از او یگانه گوهری بود گردید و در این روزگار چنین
گوهری نادیده و نپرورده اما وزیر در بارگاه پادشاه که خبر تولد فرزند از حرم بنده باد رسانیدند وزیر از خرمی در
پوست نمی گنجید پادشاه هم بسیار خرم شد در این بین محرمان حرم پادشاه و در برابر پادشاه بشری فرود آورده و عرض
کردند که خدای جهان فرزندی شما کرامت کرده پادشاه از شادی برخواست و در اندرون حرم شد از این جانب وزیر هم در خانه
خود رفت اما چون پادشاه داخل حرم شد خواتین حرم استقبال کردند پادشاه فرمود تا فرزند او را آوردند چون
چشم پادشاه بر رخساران مهر انور افتاد آب از دیده آن روان گردید و روی او را بوسید و بدست دایه داد بعد از آن
مهر [?] فرمود تا دایگان از جهت آن ترتیب داده و نوع [?] شکرش می پرورند و از آن جانب پسر وزیر را هم
بدایگان سپردند روز دیگر پادشاه در بارگاه آمده فرمود شهر را آیین بستند و تمام بزرگان را خلعت داد و شهزاده را
مهر و پسر وزیر را مشتری نام نهادند چون دو سال از عمران گران مایگان گذشت هر دو را از شیر باز داشتند تا مدت هفت

سال از عمر

سال از عمران گران مایگان گذشت اما پادشاه فرمود تا معلمی دانایی حاضر کردند مهر و مشتری را به معلم سپردند اما شهزاده را استادی
بود که نام او سیاره بود در آن صغر سن تیزی و عیاری از جبینش هویدا بود سیاره نیز در خدمت پادشاه زاده و مشتری
در مکتب میرفت چون چند یوم گذشت مهر در مکتب دل تنگ شد سیاره را گفت من بسیار دل تنگم معلم کاش مرا
معاف میداشت تا سیر و صحرایی میرفتیم سیاره گفت هر چه من بگویم چنان بکنید تا من بگویم شما را مرخص کنم شاهزاده
گفت من هم را سفارش میکنم آنچه تو بگویی بشنوند بعد از آن شاهزاده مهر تمام بزرگان و آشنایی که در مکتب خانه بودند
سفارش کرد که آنچه سیاره بگوید بشنوید همه قبول کردند سیاره گفت فردا روز بیایید و هنگامی که آخوند به شاهزاده
بیاید و بگوید آخوند شما را چه میشود رنگ شما زرد است از آن پس بگویید که آخوند شما را چه میشود رنگ شما زرد است تمام آن روز
گذشت فردا صبح شاگردان دوباره آمدند اول شاهزاده آمد روی به آخوند کرد و گفت شما را چه میشود از عجب پسر ور رنگ [?]
و او هم چنان گفت یک یک آمدند و همه بیک زبان گفتند که شما را چه میشود آخوند در دم گفت که امروز هم واهمی [?]
اما از بس نگذشت شام که آخوند شاهزاده و شاگردان را رخصت کرد خود بر خاست که برود سیاره گفت آخوند جوابی
دیده ام و نذر کرده ام که یکشبی در خدمت شما باشم معلم ساده لوح از حماقت قبول نمود و گفت فرزندا کرامات بسیار دارم
فضل و از این بیشتر است که تو در خواب دیده ای انشاء الله کرامات ما را در چند اری هم خواهی دید سیاره گریه بسیار کرد
که دل آخوند بسیار بسوخت او را برداشت و در خانه آورده چنانچه گفته اند ؛ کلاه کز تبلت آرزوست با غبان نخورد ؛
اگر ز خشت خورشید سر زند خود روشت ؛ در وقتیکه سیاره در روی دست و پای آخوند افتاده بود و گریه عمل
میکرد آخوند دست او را گرفت که او را راست کند سیاره انگشتر را از دست آخوند ربوده در جیب خود گذارد
اما شاهزاده و یاران از مکر سیاره خبر داشتند اما آن شب چنان خدمتی با آخوند کرد که ملا شرمنده شد و ملا گفت که
فرزند ما رحیم کنز انظر کنیم که تو در علم ما هر شوی سیاره گفت ای استاد ؛ هر کس که با اکسیر رسید زر گردد ؛ از اثر [?]
امیدوارم که از فیض شما بکرامات برسیم ملا خندید گفت ای فرزند اگر امروز ده دینار از جانب تو برسد فردا که
مثل من شوی یک بده از مردم توانی گرفت سیاره گفت وقتیکه مانند شما شوم از که خواهم گرفت گویا بنده چند
نخواسته مانند شما مکتب دار شوم و جمعی باشند بتوم که حالا در خدمت شما میباشم در نزد بنده بمکتب بیایند در سال
اول و جب الهند عشوم ملا خندید و گفت هر کس مکتب نماید و خدمت آخوند مضایقه بکند سیاره گفت من از چیز
خبر دارم که اگر مرا دوباره کنند یکدینار بملا میدهم و هیچ کس از من بیشتر سخاوت ندارد ملا خندید القصه آن شب
گذشت تا صبح سیاره با ملا شوخی میکرد و بعد از آن بیستر راحت مشغول شدند تا طلوع صبح سیاره زود تر برخواست

وافتابه را پر از آب گرم کرد و چند ذره ی زعفران سابیده در میان افتابه ریخت و در بالین اخوند آمد و او را بیدار کرد ملا برخواست
سیاره افتابه را بدستش داد و وضو گرفته خاست در خانه نماز کند سیاره گفت عجب از کمال اخوند مگر نشنیده که گفته اند
ای مسلمانان بمسجد میشود ایمان درست ؛ من زایمان برگذشتم سوی مسجد میروم ؛ شما مردی هستید صاحب کشف و کرامات
و پاک دامن و میتوان در دامن شما طهارت گرفت چرا در مسجد نمی روی ملا گفت تو درست میگوئی هر دو روانه مسجد شدند
چون به مسجد در آمدند معلم خواست نماز جماعت کند سیاره گفت مگر شما از پیش نماز کمتر می باشید چگونه باو اقتدا میکنی
که خود از او عالم تری ملای احمق باور کرد و گفت راست میگوئی باهم در گوشه نماز کردند سیاره ملا را بحرف گرفت تا
طلوع آفتاب ملا رو بسیاره کرد و گفت که دیشب بسیار ترسیدم و الحال من بسیار گرسنه شده ام سیاره گفت امروز بایست
شما مهمان من باشید ملای خام طمع قبول کرد و گفت معلوم من شد که ارادت بهم رسانیده حالا ما را چه چیز مهمان میکنی سیاره
گفت آنچه میل میکنی اخوند گفت قدری حلیم با روغن و قند بسیار بد نیست سیاره گفت اتفاقا که من هم این فکر داشتم سیاره بر
خواست و روی در خانه اخوند گذاشت سلام کرد عیال ملا گفت فرزند خیر است سیاره گفت آخوند در مسجد بعضی از رفقای
ضیافت کرده مرا فرستاده برو در خانه یکدانه اشرفی بگیر و بیاور که اینها امروز مهمان ما باشند زن ملا یکدانه اشرفی آورده
بدست سیاره داد سیاره اشرفی را گرفت و بردکان حلیمی آمد بدست استاد حلیمی داد و گفت قدری حلیم با مغز قلم
و روغن و قند در ظرفی بکن بده و باقی را هم بده استاد اشرفی را گرفت و در روی دستگاه که از دستش بود حلیم
کشیدن شد سیاره اشرفی را دزدید و در جیب خود گذارد استاد حلیم را کشید با روغن و قند بدست سیاره داد
و باقی اشرفی را هم داد سیاره برداشت و آورد در پیش آخوند گذارد آخوند گفت خوب زود آمدی پول از کجا
آوردی سیاره گفت از دولت شما پول بسیار دارم رفتم در دولت سرا در بابی شما یکدانه اشرفی گرفتم و دو دانه
اشرفی هم خودم داشتم در بالای آن گذاشتم و حلیم و روغن و قند گرفتم و آوردم ملا از غصه دیگر یارای حرف زدن
نداشت و گفت من حلیم نمیخواهم سیاره گفت که شراب مفت قاضی میخورد ما نمیتوانیم حلیم مفت بخوریم سر را پیش
انداخت و تمام را خودش خورد بعد از آن گفت اخوند برخیز رویم در مکتب خانه تا عوض یک اشرفی دو دانه از
شاهزاده بگیرم و بشما بدهم ملای احمق باور کرد و برخواست روانه مکتب خانه شد ملا گفت حالا بشما بگویم که چرا حلیم
نخوردم سیاره گفت اخوند بنده و شما جدائی نداریم ملا گفت درست گفتی چون وارد مکتب خانه شدند امروز
از هر روز دیرتر شده است و شاگردان هیچکدام نیامدند اخوند جا عتیق را گذارد اول شاهزاده آمد
و سلام کرد شاهزاده نظر بروی نامبارک اخوند کرد رنگ ملا را چون زعفران زرد دید گفت اخوند صاحب

نباشد

نباشد شما را چه میشود اخوند گفت که یکی نامقید شما را چه میشود که از اطاق مشتری داخل شد رنگ ملا را زرد دید
گفت اخوند شما را چه میشود ملای احمق فکری شد گفت نمیدانم مرا چه روی داده که تا حال دو طفل معصوم مرا ناخوش
دیده اند ملا در این فکر بود که بزرگ زادگان یک یک آمدند و از اخوند احوال پرسیدند که اخوند شما را چه میشود روی
شما زرد شده است در این حرف بودند که سیاره از در در آمد و آئینه در دست اخوند داد اخوند نظر در آئینه کرد دید
رنگ او چون زعفران زرد شده است با خود گفت حق بجانب این کودکان بوده است من یرقان کرده ام اگر در
اینجا بنشینم بهتر نمیشود باید در خانه بروم و دوائی بخورم بعد از آن روی بجانب کودکان کرد و گفت حق با شماست
من ناخوشم باید مرا در خانه ببرید بلکه دوائی بخورم خوب بشوم مرا خبردار کردید اگر نه من می مردم مرا در خانه ببرید
که نمیتوانم حرکت بکنم سیاره گفت اخوند شما اینقدر آزار دارید که ضعیف شده اید از خود خبر ندارید در راه دست
خود را تکانی دادید انگشتر از دست شما افتاد من برداشتم از برای سلامتی شما بدرویشی دادم اخوند نظر کرد انگشتر
در دست نداشت آه از نهادش برآمد گفت فرزند چرا انگشتر را بدرویش دادی و هنگامی که میخواستم خیرات بکنم از دست
خود میدادم سیاره گفت این دفعه دل بنده سوخت این کار کردم بعد از این از دست خود تصدق بکنید اخوند در
این دفعه از غصه درست بیمار شد سیاره او را برداشت با چند نفر بخانه بردند ملا در فرش بیماری افتاد و نالیدن مشغول
شد هر دم از بیماری اخوند خبردار شدند بدیدن اخوند می آمدند ملا از غصه مدهوش شده بود با کسی حرف نمی زد و سیاره
ناظر شده بود آنچه در خانه ملا بهم میرسید از نقد و جنس همه را بمصرف رسانید تا مدت یک هفته روز گذشت سیاره
دیگر چیزی در خانه اخوند بهم نمی رسد سیاره با خود فکری کرد و گفت در خدمت پادشاه بروم و قدری وجه از برای
اخوند گرفته باشم آمد در خدمت پادشاه و عرض کرد که اخوند ناخوش است و خرجی ندارد پادشاه فرمود صد تومان
از خزانه باو دادند سیاره صد تومان را گرفته بخدمت وزیر آمد و عرض کرد آصف جانی چرا احوال آخوند را نمی
پرسی ناخوش بحال خراب افتاده و خرجی ندارد وزیر فرمود تا پنجاه تومان باو دادند و هم چنین بکان بکان را رفت
دید کدامی را چیزی گرفته و در زیر فرشم پنهان کرد بعد از آن بخدمت پادشاه زاده آمد و سلام کرد شاهزاده گفت
نصف خدا اگر فتاری شوی ملا را چه کردی سیاره گفت الحمدلله چاق و سلامت میباشند باید فردا در مکتب خانه بیایند
شاهزاده گفت سیاره بخاطر من که گفته دیگر ملا را از خانه بیرون می آوری سیاره گفت شاهزاده قربانت بروم سیر
باغ و گل و گشت تو میکنی و شب و روز من عذاب باشم شما هم ده دیناری راه بیراه کسی بمکنی اگر من خرجی نداشته
امروز ملا را از خانه بیرون می آوردم و اگر خرجی بدهی هرگز از خانه بیرون نمی آوردم شاهزاده تبسم کرد و گفت باهم صد تومان

چو میدیدیم که هفته را مرخص باشیم صد تومان را باو داد و سیاره روانه خانه ملا شد وقتیکه رسید ملا گریه کرده بود
اما از گرسنگی دیگر حال نداشت سیاره سلام کرد آخوند جواب سلام را داد سیاره پیش رفت و نبض ملا را گرفت و
گفت آخوند احوال شما چگونه میباشد ملا گفت فرزند خدا از تو راضی باشد که زود مرا از بیماری خبردار گردی و گرنه مرده بودم
حالا هم اندکی شکسته گردیدم درد میکند سیاره گفت ملحوظه چون تب شکسته او هم خواهد گشت حال باید تا هفت روز غذاهای
مقوی بخوری تا قوت بهم رسانی انشاءالله هفته دیگر را انجام میدهم ملا گفت فرزند گویا تو در حکمت وقوفی داری سیاره
گفت آخوند اگر خدا خواهد شما را گشتم من نمیگذارم باید از وجود شما ده دیناری بهم رسانم القصه مدت هفت یوم
مرغ بریان و طعام از برای آخوند سرانجام کردند روز هشتم آخوند را در مکتب خانه آوردند مهر و مشتری و یاران
همه آمدند و دست ملا را بوسیدند هر کدامی در جای خود قرار گرفتند بعد از آن رو به شاگردان کرد و گفت فرزندان
خوب کردید بدیدن ما نیامدید بلکه خدا نخواسته باید بین ازار مرده بودیم سیاره گفت آخوند گردن ملکوت بشکند که
تمام بزرگان را در پیش شما خجالت داد امیدوارم که دفعه دیگر خجالت نکشند یاران بسیار خندیدند بعد از آن
مشغول درس شدند اما از آنجا که خبر محبت در دل آتش دارد شاهزاده و مشتری چنان محبت با هم رسانیده بودند
که اگر یکدیگر را نمی دیدند هلاک میشدند تا آنکه خبر عشق در دلها کاوش کرد که هر دو بی پرده در مکتب خانه شعر انشا میکردند
تمام اطفال مکتب خانه از حال آن دو عاشق صادق خبردار شدند مشتری میگفت کاش این مکتب خانه بیت خانه بود
و من شب و روز جبین خود را سجده میکردم ؛ در طوف حرم دیدم رسا بچه میگفت ؛ کین خانه بدین خوبی آتش بالستی
اما از آنجا که فلک شعبده باز حال آنست که دل عاشقان از خون سازد شاه را حاجبی بود که نام او عقرب بود و دبیری
داشت که در وصف دشمنی او گفته اند ؛ به دوران بیوفا چون چرخ غدار ؛ به بهتان مفتی ظلم خون خوار ؛ عقرب حاجب
خود بهرام را برداشت بخدمت پادشاه آمد و عرض کرد که پادشاه التماس دارم که بنده زاده را در خدمت شاهزاده
مامور فرمائی تا شب و روز در خدمت او باشد شاه پور شاه قبول کرد و فرمود که تا بهرام را در مکتب خانه در خدمت
شاهزاده بردند چون چند روزی گذشت از حال مهر و مشتری خبردار شد روزی ملا در خلوت طلبید و گفت خبر داری
ملا گفت خیر بهرام گفت شاهزاده با مشتری سر کار دارد اگر بگوش پادشاه رسد ترا میکشد ملا از شنیدن این سخن
بهم لرزید و گفت ای بهرام من چاره این کار نمی توانم بهرام گفت باید این عرض را بشاه کرد تا من شهادت دهم تا مشتری را
پادشاه بکشد و جان تو و من از دست ایشان خلاص شود ملا پسندید و در خدمت پادشاه آمد و شاه از شنیدن
این سخن بهم برآمد فرمود تا مشتری را آوردند اما چون مهر از این مقدمه خبردار شد بسیار گفت سرت را می نازم چاره انجی

کار باید کی

کار باید کی که اگر بهرام بگوید از سر مشتری کم کند من خود را هلاک میکنم سیاره گفت خاطرت جمع باشد ای شاهزاده این کار را
بهرام کرده و این دسته گل را در آب انداخته بهرام کیست که با من برابری کند بعد از این کاری با بهرام و آخوند بیاورم که عبرت سایران
باشد بگو میدان را او از خدمت شاهزاده مرخص شد و داخل بارگاه شد وقتی رسید که مشتری را در برابر پادشاه باادب
عتاب و خطاب بود که بهرام گفت ای پادشاه باید این پسر را کشت تا عبرت دیگران باشد پادشاه فرمود تا جلاد آمد
و گفت سر مشتری را بردار سیاره پیش رفت و بخاک افتاد و گفت ای پادشاه بگفته دربان زاده میخواهی چشم خود را از رخ
خود دور اوری بهرام چه غرض میداند که این محبت از کجاست ای پادشاه بد هند که مهر و مشتری مانند یک روح در دو قالب
ایجاد شده است محبت این دو نفر از جانب خدا ایجاد شده همان دو قرص نانی که عابد داد اینها از آن عمل آمدند هر دو
از یک جنس بوده اند ای پادشاه برو در خدمت عابد اگر عابد بگوید که مشتری را باید کشت امر از پادشاه است پادشاه
گفت رحمت بر تو باد ای سیاره که مرا خوب رهنمائی کردی در آن ساعت پادشاه با تمام بزرگان سوار شدند و رو ب
صومعه عابد نهادند چون در صومعه عابد رسیدند پیش رفتند و سلام کردند عابد آن دو عاشق صادق را دید برپا
خواست و هر دو را در آغوش کشید و روی ایشان را بوسید و هر دو را در پهلوی خود نشانید بسیار مهربانی
کرد پادشاه گفت ای بزرگوار این دو نفر از برکت دعای شما ایجاد شده اند و حال از کثرت محبت یک ساعت از یکدیگر جدا
نمی توانند شد بعضی مردمان این را محبت مجازی میدهند شما چه میفرمائی عابد از شنیدن این سخن گریه بسیار کرد و گفت
ای پادشاه این دو نو گل از رحمت الهی سرشته اند اگر تمام عالم خواهند که این دو نفر را از یکدیگر جدا سازند میسر نمیشود
اگر یکسال از پیش هم دور باشند که دل ایشان در پیش یکدیگر خواهد شد و غرضی بغیر از محبت حقیقی دیگر چیزی در سرشت
اینها نیست هر که بغیر از این بگوید غلط گفته پادشاه گفت پس من چه چاره کنم عابد گفت ای پادشاه شنیده‌ای بگذار
که لیلی را بود در منزل دوری این ها میسر نمیشود هر دو را بحال هم گذارید که تا عمر خود را صرف کنند هر گاه غیر از این بکنی
یا از کسی بشنوی از کرده پشیمان شوی و فرزندت از دست بیرون میرود و من آنچه شرط بلاغ است با تو میگویم ؛ تو خواه از سخنم
پند گیر خواه ملال ؛ بعد از آن دست در زیر سجاده کرد و هیکل در آورد و بدست شاهزاده داد و گفت ای فرزند
من میدانم که از بابت غرض پادشاه را بحال خود نمی گذارند و تو از این شهر بیرون میروی و قرآن بار بر سرت خواهد آمد
هر گاه در جائی گرفتار گردی بر این هیکل نظر کن که روزنامه تو در این هیکل نوشته است باید عمل کنی شاهزاده هیکل
گرفت و بوسید و در بغل گذارد و تمامی از خدمت عابد رخصت گرفته داخل شهر شدند پادشاه مهر را گفت ای فرزند در میان
مردمان خود را بدنام مکن و با مشتری مدارا راه رو تا ببینیم چگونه میشود مهر قبول کرد و روز دیگر شاهزاده بمکتب رفت

معلم ام سیاره گفت امروز باید رنگی به آب زنم که میانه بهرام و اخوند نزاع افتد سیاره کتاب خود را برداشت و در
پیش آخوند آمد که درس بخواند ملا را غافل کرد و قدری زر در زیر نمد اخوند بود برداشت و در جای خود آمد بعد از ان
بهرام رفت و درگرفت و در جای خود آمد سیاره رفت و در پهلوی بهرام نشست و گفت ای بهرام اگر غلط داشته
باشی بگو تا من درست کنم که مبادا که غلط بکنی بهرام خر مغز چه میداند رنگ سیاره را بنا کرد به خواندن که سیاره زرها را
در آورد و در جیب بهرام کرد و برخواست و در جای خود رفت و رقعه نوشته بدست ملا داد ملا چون از نامه مطلع گردید
نظر در زیر مسند کرد زرها را ندید آه از نهادش بر آمد و گفت ای بهرام بیا به بینم در مسند روان شده است یا نه بهرام نزد
ملا آمد ملا آهسته به او گفت ای فرزند تو اخلاص کیش ما بودی چرا این کار کرده بهرام گفت اخوند صاحب من غلطی نکرده ام
ملا گفت تا ما درست زرها را که از زیر مسند برداشتی چه کردی بهرام گفت آخوند بسر شما که من خبر ندارم سیاره پیش
رفت و گفت چه خبر است ملا گفت فرزند قدری زر در زیر مسند من بود بهرام شوخی کرده و برداشته سیاره اشاره
بملا کرد که خاموش باش بعد از ان تندی با اخوند کرد که آخوند چه دخل به حساب دارد دیگر علاوه در خانه پادشاهان محتاج به زر تو
میباشند رفته رفته ما را دزد خوانی کرد و بهرام ملازم شهزاده است شاه زاده بسلامت باشند بهرام چرا تهمت
بملا تندی آغاز کرد شاه زاده پرسید چه خبر است سیاره گفت آخوند میگوید بهرام زرهای مرا دزدیده شاهزاده
گفت ای بهرام بسر من از زرهای آخوند خبری داری یا نه بهرام گفت بسر شما که خبر ندارم سیاره گفت از برای رفع مظنه
آخوند بهرام را بکاوید اگر چیزی ظاهر شد بسر شاهزاده به چوب برکف پای بهرام میزنم و اگر چیزی ظاهر نشد من به چوب
برکف پای آخوند میزنم هر دو قبول کردند سیاره گفت کمرت را باز کن بهرام برخواست و کمر را باز کرد و نبود دست
در جیب بهرام کرد زرها را در آورد رنگ از رخسار بهرام پرید سیاره گفت ای ولد زنا دزدی میکنی و بسر شاهزاده را
هم دروغ قسم میخوری ما را در نزد معلم بی اعتبار میکنی شاهزاده گفت او را انداختند و سیاره به چوب برکف
پای او زد که ده ناخن بهرام در آمد شاه زاده فرمود او را بر دوش کشیدند و در خانه اش بردند [illegible] از ان
ملا شاهزاده و یاران را مرخص کرد اما چون بهرام را در خانه او بردند مادرش بهرام را بدان حال دید غلبا [illegible]
کرد غلامی فرستاد از پی عقرب کج نهاد را آوردند عقرب چون فرزند را بدان صورت دید احوال پرسید ملازمان
شاه زاده از برای او نقل کردند عقرب گفت چه معنی دارد که فرزند من دزدی کند این از عداوت سیاره است عقرب
نباشم که رنگی بکار او و آقایش نزنم که در داستانها باز گویند بهرام را بدان حال برداشت و روی بدربارگاه پادشاه
نهاد چون در برابر پادشاه رسید سری فرود آورد و خود را بر زمین زد و عرض کرد ای پادشاه بنده زاده چون

در اخلاص خدمت شاهزاده را میکند سیاره عداوت با بهرام دارد ببین چه بر سر فرزند من آورده پادشاه سیاره را
طلبیده و گفت تقصیر بهرام چیست که او را بدین صورت کرده سیاره زمین ادب بوسیده عرض کرد قربانت گردم پول ملا را
دزدیده با هم ملازم اخوند میباشیم آخوند فرموده بنده او را چوب زدم دیگر امر از شهریارست شاه فرمود تا ملا را آوردند
از ملا احوال پرسید که سیاره راست میگوید که بهرام پول ترا دزدیده اخوند از اول تا آخر بتفصیل از برای شاه
نقل کرد پادشاه را [illegible] مفت سر عقرب سرزده فرمود تا او را از بارگاه بیرون کردند سیاره با ملا از بارگاه شاد و خندان
بیرون آمدند و داخل مکتب خانه شدند بعد از چند روزی شاه زاده روی به سیاره کرد که اخوند بسیار تن درستی از ما [illegible]
میکند فکری او بکن سیاره گفت اگر دماغ داشته باشم شاه زاده دانست که سیاره [illegible] مفت بر سر مرا [illegible]
گفت ما سیاره میدهم پول [illegible] ده تومان از برای شما قرض میکنم سیاره گفت از کجا که قرض میکنی زیاد تر قرض
کن اگر اعتبار شما نمیکند من ضامن شما میشوم شاه زاده تبسم کرد و گفت که بیست تومان میدهم مشتری و یاران اسم
سی تومان قبول کردند که به بابا سیاره بدهند بابا سیاره گفت فردا چهل روز شمار [illegible] ملا را [illegible]
از گذشت روز دیگر ملا آمد در کمال استقلال نشست و سیاره در خدمت ملا رفت که درس بخواند مهر و مشتری
هر دو در خدمت ملا آمدند [illegible] درس خواندن نهادند چون شاه زاده مشغول بود سیاره انگشتر از دست شاهزاده در
آورد و در گوشه عمامه اخوند گذارد و بعد از ان روی به شاهزاده کرد و گفت شاه زاده انگشتر شما کو شاه زاده دید راست
میگوید انگشتر الماس در دست شاهزاده نبود الحال [illegible] سیاره بنیاد فریاد نمود که این جا چه جاییست که انگشتر الماس را دز
دیده اند ملا گفت که آیا انگشتر از دست شاهزاده در آورد البته در خانه هست سیاره گفت حالا که درس میخواند در دست
او بود ملا گفت ای کیدی این چه حرفست که تو زدی پس انگشتر شاهزاده را من برده ام سیاره گفت من نمیدانم من
حالا همه را برهنه میکنم و انگشتر از پیش هر که در آمد من به چوب او میزنم بنده داروغه مکتب خانه ام ملای فقیر گفت خوب است
من ترا داروغه مکتب خانه کردم سیاره گفت من زبانی را قبول ندارم شما تعلیقه بنویسید و مهر کنید بدست بنده بدهید
تا من انگشتر را پیدا کنم اگر پادشاه هزار تومان قیمت انگشتر را از شما خواهد گرفت ملای در مسند خوف برداشت و رقعه
نوشت که در اینوقت آثار عقل و کاردانی و زیرکی فرزند سیاره ظاهر و هویدا بود بنا بر این از ابتدای [illegible] فلان
شهر فلان مطابق سنه فلان سیاره را مامور بامر داروغگی مکتب خانه نمودم که از روی راستی و درستی متوجه امور
داروغه گی ما باشد و هر گاه خیانت و دزدی امری ظاهر شود [illegible] از بندگان آخوند یا شاگردان یا غیر ظاهر گردد از جانب
بندگان ما ذون و مرخص میباشد که به چوب بر کف پای او زند و اطفال مکتب خانه او را داروغه خود دانستند چون تعلیقه

تام شد بابای ادرا مهر کرد دیک بک مهر کردند و آخوند گرفت و بدست سیاره داد رقم ملا را در سر خود زد و در میان کودکان
افتاد همه را کاوید اثری ظاهر نشد بعد از آن خودش برهنه شد اثری ظاهر نشد روی به آخوند کرد که آخوند صاحب
گستاخی میشود دشنام مخفف شوید ملا را برهنه کرد چیزی ظاهر نشد سیاره گفت آخوند شما زپاک میخورید آخوند گفت
گاه گاهی سیاره گفت یکدانه به بنده شفقت بکنید آخوند گفت کو یا زیک حاضر نباشد سیاره گفت پس این جبه
در گوشه عمامه بسته اید آخوند گفت ظاهرا زیاک باشد از ابا ز کرد مهر مشتر بر زمین افتاد رنگ ملا زرد شد سیاره
گفت بگیرید پاهای آخوند را گرفتند و نه چوب بر کف پای آخوند زدند که ده ناخن او را در آورد و ملا بیهوش شد
بر دوش شاگردی دادند او را در خانه اش بردند و کودکان مرخص شدند ملا بعد از ساعت بهوش آمد گفت یاران
مرا در خانه پادشاه برید او را بر داشته در بارگاه آوردند آخوند عینه مرده را بر زمین گذاردند و گریبان پاچاک
کردند پادشاه فرمود این مرده از کیست و تمام معلم عرض کردند که قبله این ملای زحلت و ملای مهر و مشتری
میباشد در مکتب خانه او را باین صورت کرده اند دل پادشاه بحال آخوند سوخت ملا فریاد بر آورد که ای پادشاه داد
مرا از سیاره بگیر پادشاه فرمود سیاره را آوردند در برابر پادشاه سری فرود آورد پادشاه گفت بابا سیاره
آخوند چه کرده بود که او را باین صورت کردی سیاره عرض کرد که آخوند دزدی کرد موافق طریقه خودش او را چوب زده ام
و رقم ملا را در آورد بدست پادشاه داد پادشاه نظر کرد رقمی نوشته و روی او را مهر کرده پادشاه گفت
این خر ملا را بیرون ببرید یاران آخوند را برداشته در خانه بردند بعد از آن پادشاه از گردان احوال دزدی آخوند را
پرسید ایشان جواب شاه را از اول تا آخر عرض کردند پادشاه روی به سیاره کرد و گفت راستش این است
که تو حق در گردن من داری اگر دلیل راه من نشده بودی من از وزیر مشتری را کشته بودم و فرزند خود را هم
کشته بودم و من از فراق مهر خود را هلاک میکردم حال ترا موکل فرزندم کردم سیاره رخصت کرد گفت قربانت
شوم مهر از مکتب خانه دلگیر شده بفرمایید تا چند یوم در بیابان و باهان از پی شکار بروند تا اندکی تسلی یابد پادشاه
قبول کرد سیاره خرم و خندان بیرون بخدمت شاهزاده آمد و مقدمه را عرض کرد شهزاده گفت روی تو سفید
که مارا از عذاب فارغ ساختی از روز دوشنبه گذشت روز دیگر شاهزاده از اندرون بیرون آمد و تمام بزرگ
زادگان و امیران سپاه و چابک سواران بفرموده پادشاه بخدمت پادشاه زاده آمدند مرکب کشیدند و سوار شدند
برون آمد همین شهسواران : پیاده در رکابش تاجداران : باستقلال تمام از شهر بیرون آمدند همه جا سیر کنان
آمدند تا بچمن خوش آب و هوایی رسیدند شهزاده فرمود تا خیمه و سراپرده بر سر پا کردند سواران از هر جانب رسیدند

انگمدن مشغول شدند تا شب شد شهزاده فرمود تا بساط بزم آراستند بابا سیاره مجلس آراست چنان بساطی چیده که تمام
زرگان در عمر خود ندیده پس ساقیان لاله عذار باده خوشگوار در جام زرین ریخته بگردش در آوردند چند دوری
گردش کرد بابا سیاره چنگ بر سر چنگ گرفت چنان نواخت که دل اهل مجلس را بیکدستان بچنگ آورد تا صبح مجلس گرم
قرار بود چون روز روشن شد : بر آمد یوسف نارنج در دست : ترنج مه زلیخا وار بشکست : در آن سر زدن
آفتاب عالمتاب شهزاده فرمود تا هر که شکار ببندند تا شب بشکار بودند باز شب مجلس آراستند : مجلس آراستند و می
خوردند : می باواز چنگ می خوردند القصه تا مدت چهل روز روزها در شکار و شبها در عیش مشغول بودند در آن مدت
شهزاده با هیچکس تکلم نمیکرد شب و روز با مشتری در صحبت بوده و شب در یکدست رخت خواب بسر می بردند
تمام سران سپاه بکمر عداوت مشتری را در میان بستند تا روز آخر که وارد شهر شدند تمام زرگان سپاه در خدمت
در خدمت پادشاه رفتند اما مهر و مشتری استحکام نیامده بودند از همان راه مهر مشتری را برداشته در خلوت خود
برده و بخوش گذرانی مشغول شده پادشاه از سران سپاه احوال شهزاده را پرسید عرض کردند ای پادشاه
در عرض مدت چهل شبانه روز با کسی سخن نگفته مگر با مشتری صحبت داشته و شب و روز در یکدست رخت خواب
خوابیده اند و الحال که آمده اند از راه او را برداشته و بخلوت خود برده ای پادشاه اگر فکر او نکنی شهزادگی را
میکند و اگر او را دوست خود را میخواهی باید چاره کار مشتری را بکنی و گرنه پشیمان میشوی پادشاه مشوش شد گفت ای یاران
مشتری را نمیتوانم بکشم او را باید بدعوض بکنم از خانه اش بیرون نیاید چند مدتی که میگذرد آهسته آهسته دل شهزاده
سرد میشود پادشاه فرمود تا مشتری را آوردند او را بدست سپرد و گفت ای وزیر من ترا بسیار دوست
میدارم فرزند ترا در خانه نگه میدار اگر شنیده ام از خانه بیرون آمده ترا القتل میرسانم وزیر گفت امر از پادشاه است
وزیر فرزند خود را در خانه آورد و گفت ای فرزند پادشاه گفته که اگر از خانه بیرون بیایی ترا و مرا میکشند مشتری آه از نهاد
بر آمد غضب کردن مشتری در خانه و نامه آوردن سیاره از نزد مهر و جواب بردن و بعد از آن مشتری با خود گفت که حالا بیست
هزار بندم چگونه نمیتوانم از مهر جدایی کنم : حال عاشق تو چه دانی که نباشی عاشق : حال بیمار چه دانی که نگشتی بیمار : اما
ز آن جانب چون مهر از این سخن خبردار شد بابا سیاره را طلبید و گفت بابا مرا چه باید کرد نمیتوانم بی
مشتری زنده گانی کنم سیاره گفت خاطرت جمع باشد که اگر تمام عالم دشمن باشند که نمیتوانند ترا از یاد مشتری
ببرند و دیگری درباره شما میگویم که شب و روز مشتری خدمت شما باشد روزها باید بدوری یکدیگر زانی و شبها در پیش
یکدیگر باشید شهزاده گفت امروز باید نامه مراد در پیش مشتری ببری و جواب او را بیاوری ای سیاره بیت

این امید که دارم مرا بر او رسانی :: بدان امید که داری تو را خدا برساند :: سیاره کهف جهان جفت دارم شهزاده نامه
به آه دل سوزان و سینه بریان چه این مضمون نوشت :: این نامه بنام کردگاری :: یاری ده هر کسی بیاری :: رسوا کن عاشقان
بیدل :: شیدا کن عارفان عاقل :: دوری ده راه وادی عشق :: تلخی ده نامرادی عشق :: آنگاه سلام این جگر سوز
نزدیک نوای هم دلفروز :: تا مهر ز مشتری جدا شد :: از شادی فرخی جدا شد :: بی تو دگرم نمند طاقت :: جانم بلب آمد
از فراق :: از دوری آن انیس جانم :: آتش بگرفت استخوانم :: روز نم چه شب شبم سیاه است :: کارم شب و
روز سوز و آه است :: چون نامه بپایان رسید بجهد دست سیاره داد نامه را برداشت و بیرون آمد اما در آن مدت
بهرام بکمال آمده و کمر عداوت مهر و مشتری و سیاره را در میان بسته از اتفاق چون سیاره بیرون آمد بهرام
را دید ملتقایه او نگاه نکرد اما بهرام از عالم ما در بخیاتی یافت که سیاره نامه از جانب شهزاده دارد و بخدمت
مشتری میرود و در زیر چشم متوجه سیاره بود و سیاره از عالم رندی دانست که بهرام چه اراده دارد و تند براه
افتاد بهرام از عقب او روان شد سیاره دید که بهرام از عقب او آمد بر در کاروانسرائی رسید داخل کاروانسرا
شد حجره دید درش باز است و کسی هم نمی رسید صندوقچه دید برداشته و از راه بام خود را سرازیر کرد بدر
رفت بهرام پی سیاره را برداشت تا بدر حجره رسید دید در باز است و صاحب حجره در آنجا نیست در خانه فکر
فرو رفت که صاحب حجره رسید و آفتابه در دست دارد در روی به بهرام کرد و گفت که صاحب خیر است بهرام گفت
گم کرده دارم صاحب او طاق گفت چه چیز گم کرده گفت آدم گم کرده ام گفت چگونه آدمی گم کرده بهرام گفت مانند خودم
گم کرده ام خواجه گفت رد طلوه مانند تو در اینجا باشد بهرام را بد آمد از روی غضب رفت که از کاروانسرا بیرون رود
خواجه در او طاق نظر کرد صندوقچه را ندید فریاد زد که یاران این را بگیرید که صندوقچه جواهر مرا برده مردم
هجوم کردند و بهرام را گرفتند و دستهای او را بستند و او را داخل خانه پادشاه کردند از آن جانب سیاره خود را
در خانه مشتری رسانید وقتی رسید که مشتری در گوشه تنها نشسته و از هر مو هزار دانه اشک فرو می بارد و ساعت
بساعت آه از جگر میکشید و میگفت :: فراق دوستانش باد یاران :: که ما را دور کرد از دوستداران ::
دلم در کنج تنهائی بفرسود :: چه بلبل در قفس فصل بهاران :: سیاره چون مشتری را به آن حال دید دلش بحال او سوخت
سلام کرد مشتری سر را بالا کرد سیاره را دید آهی کشید و مدهوش شد سیاره او را بهوش آورد مشتری رو به سیاره
کرد و گفت :: قسمم کاش بران کوه که شد بر در کو :: که از آن مرحله من دل نگران بستم بار :: من ز درد عشق صبوری بچه تاب
چه توان کرد من از کوی تو دوری بچه صبر و چه قرار :: ای سیاره من بقربان چشمهای تو گردم که روی یار مرا دیده

ای سیاره شهزاده بمن بگو بدان سیری داشتم حالش چه شد :: گشته بیم جانی داشتم احوالش چه شد :: سیاره گفت ای مشتری
نامه بگفتار بر جانان رسید :: گزارش نامه اش بر تن من جان رسید :: مژده باد ترا که نامه مهر از برای تو آوردم مشتری از شنیدن
این سخن مدهوش شد سیاره او را بهوش آورد و نامه را بدست او داد و گفت من میخواهم بمانم که دشمن در کمین ما باشد
خاطرت جمع باشد که ترا تنها بگذارم این بگفت و بیرون آمد رفت در نزد شهزاده و داستان بهرام و گرفتار شدن او را نقل
کرد در آن میدان باغی شهزاده خندید از آن جانب بهرام را دست بسته و سر شکسته در برابر پادشاه آوردند پادشاه
پرسید که یاران چه خبر است خواجه عرض کرد که صندوقچه جواهر از حجره من برده و او را گرفته بخدمت شما آورده ام
پادشاه گفت چرا این کار کردی دیگر رفیق داری بهرام که اسم رفیق را شنید گفت سیاره صندوقچه را برده
من بگرا آمدم پادشاه گفت که سیاره را بیاورید از قضا سیاره و راز و ز با شهزاده در مکتب خانه بود سیاره و مشتری که
از پیش مشتری آمد رفت در مکتب خانه روی به آخوند کرد و گفت آخوند من بسیار از شما خجالت دارم از شومی بهرام ولد زنا
شما بسیار بی ادبی کرده ام و دانه اشرفی علی در آورده و بدست آخوند داد و گفت بهرام با من و شهزاده عداوت دارد
حالا در پیش پادشاه عرض کرد که صندوقچه جواهر دزدیده و از برای آخوند برده از شما توقع دارم که چون پادشاه
از شما احوال بپرسد بگو که امروز سیاره از مکتب خانه بیرون نرفته دیگر با من که بهرام را بکشتن بدهم ملا از ترس جان
خود گفت خوب است در این حرف بودند که ملازم پادشاه آمد از پی سیاره برخاست و روانه خانه پادشاه شد
چون در برابر رسید سری فرود آورد سیاره لب به دعا و ثنا گشود پادشاه گفت بابا سیاره چرا مال مردم را دزدیده
سیاره گفت بحمد الله که از دولت بندگان امیرزاده اعظم این قدر دولت دارم که احتیاج بمال مردم نداشته باشم
هرگاه پادشاه معلوم کند که دیناری مال مردم را برده ام بنده را قتل فرماید و اگر دشمنان عوض خلاف کرده اند و کرام
از پادشاه است و گرنه امروز از صبح با شاهزاده در خدمت معلم بودم و بهرام کمر عداوت من را در میان بسته کار
خودش دزدیست و در مکتب خانه زر را با آخوند را از خود بپرسند دزد پدر من او را چوب زدم امروز خواسته بهتان
را در گردن من بگذارد دیگر امر از پادشاه است پادشاه گفت آخوند را بیاورید ملا را آوردند چون در برابر
پادشاه رسید تعظیم کرد پادشاه گفت که آخوند شهادت از این جانب راست بگو که امروز سیاره چه وقت در
خدمت شما آمد ملا عرض کرد بسر مبارک شما که امروز صبح شهزاده با سیاره در مکتب خانه آمدند تا حال که بندگان
پادشاه آمدند از پی سیاره دیگر چه واقع شده است پادشاه مقدمه صندوقچه جواهر را بیان فرمود ملا جواب گفت که بنده
دعوی کردم ای پادشاه کسی که دایم دزدی عادت کرده دیگر دست بر نمی دارد و بسر شما هر روز در مکتب خانه دزدی میکند

حتی انگشت شاهزاده را در زیر مس کنیم او را چوب بسیار زدند الحال این رنگ را به آب زده که سفید و قیمه تنها بجوز دو جو
سیاره بجوز چون پادشاه این شهادت را از ملا شنید پادشاه فرمود که خواجه قیمه خواهی تو چه قدر میشود خواجه
نظر در دستک خود کرد گفت ده هزار تومان میشود پادشاه فرمود تنخواه را از بهرام بگیرند و بدست خواجه بدهند
اخوند عرض کرد قبله عالم مصلحت این نیست که از بهرام خوف نکنند پادشاه رو به سیاره کرد که ای سیاره میخواهم تا
غروب افتاب پول خواجه را بگیری به او بدهی و هزار تومان هم خدمتانه از برای خودت بگیری سیاره او را برداشته و از
خانه بیرون آمد حاجب پیش سیاره آمد و گفت سیاره هزار تومان بتو میدهم که فرزند مرا چوب نزنی سیاره گفت
که پادشاه فرموده که من بضرب چوب پول از او بگیرم برای خاطر هزار تومان جوابش نمیزنم بشرط آنکه تا غروب افتاب پول را
برسانی حاجب گفت بابا از حال تا غروب افتاب دوازده هزار تومان چگونه شماره میشود سیاره گفت الدنگ را از
نگه می شمارند پول را از ترازو میکشند سیاره حاجب و بهرام را برداشته و داخل خانه بهرام شد و خواجه را روانه کرد
خواجه در دکان خود رفت چون سیاره داخل خانه بهرام شد گفت یاران زر بیاورید حاجب رفت هرانچه زر در خانه
داشت اورد بابا سیاره از ترازو کشید تا غروب افتاب حاجب گفت بابا سیاره دیگر باقی مانده یا خیر سیاره
خندید و گفت الدنگ هنوز ده هزار تومان من نشده است حاجب در دو منزل دست پا چه شد گفت ترا بسر شهزاده قسم میدهم
راست بگو سیاره گفت شش هزار تومان شده است سیاره برخواست و زرها را بر دوش غلام حاجب داد و گفت
ای حاجب فردا صبح من تتمه زرها را از تو میخواهم هر گونه که هست سرانجام کن و زرها را برداشته و در خانه آورد و در
زیر نقم پنهان کرد و در نزد شهزاده آمد دید که شهزاده گریان است او را تسلی داد و گفت غم مدار که رفتم خبری از دختر
مشتری بیاورم بیرون آمد تا پشت خانه وزیر رسید دید دربار البسته اما از انجانب بهرام دانسته که اکنون سیاره
در نزد مشتری می اید پنجاه نفر از ملازمان خود برداشته در روی در خانه وزیر نهاد چون نزدیک رسید سیاهی دید
که در سر دیوار پیدا شد سیاره نظر کرد دید بهرام با چند نفر می اید سیاره نظر کرد در روی بام بالائی دید کمند
ملازمان را پیش کشید و در جای خود گذارد و از گوشه بام سرازیر شد اما بهرام از پائین چشم بر نمیداشت بخاطرش
رسید که سیاره است و او را دیده و حرکت میکند اما سیاره زود خود را به مشتری رسانید دید با دل
پر حسرت نشسته و میگوید : ای جدا از توام دیده در آن مشتاق : ز اشتیاق لب لعلت بجان مشتاق : چو نی
بود سرسبز یاران دمادم بابل : پیش آرام من مهجور به جانان مشتاق : که سیاره سلام کرد مشتری چشمش بسیاره
افتاد برخواست و بدور او گردید سیاره گفت اندیشه مکن که فردا شب ترا بخدمت شهزاده میرسانم حال [illegible]

دلی کو

[illegible] بگو که دوست دارم دشمن در کمین است مشتری نامه در جواب شهزاده نوشته بود بدست سیاره داد سیاره
را گرفته و از راه دیگر بیرون آمد و رو در سر چهار سو نهاد دید که قیطاس تنها نشسته پیش رفت و سلام کرد و سر در
گوش قیطاس نهاد و گفت امشب سراغ دارم که بهرام با پنجاه نفر بیرون آمده که خود را در جائی بزند فردا پادشاه
از تو باز خواست خواهد کرد گمان کنم که در خانه وزیر رفته باشد چند نفر بردار و برو در خانه وزیر که معلوم خواهد شد
[illegible] هر گاه از زبانت در اید که سیاره مرا خبر دار کرد دیگر شهزاده فهمد که ترا دیده [illegible] سیاره در خانه شهزاده
رفت و جواب نامه بخدمت شهزاده سپرد و مقدمه نقل کرد شهزاده خندید و گفت آتش بجلیات بگیرد چرا این همه فتنه بسر ما
میکنی گفت شهزاده من حالا نوکر بی مزدم باید ده دیناری از برای روز تنگ دست و پا کنم شهزاده گفت بابا هر چه
در دست ما آید باهم قسمت میکنیم سیاره گفت حال فرض کن که تمام شده است تمام مملکت از آن شماست بما چه قدر
میرسید حالا صبر کن مبادا که حاشا کنی شاهزاده تبسم کرد و گفت : برادرانه بیا قسمتی بکنیم رقیب : جهان و هر چه در او است
از تو یار از من : بگو بکات نوان عمر ما بابا : ز چهار فصل سه فصل از تو بهار از من : بابا جان در هر دو جهان یار و بهار
کافیست هر چه بدست ما بیاید از تو باشد بابا گفت خانه شما آباد اما میترسم که یار ما و شما یکی باشد اخر دعوی بکنیم شهزاده
گفت بابا یار شما کیست بابا گفت یار من زر و جواهرات شهزاده گفت یار من در دو عالم یکی است بازر و جواهر دوستی
ندارم سیاره گفت حسابی رفتم فردا شب رنگ تازه بر اب میزنم مشتری را بخدمت شما میاورم اما از انجا قیطاس با ده نفر
سردکاری روانه خانه وزیر شد بهرام ناگاه چشم از بالا بر نمیدارد که قیطاس رسید و هی بر بهرام زد بهرام چون
آواز قیطاس شنید پا گریز نهاد قیطاس بهرام را گرفته و محکم بست و در سر چهار سوی بازار بر ستون پیچید
تا روز شد او را برداشت بخدمت پادشاه آورد حاجب پدر بهرام زود آمده بود که التماس بهرام را بکند که دم
از دربارگاه بهرام را بسته با قیطاس داروغه اوردند تا رسید در برابر پادشاه زمین ادب بوسید و مقدمه را
عرض کرد و پادشاه روی به بهرام کرد گفت ای ولد زنا شب در روز کارت دزدی است و بهتان بر شاطر من زدی
فریاد برآورد جلاد سر این ولد زنا را بردار جلاد دست بهرام را گرفته که بیرون برد که سیاره داخل شد
و عرض کرد ای پادشاه تنخواه مال مردم را سی هزار او مانده [illegible] سیاره دید چون مال مردم از او گرفتم بعد از آن
امر از پادشاه است شاه گفت درست گفتی او را بدست سیاره سپرد سیاره بهرام را برداشته و بجانه
خودش برد حاجب هم در خانه آمد دست بابا را بوسید و گفت هزار رحمت خدا بر تو باد که امروز اگر تو نبودی بهرام
کشته بود سیاره گفت شما دوست و دشمن خود را نمی شناسید ان مرد حاجب رفت و از هر که الف داشت [illegible]

میدادند و از هر اسباب طلا زنانه بود و اورد تا شام همه را به بابا داد چند هزار تومان بعمل آمد سیاره در خانه برد
و در روی زر بار بخت روز دیگر بابا هر دو را زنجیر کرد و بر در دکانها و خانها میزد و از هر کس وجهی میگرفت تا مدت
هفت روز بهرام را با پدرش میگرداندند آنچه بعمل آمد در خانه پنهان کرد بعد از آن بر در خانه خوانین برد و میگفت
پادشاه فرموده بر در خانه هر که میبرند وجه را از صاحب خانه بگیرم مردم وجهی کارسازی می نمودند تا مدت هفت
روز هم بدین منوال گذرانیدند و وجهی گرفته اما سیاره از برای مال دنیا شهزاده را فراموش کرده بعد از چند روز
بخاطرش رسید نقل شهزاده بهرام با پدرش را بدست داروغه سپرد و خود در خدمت شهزاده آمد سلام کرد [illegible]
روی خود را از او گردانید سیاره دانست که تقصیر کار است پیش رفت و در روی دست و پای شاهزاده
افتاد شاهزاده گفت ای دزد بی اعتبار و از برای جیفه دنیائی مرا رها کردی برو که من دست از تو برداشتم: مدر با غرق
کشتی همچو ماهی: ز زبان بهتر گر ز تیغ زنهار خواهی: من اگر مرده باشم گر تو یاری نمی خواهم سیاره گریه افتاد آنقدر که دل
شهزاده بسوخت سیاره گفت قربانت گردم امشب در انجا مشتری را خواهم آورد شهزاده گفت اگر راست بگوئی من امشب
از ندیم رخصت گرفته و در باغ میروم تو مشتری را در باغ بیاور بابا قبول کرد از خدمت شهزاده مرخص شد و بیرون
آمد شهزاده بخدمت پدرش رفت و رخصت گرفت که در باغ رود پادشاه هم دلتنگ بود گفت ای پدر من هم خواهم
آمد شهزاده دیگر نتوانست که حرف زند بعد از آن پاسی از شب گذشت پادشاه شهزاده را برداشت و داخل باغ
شد و در باغ غلامان سپرد که اگر مرغی در حوالی باغ پر زند او را بزنید بعد از آن با مغنیان خوش آواز در باغ بصحبت
مشغول شدند اما از آنجانب سیاره در نزد مشتری آمد و او را برداشت و روانه باغ شد سیاره چه میدانست که
هزار غلام بر در باغ پاسبان میباشند تند می آمد تا بر در باغ رسید وقتی خبردار شد که غلامان دور ایشان
را گرفتند سیاره دانست که پادشاه با شهزاده در باغ آمده سیاره گفت کمر مرا بگیر که از من دور نشوی دیگر کار
نباشد مشتری کمر سیاره را گرفت با باد دست بر یکی از آن عمود بر جانب ایشان گرد و با مشتری بیرون رفت او از گیر
دار جلد شد سیاره مشتری را در گوشه پنهان کرده و خود برگشت بر در باغ آمد بانگ بر غلامان زد که شما را چه میشود غلامان
آواز سیاره را اشنا خلقند پیش آمدند گفتند بابا دو نفر سیاهی تا در باغ آمدند ما دور انها را گرفتیم از میان
بدر رفتند سیاره گفت من میدانم کیانند شما متوجه باشید تا من بخدمت پادشاه بروم داخل باغ شد و در برابر
پادشاه رفت و سلام کرد پادشاه از آواز گیر دار برهم شده بود سیاره را دید گفت ای سیاره در باغ چه
خبر بود سیاره گفت قربانت گردم چند نفر سیاه پوش بر در باغ آمدند غلامان انها را زدند گریزان شدند

من میدانم ایشان کیانند صلاح نیست که شما در باغ باشید که دشمن بسیار است شما با غلامان در شهر روید تا من در اینجا
باشم این ارادت را معلوم کنم صبح در خدمت شما عرض کنم هر کس که امت خدمت شما آمده است پادشاه درست ترسید
برخواست و بساط بزم را برهم زد و از باغ بیرون رفت و داخل حرم شد و غلامان هر یک در منزل خود رفتند سیاره
رفت و مشتری را آورد چون چشم شهزاده بر مشتری افتاد آن دو عاشق بیدل هر دو بر روی هم افتادند و مدهوش
شدند سیاره هر دو را بهوش آورد هر دو دست در گردن یکدیگر تا صبح راز دل با هم میگفتند چون روز
روشن شد مشتری [illegible] خود رفت و شهزاده در خدمت معلم رفت و سیاره در خانه داروغه رفت و
بهرام را با پدرش در خانه پادشاه آورد چون شاه از حرم بیرون آمد سیاره پیش رفت و گفت قبله عالم چند
سعی کردم چیزی از بهرام بروز نکرد دیگر شهزاده قسم که از صندوقچه خبردار د پادشاه گفت اینها که دی شب بر در
آمده بود نداخر میداخوا [illegible] بعد از آن عرض کرد بهرام را مرخص کنید پادشاه فرمود که اگر خاطرت جمع باشد که از صندوقچه
خبردارند ایشان را مرخص کن بشرط آنکه دیگر بر در خانه من نیایند شاید بروند کاسبی سیاره عرض کرد قبله عالم:
چون سگ در آستانی پیر شد: از وفا در گردنش زنجیر شد: از مروت نیست بیرون کردنش: حاجب بیدریست
که خدمت این درگاه کرده است حالا کجا رود امیدوارم که حاجب را خلعت بدهید و سرافراز کنید پادشاه
گفت او را بتو بخشیدم و خلعتی به او داد و سیاره او را برداشته و از خانه بیرون آمد چون سوداگر آمد
دگر بیان حاجب را گرفت سیاره عرض کرد که دو هفته میشود این بار چوب نزده ام و از بهرام چیزی بروز
کرد خاجه بخدمت پادشاه رفت و عرض کرد پادشاه از پی سیاره فرستاد چون سیاره آمد پادشاه گفت
چرا مال خاجه را نگرفتی سیاره گفت من نمیتوانم بداعی از رای پادشاه حاصل کنم مال خواجه در نزد بهرام نیست
اگر امر پادشاه باشد من خاجه را پیدا میکنم و بدستش میدهم پادشاه فرمود مردی بر در خانه ما آمده مال او را پیدا
کن سیاره گفت بچشم دست خاجه را گرفت و از بارگاه بیرون آمد و بر در کاروانسرا آمد و مرد کاروان سرادار را
طلبید و گفت مال خواجه را از تو میخواهم کاروانسرادار سراسیمه شد سیاره گفت بکاروان سرادار که بگو دروغ
مگو مال در چه جا [illegible] میباشد کاروانسرادار گفت سرهنگ دروغ میگوید مال در پیش خودش میباشد سیاره
گفت حال معلوم میشود پاهای سوداگر را بستند و پاهای کاروانسرادار را هم بستند بکاروانسرادار اشاره کرد
که خاطرت جمع باشد گفت اول هر کدامی نه چوب میزنم هر کدام اقرار کرد دید که خوب والا بعد از این دایم حکم اول خیال د
چوب زدن بکاروانسرادار کرد نه چوب آهسته به او زد چیزی بروز نکرد بعد از آن به خاجه گفت که من خاطرم [illegible]

جمع شد حالا نوبت توست بگو صد و پنجاه جواهر در کجا بردی سوداگر گفت من از پی مال خود می گردم که بابا سیاره چوب
اول را بر کف پای او زد سوداگر بیهوش شد بعد از ساعتی که بهوش آمد چوب دیگر از آن سخت تر زد که عالم در نظر سوداگر
تیره و تار شد چوب سیم را که زد سوداگر گفت بابا دیگر مزن که راست می گویم بابا سیاره گفت بگو سوداگر گفت
من نداشتم دروغ گفتم سیاره گفت حسابی او را رها کرد و قبض بنویس که صد و پنجاه جواهر بمن رسید سوداگر بر
داشت قبضی نوشت و پای او را اعور کرد که صد و پنجاه جواهر بمن رسید و بدست سیاره داد سیاره گفت الحال ده
یک مال را بده تا بروم سوداگر بیچاره گفت چه قدر میشود سیاره گفت هر چند ده هزار تومان میشود تو هزار تومان بده
مردم التماس کردند صد تومان از سوداگر گرفت و ده تومان از کار و [?] او را و قبض را برداشته بخدمت پادشاه
آورد و عرض کرد و از انجا روانه مکتب خانه شد و بعلم و دانش سعی نمود در اندک زمانی چنان شده بود که قلم در سوراخ دماغ
می گرفت و هفت خط را خوب می نوشت و از علامات قرینه ماهر شده بود و شهزاده در فن از سیاره زیاده تر بود
روزی سیاره بخدمت پادشاه عرض کرد که پادشاه حال شهزاده را آداب سواری و کمان داری و حربه کار برد
یاد گیرد پادشاه گفت ملا زنده باشد شما باید درس بخوانید سیاره گفت انا لله و انا الیه راجعون پادشاه گفت
مگر کسی مرده سیاره گفت من در علم نجوم مهارتی دارم روز انه منجم خبری از طالع شما می رسد از قضا منجم پادشاه در بارگاه
حاضر بوده منجم رو به سیاره کرد و گفت تو کار زمین را نکو ساختی که بر آسمان خبر برد هی از کجا میگویی تو هنوز ابجد را
نمی توانی بخوانی دخل در منجمی میکنی سیاره گفت معذور دارید که هرگاه بنده خواسته باشم از زیر زمین تا بالای آسمان
خبر میدهم تو لا اقل در جای خودت بنشین ای منجم هرگاه تو خبر داری الحال در خانه تو کیست و حال چه میشود منجم گفت نمیدانم
سیاره گفت من میدانم حال زنت فلان کار میکند و کنیزت در بالای بام عیاشی فلان چیز را در فلان جای خودت
گذارده ای منجم در فکر فرو رفت پادشاه خندید بعد از آن سیاره در مکتب خانه رفت بزرگان را یک یک پیش
طلبید و الله هر که چیزی گرفت که ملا را بکشد بعد از آن در خدمت ملا رفت درس خواند و گفت آخوند التماس دارم
که امشب بیایند کان شما در خانه ما باشید یا بنده در خانه شما بیایم ملا گفت فرزند شب در خانه کسی نمیتوانم بروم
شما مهمان بنده باشید سیاره گفت بسیار خوب است چون شب شد ملا برخاست و سیاره را برداشت و روانه
خانه شد سیاره در خدمت کردن مشغول شد ملا گفت هرگاه ما که خدائی تازه بکنیم بد نخواهد بود بلکه خداوند عالم فرزندی کرامت
فرماید که حقیقت حیف است که چون من مرد فاضل بی اولاد باشم سیاره گفت بسیار خوب است از قضا زن ملا
شنیدند چیزی نگفت چون ملا برخاست آفتابه را برداشت به آب تا فتن زن ملا رفت در پیش سیاره گفت فرزند ملا ایم

بلکه سیاره

میگفت سیاره گفت میگویند زنی از برای من پیدا کن میخواهد من را بکشد خدائی روانه کند و من از روی تو شرم دارم زن
ملا گفت فرزند چاره این چیست سیاره دست در بغل کرد و نیم مثقال سم الفار بیرون آورد و گفت این دارو سنگ
نام دارد بسیار مجرب است در شب جمعه در حلوا بکش و بگو یا دافع البلیات و به آخوند بده دیگر تو خاطرت جمع باشد که خود
هزار شوهر میکنی اما باید در شب جمعه بخورد ملا بدهی زن ملا خرم شد سیاره روی بزن ملا کرد و گفت که من باید دیگر
اگر در اینجا باشم آخوند مرا بکشد خدائی میفرستند تو بگو ادم شهزاده امد او را برد سیاره از خانه بیرون و روی در خانه
شهزاده نهاد شهزاده گفت بابا سیاره امشب اگر میتوانی مشتری را بیاوری در خانه ما سیاره قبول کرد از خانه
بیرون آمد بهرام را دید بهرام سلام کرد سیاره گفت من در خانه مشتری میروم میتوانی چند نفر زر داری و از عقب
من بیایی بهرام گفت من بی حساب میکنم هنوز در روی زمین می خانم سیاره گذشت بر در خانه وزیر امد داخل خانه
شد بخدمت مشتری رفت و او را دلداری داد تا شب در پیش او بود چون شب شد او را برداشت و داخل خانه
شهزاده شد بخدمت شهزاده رسیدند سیاره سلام کرد شهزاده چشم گماشت نظرش بر مشتری افتاد برخاست او را
تنگ در آغوش کشید تا صبح صحبت میداشتند صبح مشتری در خانه رفت و شهزاده با سیاره در مکتب خانه رفتند مدت
آن هفت روز در مکتب خانه بودند و شبها با مشتری ادم آغوش یکدیگر تا شب جمعه زن ملا سم الفار را در میان حلوا کرد اخوند
نوش کرد و در همان شب از دار دنیا رفت فردا خبر به پادشاه رسید که آخوند از دنیا رفت پادشاه انگشت تحیر بدندان
گرفت و رو به منجم کرد و گفت سیاره عجب وقوفی دارد پادشاه فرمود ملا را برداشتند تمام بزرگان کفن و دفن
او را بجای آوردند که سیاره با سران سپاه شهزاده را آداب رزم و تیراندازی و کمند اندازی او را ماهر
کنند همه روز شهزاده سوار شد و در بیابان و بیابان بصید نخچیر میرفت تا اندک زمانی شهزاده در اسب سواری
و تیراندازی و شمشیر بازی چنان شده بود که در هفت اقلیم مثل او نبود روز در صحرا و شب تا صبح با مشتری در
عشرت مشغول بود چون چند روز بر آمد بهرام کینه ور با خود گفت سیاره در دست خاطرش از من جمع شده است
باید حیالتا امروز سیاره بیرون رفت بهرام در کمین بود تا نیمه شب که سیاره با مشتری آمدند در خانه شهزاده
بهرام خاطرش جمع شد که همه شب چنین خواهد بود فردا صبح از همه زود تر به بارگاه آمد از وزیر پادشاه زود در
بیرون آمد بهرام پیش رفت و عرض کرد فدای تو شوم هر چند مانع او شده ایم هر چه میکنم نمی توانم عرض پادشاه
برسانیم حالا مدتی عیاشی شد که مشتری در پیش شهزاده عیاشی شد پادشاه گفت چنین نباشد که تو دانسته مشتری را
هرگز یارای این نیست که خندق پادشاهان بشکند بهرام گفت فدای تو گردم با کسی حرف مزن اگر امشب او را در خانه

شهزاده بیافتیم پس شما را بقتل رسانم پادشاه گفت خوب است اما از خون گذشت چون شب شد پادشاه صبر کرد تا نیمه از شب
گذشت برخواست و تنها در پشت بام شهزاده رفت و از روزنه نظر کرد مشتری را با مهر در نزد یکدیگر نشسته دید و قربان
و صدقه یکدیگر میروند از آنجا برگردید و در خانه رفت تا صبح شد بیرون آمد فرمود مشتری را آوردند چون در برابر
رسید فرمود این نمک بحرام را گردن بزنید جلاد مشتری را آورد روی نطع بنشانید که گردن او را بزند راوی
گوید که پادشاه را اقوامی بود که بسیار حرمت او را امید داشت او را بهزاد نام بوده برخاسته والتماس او را کرد که خون
این جوان را بمن ببخش پادشاه گفت بشرطی که از این شهر بیرون برود بهزاد قبول کرد او را برداشت و در خانه خود برد
و تدارک او را کرد و مشتری را رفیقی بوده که او را بدر نام بود در نزد مشتری آمد و از نقل پادشاه که فرموده از شهر
برود در آن شب بدر مشتری را برداشت و از شهر اسطخر بیرون آمدند و راه عراق پیش گرفتند و در وادی ناکامی
روان شدند همه جا شب و روز مرکب می تاختند تا بداستان ایشان برسیم **رفتن در عراق و رسیدن در قلعه**
رهزنان باب اول اما راویان سخن چنین روایت کرده که چون مشتری و بدر از شهر بیرون رفتند روز دیگر
پادشاه فرمود که تا مهر را اورند و در بند کشیدند چون سیاره دانست روز و شب در زندان در خدمت شهزاده
بود و نگذاشت که ساعتی غم داند و شهزاده در دل نگیرد چند روز از این مقدمه گذشت بهرام با دوستی نشسته بود و گفت اخر
دیدی چه رنگ به آب زدم که مشتری را آواره کردم و مهر را در زندان انداختم اگر فرصت کردم سیاره را به بلایی
اندازم دیگر تسلی بداشتم در این حرف بودند که سیاره از راه رسید و آنچه گفته بودند همه را شنید پیش آمد و
گفت بهرام ما گفتیم خون تو در گردن ما باشد حال که چنین شد ما هم رفتیم که ترا بکشتن بدهیم بهرام رنگ از روش پرید
در نزد پدرش آمد مقدمه را نقل کرد پدرش در فکر فرو رفت عاجب در خانه پادشاه آمد بابا را دید سلام کرد
سیاره گفت عقرب میان من و تو دوستی تمام شد این در عوض آن بوده که صندوقچه جواهر را الپرت برد
و خانه های مردم را خراب کرد پادشاه قتل او را فرمود من او را از کشتن نجات دادم اگر زنده بمانم از برای
تو دلپرت میشم که تو بدانی خوبی کدام است عقرب گفت بابا بهرام عقل ندارد و به سیاره گفت از برای شما هزار تومان
قرض میکنم از سر تقصیرات او در گذر سیاره گفت اگر هزار تومان نقد بود ما خدم شوری میکردم اما من صلاح در دست
خود دم نیست مادرم گفته که هرگز سودای انسیه مکن عقرب گفت امشب در دولت سرا خواهم آمد عقرب در پی هزار تومان
رفت تا شب تو پراسرانجام کرد برداشته با بهرام روانه خانه سیاره شدند اما ایشان آمده بودند سیاره پیش از آنکی
که اینها بیایند چند نفر از غلامان خاصه شهزاده برداشته و در گوشه پنهان داشت چون سیاره بهرام آمد اینان

از کمین در آمدند و هر دو را گرفتند و محکم بستند تا صبح هر دو را برداشته بخدمت پادشاه آوردند و فریاد بر آوردند
که پادشاه دیشب عقرب با بهرام هر دو با شمشیرهای برهنه آمده بودند که بنده را در خانه بکشند از دولت و اقبال
پادشاه هر دو را گرفتم پادشاه گفت ای زن بطلب تقصیر سیاره چیست که عداوت او را در میان بستاید عقرب حرف
زند سیاره پیش رفت و گفت قربانت گردم پیش عقرب نا از ره کین است اقتضای طبیعتش این است
و فلان کس هم بپرسید که دی روز بهرام چه میگفت از قضا آن شخص در آنجا بود پادشاه احوال پرسید از اول تا آخر
آنچه گفته بود همه را بعرض پادشاه رسانید پادشاه فرمود هر دو را گردن بزنند وزیر التماس کرد هر دو را در زندان
در بند کشیدند سیاره خرم بیرون آمد و در نزد شهزاده رفت و گذشته را بعرض شهزاده رسانید شهزاده
گفت اینها در زندان در ماندنیست چاره بکن که از این بند بیرون آییم و از عقب مشتری برویم سیاره گفت رفتیم که چاره کنیم
از زندان بیرون آمد و در فکر بوده که چگونه رنگ به آب زند او را در فکر داشته باش چند کلمه از اسد صفحه گذار بشنو
سپهسالار پادشاه بوده سیاره در خانه او رفت چون اسد او را دید گریان شد و گفت ای سیاره من دلم
از ملازمت این پادشاه بی عدالت سیر شده و از روزی که شهزاده را در بند کشیده است تا حال من خواب ندارم
سیاره گفت اگر همت میکنی من ترا بجای برسانم که پادشاهان هفت اقلیم ترا تعظیم کنند اسد گفت بابا کی حرف زدی که من
نشنودم سیاره گفت بابا امشب هر که را که صلاح بدانی بدر دروازه وعده است که من شهزاده را برداشته می آیم
هرگاه خداوند عالم دولت شهزاده بدهد تو شریک دولت او میباشی اسد خرم شد همان ساعت از پی سران سپاه در خانه
صد نفر مرد کاری با دلیر که با بهرام جنگ نوش و یکسر خاب از در چشم می کشند در روز رزم هر یک با پانصد نفر
برابری میکردند در اول شب سوار شدند و بسر وعده آمدند اما سیاره از آنجا در طویله رفته و اسب شب رنگ که
اسب سواری شهزاده بوده با یک دست اسلحه و با قدری زر و جواهر برداشته در پشت زندان آمد و اسب را بست
دیوار زندان بخنجر سوراخ کرده شهزاده را بیرون آورده سوار کرد و خود در جلو افتاده همه جا آمد تا در نزد اسد
آمد و در دروازه را باز کردند و شهزاده با یاران بیرون آمدند و رو در راه هندوستان نهادند ایشان را
برخی داشته باش تا بداستان ایشان برسیم اما راوی چنین روایت کرده که چون مشتری و بدر از شهر بیرون
رفتند شب و روز مرکب می تاختند تا بعد از دو روز بقلعه رسیدند راوی گوید که در آن قلعه صد نفر راهزن
داشتند و سردار ایشان فرخ بوده و در آن روز قافله را زده بودند و مال و اسباب را آورده ایشان گرفته بودند
اما چون دیدند [illegible] بدر و مشتری دیدند خبر بفرخ رسانیدند فرمود دو نفر مرد کاری بروند اینها را بیاورند دو نفر

از قلعه بیرون آمدند چون نزدیک بدر و مشتری رسید نهیب داد که پیاده شوید مشتر را بد آمد گفت ای الوند بانوکر
زن تو بودیم که با هرزه میگوئی دست بر نیزه ها کردند و رو بران درزوان دلاوران فرخ قلعه دار نیزه را راست کردند
هر چهار تن بدعوا در آمدند در اندک فرصتی مشتری و بدر هر دو را بخاک انداختند خبر بفرخ رسید برخاست
و سوار شد در برابر مشتری و بدر آمد عجب جوانی را بنظر در آورد بمشتری گفت ای جوان معلوم است که از
مردمان بزرگ زاده ای چه من با تو جنگ میکنم اگر مرا گرفتی فرمان بردار توام و اگر من ترا گرفتم من دانم و تو مشتری
قبول کرد هر دو دست بر نیزه ها و بزرگ و تارک یکدیگر که نیزه ها خلال خلال در روی یال مرکبان فرو ریخت و بعد از ان
دست بر شمشیرها کردند بسیار کوشیدند بجائی نرسید القصه با جمیع اسباب کوشیدند بجائی نرسید فرخ را بر طبع
گران آمد گفت را در بیا کشتی بگیریم هر دو پیاده شدند و روی گریبان یکدیگر را گرفتند در تلاش بودند بعد از ساعتی
روز مشتری فرخ را بر سر دست علم کرد و آهسته بر زمین گذارد فرخ پای مشتری را بوسید و او را برداشت و
بقلعه برد دلاوران فرخ دست مشتر را بوسیدند و تمام در خدمت گذاری بودند بعد از ساعتی دید که جمعی کاروان
و سوداگران را بسته اند و در گوشه افتاده اند مشتری احوال پرسید گفتند کار ما راه زنی چه باشد این کاروان ها را
ما دو روز زده ایم و مال ایشان را برده ایم و خود ایشان را هم بسته ایم مشتری گفت حیف نباشد که مرد دزدی بکند
باید مرد ولایت را بضرب شمشیر بگیرد بعد از ان مشتری گفت تا تمام بند ها را از بند رها کردند بزرگ ایشان که مهیا نگاه
داشت دست مشتر را بوسید و گفت ای شهریار من در ولایت ری شهریار غیاثم هرگاه در ان ولایت اتفاق
بیفتد که جائی خدمتی که از بنده بر آید مضایقه ندارم مشتری گفت خداوندا توفیق بده من احتیاج بکسی ندارم مهیا
خرم و خندان با مال از قلعه بیرون آمدند و روی در ولایت خود نهادند مشتری فرخ را تو به داد و انچه دولت در ان
قلعه بوده بار کردند فرخ لباس تجاران پوشید اسباب قلعه را بشترها بار کردند روانه ولایت اصفهان شدند و
منازل طی کردند تا وارد اصفهان شدند بر در کاروانسرا منزل گرفتند مشتری و روز در خیال مهر بود
بدر را گفت برو در بازار اصفهان و نقاشی از برای من پیدا و بدر در بازار رفت و نقاشی آورد در خدمت
مشتری گفت ما تجاریم در ولایت روم می رویم اگر تو توانی صورت پسر پادشاه را که مهر نام دارد از برای من نقش
کنی انچه خواهی بتو می دهم نقاش گفت من مهر را در اصطبل دیده ام چنان صورتی برای تو بکشم که یک سر موی تفاوت
نداشته باشد مشتری بسیار خرم شد فرمود تا صد تومان باو دادند و عده کرد که یک دو دیگر صورت را پیدا ورد بر
خواست و در منزل خود رفت و جا کرده صورت کشیدن با مدت یکماه صورت را مهیا کرده دید که سر و

شده است برداشت در خدمت مشتری آورد مشتری نظر کرد ما عین صورت مهر بود آهی کشید و در غلطید و بیهوش شد
او را بهوش آوردند آن صورت را در آغوش کشید و بسیار گریست و گویا بزبان حال میگفت : صورت گری که نقش تو
دلخواه می کشد : چون می رسد بروی تو بیگاه می کشد : چون از دیدن ان صورت اندک تسلی یافت فرمود تا از انجا بار کردند
و روانه گردیدند تا بهندوستان ایشان برسیم اما چند کلام از شهزاده و اسد و سیاره و گردان بشنو از شهر بیرون آمدند
روی بجانب هندوستان روان شدند صبح خبر بشاه پورشاه رسید که شهزاده با سران سپاه و مردان کاری و سیاره دو
از فلان دروازه بیرون آمدند و روی در هندوستان روانه شدند داد از نهادش برآمد با چشم گریان و سینه بریان
با یران ما را چه باید کرد بهزاد گفت قربانت گردم وقتیکه بجوف دریان زاده فرزند خود را در چند می کشی این ها را باید
حالا باید مردی دانائی با جمعیتی انها روانه کنی هر صورت که باشد انها را بر گرداند پادشاه گفت کرا روانه کنم بهزاد گفت
من و جوهر با هر کس که صلاح دهند می رویم شاید او را بیاوریم اما جوهر دلاوری است که در روی زمین مانند ندارد پادشاه
جوهر را طلب کرد و گفت سرت را نازم می کنم با بهزاد از عقب سر شهزاده می روی و بهر صورت که بتوانی او را بر گردانی
جوهر گفت بدیده منت می دارم بهزاد با جوهر بیرون آمدند راوی گوید که شاه پورشاه را بیست هزار غلام مرصع پوش
بوده که جوهر تیغ زن سرکرده انها بوده از میان غلامان دو هزار سوار زبده کرده با بهزاد از شهر بیرون آمدند همه جا از پی
شهزاده می رفتند تا بکنار دریا رسیدند خیمه و سراپرده بر سر پا کردند خبر آوردند که در ان جزیره شهزاده افتاده
جوهر با بهزاد هر دو پیاده شدند و روی در پیش شهزاده نهادند ملازمان شهزاده خبر بشهزاده رسانیدند که سپاهی
بقدر دو هزار سوار در انجا خیمه و سراپرده بر سر پا کرده اند و دو نفر پیاده بخدمت شما می آیند در این حرف بودند که
بهزاد با جوهر هر دو داخل خیمه شدند در برابر مهر بخاک افتادند شهزاده سر هر دو را از خاک برداشت و روی هر دو را
بوسید و در مجلس نشانید احوال پرسید که شما کجا بودید انها عرض کردند که پادشاه ما را روانه کرده که شما را بر گردانیم
شهزاده گفت معلوم است که پدرم عقل ندارد هرگاه عاقل بود این کار ها نمی کرد نمی داند که من باین صورت در پیش او
نمی روم تا انکه اگر تقدیر شده است که من بیایم در دستکه پادشاه و بزرگان در برابرم بخاک افتند بهزاد گفت
فدای تو گردم پدرت از کرده پشیمان گشته است اگر در نزد پدر بیائی پادشاهی را در سر شما میکند شهزاده گفت اگر
پدرم پشیمان شده من پشیمان نشده دیگر انکه گفتی پدرم پادشاهی بمن میدهد پادشاهی او از برای من خوب نیست
پادشاهی خوب است که خدا بدهد بهزاد گفت پس ما را چه باید کرد شهزاده گفت مگر نشنیده که گفته اند نکته
تمام به که صد زنده بننگ اگر از من صلاح میکنی در پیش من باش اگر خدای عالم ما را بجائی رساند تو هم در دولت

ما شریک باش و اگر خدا نداد که هیچ دو روزی با باد در اکناف عالم گردش می کنیم بهزاد گفت اگر بمذهب عاشق خون عاشق
است حلال صلاح ما همه آنست کان تراست صلاح بعد از ان جوهر عرض کرد که شهزاده اگر بهزاد خواسته باشد که رود
من در خدمت شما می مانم و جان خود را فدای خاک پای شما میکنم شهزاده گفت روی تو سفید بعد از ان بهزاد هم قبول کرد
که در خدمت شهزاده بماند جوهر در اردوی خود رفته و مقدمه عرض کرد غلامان گفتند سر ما فدای شهزاده باشد بعد از
آن بهزاد گفتار دو را بار کردند طی به اردوی شهزاده شدند شهزاده همه را خلعت داد بعد از چند روزی فرمود
تا بار و اسباب در کشتی کشیدند و روانه هندوستان شدند در ان حال شهزاده می گفت : رو بهند
آوردن ابرو نیان بی وجه نیست : روزگار آینه را محتاج خاکستر کند : بعد از هفت روز کشتی در روی آب
دریا بود روز هشتم آب دریا حرکت کرد ناخدا از بالای عرشه کشتی فریاد بر آورد که ای ساکنان کشتی
یکدیگر را وداع کنید که نهنگ رسید حال با دم دیگر کشتی را برهم میزند شهزاده بر روی آب در نظر کرد دید نهنگی
مانند کوهی سر از آب بدر آورده دهن را باز کرده چون مغاره نزدیک است که برسد شهزاده دریادل کمان
را بر سر دست در آورد و بعد دست در ترکش کرد : خدنگی در آورد پیکان چو آب : نشانده بر و چار پر عقاب
ستون کرد چپ و خم انگند راست : خروش از دل چرخ چاچی بخاست : چو پیکان بپوست انگشت او : گذر
کرد از مهره پشت او : بزد تیر بر چشم ماهی چنان : که احسن بر آمد ز هفت آسمان : نهنگ بلا شد از و سرنگون :
شد از بحر مانند دریای خون : شهزاده تیر را شست کند نهنگ را از نیک تیر از پا در آورد و صدای شیون
از اهل کشتی بر آمد تمام بر شهزاده آفرین و مرحبا گفتند از روز تا شب می رفتند تا طلوع آفتاب چنان باد
مراد وزیدن گرفت که هرگز ناخدا چنان بادی ندیده بود مدت یکروز یک شب کشتی طوفانی از قدرت پروردگار کشتی ها
از هم جدا شد صبح روز دویم بساحل رسید ناخدا فریاد بر آورد که در ولایت سراندیب رسیدیم مهر و یاران
خرم شدند و کشتی را بساحل کشیدند و از کشتی بیرون آمدند و فرمود تا خیمه و سراپرده بر سر پا کردند شهزاده
ناخدا را خلعت و انعام داد انها کشتی ها را برداشته از پی کار خود رفتند شهزاده دو روز در کنار آب
دریا بسر بردند بعد از ان اردو را حرکت دادند روانه شهر سراندیب شدند در پای کوهی رسیدند
گفتند که این جا قدمگاه آدم صفی الله فرمود در این جا فرود آمدند شهزاده با اسد و سیاره و جوهر
بعزم زیارت روانه قدمگاه شدند چون در ان مکان شریف رسیدند زیارت و عبادت کردند شب که شد
شهزاده گفت من در انجا می مانم تنها شما در اردو روید اسد و جوهر و بهزاد بر گردیدند اما سیاره در گوشه پنهان شد

شهزاده نمی داند که سیاره در این جا مانده چون پاسی از شب گذشت شهزاده وضو گرفت و بعبادت ایستاد و بعد از عبادت
گریه بسیار کرد که از شدت گریه بیهوش شد در عالم بیهوشی دید چهار نفر بزرگوار در بالین او آمدند شهزاده دامن
انها را گرفت و بزبان عجز گفت ای بزرگواران شما چه کسانید که از نور جمال شما چشم من روشن شد یکی گفت ای
جوان من حضر ادم پیغمبرم چون در این قدمگاه باداب آمدی ترا نظر کردم که تا زنده باشی کسی پشت ترا بر
زمین نرساند و کسی بر تو غالب نشود مگر از نسل تو باشد برو در ان مکان زمین را بشکاف و گنجی در این جاست
بردار و از ان چهار نفر دیگری گفت من حضرت خضر پیغمبرم ترا نظر کردم که در هر مکانی که عرصه بر تو تنگ شود
سه دفعه مرا یاد کن از ان ورطه ترا نجات دهم بعد از ان کمندی باو داد و گفت هر کس را باین کمند گرفتی که اگر کوه باشد
نمی تواند ازین کمند بیرون رود و قوتی هم بتو دادم که هر چه در کمند تو آید بهر جا که خواهی ببری دیگری گفت من نوح
پیغمبرم و ترا نظر کردم که هیچ در دریا غرق نشوی دیگری گفت من سلیمان پیغمبرم ترا نظر کردم که زبان حیوانات را بدانی
و زبان دیوان و هر زبانی که در عالم بهم رسد تو بدانی و در قاف که اعلی ترین مکانی که من در روی تخت خوابیده ام خواهی
آمد و دعف شمشیر و چند دانه جواهر بتو خواهم داد شهزاده نعره زد و از هوش رفت سیاره چون صدای نعره شهزاده
را شنید دوید در بالای سر او رسید او را برداشت و او را بهوش آورد و گفت فدای تو شوم ترا چه میشود شهزاده سیاره را
دید خرم شد شهزاده گفت من ترا گفتم برو در اردو چرا رفتی گفت من ترا چگونه تنها بگذارم شهزاده گفت بمطلب
خود رسیدم آه از عالم شوق فراموش کردم که بپرسم دیدار مشتری نصیب من هست یا نه سیاره گفت شهزاده
چگونه نظر کرده شدی شهزاده نقل کرد که چهار پیغمبر مرا نظر کردند سیاره گفت غم مدار که من ترا نظر کردم که دیدار مشتری را
ببینی شهزاده مباکرد بخندید و گفت حالا بیا تا برویم سیاره گفت شما بروید من نمی آیم شهزاده گفت من میدانم مدعای
ترا در انجا چیزی بتو می دهند سیاره آری گفت الحال تو به این فواره می توانی از مردم چیزی بگیری من نمی توانم هم که
نمی توانم بگیرم در اردو نمی آیم شهزاده دانست که تا نظر کرده نمی آید شهزاده روانه اردو شد تمام بزرگان استقبال
کردند داخل بارگاه شد و در صدر مجلس قرار گرفت و فرمود دلاوران امروز ما در این ولایت غریبیم باید ترک سر و
جان خود بکنیم اگر دشمن قصد جان ما بکند باید که تا جان در تن داریم بکوشیم دلاوران عرض کردند که اگر ترک سر و جان
خود نمی کردیم از ولایت و شهر خود بیرون نمی آمدیم بعد از ان شهزاده فرمود که باید هر یک منصب خود را بدانند بهزاد
مرد دانائی و عاقلی و مرد کاملی است وزارت باو داد اسد و جوهر هر یک در روز میدان تابی ندارند باید
هر دو سپهسالار اردو باشند و نصف دلاوران در تحت بهزاد باشد و نصف در تحت جوهر در روز دعوا

بروز هواد در میدان برو و روز دیگر چو هر رود تا ببینیم چه میشود که ما را از یار و دیار آواره انداخته بعد از آن
تمامی مردمان را خلعت دادند و فرمودند تا شتر بار را بر داشته در آن مکانی که نشان داده بود همه را بار کردند و
در اردو آوردند و همه را قسمت لشکر کرد و از برای سیاره نگذاشت اما چند کلمه از سیاره بشنو صبر کرد
تا شب شد وضو ساخت و نماز کرد و گریه بسیار کرد خواب او را ربود در عالم خواب هفت پیغمبر را دید
هر یک تحفه به او دادند حضرت آدم پرده گلیمی به او داد که هر چه در میانش بگذاشت هرگز بر نخشد خضر ع مشاره
آبی به او داد هر وقت که آب می کرد اگر صد هزار نفر سوار از آن آب می خوردند تمام نمی شد حضرت ابراهیم ع
فوقی به او داد که بار هفت شتر بر می داشت حضرت موسی فلاخنی به او داد که سنگ او را سوی دشمن می انداخت
اگر کافر بود او را می کشت و اگر مسلمان بود او را بی هوش می کرد نوح ع کشکولی به او داد که هر گاه او را پر از
طعام می کرد صد هزار نفر او را میخوردند تمام نمیشد داود ع بکوه به او داد که هر چه زد قلم کرد و سلیمان ع حقه در
لعل به او داد که هیچ چشمی ندیده بود سیاره از خواب بیدار شد تمام اسباب در خود دید برخواست
و اسباب را برداشت و روانه اردو شد چون نزدیک اردو رسید یکی از اهل سپاه را دید گفت برو
بخدمت شهزاده بگو که سیاره می گوید که من نظر کرده هفت پیغمبر شدم با تمام بزرگان مرا پیشواز کن و اگر نه هر چه
بینی از خود ببینی التخص در خدمت شهزاده عرض کرد شهزاده برخواست تمام سران سپاه را روانه کرد و
او را با عزاز تمام داخل اردو کردند شهزاده نوری در جمال سیاره دید از احوال پرسید از اول تا آخر
نقل کرد و آن وصلها را با ایشان نشان داد انار و زانه دیگر شهزاده دلتنگ شده اراده شکار کرد و به نهنگ
با سیاره روان شدند همه جا در کنار دریای سرانذیب می رفتند در برابر رمه اسبی نمودار شد سیاره
دانست که آن اسبان اسب دریائی هستند بشهزاده گفت نظر کن اسبهای دریائی را ببین شهزاده نظر کرد
عجب بادپایهائی بنظر در آورد که هر یک مانند پاره کوهی می مانند اما در آن میان چشم شهزاده بر مرکبی افتاد که مانند
قبلطاس سیاه بوده بقدر نیم زرع از همه بادپایها بلندتر بود شهزاده گفت ای سیاره این مرکب سیاه
بدست ما آید من عالم را فتح می کردم سیاره گفت چند میدهی که همان مرکب را از برای شما بیاورم شهزاده
گفت اگر او را آوردی ده هزار تومان بتو میدهم سیاره اسم ده هزار تومان شنید بصورت سگ آهسته آهسته
آمد تا نزدیک اسبها تا بادپایهای او را هم باشند خود را به آب دریا رسانیدند که سیاره از عقب
کره اسپ سیاه می دوید که کره سیاه سر را بالا کرد و در سیاره نظر کرد گفت اگر بدر روم بدنام خواهم شد دست

بر بکوه و بر کره اسب دهن باز کرد نزدیک بود که سر بابا را بکند بابا در رفت رم خورد و رو بگریز نهاد شهزاده خندید و
اما مرکبی بران چند نکه به بابا نرسید که از آنجا شهزاده مرکب را برانگیخت و نهیب بر کره سیاه داد مرکب قبلطاس رو
برگردانید از سیاره و سر در عقب شهزاده نهاد چون بشهزاده رسید دهن باز کرد و گردن مرکب شهزاده را در
دهن برد اما شهزاده خود را بر زمین گرفت و رو بجانب سیاره قبلطاس نهاد و کمند را چین چین انداخت در گردن
سیاه و پاها را محکم بر زمین گرفت سیاه قبلطاس بتلاش در آمد شهزاده این قدر کار کرد که مرکب بر زمین زانو
و پیش رفت چند لگدی بر تهیگاه مرکب زد و باز از جای راست شد و دهن باز کرد که سر شهزاده را فرو برد شهزاده
همچنان مشتی در بناگوش آن حیوان زد که بلرزه در آمد سیاره دید که شهزاده مرکب را گرفت پیش آمد و گفت
قربانت گردم دیدی چگونه اسبی را گرفتم بگو بارک الله شهزاده گفت بابا از پیش مرکب گریزان شدی حالا میگوئی
خوب اسبی را گرفتم سیاره گفت نه شنیده که گفته اند : گریز بهنگام سر بر کجا : به از پهلوانی سر زیر پا : اگر در
اردو بگویم که شهزاده گریخت و اسب را من گرفتم همه قبول میکنند و اگر حاشا کنی من اسب را رها میکنم شهزاده
گفت مدعایت چیست سیاره گفت اسب را از من بخر شهزاده گفت حالا اسب از تو بها چند می فروشی سیاره گفت
ده هزار تومان بشما می فروشم هر چند بیشتر ارزش دارد اما در این سفر ما خرجی نداریم شهزاده گفت طلب شما باشد
سیاره گفت از شما سندی میگیرم شهزاده سندی نوشت و بدست بابا داد و سوار شد و سیاره در دهنه جلو
قبلطاس سیاه دوی می کرد شهزاده گفت بابا اگر امروز این اسب را آزار بکنم دیگر اطاعت ما نمیکند اگر میتوانی از عقب سرما
بیا و سر در بال قبلطاس نهاد و چون باد صرصر بنا کرد برفتن وقتی شهزاده سر حساب شد که سی فرسنگ راه رفته
جلو اسب را گرفت اما اسب غرق عرق شده بود شهزاده با خود گفت که آیا سیاره در کجا مانده که سیاره
فریاد بر آورد که چرا جلو اسب را گرفتی من هنوز زانوهام نرم نشده شهزاده متوجه شد دید ریک تیر پرتاب در جلو
علیا شد انگشت تحیر بدندان گرفت در آن وقت پیاده شد و گفت بابا چرا اسب را بگردانی تا عرقش خشک شود
سیاره مرکب را گردانید تا عرقش خشک شد شهزاده گفت بابا سیاره گرسنه ام سیاره گفت الحمد لله ولایت
آباد است از تو زر دادن و از من چاشت آوردن شهزاده دید که فایده ندارد دانه الماسی بدست او داد سیاره
گفت ده هزار تومان می ارزد چون در اردو بردیم بده و نخواه او را بگیر سیاره گفت خوب است دست جلدی
کرده و کشکول را در آورد و در پیش شهزاده گذارد شهزاده قدری گوشت بریان و چند دانه نان در کشکول دید
بنا کرد بخوردن تا گرسنه بود بخورد و باز دید در کشکول بر است شکر خدا را بجای آورد و بعد از آن برخواست

گفت این چه قدر ارزش دارد شهزاده

و سوار شد و سیاره در دهنه جلو و قدری راه که رفتند گله آهوی پیدا شد که تمام جلهای زربفت در پشت ایشان پیدا شد
شهزاده گفت بابا این گله آهوی بی صاحب از آن که باشد بیا این ها را رم دهیم ببینیم در کجا می روند شهزاده هی بجانب
آهوان زد رم برداشتند شهزاده از عقب سر ایشان می رفت بقدر نیم فرسنگ راه که طی شد باغی نمودار شد
آهوان داخل باغ شدند شهزاده در باغ آمد سیاره گفت تدبیر عیاری بر در دار دما درین ولایت نیامده ایم
که با مردم دعوا کنیم تو تنها برو در بند غلامان و سلام کن و بنشین تا من رنگ در آب بزنم شهزاده مرکب را رو بجانب
غلامان روان ساخت سیاره از دیوار داخل باغ شد دید باغی باین صفا در هیچ دیاری نه دیده و در میان
باغ عمارتی در نظر در آورد که از میان عمارت صدای ساز و آوازهای قرابه و عجایب بیرون می آید اما در گوشه
باغ نظر کرد رمه آهوی بنظر در آورد و آهوان از سیاره رم نمی کنند سیاره گفت سبحان الله پیش رفت بنزدیک
آهوان رسید نشست و نی هفت بند را در آورد و بنیاد نواختن نمود آواز نی بگوش اهل مجلس رسید صاحب مجلس
بدایه فرمود که این مرد که نی می زند بیاور بیرون بیاور دایه بیرون آمد عجب ترکیبی را بنظر در آورد سر مانند چو
هندی و دماغ مانند حصه خرما و چشم مانند زیره کرمانی و دست و پا مانند بوقلمون اما چنان نی می زند که مرغ در
هوا و ماهی در قعر دریا از اثر نی باز مانده دایه پیش رفت و سلام کرد بابا سر بالا کرد دید که یک خرمن دایه بنظر در آورد
که مانند ستون گوشت صورت مانند دم صدا دی در روی یک دیگر دسته شده بابا چون دایه را دید
جواب سلام باز داد و با دایه خاتون بنا کرد بشوخی دایه بنا کرد بخنده سیاره گفت چه مطلب داری دایه گفت
ملکه هند ترا می طلبد سیاره گفت ملکه هند که باشد مگر نوکر پدر من بیا باشم دایه گفت فرزند با ادب باش تا بزرگ شوی
که بزرگی نتیجه ادب است ملکه هند ماه زرافشان نام است پادشاه هفت اقلیم آرزو دارند که آوازش را بشنوند میسر نمیشود
حال هفت سال است که سرخاب شاه فیل زور که پدر شوهر او باشد دوازده هزار لک اشرفی خرج کرده تا امروز
که پدر ماه زرافشان فرموده که سرخاب فیل زور بیاید و از در و دیگر نظر ماه زرافشان را ببیند که اگر ببرد آرزو او را
در گور ببرد و تو با این ترکیب در پیش او میروی سیاره در دلش گفت امروز کاری در مجلس بر سر بیاورم که
مرگ خود را از خدا طلب کنی بعد از آن برخواست و با دایه بالا بر آمد چون در مجلس رسید چشمش بر جمعی افتاد همه
حور لقا و پری جبین که یک یک از هم بهتر بودند اما در میان آنها پری پیکری نشسته بود که از آنجا آفتاب طلوع می کرد تا آنکه
که خوب مسکند مثل و مانند ندارد سیاره سلام کرد ماه زرافشان جواب باز داد و گفت بنشین قدری نی
خود را هم از بابا گفت بچشم نشست و بنیاد نواختن کرد بعد از نواختن بنیاد خواندن نمود چنان آوازی خند

که احسن احسن از دل اهل حصار بر آمد ماه زرافشان گفت بغیر از نی زدن دیگر هنری داری سیاره گفت اگر برادر
پیش من باشد چنان صحبت مدارم و مجلس بیارایم که هیچ دیده ندیده باشد ماه زرافشان گفت برادرت در کجاست
گفت بر در باغ است ماه زرافشان گفت دایه : نشود کار عالمی بنظام : که نباشی تو در میان باشد : برو برادر این را
در باغ بیاور دایه گفت نامش را نمیدانم بابا گفت مهر جنگ نام دارد دایه بیرون آمد اما شهزاده به نزد غلامان رسید
سلام کرد غلامان او را نوازش بسیار کردند و با او حرف می زدند که سر و کله دایه بیرون آمد و گفت مهر جنگ کدام است
شهزاده گفت مرا مهر نام باشد دایه عجب جوانی را بنظر در آورد و با خود گفت این جوان هرگز برادر آن جوان نیست
اما مهر با خود فکری کرد و گفت این رنگ را سیاره به آب زده و صلاح چنین دانسته که مرا جنگ نام گذارد گفت
ترا با مهر جنگ کار گفت برادرش او را طلب می کند مهر سر مرکب را گرفته و با دایه داخل باغ شد تا پای قصر رسید آماده
واله و حیران جمال شهزاده شده بود دایه پیشتر آمد در نزد دختر و سر در گوش او نهاد و آنقدر از تعریف شهزاده
کرد که آن دختر ندیده عاشق شد که سر و کله شهزاده داخل قصر شد چشم نازنین که بر جمال شهزاده افتاد بی اختیار
از جای برخواست و پیش آمد چون چشم شهزاده بر آن دختر افتاد تیر عشق بر جگرش آمد بی اختیار گفت بیت
یک انگشتری نمک بود در تمام هند : گویا که هند را ز نمک آب داده اند : نزدیک بود که مدهوش شود سیاره بر
خواست و دست شهزاده را گرفت و در پهلوی خود نشانید دختر قبول نکرد شهزاده را در پهلوی خود نشانید
دایه گفت تا رعنا کارت بجائی رسیده که با هر بی سر و پا نشینی دختر گوهر صبح خود را در آورد و بدست دایه داد
دایه گفت یک ساعت عیبی ندارد اینها سازنده می باشند نامحرم نیستند شهزاده خندید دختر گفت مگر شما زبان
اهل هند را میدانی شهزاده گفت ما همه زبانی را میدانیم حیف که بجا نمی نداریم شهزاده گفت معلوم میشود بابا برخواست
و ساقی شد و دور را افتاد و چون نوبت بدایه رسید چهار مثقال دارو در پیاله ریخت و بدست دایه داد دایه
پیاله را لاجرعه در سر کشید بابا آمد در جای خود قرار گرفت بعد از آن سیاره گفت دشمن سر ماه زرافشان
باشد کسی که از جای خود برخیزد همه قبول کردند سیاره پاره خواند و بعد از آن از جای خودش برخواست
و گفت برخیزید همه برخواستند دایه نمی توانست برخیزد مایه هفده من لشکر اردبیل پلاس در کمید انداخته
بود از خجالت نمی توانست برخیزد سیاره او را حرکت داد از پاچه زیر جامه او مرارید شد که فرش بارگاه
را آلوده کرد ماه زرافشان را بد آمد فرمود تا کنیزان او را از بالا بزیر زدند و در حوض آب انداختند و ماه از بالا
بزیر آمد و در کنار حوض نشست و مجلس از نوازندگان استند در اول مجلس بوده که صدای هی هی آمد که خبر آورد

که اینک سرخاب فیل زور است بدین سمت می آید دختر درهم شد شهزاده گفت قربانت گردم شمارا چه میشود دختر
گفت ای جوان ساعتی از نزد من دور شو تا این ناپاک بیاید و مرا ببیند و برود آنوقت بیا تا صحبت بداریم شهزاده
گفت نازنین خاطرت جمع باشد که سرخاب کسی نیست که بتواند درست بر سم اسب من نظر کند دختر گفت ای جان
شیرین من دوست توام سرخاب که ترا در پهلوی من دید دیگر ترا زنده نمی گذارد شهزاده گفت ای جان عزیز
هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک : گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک : دختر گفت ای جوان سرخاب فیل
زور در روز مصاف با دو هزار سوار برابری میکند و فیل را با دو دست می گیرد و ده گام در عقب
می اندازد شهزاده گفت من کمر او را بگیرم و پنجاه قدم او را دور اندازم و شاطرم را می فرمایم دستهای
او را ببندد دختر گفت شاطرت در کجاست شهزاده گفت شاطرم همیشه با من است در حرف بودند که سرو کله
سرخاب فیل زور از در باغ داخل شد دختر درهم شد شهزاده با سیاره گفت جامی پر کن تا بطاق ابروی
سرخاب بخوریم دختر گفت چه وقت شراب خوردن است چاره بکن دشمن رسید شهزاده تبسم کرد و گفت
اگر تیغ بارد تو ساغر بکش فرح اسپر ساز بر سر بکش سیاره جام پر از شراب کرد بدست شهزاده داد شهزاده جام
گرفت و گفت این جام را بطاق ابروی سرخاب خوردیم و لاجرعه بر سر کشید که سرخاب رسید چشمش بر طاق ابروی
جوان افتاد بند از بندش بهم لرزید بانگ بر جانب شهزاده زد که ای خیره سر ترا چه یارا که در حوالی این باغ بگذری
چه جای آنکه در باغ داخل شوی و در پهلوی دلبر من بنشینی این بگفت و از فیل فرود آمد و روی بجانب شهزاده
نهاد پیاده ها که با او بودند از ... شهزاده را دیدند نزدیک رفتند که او را بگیرند ... چند نفر را کشت
باقی فرار کردند اما سرخاب مانند مار سر و دم زده فرا او آمد تا نزدیک شهزاده رسید دختر از خوف غش
شد اما سرخاب تا رسید دست درانداخت که کمربند شهزاده را بگیرد که مهر سپهر شجاعت قد مردی خود را
علم کرد و دست درانداخت و کمربند او را گرفت و نعره الله اکبر کشید و قد قتان کوه پاره را بر سر دست علم
ساخت و او را پنجاه قدم دور انداخت و نهیب بسیاره کرد که دستهای او را ببند سیاره مانند شاهینی
گرسنه در سینه سرخاب جای گرفت کمند را از کمر باز کرد و دستهای سرخاب را ببست و شهزاده از جای خود
راست شد و گفت ای نازنین : همین گر سر کوی تو سفر خواهم کرد : چرا نکه پادشاه زاده ایرانم و سراهم نام باشد
اگر حیات باشد بخدمت شما خواهم رسید : گر بمانیم زنده بردوزیم : جامه کز فراق چاک شده است :
ور بمردیم عذر ما بپذیر : ای بسا آرزو که خاک شده است : این بگفت و از جای خود برخواست و سوار گردید

و فرمود که سرخاب را با دست بسته در بالای تخت فیل انداختند و سیاره را گفت که سرخاب بدست تو سپرده که
در اردو بیاوری و گفت بایم به پیش از سر این کوه نمیرود اما چند روزی جدائی ضرور است دختر گفت شهزاده فرخنده
تو گردم بیاد می نشینی : فراق بر دل نادان چه پرکاهی نیست : ولیک بر همه دان همچو کوه الوند است : چگونه بی تو
زندگانی کنم : جدائی همیکند بنیاد ما را : خدا از وی ستاند داد ما را : شهزاده گفت غم مدار که ترا تنها نمی گذارم
و زود در خدمت شما خواهم آمد این بگفت با دل پر داغ از باغ بیرون آمد اما غلامان دیدند که شهزاده با سرخاب
چه کرد هیچکدام یارای حرف زدن نداشتند اما چون شهزاده روانه شد دختر ناگاه آه حسرت از عقب شهزاده می کشید
و می گفت : ای ساربان آهسته ران کارام جانم می رود : آن دل که با خود داشتم با دلستانم می رود : از رفتن
جان از بدن گویند هر نوعی سخن : من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم می رود : از آنجا با چند نفر غلامان برخاسته
بر باد شلاق گرفت و گردن فیل سوار شد و گفت همراه من بیایند اما در وقت بیرون آمدن از باغ بدایه
گفت دایه جان چه گونه زندگی داشتم دایه آن وقت وان آنوقت که سیاره کار او را ساخته
سرخاب را برداشته و از عقب سر شهزاده روان شد اما از آنجانب جوهر با اسد و بهزاد و دلاوران شهزاده
گم کرده و در آن بیابان پراکنده شده بودند هر کدام از طرفی که ناگاه از دور یکسواری را دیدند که مرکب
تاخت شهزاده را دیدند تمامی از مرکب بر آمدند و بخاک افتادند اما دلاوران اسبی را منظر در آوردند که در
زیر پای شهزاده بود که تا امروز هیچ دیده نبودند و نه شنیده در حیرت بودند که آیا این مرکب را از کجا آورده
که ناگاه صدای هی هی بر آمد نظر کردند با سیاره از پیش و فیلی با تخت زرنگار از عقب و جوانی مانند
رستم زال در بالای تخت فیل بسته القصه وقت تنگ بود کسی احوال نپرسید تمامی روانه اردو شدند همیشه
بود که وارد اردو شدند شهزاده در بارگاه آمد و بر جای خود قرار گرفت و بزرگان هر یک در جای خود قرار گرفتند
و سیاره مجلس آراسته که دو تا صبح مشغول صحبت شده بودند اما شهزاده دلش قرار نداشت و دل او در زلف
ماه زرافشان بود هر ساعت رخسار حال روی خود را در باغ می کرد و می گفت : بهر منزل که جانان من آنجاست
خوشتر ... جان من آنجا : در آن کشور مسلمانی نجویند : که شوخ نامسلمان من آنجاست : القصه چون روز روشن
شد شهزاده ... بود تا سرخاب را آوردند او را بسیار محبت کرد و خلعت پادشاهانه با و پوشانید و در پهلوی
خود نشانید و گفت برادر ما در این ولایت غریبیم و مهمان شمائیم باید موافق بزرگی و مروت مدارا و مهمانداری
کنی و حالا که تو ما را مراعات کردی ما ترا مراعات می کنیم و احوال چند از تو خواهیم پرسید راست بگو سرخاب

گفت هر چه بدانم بگویم شهزاده گفت احوال خود و ماه زرافشان و پادشاه هندوستان را بیان کن سرخاب
گفت بدانکه پادشاه هند عموی من میباشد و نام او فرخ شاه میباشد پیش از این که با من درست سلوک می کرد
تمام دوازده هزار جزیره و الحاصل ولایت هندوستان در فرمان او بود از روزی که با من سلوک بد می کند
از آن روز تا حال دیگر کسی فرمان او نمی برد و حال هفت پادشاه در ولایت هند بهم رسیده که هر یک صاحب
تاج و تخت و لشکر میباشند و باج از برای پادشاه نمی فرستند پادشاه چند روز است که با من طریق
سازش بهم رسانیده و شرط کرده که دخترش را بمن بدهد و من هم تمام ممالک هندوستان را به اطاعت او
در آورم شهزاده گفت همه راست گفتی حالا ترا مرخص می کنم در خدمت پادشاه برو و او را از من دعا برسان
و بگو پسر پادشاه ایران گفت ما در ولایت شما آمده ایم و چند روزی مهمان شما میباشیم بهر جا که رضا باشید
مکانی با بدهد که تا چند روز ساکن شویم هر چه نظر باید زود خبر بیاور سرخاب گفت بجان منت می دارم از آنجا
مرخص شد فیل را سوار شد روانه گردید اما کسانی که با سرخاب بودند زود تر مقدمه را بخدمت پادشاه
عرض کردند سرخاب بعد از دو روز بخدمت پادشاه رسید چون پادشاه سرخاب را دید تبسم کرد و او را
در مجلس نشانید احوال پرسید سرخاب آنچه دیده بود و شنیده بود بعرض پادشاه رسانید پادشاه در فکر
فرو رفت اما پادشاه را دو وزیر بود که هر دو در عقل و در نجوم مانند نداشتند یکی را کاوس و دیگری را کیکاوس
حکیم می گفتند اما کاوس مردی خیر نفس و خیر اندیش بود و کیکاوس بسیار بد ذات و فتنه انگیز بود پادشاه وزیران
گفت در اسطرلاب نظر کنید که این پادشاه زاده ایران با ما چه وضع میباشد هر دو در اسطرلاب نظر کردند
کیکاوس گفت ای پادشاه زنهار که این مرد را در کشور خود راه مده که تمام مملکت از تو خواهد گرفت کاوس گفت
این که تو می گوئی هیچ دخل ندارد و این پسر تمام ولایت هندوستان را از برای پادشاه خواهد گرفت و اگر
این پسر اینجا نباشد تمام مملکت از دست پادشاه بیرون خواهد رفت پادشاه اعتبار بر حرف کاوس نموده گفت
گفت مردی مهمان ماست ما نمی توانیم او را جواب بگوئیم باید او را در پیش خود بیاوریم و او را چند روز مهمانداری کنیم
و بطریق خوشی او را روانه کنیم بزرگان همه پسندیدند بعد از آن کاوس را گفت باید خودت بروی او را
بصد اعزاز هر چه تمام تر او را داخل کنی کاوس با هزار کس تمام نفر موده پادشاه روانه خدمت شهزاده شد
بعد از آن بخدمت شهزاده رسید شهزاده او را با استقبال نمود و داخل بارگاه کردند اما چون کاوس
در بارگاه قرار گرفت لب بدعا و ثنای او را بجای آورد و شهزاده بسیار محبت با او کرده اما بعد از دمی سیاره

داخل بارگاه شد چشم کاوس بر جانب سیاره افتاد سری بجنبانید بعد از آن کاوس برخواست و عرض کرد قربانت
گردم شهریار هندوستان شما را دعا رسانیده است و می فرماید که شما مهمان مائید چند روزی تشریف بیاورید
تا یکدیگر را دیدن کرده باشیم شهزاده گفت منت می دارم اما از روز و آن شب وزیر آنگاه داشتند فردا صبح
وزیر روی بشهزاده کرد و گفت من میخواهم حرفی بزنم اما باید که در بارگاه کسی نباشد همه بیرون رفتند کاوس
گفت شهزاده در این زمین بلیه بر سر شما خواهد آمد اما خاطر جمع باش که آخر کار بمدعای شما خواهد شد و مر آنها
سر تا خواهد آمد اما می گذرانی و صاحبقران میشوی و تمامی آدمی زاد و قاف بفرمان تو می باشند و دوستی
داری که شب و روز از فکر او بدر نمی روی در زمین فرنگ بتو خواهد رسید چون شهزاده نام دوست شنید
دست انداخت و گریبان چاک زد و دست انداخت و دامن کاوس را گرفت بگو ببینم که چند روز دیگر دیدار
یار خود را می بینم کاوس گفت شتاب مکن انشاء الله بعد از دوازده سال دیگر رفیق خود را خواهی دید شهزاده گفت و
زیر اعظم کار من و ماه زرافشان بکجا خواهد رسید کاوس گفت ماه زرافشان از شماست اما طولی دارد تا بتصرف شما
در آید اما باید با روزگار بسازی اما دیگر قدر این عیار پیشه را بدان و هرگز از خود رنجیده اش مکن و اگر او را رنجیده
کنی دولت از دست تو بیرون خواهد رفت و این هم صاحبقران است بعد از آن اینشهزاده جناب اقدس الهی
هفت اولاد بشما می دهد از آن هفت نفر چهار نفر صاحبقران میشوند شهزاده گفت ای وزیر خداوند عالم
از تو راضی باد ما در این ولایت از حرف تو بیرون نخواهیم رفت در همانجا عهد و پیمان بستند و از روز آن شب
گذشت روز دیگر شهزاده فرمود تا خیمه و سراپرده ها بار کردند مرکب کشیدند و سوار شدند روانه خدمت پادشاه
هندوستان شدند همه جا آمدند تا نیم فرسنگ بشهر مانده خبر بپادشاه رسانیدند که شهزاده ایران آمد پادشاه
فرمود تا تمام بزرگان و امیران استقبال کردند کیکاوس نابکار با بزرگان بیرون آمدند چون کیکاوس
در برابر شهزاده رسید نظر بر سر جلو شهزاده کرد سیاره را دید که هفت قطعه زر لشه مروارید پوشیده و
دوازده ابلغ بر سر خود زده و هفده دانه لعل قد مکه بر گوشه یکه ابلغ بند کردانیده مانند باد صرصر می آید چون
چشم کیکاوس بر حلقهای چشم سیاره افتاد بند از بندش از هم جدا شد و قتل خود را در دست سیاره دید
و در دل عداوت سیاره را گرفت اما پیش رفت و دست شهزاده را بوسید چشم سیاره و شهزاده بر کیکاوس
افتاد سیاره کمر عداوت کیکاوس در میان بست بعد از آن شهزاده را با صد اعزاز هر چه تمام تر بود داخل
بارگاه کردند چون شهزاده نزدیک رسید بخاک افتاد پادشاه از تخت بر آمد و او را از خاک برداشت

در روی او را بوسید و چنان محبتی با شهزاده بهم رسانید که نزدیک بود ببرد و شهزاده بگردد بعد از آن سیاره دست
پادشاه هندوستان را بوسید شاه هندوستان درست نظر بر جانب سیاره کرد محبت سیاره هم در دل او
کارگر شد بعد از آن واسد و بهزاد و جوهر پیش آمدند و دست پادشاه را بوسیدند شاه همه را نوازش کرد و دست
شهزاده را گرفت در بالای تخت در پهلوی خود نشانید فرمود تا مجلسی آراستند و بزم چیدند آن روز گذشت و آن شب
هم گذشت روز دیگر باز هم در عشرت بودند آنچنان از برای شهزاده چیدند که مافوق نداشت روز سیم شهزاده
از جای برخاست و گفت پادشاه مرا مرخص کنید چند روز در اردو ببریم و باز بخدمت می‌رسیم پادشاه
او را اجازت داد شهزاده و یاران سوار شدند و رو در اردو نهادند و داخل اردو شدند و در تخت قرار
گرفت شهزاده روی بسیاره کرد که بابا جان ماه زرافشان در کجاست سیاره گفت نمی‌دانم شهزاده گفت خبر از
برای ما بیاور سیاره بیرون آمد و گردشی کرد و برگشت و گفت شهزاده ماه زرافشان در حرم رفته شهزاده
گفت بابا امشب باید با ما رفاقت کنی و ما را بان یار برسانی سیاره گفت من ملازم شما می‌باشم که سوار شوی
رفته رفته ما را بقمر ساقی می‌فرستی چه معنی دارد قباحت نمی‌فهمی شهزاده گفت کی گفته که تو ملازم مایی بابا جان
تو برادر مایی اما باید برادر بکار برادر برسد سیاره گفت حسابی ما هزار جا بکار شما آمدیم شما هم یکبار بما چه شهزاده گفت
آخر بکار تو خواهم آمد سیاره گفت حالا روز اول است با تو شرط می‌کنم که من حاضر نباشم هیچ زنی را از برای
خود عقد نکنی و هر گاه زنی خواسته باشی عقد کنی اول از برای من عقد کنی دویم از برای خود شهزاده قبول
کرد از روز گذشت چون شب بر سر دست درآمد شهزاده واسد و جوهر را عذر خواهی کرد که متوجه اردو باشید
تا من بیایم و سیاره را برداشت و داخل شهر شدند همه جا آمدند تا پای عمارت پادشاه رسیدند هر دو
پیکها کمندها انداختند و دست برکشند و بالا برآمدند اما بلند نشستند در گوشه ایستادند و سیاره در فکر است
که چه کار کنند اما از ماه زرافشان بشنو در عالم دل تنگی با دایه و دختر دایه که او را ستاره نام بوده اند
در میان باغچه حرم در طرف گلدار گردش می‌کردند و در گوشه ماه زرافشان قرار گرفت و بصحبت مشغول
بودند سیاره در بالای بام نظر کرد دید روشنایی در میان گلدار هم رسید سیاره آهسته آمد در
پشت درختان نظر کرد ماه را دید که با دایه و دختر دایه نشسته و هر دم آه سوزناک از جگر می‌کشد یافت که عشق
شهزاده بر او کارگر شده است برگشت بخدمت شهزاده آمد گفت شهزاده ماه با دایه و دختر نشسته و صحبت
می‌دارند شهزاده برخاست و سیاره در عقب سر او آمدند در پشت درخت گلی ایستادند اما ماه زرافشان

روی بدایه کرد و گفت دایه خاتون دیدی که آن ایرانی بیوفا چند روز نیامد که از پیش ما رفته و ما را یاد نکرده
دایه گفت نازنین من سراغ دارم که مهمان به پدرت میباشند البته او را مرخص نکرده اگر نه حالا در خدمت شما رسیده
بود اما هر گاه بیاید خدا بکند که آن شاطرک بد ترکیب را نیاورد ماه گفت دایه خاتون شاطرش خوب پسر شیرین زبانی
بود من دارم که او بیاید من ستاره را به او بدهم و او در لب سیاره دست می‌دارم بابا دان است که ستاره
کنیز ماه است خرم شد پیش رفت و سلام کرد دایه سر بالا کرد همان شاطرک را دید که در میان باغ دیده بود دایه گفت
جابر که شوخی دیگر آمدی من هنوز بحال نیامده‌ام سیاره گفت هر کس بابا سیاره را بجا نمی‌آورد باید از این ها
بکشند ماه زرافشان گفت بگو ببینم که آن ایرانی بیوفا در کجاست سیاره گفت اگر مژده گانی درستی بدهی حال در
خدمت شما می‌رسد ماه زرافشان گفت عجز این کنیزک خود را که ستاره نام دارد بتو بخشیدم سیاره پیش رفت
و دست ماه را بوسید و خانه شما آبادان و بعد از آن رفت و دست شهزاده را گرفت و آورد چون ماه را چشم بر
جمال مهر افتاد برخاست و او را تنگ در آغوش کشید و هر دو باهم در صحبت بودند سیاره با ستاره در پیش هم
بودند و در عشرت می‌گذرانیدند تا آن شب گذشت چون سفیده دم صبح شد سیاره برخاست و از ستاره اجازت
خواست در روی او را بوسید و آمد شهزاده را برداشت و روی در اردو نهاد القصه تا مدت چهل شبانه روز
بدین منوال گذرانیدند که شب در خدمت ماه زرافشان بسر می‌بردند و روزها در خدمت پادشاه کیسنوش و م
لاحظه برد که شهزاده البته شب در قصر دختر میرود و فرصت کرد و در خلوت بشهزاده عرض کرد که پادشاه میخواهد
دختر خود که ماه زرافشان نام دارد بتو بدهد تو او را هیچ دیده شهزاده چون اسم ماه را شنید خود را از او گم
کرد و گفت وزیر اعظم من او را بسیار دیده‌ام کیسنوش با کار درست یقین کرد برخاست و در خلوت پادشاه
رفت و عرض کرد روز اول حرف مرا نشنیدی و ایرانی را در خانه خود راه دادی حال ایرانی ماه را دیده و عاشق
شده است همه شب تا صبح در خدمت ماه بسر میبرد و بیم است آخر بدنامی از برای پادشاه در آید پادشاه گفت این چه
معنی دارد هر گز شهزاده و یاران این کار نمی‌کنند کیسنوش گفت امشب با من بیا تا بر تو معلوم کنم پادشاه قرار داد بعد
بارگاه برهم خورد شهزاده برخاست و در اردوی خود رفت و داخل بارگاه شد و در تخت قرار گرفت بعد
آن شهزاده روی بسیاره کرد و گفت بابا معلوم است که پادشاه بر شفقت با ما ندارد سیاره گفت از کجا
معلوم شما شد گفت که کیسنوش وزیر گفت که پادشاه میخواهد دختر خود را بتو بدهد شهزاده توضیح او را دیده
من گفتم که هر شب من نزد ایشان میروم سیاره گفت شهزاده خدا یک عقل بشما بدهد و یک پول برای من

در خدمت شهزاده میباشم و نمیتوانیم که در خدمت نازنینان برویم شهزاده گفت یکبار نبین که پیشتر داریم نازنینان
کجا هستند گفت ماه و ستاره هر دو نازنین میباشند شهزاده گفت بابا ستاره نازنین کجاست گفت ستاره از
ماه نازنین تر است ؛ که عجب از سلیقه شعرا ؛ که نداشتند نور در دیده ؛ قد خوبان لسرو می‌خوانند ؛ رخشان بمه
تاپیده ؛ ماه قرصیست ناتمام عیار ؛ سرو چوبیست نارآشیده ؛ بعد از شوخیهای بسیار سیاره گفت
کارت نباشد امشب کاری بسر کیسنوش و پادشاه بیاورم صبر کردند تا شب بر سر دست در آمد پیش از آنکه
دروازه بسته شود داخل دروازه شد و در گوشه مسجدی پنهان شد صبر کرد تا پاسی از شب گذشت اسباب را
در شبستان پنهان کرد و یکدست لباس معمولی پوشید و در دانه حرم پادشاه شد چون رسید دید که غلامان درست
پاسی می‌دارند در گوشه قرار گرفت بعد از ساعتی که غلامان تمام شدند یکی از غلامان در گوشه رفت که سر خود را بر سنگ
گذرد سیاره از عقبش رفت و حلق او را گرفت و چند فشاری داد تا او را خفه کرد و در گوشه پنهان کرد و رخت
و سپر و یراق او را برداشته و در جای خود آمد و نشست اما از آنجانب کیسنوش پادشاه را برداشت
و در پشت بام رفت و در جایی که باغچه حرم نمودار بود قرار گرفتند پادشاه دید که اول مجلس آراسته
شد بعد از آن ماه زرافشان و دایه و ستاره آمدند قرار گرفتند سیاره دانست که حالا کیسنوش
با پادشاه در بام حرم آمدند برخاست چند نفر را برداشت و برد و در حرم گردش کرد و برگردید نزدیک
سرکرده غلامان آمد و سرگوشش او نهاد و گفت دو سیاهی در بام حرم می‌نمایند هر گاه بروی نظر کنی بدنگاه
بود سرکرده گفت می‌روم ضرر ندارد تو با من بیا و او را بمن نشان بده دیگر کارت نباشد سیاره برخواست
و با او روان شدند سیاره کمند انداخت و بالا رفت و رفیق خود را هم بالا کشید راوی گوید که نام
او فیروز بوده سیاره گفت خوب ترا بالا آوردم فیروز گفت کی ما را پایین ببری گفت عجب بالا رفتم
پایین هم خواهیم رفت چون بالا برآمد سیاره دو سیاهی را دید گفت فیروز نظر کن دیدی راست گفتم
و خود دان است که کدام وزیر است و کدام پادشاه است فیروز گفت اگر ندیده بودی فیروز را باز خاست می‌کرد
حالا بگو ببینم که ما را چه باید کرد سیاره گفت ما دو نفر هستیم و او ها هم دو نفر یکی اول از من و یکی دویم از تو
هر دو را بقتل میرسانیم و دست بسته بخدمت پادشاه می‌بریم اول سیاره بکیسنوش رسید نهیب زد که ای دزد
روسیاه چه میخواهی در حرم پادشاه تا در زیر رفت که مخبر شود که سیاره خنجر را کشید و زد در پهلوی کیسنوش
که یکوجب فرو رفت فیروز پادشاه را در بغل زد و گفت ای دزد در حرم پادشاهان چه میخواهی پادشاه گفت

منجم خوف نکن فیروز آواز پادشاه را شناخت او را رها کرد اما سیاره بخاطرش رسید و مهلت کار دس
که گفته بود کیسنوش را زود دکشی و گرنه یکضرب او را کشته بود و زیر نعره کشید و در غلطید پادشاه نظر کرد دید
وزیر در میان خون افتاده شاه گفت ای گردن شکسته چرا وزیر را زخم زدی سیاره گفت قربانت گردم خدا
رحم کرد ما پاسبانیم هر کس در بام پادشاهان بیاید لازم است که او را بکشیم خوب است زخم نخورده حالا تحت
رفیقت را می‌کشتی چرا در بام آمدی ما حال چگونه بدانیم که تو پادشاه میباشی باید دستهای ترا به بندیم تا صبح اگر پادشاه
تو باشی دو دست خلعت بما بده و اگر پادشاه نیستی ترا بقصاص برسانیم پادشاه گفت آری کیدی تو خوب نگاه کن
سیاره گفت شب گرم بسموری نماید اسد و بچه چوری نماید پادشاه را بدو آمد گفت ای فیروز این را بگیر فیروز که آمد
او را بگیرد سیاره بنا کرد بدویدن از عقب فیروز تا بر لب بام رسید خود را در میان میدان گرفت فیروز در
بخاطرش رسید که هنوز تا لب بام طولی دارد از آنجا پرت شد افتاد و در هم خورد شد و در آن دنیا بیوفا با
مشغول شد سیاره لباس و یراق او را برداشت و از پی کار خود رفت در مسجد و در گوشه پنهان شد تا صبح
شد برخاست و اسباب خود را برداشت و داخل اردو شد و مقدمه را بعرض شهزاده رسانید شهزاده
بسیار خندید برخاست و سوار شد و روانه بارگاه پادشاه شد اما از آنجانب که فیروز که عقب سر
سیاره رفت برنگردید پادشاه دید وزیر هم مدهوش است پادشاه برخاست و از بام سرازیر شد
و غلامان را فرستاد از پی کیسنوش را آوردند از بس خون از تن او رفته بود مدهوش شده بود پادشاه فرمود
تا او را بهوش آوردند چون کیسنوش بهوش آمد گفت ای سگ نابکار بار دیشب تا صبح سرگردان کردی و خود
باین صورت شدی فیروز که مثل ترا از فرزند دوستر داشتم بکشتن دادی از برای یک حرف دروغ اگر
دیگر حرف زده امر می‌کنم ترا گردن بزنند کیسنوش گفت پادشاه بجلال قدر خدا قسم که آن شخص که خنجر بر
من زد سیاره شاطر مهر بود و من غلط کردم که از اول از شاهزاده سوال کردم پادشاه این را شنید
چند دشنامی به او داد بعد از آن فرمود تا زخم او را بخیه کردند و بخانه‌اش بردند و خود در بارگاه آمد
در جای خود قرار گرفت از آنجا شهزاده با سیاره و اسد و بهزاد و جوهر داخل بارگاه شدند پادشاه
مهر را در کنار گرفت و روی او را بوسید و در پهلوی خود نشانید و بزرگان هر یک در جای خود قرار
گرفتند که ناگاه از بیرون بارگاه غوغایی برخاست پادشاه گفت چه واقع شد عرض کردند چند نفر بدادخواهی
آمده اند پادشاه فرمود تا آنها را آوردند در برابر پادشاه داد و هرا و گریه و زاری کردند پادشاه

کفت شمارا چه میشود عرض کردند که قربانت کردیم با مردم زیر باد میباشیم بهرام پیرپوش لشکر در سر ما آورده و نام دوز
باد را زیر و زبر کرده است و مملکت ما را گرفته و در تدارک است که در سر شما بیاید پادشاه که نام بهرام را شنید
رنگش تغییر کرد و اندامش بنا کرد بلرزیدن شهزاده کفت پادشاه بهرام کیست که بتواند با شما برابری کند
پادشاه گفت فرزند بهرام را ندیده تمام مملکت هندوستان را القرف شده است و از ترس بهرام شب
و روز آرام ندارند و دوازده سال است که من او را برشخند دارم که از ارش بکسی نرسد و حال از جای خود حرکت
کرده نمی دانم چه کنم شهزاده گفت اگر من از جانب پادشاه خرم باشم بهرام را دست بسته بخدمت پادشاه می آورم
پادشاه حظ موده ای فرزند سر بهرام شیربهای ماه زرافشان میباشد سرخاب در برابر بوده زمین بوسید
و عرض کرد پادشاه اراده نداری که ما هر ابشو هر بدهی دمی دانی که هیچکس با بهرام بر نمی آید این حرف را که شنید
کاوس گفت پهلوان پادشاه در روز اول این بار را گذارد و هر کس ماه زرافشان را میخواهد سر بهرام را باید بیاورد
سرخاب گفت من دست از ماه زرافشان برداشتم و جان خود را دوست دارم شهزاده عرض کرد که ای پادشاه
آتش بجان افروختن : از بهر جانان سوختن : کار من است این کارها : باید ز من آموختن : سرخاب جان خود را
می خواهد و جانان خود را نمی خواهد : جان چه باشد که فدای قدم دوست کنی : این مطلبیست که هر بی سروپا
دارد : اگر امر عالی باشد و بر سر حد خود باشی بنده می روم : یا هم چه حباب گشتم می شکند : یا هم چه صدف گهر
بیرون می آورم : کاوس گفت ای شهزاده حرف پادشاهان یکیست مهر برخواست و دست پادشاه را بوسید
و گفت بنده سه روز تدارک خود را می بینم روز چهارم می روم تا ببینم چه میشود پادشاه گفت هر چند دلم
می خواهد بروی اما اگر ما مانع شویم دل شکسته شوی برو ترا بخداوند عالم سپردم شهزاده برخواست و سوار
شد و در اردو آمد و در روی تخت قرار گرفت و سیاره را گفت کاری کردن گیر ما شده کاری بکن که در
ولایت هندوستان بی آبرو نشویم سیاره گفت مرا چه رجوع باشد هر گاه تو بهرام را گرفتی ماه زرافشان را
در بغل میگیری من فقیر که حالا یکدینار ندارم حکم که یک جفت پا افزار در پا ندارم و باید پای برهنه در جلو شما
روم بچه دل خوشی من توانم کاری بکنم شهزاده گفت باباجان : رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند : چنان
نماند و چنین هم نخواهد ماند : آخر دستگاهی بدست ما آید که بتوانیم پول پا افزاری بتو بدهیم در این ولایت
غریب ما را بی آبرو مکن سیاره گفت چه معنی دارد که پادشاه هند ما را از دیار روانه میکند و مشت
زری از برای خرجی ما نمی دهد شهزاده گفت ای سیاره مرا عار می آید که از او زر بگیرم سیاره گفت

اگر

اگر ترا عار می آید ما را عار نمی آید شهزاده گفت باباجان پادشاه خودش آدم است و عقلی دارد خودش خرجی از برای
ما می فرستد سیاره گفت من هم می دانم که پادشاه قباحت می فهمد و تو نمی فهمی در این سخن بودند که هزار صندوق
اشرفی از سرکار پادشاه آوردند و عرض کردند که پادشاه میفرماید که شما در این راه که می روید این زرها را
بملازمان خود قسمت بکنید که داشته باشند ان شاء الله در مراجعت آنچه بخواهید میدهند حالا خجالت شما را می
کشیم شهزاده گفت که خانه پادشاه آباد بعد از آن به سیاره گفت اختیار در دست شماست اینها را قسمت کن بابا
گفت این قسمت را خدا کرده این زرها تمام از شما و ما میباشد و زری که پادشاه وعده کرده در مراجعت بدهد بلشکر بدهید
شهزاده خندید و گفت چگونه آنچه نقد است از شماست و آنچه نسیه است از سپاه سیاره گفت شهزاده این در
عوض سراندیب است دفعه از سپاه و این دفعه از بابا تمام اهل بارگاه خندیدند و گفتند که ما رسد خود را بحل کردیم
و تمام زرها را سیاره برداشته و در منزل خود برده از ورگذشت شب در دست در آمد شهزاده گفت
ای سیاره سر سفر است آیا دیگر نصیب باشد که ما ماه را ببینیم یا نه برخیز تا برویم در پیش ماه زرافشان سیاره گفت
راست گفتی ما هم باید عهد و پیمان خود را با ستاره درست کنیم در هر دو برخواستند و رو در قصر ماه گذاردند اما
دختر شنیده بود که شهزاده کمر بسته سر بهرام را بیاورد بسیار از رفتن او پشیمان شده بود دایه می گفت این ایرانی چو فا
از سر ما گذشت و این جنگ را قبول کرد باید در این دعوا سرخاب کردن خود در رود دایه گفت نازنین پدرت
گفته سر بهرام شیربهای ماه زرافشان است از این جهت قبول کرده در این حرف بودند که شهزاده و سیاره از در
درآمدند و سلام کردند ماه و ستاره از جا برخاستند و یک دیگر را در کنار گرفتند بعد از آن بصحبت مشغول
بودند ماه گفت شهریار این چه عقل است که تو داری قبول کرده سر بهرام را بیاوری در هفت اقلیم دلاوری نیست
که با بهرام برابری کند و اگر بخاطر من این کار می کنی امشب مرا بردار و از پی کار خود برو و خود را بکشتن مده
شهزاده گفت : مردان همه کارهای مردانه کنند : هر کار که خوب نیست مردان نکنند : سرتاسر آفاق ملک
بهونر : شمعند ولی خدمت پروانه کنند : این کارها در نزد من حساب میشود من هرگز بمدت را با این جنگ
دید : هر تیغ که تیز نیست سوزن به از دست : هر یار که دوست نیست دشمن به از دوست : مرد آنست که
هر چه گوید بکند : گر مرد بگوید نکند زن به از دوست : حال از تو توقع دارم که با من عهد کنی که دل را بدیگری ندهی
زرافشان گریان شد گفت دلاور خاطرت جمع باشد بجلال قدر خدا قسم که در وفایت می نشینم : تا دامن کفن
نکشم زیر پای خاک : باور مکن که دست ز دامن بدارمت : شهزاده قسم یاد کرد که تا ماه را نخواهد دیگری را

نخواهد ماه انگشتر خود را بدست شهزاده داد و گفت این یادگار من است شهزاده کمر مرصع باو داد سیاره رو بستاره کرد
که تو هم یادگاری بمن بده ستاره کمربندی داشت در آورد بسیاره داد ستاره گفت بابا تو هم چیزی بمن بده یادگاری
در پیش من باشد سیاره دست در جلبندی کرد و دم روباهی در آورد و بدست ستاره داد گفت این را چکنم گفت هر
وقت که دلتنگ میشوی در سر خود بزن و در میان حرم میدوی تا عرق کنی چون میان پایت تنگ میباشد دلت گشاده میشود
دایه و ماه و شهزاده بسیار خندیدند اما شب گذشت صبح برخاستند و در اردو آمدند شب دویم و سیم هم بدین دستور
اما روز چهارم تمام لشکر در تدارک و کار سازی بودند شهزاده رو بسیاره کرد که بابا امروز باید برویم و جنگ
بشد که ماه را می دیدیم بد نبود سیاره گفت بچشم هر چه بگویم بشنو شهزاده گفت بابا بگو که من حرف ترا بشنوم
در این حرف بودند که پادشاه با وزیران در بارگاه داخل شدند شهزاده برخواست و خود را در قدم فرخ شاه
انداخت فرخ شاه سر او را از خاک برداشت و روی او را بوسید اما شهزاده دید که فرخ شاه باو شفقت
بسیار دارد شهزاده عرض کرد پادشاه من عرض دارم اما رویم بر نمی آید شاه فرمود بفرما سیاره گفت شهزاده
میگوید که این سفر خطر است بر نگردم اگر پادشاه مرخص کنند جمال ماه زرافشان را ببینم مبادا که آرزوی او را در
گور ببرم کیخسرو وزیر فرصت یافت گفت چه معنی دارد که مرد غیر در حرم پادشاهان برود کاوس گفت
مانعی ندارد پادشاه برخواست و دست شهزاده را گرفت و گفت سوار شوید سیاره در جلو آمد تا در
خانه پادشاه رسیدند خواجه سرایان خبر از برای ماه زرافشان آوردند که شهزاده ایران حالا در حرم
می آید مادر ماه زرافشان فرمود که پا انداز از برای شاه زاده انداختند و چند طبق زر و جواهر بدست
خواجه سرایان داد که شهزاده داخل میشود نثار قدم شهزاده بکنند و بعد از آن ماه زرافشان چنان آراست
که اگر شیخ صنعان نگاه او را دیدی مرتبه ثانی در آمدی اما از آن جانب پادشاه شهزاده را با سیاره آورد
بر در حرم داخل حرم شدند سیاره از عقب بوده که خواجه سرایان دیدند که شهزاده آمد تمام جواهر از زر
قدم ایشان ریختند سیاره در دستمال تمام را جمع کرد و در میان شال دستمال گذارد و چون داخل حرم
شدند پادشاه فرمود تا شهزاده را در نزد ماه ببرند خودش بیرون آمد خواتین حرم شهزاده را در خدمت
ماه زرافشان بردند چون چشم هر دو بیکدیگر افتاد سر خجالت بزیر انداختند سیاره دانست که تنها ایستاده اند
اینها خجالت میکشند بیرون آمد و بنیاد رقاصی گذارد زنها از پی او از رقاصی بیرون آمدند چنان که
گردید زنها همه از پادشاه رفته بوده آن دو عاشق یکدیگر را در بر کشیدند تا دو ساعت لب بر لب یکدیگر نهاده

بوازعج

بعد از ساعتی شهزاده ماه زرافشان را وداع گفته و بیرون آمد و سوار شد داخل اردوی خود شد و فرمود تا خیمه و طرا
پرده را بار کردند و رو بجانب زیر باد نهاد تا بدرستان انها برسیم **حرکت کردن مشتری از اصفهان بجانب
ری و دعوی زنگبار** اما چند کلمه از مشتری و فرخ لقا و آرشبوا از عراق بیرون آمدند روز و شب مشتری می گفت :
برانداز بی ملک از دهر نام آشنائی را : که تا دیگر نه بیند هیچکس داغ جدائی را : اگر روز ازل دانستمی نام شب هجران :
بعمر خود نمی بردم نام آشنائی را : همه جا شب و روز مرکب می راندند تا بخاک ری رسیدند منزل کردند و آنچه اسباب
زر و جواهر داشتند فروختند و اسباب حرب و یراق از برای غلامان سرانجام کردند و از آنجا روانه ترکستان شدند
و در این راه بیابانیست آمدت چهل روز آبادی در نظر شان نیامد بعد از چهل روز قلعه در نظر مشتری آمد خوب
نظر کرد زنگیهای چند بنظر در آورد مشتری و یاران و بدر رو بجانب زنگیها نهادند چون نزدیک آمدند زنگی گفت
شما کیستید و بکجا می روید فرخ زبان انها را میدانست گفت بجانب ترکستان می رویم زنگی گفت ما در اینجا
راه داریم و نمی گذاریم کسی به ترکستان برود و پادشاه ترکستان از برای ما باج و خراج می فرستد که ما کسی را
نگذاریم بترکستان برود فرخ حالی مشتری کرد مشتری گفت بگو ما آمده ایم که از شما باج بگیریم و بعد از آن بترکستان
رویم فرخ خاطر نشان زنگی کرد او را بد آمد گفت ما حال گرسنه شده ایم چند نفر شما را طعمه خود کنیم تا ببینیم چه میشود
اما زنگی دست در انداخت و کمر زنجیری یکی از ملازمان فرخ را گرفت که از زمین بردارد مشتری چنان سیلی بر گوش او زد که او را
دو نیمه کرد چند زنگی دیگر که او را دیدند دوان دوان در پیش پادشاه خود شان خبر بردند اما پادشاه زنگیان
که قبطاس شاه نام داشت هزار زنگی در فرمان او بودند سپاه خود را طلبید و سوار شد و از قلعه بیرون آمد
در برابر مشتری صف آرائی کردند قبطاس از لشته شنگ در دست داشت که هفده من لسنگ شاه بود
بر سر دست علم ساخت و هی بر ایشان زد و خود را در میان میدان رسانید چنان نعره برزد که بیابان و کوهها
بلرزه در آمد ایستاد و گفت ای بی وجودان شما را چه یارا که در اینجا گذر کنید چه که آدم مرا هم بکشید حالا شاه
شماد میدان جا باید تا چند دوری بگردیم اگر او را گرفتم من دانم و او و اگر او مرا گرفت فرمان بردار او یم مشتری
این را شنید هی بر جانب اسب زد و خود را در میان میدان رسانید در برابر قبطاس آمد چشم قبطاس که بر آن
جوان دلاور افتاد اعضای او بلرزه در آمد اما روی سیاه خود نیاورد و مرکب را به جنگ انداخت مشتری
رسانید و دست برازه لشته شنگ کرد و حواله سر مشتری کرد مشتری از دم شمشیر زد و در میان لرزه بریده
شد قبطاس را بد آمد باقی حربه را انداخت بر جانب مشتری که از زدامن سپر زد گرد هنده و دست بر شمشیر کرد

و حواله قبلطاس کرد زنگی سپر فولاد در سر کشید چون شمشیر بر سپر آمد سپر را بر هم شکافت بر خود رسید خود لبسید قبلطاس
ساعت بنذر دم شمشیر داد از خود که زهیده و کمربند مشتری را گرفت چنان حرکتی داد که مشتری را با مرکب بقدر
دو ذرع از زمین جدا نمود و کمربند مشتری پاره شد با مرکب بر زمین آمد پشت مرکب بشکست نافی بر زمین گذارد
مشتری چون سپندار از روی زمین جستن کرد و در روی زمین دست بر شمشیر کرد و رو بجانب زنگی فیل نهیب داد
که بگیر این خیره سر را فیل خرطوم در انداخت که مشتری را بگیرد آن شیردل شمشیر را زد در زیر خرطوم فیل قلم شد
فیل با تخت در زنگی در یکدیگر پیچید از آنجانب قبلطاس خود را از روی تخت بر زمین انداخت و بدرو بجانب
مشتری آورد و کمرگاه یکدیگر را گرفتند و زره و جوشن را پرکن پرکن از تن هم ربودند بعد از آن باهم در
تلاش بودند تا مدت هفت شبانه روز در وقت چاشت رها می‌کردند و در وقت نماز هم رها می‌کردند باز
دو کمرگاه یکدیگر می‌گرفتند تا روز هشتم مشتری خدای بی‌همتا را و یکنام یاد کرد و آن کوه پیکر را بر سر
دست علم ساخت و آهسته بر زمین گذارد و قبلطاس پای مشتری را بوسید و گفت ای شهریار ترا به آن
کسی که می‌پرستی قسم می‌دهم که چه مذهب داری مشتری گفت من خدای نادیده را می‌پرستم قبلطاس از روی
صدق مسلمان شد و مشتری را برداشته در قلعه برد و آنچه از زنگیان که در خدمت او بودند همه مسلمان شدند
بعد از آن قبلطاس گفت ای شهریار بگو ببینم چه بر سر شما آمده است مشتری از اول تا باخر آنچه در سرش آمده بود نقل کرد
قبلطاس گفت چه اراده داری مشتری گفت اراده دارم لشکری که دارم بردارم و رو بترکستان روم جهان
خدا ترکستان را بگیرم و از آنجا با یاران بر گردم و داد خود را از این پادشاه بی‌علاقه بگیرم قبلطاس گفت ای
شهریار ترکستان چه وجود دارد از توفیق خداوند عالم هفت اقلیم را خواهی گرفت بعد از اینها قبلطاس بتدارک
رفتن ترکستان مشغول شد با تدارک و فتی تمام تدارک رفتن خود را سرانجام کرد و خیمه و سراپرده را در بیرون
زدند در ساعت سعد روانه ترکستان گردیدند هر ولایت که می‌رسیدند ترکان از خوف قبلطاس استقبال
می‌کردند خبر به خاورشاه ترکستان دادند که شهریاری از ایران آمده است و قبلطاس شاه را به مردی گرفته و او را
مسلمان کرده و نصف ولایت ترکستان را گرفته و همه مسلمان شده‌اند خاورشاه غضبناک شد اما قبلطاس
درین مدت پنجاه هزار سوار مهیا کرده بود و از آنجا خاورشاه با دو صد هزار سوار رو بجانب مشتری نهاد
همه جا لشکر می‌آمد تا به دشتی که پهن فرسنگ تا پهن فرسنگ بیابان بود و چمن و لاله زار بود و دو سپاه
گران در برابر یکدیگر صف آراستند از زر خاورشاه فرمود تا طبالان چابک دست دوال بر طبل جنگ

اشناسا خلقند و مشتری نیز فرمود تا دوال بر جانب طبل اشنا کردند از دو سپاه آواز کوس از زمین بفلک
چنار رنگ روان شد دلاوران دو سپاه در تدارک جنگ پرداختند آن شب شبی بود که سر کینه جویان دو سپاه
به بالش استراحت نرسید ⁂ روز دیگر کین جوب نیزه دار ⁂ گشت به حمله کردون سوار ⁂ او از اقلان اقلان از
دو سپاه بر آمد ⁂ دلیران به پشت تکاور شدند ⁂ ابا نیزه و تیر و خنجر شدند ⁂ دو سپاه در برابر یکدیگر مانند دو کوه
صف آراستند هر کمین به آیین هر راه براه داری سپردند خاورشاه را پسری بود که او را طهورشاه نام بود و در
تمام ترکستان دلاوری بمثل طهورث نبود چون صفها راست شد طهورث بجهت پدر پیش آمد و رخصت جنگ گرفت
از مرکب پیاده شد و تنگ مرکب را کشید که ناله از دل مرکب بر آمد بعد از آن سوار بر مرکب گردید از جا ترکید
که از گرد سم مرکب آسمان تیره و تار شد آمد تا دو دانگی میدان و بانگ بر سپاه اسلام زد که جماعت مغلوکه
خدا پرس از پشت گرمی قبلطاس چرا خود را ادم ارزد با اندخته حال مرد دلاوری که در اردوی شما باشد
در میدان من بیاید تا ببینم چه در بازو دارید اگر با کاجرات میدان نمی‌کشید همه یکبار بیایید تا خودم به تنهائی
شما را جواب بگویم اما چون این آواز بگوش مشتری و دلاوران برسید بر یکدیگر نظر می‌کردند قبلطاس گفت ای
شهریار امروز اول دعوای ترکستان است باید کاری بشود که چشم این ترکان بترسد یکساعت در جای خود
ایستاده باشید تا من بقوت اسلام دمار از روزگار ایشان بر آرم مشتری گفت برادر تو مهمان مایی
عیش سپاه را نگهدار که من می‌روم اینها در این حرف بودند که از یک جانب فرخ طعمه دار مانند شعله شرار از جرگه
برق رفتار بجلوه در آورد تا برابر طهورث رسید نهیب بر جانب او داد و گفت ای ترک تنگ چشم چرا
خودنمائی میکنی مرد است کسی که خودنمائی نکند ⁂ با اهل عراق آشنائی نکند ⁂ اما چون طهورث فرخ را دید تعجب
جوانی خوش خط در آورد دست بر ترکش کرد و تیری در آورد و بر چله کمان گذارد و گوش تا گوش کشید و شصت
را نجات داد تیر آمد بر سینه مرکب فرخ وارد و تا دم تر از دوش در مرد و مرکب در غلطید اما فرخ دلاور تا می‌رفت
از جای خود حرکت کند که طهورث رسید و کمند را حلقه کرد و بر گردنش انداخت سر مرکب را گردانید تا پای
علم بر دو سرنگ از سپاه ترکان بر آمد آه از نهاد مشتری بلند شد از غم دلتنگی از مرکب پیاده شد و بخاک
افتاد و گفت خدایا اگر مرگ من رسیده است اینقدر امان بده که یکبار دیگر مهر را به چشم و این آرزو در خاک
نبرم بعد از آن برخواست و سوار شد و رو بجانب طهورث نهاد تا برابر او رسید چشم طهورث بر جوانی افتاد
که هنوز با که خط در بناگوش او سر نزده ⁂ چه ماه چهارده بگذشت حالش ⁂ هنوز از چهارده بگذشته سالش ⁂

طهورث بال از نال حد رفته آثار مردی و مردانگی از صورت او پیدا بود و محبتی از مشتری در دل او جا گرفت و گفت ای
جوان بنده ترا رحم بجوانی خود نیامد که به مرادها آمدی برگرد تا آن جوان جابد که از دولت پدرم قبلطاس شاه شد
و حال اراده دارد که مملکت ترکستان را صاحب شود اما تقصیر از جانب من است که بار بار پدرم اراده کرد که
او را بکشد من مانع شدم و او را ترقی دادم و حال در برابر من ایستاده مشتری چون این سخنان را شنید گفت
بخدای لا یزالی قسم که مرا دل نمی‌دهد که تیغ بر روی تو بکشم محبت تو بر دل من جای کرده بیا از این باطل برگرد
خدا را بنده شو مار او چاکر مسلمان شو بجای ایمان بیاور تا من ترا پادشاه ترکستان نمایم طهورث بسیار خندید
و گفت ای جوان ترا باید حال بمکتب خانه بروی و قدری درس عقل بخوانی و بعد از آن بیائی و حرف بزنی آیا تو
خیال میکنی که ولایت از کیست که بمن میدهی مشتری گفت ترکستان از من است ترا بخاطر میرسد که این سپاه
در نور من قدری دارد بجلال قدر خدا که میخواهم خون ناحق نکنم اگر نه حال این سپاه را که تو داری
از پیش بر داشته بودم طهورث گفت شهریارا و تو هم شمشیر نمی‌کشیم و من شرط کرده‌ام که هر کس در کشتی که
زانو کند فرمان بردار او باشم مشتری گفت او هم بدنیست هر دو از مرکب‌ها فرو د آمدند در تلاش کشتی
تا آفتاب بجای ظهر رسید که مشتری آنچنان نعره یا علی از جگر بر کشید که در دشت بیابان لرزه در آمد و قد دست
طهورث را بر سر دست علم ساخت و آهسته بر زمین گذارد طهورث از جای راست شد و پای مشتری را بوسید و از
سر صدق مسلمان شد و گفت شهریارا شما سوار شوید و در اردو روید من می‌روم در پیش خاورشاه اگر او اسلام
قبول کرد که او پدر منست و اگر قبول نکرد من دانم با و حکم مشتری سوار شد و با لشکر در اردوی خود شد اما از آنکه
طهورث نامدار سوار شد و در خدمت پدر آمد و گفت ای پدر معلوم شما است که امروز در ترکستان دلاوری چون
من پیدا نمیشود و گفت بله گفت این جوان ایرانی که باید حالا در مکتب خانه برود و درس عقل بخواند چگونه مرا بر زمین
زد پس قوت اسلام زیاد است و من مسلمان شدم هر گاه مرا میخواهی تو هم باید مسلمان شوی و این جوان را
بسیار محبت کنی و گرنه ولایت ترکستان از دست پدر رود خاورشاه با خود خیالی کرد نور اسلام بر دلش اثر
کرد و گفت فرزند من دلم گواهی میدهد که دین خدا پرستان برحق میباشد و از روی اخلاص مسلمان شد بعد از آن
تمام سران سپاه مسلمان شدند پادشاه با بزرگان و طهورث سوار شدند و روانه اردوی مشتری شدند
خبر به مشتری رسید که پادشاه ترکستان مسلمان شده است و حالا بخدمت شما می‌آید مشتری آداب بجای آورد
پیاده با قبلطاس و فرخ و دیگر سران سپاه باستقبال پادشاه آمدند اما چون پادشاه نزدیک رسید مشتری را

دید که با سران سپاه پیاده می‌آید پادشاه پیاده شد مشتری رفت که دست پادشاه را ببوسد خاورشاه روی
او را بوسید و از آنجا داخل بارگاه شدند مجلس در روی خاورشاه گشودند تا شب شد خاورشاه گفت فرزند
بنده در شهر می‌روم فردا مقرر کنید که آنچه لشکر از ولایتها بامداد آمده‌اند ایشان را مرخص بکن و خود با فرخ و
بهرو قبلطاس و تابعان او داخل شهر شوید مشتری قبول کرد خاورشاه سوار شد و در شهر رفت و طهورث در
خدمت مشتری بود و چون شب گذشت ⁂ روز دیگر که طفلان مکتب ⁂ لوح را شستار سیاهی شب ⁂ مشتری
تمام بزرگان و سپاه را خلعت داد و روانه در خانهای ایشان کرد ⁂ بعد از آن فرمود تا خیمه و سراپرده‌ها بر
داشتند و بار کردند و خود با سران سپاه و بهرو و فرخ و قبلطاس و طهورث روانه شهر شدند از آنجانب شاه
فرمود تا امیران پیش واز کردند بصد اعزاز هر چه تمامتر او را داخل بارگاه کردند و خاورشاه او را
تخت سلطنت نشانید و خود در خدمت بود تا چند روز پادشاه وزیر خود را در خلوت طلب فرمود و با او
مشورت کرد که مهر آیین دختر خود را به مشتری عقد بندم وزیر گفت عین صلاحست وزیر بخدمت مشتری
و چگونگی را از برای مشتری نقل کرد مشتری گفت اختیار با پادشاه است وزیر خبر پادشاه داد پادشاه فرمود
تا شهر را آیین بستند و چهل شبانه روز عروسی و عیش بود و مهر آیین را از برای مشتری عقد بستند و کام
دل رسید نایب پادشاه شد اما با وجود پادشاهی و دولت ساعتی نبود که شهزاده مهر از یاد او برود و شب
و روز در گریه و زاری بود و او را در آنجا داشته باش و چند کلمه از مهر بشنو رفتن مهر رو بر جانب هندوستان
وزیر باد و آمدن بهرام و اسیر کشیدن که در محل و زمانی که مهر سپهر شجاعت و آفتاب برج صاحبقرانی با گردان خنجر گذار
با لشکر گران روی بر زیر باد نهادند شب و روز مرکب می‌تاختند تا با نزدیک وقتی نزدیک بر زیر باد شدند جا
سوسان خبر بردند برای بهرام که با پادشاهزاده ایران که حالا پادشاهزاده هندوستان میرسد با دو هزار
سوار و اراده جنگ دارد بهرام بخندید که مردم با دو هزار سوار شکار بگیرند و کار من بجائی رسیده است
که فرخ شاه دو هزار سوار ایرانی را بجنگ من روانه کند بگوئید مرکب مرا که بهرام مرکبی بود که او را
دیو زاد بود و او را آورده بهرام کمر دار سوار شد و هیچ مهره بر نداشت و شش ریه داشت
من او را بر داشت و شاطری دارد که او را شهر آشوب نامند و در فن عیاری چنانست که در شب خال
از رخ زنگی می‌رباید و در دوندگی با دو ضرب سرگردش بر نرسد در جلو بهرام افتاده همه جا می‌آمدند تا نزدیک
مهر رسید و وقتیست که لشکر نزل رسیده اند و در تدارک خیمه و سراپرده مشغول بودند که بهرام تنها رسید

دنعره کشید و خود را در قلب سپاه گرفت تا مردم مهر را خبردار شدند بعد ر پنجاه نفر را بضرب شمشیر زخم کرده
بود که اسد خنجر گذار رسید سر راه بر جانب بهرام بست بهرام چشمش بر اسد افتاد فریاد برآورد که بگیر از من و
شمشیر را بجانب اسد حواله کرد اسد سپر در سر کشید که شش پر در گوشه سپر گرفت که بر هم خورد گردید اسد
حالی بحالی شد که جوهر رسید و تیغ را حواله بهرام کرد که بهرام پشت شمشیر بدم شمشیر جوهر داد که شمشیر را در هم
شکست بهرام شش پر در جانب جوهر انداخت جوهر خود را از خانه زین در روی خاک انداخت که شمشیر
در خانه زین مرکب آمد زین و مرکب بر یکدیگر خورد شد جوهر پیش دوید که اسب بهرا برای کند که نعره شهزاده
مهر بلند شد که ای دلاور حیف نباشد که چنین مرکبی را پی کنی بهرام برگردید چشمش با مهر را دید مهر او در دل
بهرام جا گرفت بهرام فریاد برآورد که ای جوان کو یا تو بزرگ این سپاه میباشی و با ننگ سپاه در جنگ
من آمدی شهزاده گفت من تنها بجنگ تو آمده ام و اینها که تو می بینی طازم و عمله جات در خانه من میباشند
از برای خیمه و سراپرده و آتش پزخانه و چرک خانه آمده اند تا انجا طرت رسید که چند نفر مغلوب کرا بر طرف کردی
مردی کرده ؛ چه پیشه تهی کرد از شیر نر ؛ شغالان در بیشه بیابند دلیر ؛ اگر از مردان عالم نشانی داری
بگرد تا بگردیم که حریف تو منم بهرام گفت ای جوان تو از راه رسیده و من هم بسیار کوفته شده ام و خبر دهما
باشد تا فردا ای لشکر با هم نبرد میکنیم اما سیاره در جلو مهر است چشمش افتاد بر جانب شهر آشوب که عجب
ماه رخ بجلادت و گفت شاطر باشی آقایت مرتب لورزی میخاهد نمیدانم خود را چگونه باشی اما شاطر بهرام گفت
چشم تو با آهوی ختن بحث شبیه است ؛ از چشم تو معلوم است که ما در بحط آی ؛ شهر آشوب در سن نظر کرد عیار
پیشه را بنظر در آورد که ما فوق او را التصور نتواند کرد با خود گفت بجز گذرانند که بابا این ماه رخ بجه باید سر
وکلاه زنیم القصه بهرام با شهزاده وعده جنگ بفردا انداختند بهرام برگردید و شهزاده داخل در سراپرده
شدان شب گذشت روز دیگر بهرام تنها سوار شد و شهر آشوب در دمه جلو و از اطراف شهزاده مشعر
سوار شد و در برابر بهرام آمد اول دست بکمان جاجی هر یک بقدر صد و شصت تیر بر یکدیگر انداختند هر دو
طعب سپاه گری انداخود زد کرد اخیده مراد بی حاصل نشد و دست بر نیزها کردند و مرکبان در تنگ یکدیگر
و سنان نیزه حلقهای دامن زره از تن یکدیگر ربودند نیزها را عصا و از برک تارک یکدیگر زدند که خلال وار
بر یال و بال مرکبان فرو ریخت بعد از ان دست بر عمود دهای خارا شکوه انیقدر بر فنهای سپر یکدیگر زدند که
کرد ستهای عمود با خم گردید شهزاده گفت ای بهرام شمشیر زنده طعمه مردان است ؛ نامرد زر تیغ رو گردان

دست بر شمشیرها کردند و خلال خلال از دامن سپرها بر داشتند بر زمین ریختند مراد ی حاصل نشد تا روز با خر رسید
او و بهرام گفت ای جوان صد رحمت بر تو باد ؛ آفرین خدای بر مهری ؛ که تو پرورد و مادری که تو زاد ؛ حال روز با خر
رسیده است برگرد در اردوی خود برو تا به چنم فردا بخت کرا یاری می کند شهزاده گفت باکی ندارد و هر دو
در منزل خود آمدند روز دیگر باز دو دلاور سوار گردیدند و در برابر یکدیگر آمدند و کلاه بر کلاه یکدیگر زدند تا شام
باز در منزل آمدند راوی چنین ذکر کرده است که مدت هفت روزان دو دلاور جنگ کردند و از هیچ
طرف فتحی نشد شبا هر صاحبقران بسیار دلتنگ شد و در عبادت خانه رفت و مشغول عبادت گردید و گریه
بسیار کرد تا نیمه شب او را خواب ربود حضرت خضر را در خواب دید که فرمود ای مهر کمندی بتو دادم
که هر کرا بان کمند بگیری از کمند تو در نخواهد رفت شهزاده از خواب بیدار شد تا صبح عبادت کرد چون آفتاب عالمتاب
بقدر دو نی بالا برآمد شهزاده فرمود تا قیطاس را با زین و لجام لعل در برابرش آوردند سوار شد و رو بجانب
میدان نهاد از انجانب بهرام چون شعلهٔ آتش آمد و در میدان تا ظهر با یکدیگر در نبرد بودند شاه زاده کمند را
از کمر خود باز کرد و نهیب بر قیطاس و نزدیک بهرام آمد و کمند را انداخت چند حلقهای کمند در یال و بال بهرام
بند شد سر قیطاس را گردانید و سر بر یال اسب نهاد بهرام از راه دلاوری از خانه زین در نیامد شهزاده بهرام را
از عقب خود کشید تا پای علم و قتیکه روی خود را گردانید بهرام را در خانه زین مرکب دید انگشت بدندان گزید
گفت ای جوانمرد از مردان عالم نشان داری بهرام خود را از اسب در سم مرکب شهزاده انداخت و از روی صدق
مسلمان شد پیاده شد و سر او را از خاک برداشت و روی او را بوسید و هر دو در راه افتادند و غدغن فرمود
تا اردو کوچ کردند و داخل شهر شدند بهرام شهزاده را در تخت نشانید و خود در خدمت ایستاد و تمام سپاه
داخل شهر شدند اسلام قبول کردند تا بداستان برسیم فرستادن گیسوش و روانه کردن سرخاب
اما در محل و زمانی که داشتم شهزاده ایران زمین از هندوستان روانه زیرباد شدند گیسوش با کار سرخاب را در
خانه خود برده او را گفت ترا باید رفت و بروی زیرباد هر گاه شاهزاده ایران بهرام را گرفته باشد چاره بکنی با بهرام
شوی تا مهر را از برای تو بگیرم سرخاب با کار دوازده هزار لشکر برداشت روانه زیرباد شد وقتی رسید که شهزاده
بهرام را در فرمان خود در آورده بود اما چون شهزاده شنید که سرخاب آمده است فرمود او را استقبال کردند
و او را داخل شهر کردند شهزاده او را بسیار مهربانی کرد و گفت ترا در سبب آمدن تو چه بود که خود را رنجه کردی
سرخاب گفت چون شما بجنگ بهرام آمدی من بسیار آزرده شدم و تشویش بسیار داشتم که مبادا قضیه بشما رود

لشکر خود را برداشتم با مدد تو آمدم شهزاده گفت روی تو سفید بهرام را بسیار بد آمد گفت سرخاب تو که خدای بگاه بودی کجا
که بجنگ من آمدی هرگاه شهزاده کاری نساخته بود از کاری چیا ختمی شهزاده بهرام را منع کرد که مردی بار بحبت بنوده
و از راه دور بامداد ما آمده است بهرام گفت ای شهزاده ببر شما قسم که آثار خیر در بشره سرخاب نیست آخر ش معلوم
شد بعد از ان شهزاده هر روز بشکار میرفت از قضا روزی در شکارگاه بود آهوئی در نظر شهزاده آمد که هرگز آهو
بدان خوشی نادیده بود بخاطرش چنان رسید که ماه زر افشان است و از آهو بسیار خوشش آمد و فکری کرد
که این را زنده می گیرم و از جهت ماه میفرستم بعد از خیالات قیطاس را نهیب داد از عقب آهو آهو در جست و خیز در آ
شد وقتی شهزاده معاقب نگاه کرد که اثری از غلامان پیدا نیست بغیر از سیاره که در جلو اسب خطر می زد
نظر کرد که آهوان داخل جزیره شدند شهزاده مرکب راند در عقب آهوان داخل جزیره شد شهزاده
انچه گردش کرد آهوئی ندید مرکبی را با زین و لجام مرصع بر درختی بسته دید سیاره کرده که عجب مرکبی میباشد
بابا سیاره گفت صاحبش هم خوب جوانیست شهزاده گفت بابا خداوند عالم این مرکب را از برای ما رسانیده
که قیطاس تنها نباشد سیاره گفت این مرکب از منست مدتی میشود که در این جزیره بسته ام و کاه و علف میفت
باو داده ام از برای روز تنگ شهزاده گفت اگر از تو میباشد او را سوار شو سیاره اسب را از درخت
باز کرد و سوار شد رفت که مرکب را حرکت دهد اسب بنا کرد در رقص و سماع که نزدیک بود او را بر زمین
بزند از اسب بدر افتاد شهزاده گفت ای ناعیار اگر اسب از تو بود پس چگونه نمیتوانی سوار شوی سیاره بخند
شد و روی بشاهزاده که آری که نه اسطبلی سال دوازده ماه چیره مواجب مرا میخوری و نمیتوانی که اسب مرا
سواری کنی حالا بیا سوار شو اگر توانستی سوار شوی که بار ملازم من باش و اگر نتوانستی سوار شوی حلالا
ترا برهنه می کنم و آنچه مواجب از من گرفته از تو پس می گیرم و ملازم خوب میکنم که بتواند اسب مرا سواری کند
شهزاده خندید و گفت سیاره اگر من سوار شوم دیگر دعوائی نداری سیاره گفت اگر دعوای دارم در
آن وقت می کنم شهزاده سوار شد بجانب اسب کرد مرکب از زمین بلند شد وقتی با خبر شد که مرکب او را
نیزه از زمین بلند شده بود سیاره مشوش شد قیطاس را بدرخت بست بقدر دو فرسنگ در هوای
اسب دوید که اسب و شهزاده هیچ یک پیدا نشد سیاره با چشم گریان برگردید در جزیره آمد و قیطاس را
سوار شد و از جزیره بیرون آمد اما از انجانب سپاه از پی شهزاده گردش می کردند بعد از شبانه روز
سیاره را دیدند که سوار قیطاس شده و می آید تمامی پیش رفتند و احوال شهزاده پرسیدند گفت در این

حوالی جزیره خوش آب و هواست در انجا نشسته بهرام تنها بر دو در پیش شهزاده و تمام سپاه در شهر بروند شهزاده
در ان زمین بسر میبرد تا چند روزی تفریح در باغ بشود بهرام گفت منت می دارم سوار شد و سیاره را برداشت
و لشکر روانه کرد در شهر همه جا می آمدند تا بهمان درخت رسیدند سیاره گفت پیاده شد و گفت دلاور بنشین که شهزاده
حالا می آید سیاره چند مرغی بریان کرده با بهرام صرف کردند بهرام مدهوش او را در انجا گذاشت و خود سوار شد و
در شهر آمد و صندوقی و زنجیرهای آهنین برداشت و روانه جنگل شد و بهرام را در ان صندوق گذارد و در
او بران کرد و خودش داخل شهر گردید و در نزد سرخاب آمد و گفت سرخاب شاه شهزاده فرموده که شما در
این ولایت نایب شهزاده باشید که شهزاده با بهرام در دکن رفته که پادشاه دکن یاغی شده است او را گرفته در اینجا
می آورد بعد از ان همه با یکدیگر در خدمت فرخ شاه در هندوستان رویم و سیاره دو هزار و دویست نفر
سپاه ایران از برداشته در کنار جزیره آمد اما هزار شتر خزانه با خود برداشته در کنار جزیره فرود آمد بند
سیاره با بهزاد و اسد و جوهر مقدمه را بیان نمود تمامی سرها را بر زانو افکندند بهزاد گفت بابا آنچه میدانی
چنان کن سیاره گفت من بهرام را گرفته ام و در صندوق کرده ام و دیگر کسی نمیتواند با ما برابری کند
از انجا در خدمت فرخ شاه می رویم پاره سرانجام مهدی می کنیم و بحیله ماه را از انجا دزدیده در اینجا می آوریم و
لشکر خود را برداشته در قطعه راه جائی بدست می آوریم تا ببینیم مهر از کجا پیدا میشود همه قبول کردند بعد از ان
سیاره صندوق بهرام را او در بر شتری بار کرده روانه جهان آباد شدند اما شهر آشوب در خواب حضرت
خضر را دید که گفت من ترا نظر کردم که بر دی و سیاره را یاری کنی و سیاره دست یاری ندارد شهر آشوب
از خواب بیدار شد در بالین آتش افروز آمد او را از خواب بیدار کرد و مقدمه را بیان نمود آتش افروز
گفت ای پدر بجز اقسم که امشب حضرت خضر را در خواب دیدم که فرمود بر دیم در خدمت سیاره هر دو بر خاستند
و روی در پیش سیاره نهادند و هر دو خواب را نقل کردند سیاره بسیار خوشدل شد از انجا می آمدند
تا نزدیک جهان آباد رسیدند اما شب و روز بهرام را یکدفعه از صندوق بیرون آورده او را نان و آب
می داد و او را باز مدهوش میکرد و در صندوق میکرد هر چه بهرام می گفت مرا از برای چه در صندوق
میکنی میگفت بهرام مرا از شهزاده جدا ساخته سیاره او را به شهر آشوب و آتش افروز سپرد خود با جوهر و
بهزاد و اسد بخدمت شاه آمدند اما خبر بشاه رسانیده بودند که سیاره با سپاه ایران آمدند و شهزاده
نیامده است فرخ شاه فرمود تا ایشان را استقبال کردند و داخل شهر شدند و در برابر فرخ شاه آمدند

شاه یک یک احوالات را پرسید بهزاد همه را نقل کرد بعد از آن شاه احوال شهزاده را پرسید بهزاد عرض کرد
قربانت گردم شهزاده و بهرام در دکن رفتند و سرخاب را در جای خود در زیر باد نایب مناب کرد و ما را
فرمود در این جا باشیم مبادا دشمنی در پیش شما بهم رسد تا او بیاید فرخشاه بسیار خرم شد و خبر در اندرون
حرم رفت ماه زرافشان دلش بهم لرزید و با خود گفت خداوندا تو بخیر بگذران بعد از آن خواجه را فرستاد
در پیش سیاره او را در حرم در پیش ماه آوردند اما چون سیاره در برابر ماه زرافشان رسید زمین ادب
بوسید ماه او را بسیار مراعات کرد بعد از آن گفت بابا سیاره چرا تنها گذاردی برو دسیاره
شهزاده هرگز تنها نخواهد رفت خدا با اوست ماه زرافشان گفت بابا جان انشاء الله زود خواهد آمد سیاره
گفت از زودتر خواهد آمد شما تدارک خود را بگیرید که امشب در خدمت شما است ماه گفت بابا چرا راست نمی گویی سیاره
گفت وقتی راست می گویم که خلوت باشد بغیر از سیاره دیگر کسی نباشد ماه خلوت کرد بابا داستان را نقل
کرد بعد از آن گفت آنچه جواهر داری سرانجام کن که امشب با سیاره بر داشته از شهر بیرون خواهم
رفت آه از نهادش بر آمد و به تدبیر سیاره آفرین کرد سیاره از خانه بیرون آمد و در خانه کاوس وزیر
رفت سیاره سلام کرد کاوس گفت بابا جان تشویش نداشته باش که انشاء الله این قران به آسانی
میگذارند سیاره تعجب کرد و دست کاوس را بوسید کاوس گفت بابا باید هفت سال الصدیع بکشی و ماه را
نگه داری بعد از هفت سال شهزاده بخدمت شما خواهد رسید سیاره گفت حالا چه کنم کاوس گفت تو امشب
ماه را با لشکر بردار و در ولایت دکن برو که کافر در این سمت بسیار است و مسلمان بسیار هست بابا د
کاوس را بوسید و مرخص شد و در اردو رفت تمام تدارک خود را گرفت و چون شب بر سر دست در
آمد سیاره شهرآشوب را بر داشت و داخل خانه شد و ماه را بر داشت و داخل اردو شدند در آن شب
از دور راه حرکت داد و رو بجانب دکن روانه شدند از و زیاد شاه از بسکه بی دماغ بود از حرم بیرون
نیامد چون روز دیگر آفتاب طلوع کرد بیرون آمد کیسنوش وزیر زود بخدمت فرخشاه آمد گفت
کیسنوش من از شهزاده ایران که در دکن رفته خاطر جمع نیستم ببین شهزاده با دکن چه می کند گفت بچشم
نظر بر اصطرلاب کرد و گفت قربانت روزی که عرض کردم نشنیدی حالا چه خدنگ بلا را نشانه باش شهزاده
ایراز او در قاف می بینم و ماه را با کثرت سپاه در کجاوه می بینم پادشاه خندید گفت معلوم است خرف
شده ای کیسنوش گفت من خرف نشده ام الحمد لله راه نزدیک است از حرم معلوم کنید ماه در کجاست در ای

سخن بودند که خواجه سرایان آمدند و عرض کردند که شهریار دلشب ماه و ستاره را از حرم بردند پادشاه
فرمود به چه بیدار دودی ایشان در کجا میباشند خبر آورده که دلشب براه دکن رفته اند پادشاه گفت حالا
چه باید کرد کیسنوش گفت آن روز حرف مرا نشنیدی امروز هر چه من میگویم بشنو فرخشاه گفت بگو کیسنوش
گفت امروز قاصدی روانه کن در زیر باد تا سرخاب را بیاورد و لشکر زیادی همراه او روانه کن از عقب سرایشان
برود در همان ساعت پادشاه قاصد چابک روانه کرد از پی سرخاب و خود تدارک لشکر پرداخت اما
دو کلمه از قاصد بشنو بعد از روزی چند بخدمت سرخاب رسید مقدمه را عرض کرد آه از نهاد او برآمد از زود
سوار شد با لشکر در خدمت فرخشاه آمد و روی او را بوسید و گفت فرزند حق تراس ناحق کردم حال
چنین امری رو داده باید بروی و زن خود را از ایشان پس بگیری و باز گردی تا عروسی ترا بکنم و ترا نایب
مناب خود گردانم سرخاب قبول کرد و تدارک که پادشاه گرفته بود با ایشان داد و بقدر بیست هزار جوان
کاری برداشت و رو در ولایت دکن نهاد تا بداستان ایشان برسیم رفتن سیاره با ماه و ستاره در پیش
جمشید شاه دکن سررشته سخن در محل و زمانی داشتم که سیاره و لشکر ماه و ستاره را بر داشته و رو در ولایت دکن
نهادند منزل بمنزل آمدند تا وارد دکن شدند پادشاه دکن که او را جمشید نام بود و بزرگ زاده فرستاد تا ایشان را
داخل شهر کردند چون در برابر جمشید شاه رسیدند زمین ادب را بوسه دادند و در برابر ایستادند جمشید شاه
فرمود در جای خود همه قرار گرفتند و سیاره آنچه گذشته بود همه را نقل کرد جمشید شاه گفت حالا چه اراده
داری سیاره گفت ز زابل با ایران ز ایران بتور برای تو پیمودم این راه دور از هندوستان
با آوازه مروت و مردی تو در این ولایت آمده ام که ما را در جوار خود راه دهید من میدانم پادشاه هندوستان
لشکر از عقب ما خواهد فرستاد و شما خوف نداشته باشید که انشاء الله بزودی صاحبقران پیدا خواهد شد
جمشید شاه گفت بابا خاطرت جمع باشد که تا جان دارم در خاطر شما می گذارم بعد از آن فرمود تا لشکر جمع
و سراپرده داخل شهر کردند برج و باره ها آراستند و ماه را با ستاره در حرم خود بردند غدغن کرد که جای
تنها از برای ایشان خالی کردند و بهرام را با ماندگران در جای نیکو فرستاد و سیاره هر روز در خدمت
بهرام میرفت و او را اسباب و آب و طعام می داد و هزار نفر از مردمان دکن پاسبان بهرام فرستاد و از آنجا
بیرون آمد در خدمت ماه رفت دید رنگ از رخسار نازنین او پرواز کرده و بر سر هر نوک مژه رود خون
جاری شده است او را بسیار دلداری داد از آنجا در پیش سران سپاه رفت و سپاه را در پیش جواهر

داستان دلداران که داشته تا بداستان ایشان برسیم چند کلمه از مهر شنو رفتن شهزاده در قاف و کشتن افلاک دیو و گرفتن طلسم خضران
و بیرون آوردن ماه خورشید عالم دختر انجم شاه بزنی [illegible]
بلند پردازان قلعه قاف چنان این کلام را چنین گزارده اند در محل و زمانی که شهزاده را اسب بر هوا برد دست
بر خنجر کرد که بر گردن اسب زند مرکب بزبان برآمد گفت ای شهزاده من تقصیر ندارم پادشاه پریان در قاف نشانها
شما را داده که ترا من در قاف برم شهزاده این را شنید خنجر را در غلاف کرد و توکل بر جناب اقدس الهی
کرد اما شهزاده دیگر خود را بعد از مدت هفت روز در کاخ حضرت سلیمان که پای تخت انجم شاه پری باشد
رسانید او را بر زمین نهاد و عذر خواهی بسیار کرد شهزاده گفت حال تو مرا در این زمین آوردی حال
بگو ببینم انجم شاه مرا از برای چه میخواهد گفت شهریار انجم شاه پادشاه هفت قلعه قاف میباشد و هفت سردار
سردار در قاف گرده و نیز بزرگ از برای آن هفت سرکرده تعیین کرده که تمامی سرداران فرمان او را
میبرند و آن سردار سروران دیو سپید که او را افلاک دیو نام دارد و هفتاد پسر دارد که هر یک از دلاوری
بر خورشید ترند و پادشاه ماه را دختری است که او را خورشید عالم نام است از قضا خورشید عالم کم
بازاده سیر به بیابان قاف میبرد و گردش می کرد از قضا پسر کوچک افلاک که او را اشمکون نام بود در آن حوالی
بشکار بوده است او را می بیند و عاشق دختر میشود و او را بر داشته در پیش پدر خود میبرند دگر بسیار می کند
که این را از برای پسر ما عقد کن و بما بده پادشاه را بسیار بد آمد و لشکر بر داشت و بجنگ افلاک دیو رفت شکست
خورد تا هفت مرتبه و دفعه هشتم افلاک از عقب پادشاه آمد حال مدت یکسال میشود که پادشاه را حصاری
کرده و دور او را گرفته نزدیک به آن رسیده است که پادشاه را دستگیر بکند و انجم شاه وزیری دارد
که از شاطران آصف بن برخیا بود که او را برخیای منجم نام است و در کتاب دیده بود که اگر در کوه قاف برود
چاره افلاک و پسرانش را بکنی و سلطنت پادشاه را از دیوان بگیری آنچه باید عرض کنم بعرض شما رسانیدم
شهزاده مهر گفت حال تو برو در پیش پادشاه و بگو یک اسبی که توانایی داشته باشد بفرستد تا ما را ابای
برساند آن اسب زمین ادب بوسید و رفت در خدمت انجم شاه و خبر آمدن شهزاده را با انجم شاه رسانید
پادشاه یک قطعه قاف را با و بخشید و فرمود تا مرکبی دیو زادی با شمشیری که در کمر خودش بود که او را تیغ خارا
شکن نام بود بدست دیو داد و او را روانه کرد که بخدمت شهزاده بیاورد اما از آن جانب شهزاده پیاده سیر
و صفای جا باز میکرد که ناگاه دوازده نفر پسران افلاک دیو در آن مکان بشکار آمده بودند به شهزاده
رسیدند تعجب جوانی را بنظر در آوردند یکی از آنها گفت برادران این جوان گویا آدمی زاد باشد من او را

گرفته و در خانه میبرم که خدمت مرا بکند دیگری گفت من خود او را میگیرم دیگری گفت برادران او هر کدام
حرفی زدند بدعوا رسید حالا شهزاده ایشان را می بیند پیش رفت و سلام کرد و روی با ایشان گفت این
دعوای شما بر سر من باشد ایشان گفتند بلی شاهزاده گفت شما یک یک با من کشتی بگیرید هر کدام که مرا بر زمین زدید
من در پیش او می روم همه قبول کردند یکی از ایشان پیش آمد و کمربند شهزاده مهر را گرفت شهزاده هم کمربند
او را گرفت از زمین بر داشت و زد بر زمین و یک پای او را بهر دو دست گرفت و بهر دو پای دیگر خود
در پای دیگر او گذاشت و او را چون کرباس از هم درید برادران چون برادر خود را کشته دیدند آه از
دل آنها برآمد دیگری پیش آمد و گفت ای آدمی زاد خیره سر اگر سرت را چون سر کبوتر از بدن جدا نکنم شهزاده
خندید دیو پیش آمد و روی گریبان شهزاده را گرفت شهزاده چنان سیلی بر بناگوش آن دیو زد که مانند کبوتر چرخ
خورده بر زمین افتاد شهزاده دست در انداخت و سر او را چون سر سگ کند و در انداخت چون برادران
چنان ضرب دستی از شهزاده دیدند [illegible] را یارای آن نبود که سبقت میدان کنند در آن وقت دیوان رسیدند
و اسب و شمشیر انجم شاه را آوردند در آن وقت شهزاده سوار شد و روی بر پسران افلاک نهاد و یکی را در کمر زد
که مانند خیار تر دو نیمه شد و دیگری را در گردن زد که سرش دور افتاد و القصه هفت نفر از دیوان را کشت
و سه نفر فرار اختیار کردند و در خدمت افلاک آمدند و گریبانها را چاک زدند و مقدمه را بیان کردند افلاک که
اینها را شنید موهای خود را کند بر خاست و سوار شد و فرمود تا پسران از عقب او بیایند و گرز خود را بر
داشت و روی در پیش شهزاده گذاشت کشتها را بنظر در آورد و چنان نعره برزد که تمام کوه قاف و بیابان بلرزه
در آمد شهزاده نظر کرد عجب بیچاره را بنظر در آورد که شاخها قلاج قلاج از کاسه سر او بدر رفته و موها مانند یال اسب
سرازیر شده و پاره کوهی در شانه آن ولد زنا شهزاده گفت بر دل [illegible] ای ابراهیم افلاک چشمش بر شهزاده افتاد
اندامش بلرزه در آمد بانگ بر جانب او زد که ای آدمی زاد موجود ترا چه یارا که در این مکان پای بگذاری و پسران
مرا بکشی که هر یک هزار چون تو بودند شهزاده فریاد بر آورد که ای ولد زنا حال انشاء الله که ترا هم در پیش پسران
تو بفرستم و دست بر شمشیر کرد و رو بجانب افلاک آمد افلاک بخودش مغرور بوده که مادرش او را علم سحر یاد
تن کرده بود و [illegible] در غش کارگر نبود شهزاده شمشیر انداخت در کاسه سر او که چنان پنداشت که تا تنگ مرکب او
دو نیمه کرد و وقتی خبردار شد که شمشیر مانند آینه حلب خورد گشته آه از نهادش بر آمد دیو خندید و گفت ای آدمی
زاد ضرب دست خود را از مو دیدی حال بگیر از دست من این بگفت و تیغ آهنی رنگ از فلاخن کشید و روی بجانب شهزاده

هوا لگرد شهزاده سپر را در سر کشید که تیغ آن نابکار بر قبه سپر آمد که مانند قالب پنیر برید شهزاده در فنون سپاهگری
هر دو ساعت بند را بقوت تمام بردم شمشیران ولد زنا زد که تیغ را بر گرد هیدا اما از انجانب خبر به انجم شاه برسانیم
که آدمی زاد با افلاک در تلاش جنگ هیشه دهفت پسر او را کشته انجم شاه در قلعه را باز کرده با کشهر دیو و پریان بمردن
آمد وقتی رسید که شهزاده با افلاک در تلاش بوده انجم شاه میداند که هیچ حربه بر او کارگر نمی کند عمودی از غفقای دیو
بنده بوده که بوزن دو لیست من او را فرستاد در پیش شهزاده چون چشم شهزاده بران عمود افتاد خرم شد
اما دیو نابکار دید که شمشیر شهزاده کاری نساخت دست بر عمود کرد گوفت در قبه سپر شهزاده که دنیا در نظرش
سیاه شد کمر مرکب دیوزاد خورد شد و ناف بر زمین نهاد شهزاده خود را در روی زمین گرفت دست بر
عمود کرد و قوچ وار در عقب رفت و از انجا صدای زم میکنم و خورد میا زم از عمود بر آمد در رسیدن شهزاده
گرفت در کاسه سر اسب افلاک که مرکب بر هم پیچید و در غلطید افلاک دو دید و روی بجانب شهزاده مبادا حوان
با آن گرمی که داشت عمود را بجلوه در آورد و نهیب بجانب افلاک داد که آن ولد زنا دست پاچه شد فرصت
سپر بر سر کشیدن نکرد که شهزاده انداخت بر کاسه سر او که سر در گردن و گردن در سینه و سینه در شکم و شکم
در روی خاک فانوس وار دسته کرد دید چنان نعره زد که تمام قاف بلرزه در آمد و جا را بالکان دو زرخ سپرد
سرنگ از سپاه انجم شاه بر آمد اما شصت پسران افلاک چنان دیدند دست بر چوب دستها کردند و دور
آن شه سوار را گرفتند آن رستم عرصه دلاوری اندیشه نا کرده و در بران مکان نهاد اما انجم شاه مرکب
سواری خود را از برای شهزاده فرستاد سوار شد و دست دران عمود نهاد و در میان ایشان افتاد
از انطرف انجم شاه با لشکر گران زدند بر قلب سپاه که روز روشن مانند شب تار شد و از هر جانب جوی خون
جاری شده بود: ز بس کشته افتاد مغز یلان :: زمین شد سراسر چو دریای خون :: سپر با فتاده همه وارگون ::
چو کشتی که افتد درو موج خون :: سران نار تاسیده موها درشت فتاده در ان دشت چون خار پشت :: گرز گرد
بتر تیر از سپر: چو بر چرخ دوار راه سحر :: بلهای بیجان ز بندگی :: شده آفت مزرع زندگی :: هر سپهر شجاعت
شاهزاده عالی وقار رو بهر جانب که می کرد از کشته پشته میساخت از ان روز تا هنگامی که زورق زرین
خورشید از خون لجه بی پایان مغرب کرد بد لشکر افلاک سردار خود را کشته در روز کار خود را سیاه دیدند
مانند بنات النعش گردیدند انجم شاه چون چنان از اسب پیاده شد و روی بجانب [illegible] چون رسید نظرش
بر جمال شهزاده افتاد از ان رخسار بهات گردید خواست خود را در سم مرکب او اندازد شهزاده خود را از

مرکب

از مرکب بر زمین انداخت و خود را در قدم انجم شاه انداخت شهزاده او را از خاک برداشت و روی او را بوسید
و هر دو سوار شدند و رو در کاخ حضرت سلیمان نهادند چون در کاخ رسیدند پادشاه دست شهزاده
را گرفت و در پهلوی خود نشانید و فرمود تا ساقیان لاله عذار باده خوشگوار در جام زر نگار ریختند
و بگردش در آوردند و مغنیان خوش آواز با رباب و چنگ نواختن در آمدند چنان مجلس بزمی آراستند
که شهزاده در عمر خود یاد نداشت آنشب را گذرانیدند روز دیگر که خورشید انور از کوه خاور بقصد تسخیر
و بحر عالم علم کشید انجم شاه گفت هر چند مهمان ما عیاشی نهایت ناموس ما در دست دشمن است تا دیوان اسیر
ندارند باید از عقب انها برویم شاید خورشید را بدست آوریم شهزاده گفت پادشاه من نیامده ام در اینجا تا کردی
کنم بلکه آمده ام بتوفیق پروردگار ترا از غصه نجات میدهم و زود بر گردم که نمیدانم کار لشکر من بکجا خواهد رسید
پادشاه فرمود تا لشکر از انجا حرکت کرد و رو بجانب قاف روان شدند اما از انطرف چون پسران افلاک گریزان
شدند بعد از یک روز در بیابان اطراق کردند تا لشکر جمع شدند سون سپاه را دیدند پنجاه هزار دیو با پنجاه پسر
افلاک کشته و افلاک کشته شده بود و ده نفر دیگر از پسران افلاک مانده بودند با لشکر شکسته رو در منزل خود
نهادند چون در منزل رسیدند مادر افلاک که او را عفریت ساحر نام بوده خبردار شد بنیاد نوحه و زاری نمود
بعد از گریه بسیار در نزد خورشید جهانگیر آمد و گفت ای نا رعنا پسرم با شصت پسر زاده ام با پنجاه هزار لشکر
دیو بر سر تو کشته ترا العقوبتی میدهم که هرگز رنگ آدمی زاد نه بینی خورشید گفت ای مادر تقصیر از جانب
پسرت بوده که با ولی نعمت خود در افتاد بجزای خود رسید عفریت او را برداشته در کنار دریای محیط آورد
و در طلسم زعفران انداخت و خود هم در طلسم طلسم دیگر است با ده پسر زاده خود سکنا کرد اما از انجانب انجم
شاه با شهزاده همراهی آمدند تا بمکان افلاک رسیدند دیوان که باقی مانده بودند همه سرها برهنه کردند با استقبال
آمدند و عرض کردند که پادشاه می داند که ما در دست افلاک اسیر بودیم و نمی توانستیم که فرمان او را نبریم
حال الحمد لله که بجزای خود رسید و نمک پادشاه او را گرفت نمک و سوده الماس شنیده هم غلط هر که خورد
زود فنا می گردد حال ما بیچارگان التماس داریم که پادشاه تقصیرات ما را ببخشد انجم شاه گفت از تقصیر ایشان
گذشتم بشرط آنکه خورشید را از برای ما بیاورید که دیگر من دعوا با شما ندارم دیوان عرض کردند که قربانت
گردیم خورشید را عفریت با پسرزادگان برداشت و در طلسم زعفران برده چون انجم شاه نام طلسم زعفران را
شنید رنگ از رخسارش پرواز کرد و بگریه در آمد شهزاده گفت ترا چه میشود پادشاه گفت ای فرزند دیدار خورشید

بقیامت افتاد اگر در دنیا ممکن نیست که من روی او را ببینم شهزاده گفت چرا پادشاه گفت فرزند این طلسم زعفران
لوح شکستن ندارد و آداب این طلسم که در قاف بسته شد تمام را در هیکل نوشته اند و آن هیکل را می گویند
در میان آدمی زاد است و کسی نمیداند که در میان کدام ولایت ایران عیاشه شهزاده چون نام هیکل را شنید
بخاطرش آمد که مرد عابد او را هیکل داد و گفت روزنامه تو در این هیکل نوشته است و ما در این مدت فراموش
کردیم شهزاده دست در بازوی خود کرد و هیکل را در آورد و چشم بر زیارت منجم بران هیکل افتاد انگشت حیرت بدندان
گرفت و گفت شهریار من این هیکل را می شناسم در جاماسب نامه خوانده ام که هر که این هیکل در دستش باشد تمامی
مملکت آدمی زاد و پری را تسخیر می کند و آداب شکستن طلسم زعفران در آن هیکل نوشته برده پادشاه و شهزاده خرم
شدند بر زیارت هیکل را گرفت و بوسید و بر دیده نهاد و چون از هم باز کرد دید خط مرشدش نوشته آداب شکستن
طلسم زعفران را پیدا کرد و بدست شهزاده داد و گفت هر گاه در برابر طلسم روی آنوقت نظر بر هیکل بکن آنچه نوشته
باشد چنان کن اما آنشب بشادی گذرانیدند روز دیگر پادشاه و شهزاده و بر زیارت و چند نفر از بزرگان دیو
و پری روانه طلسم شدند و باقی سپاه در نزد سپاه دار همچنانه ماندند و ایشان می آمدند تا بعد از هفت روز
در کنار دریای محیط و رسیدند [illegible] ماهی در آن دریا هم میرسید هر یک مانند کوهی و عجایبات بسیار در آن
دریا بنظر او آمدند تا نزدیک طلسم شهزاده چاپایی از آتش بنظر در آورد که آتش آن مانند زعفران بوده چندان
دیو و شیر و پلنگ و خوک و گرد و اژدها در ان طلسم می نمود که در خیال انسان نمیگذشت شهزاده گفت تا اینجا
با من رفیق بودید بعد از این دعای شما را می گویم از یک یک همت طلب نمود و دست پادشاه را بوسید و رخصت
طلب نمود و رو بجانب طلسم نهاد اما هیکل را در گردن خود انداخت چون نزدیک طلسم رسید شراره آتش
روی بجانب شهزاده نهاد مهره در هیکل نظر کرد دید که نوشته بود که ای شکننده طلسم هر گاه ترا هم نام است طلسم را
خواهی شکست اول که به نزدیک آتش رسی سپند آتش و خود را در میان آتش انداز اژدهای بر تو حمله کند هیکل
باو نشان بده که او ترا راه نمائی کند شهزاده چنان کرد اژدها هیکل را دید گفت الله اکبر بیا در پشت من سوار شو
شهزاده در پشت اژدها سوار شد آن اژدها در میان آتش میرفت و از چهار جانب جانوران بر او حمله می کردند
اژدها ایشان را در دم میکشید تا از میان آتش بیرون آمد و دریائی بنظر شهزاده آمد اژدها مانند دیوی شد
و گفت شهزاده تا اینجا مکان من بوده ترا درست آوردم دیگر خود می دانی باید از این طلسم بگذری چون
گذشتی بکوهی میرسی از آن کوه که بالا رفتی در دروازه طلسم میرسی شهزاده گفت توکلت علی الله بکنار دریا آمد هیکل

نظر کرد

نظر کرد نوشته که چون اژدها ترا بکنار دریا رسانید نهنگ از دریا سر برون می آورد هیکل را با بلیسان ده
دهن باز میکند خود را در دهن او بینداز ترا می برد تا پای گنبد میبرد در آن گنبد نشسته است با تو نوعی
میکند با او حرف مزن اگر یک کلمه حرف بزنی کارت تباه میشود مردانه پیش برو او را از جا بردار و در دریا انداز
تا بعد از ان چه پیش آید شهزاده چنان کرد پیر را در دریا انداخت چنان آوازی بگوش شهزاده رسید که از هیبت
آن آواز مدهوش شد بعد از ساعتی که بهوش آمد خود را در کوه بلندی و رفیعی دید که نظر در قله آن کوه نمیرسد
شهزاده در عجایب بنده بر هیکل نگاه کرد نوشته بود که ای شکننده طلسم زخود خبردار باش که چون پای کوه
رسیدی اسم اول هیکل را بخوان چون آن اسم را خواندی مرغی پیدا شود مانند کوهی و ترا می گیرد که پرواز
نماید خوف نکنی پای آن مرغ را بگیری آنقدر رفت کنی که پای آن مرغ بر زمین قرار گیرد در آنوقت بگو ای شاه
مرغان من سر خود در این زمین نهاده ام بعد از آن هیکل را به او نشان بده چون هیکل را دید هر چه بگوید بشنو
شهزاده چنان کرد مرغ هیکل را دید بزبان فصیح گفت ای شهزاده مهر نشانه تو درست بیا در گردن من سوار شو
شهزاده در گردن مرغ سوار شد آن مرغ پرواز کرد شهزاده را در بالای آن کوه آورد و او را بزمین نهاد شهزاده
در بالای آن کوه نظر کرد بقعه دید که چشم بیننده از دیدن آن خیره شده دیوی دید مانند کوهی در آن دم بقعه
نشسته است و پنجاه گاو کوهی بر سیخ کشیده و خرمن آتش در برابر او میسوخت چون کباب گرم میشد یک گاو
کوهی را بر داشته با استخوان و شاخ در دهن میکرد است مرغ گفت ای شهریار این زعفران دیو است و هزار
چهار صد سال از عمر او گذشته هر گز کسی با او دعوا نکرده که کشته نشده باشد هر گاه زعفران را علاج کردی یعنی
بقعه اصل طلسم پیدا در طلسم باز میشود داخل طلسم میشوی تا چه پیش آید مرغ گفت ای شهزاده ضرور نیست
که بر هیکل نظر کنی قدم در پیش گذار و زعفران را از پیش بردار شهزاده گفت تا من نظر بر هیکل نکنم در پیش زعفران
نمیروم مرغ دید که شهزاده فریب نمیخورد پرواز کرد و از پی کار خود رفت شهزاده بر هیکل نظر کرد دید نوشته
است ای شکننده طلسم چون در برابر گنبد رسیدی مبادا اراده جنگ زعفران دیو کنی که دور خود را
چون کوه آتش کرده باید از دو سه چوبه تیر به او بیندازی هر گاه در میان پیشانی او بزنی راه پیدا کرده میشود
و در بقعه باز میشود مادر افلاک با پسر آتش در میان گنبد پیدا شوند و در انجا طلسم بسته اند و کلید طلسم در پیش
مرغی پیدا شد و آن مرغ را باید رها نکنی و کلید طلسم زعفران را از او بگیری شهزاده خوش شد نظر کرد مرغ از
زمین هزار فیروزه بلند تر پیدا شهزاده تیری در چله کمان گذارد و انداخت از قضا در زیر بال مرغ آمد از روی

آسمان رو بر نشیب آمد و بر زمین افتاد شهزاده در بالینش آمد و گفت ای پادشاه مرغان تو مسلمانی و ما هم مسلمان
چرا میخواهی مرا بکشی بسوز ای مرغ سر بزیر انداخت و گفت شهریار عفریت التماس کرده و امانتی بدست من داده
که بدست کسی ندهم اما حال از کرده خود پشیمانم زیرا که عفریت نابکار ساحر است بعد از آن منقار در بال خود کرده
و کلیدی از آنجا بیرون آورد و بدست شهزاده داد و گفت ای شهزاده در برابر زعفران که رسیدی آنچه در هیکل
نوشته است چنان کن چون داخل بقعه شدی باغی بنظر می آید در آن قفل کو جا دارد هر گاه دست کسی بر آن قفل
رسد آتش او را می گیرد باید دست بقفل نرسد کلید را در آن قفل کند که در باز میشود داخل باغ شو قصری بنظرت آید
اژدهای بر در آن حلقه زده بتو حمله میکند او را یک ضرب دو پاره اش میکنی هر چند میگوید ضربتی دیگر بزن او را مشنوی
چون ساعتی گذشت جان از تنش بیرون رود و شکم او را پاره کن شمشیری در شکم اوست بیرون بیاور که بطلسم
جان پسران خود را بران بسته چون شمشیر را از بالا بر سر روی پسران عفریت زنی در آنجا در بساط شراب مشغول
همه را بآن شمشیر سر جدا کن چون یکی آخر گشتی شمشیر دو پاره میشود و دیوار و از عمارت بزیر بیا از جای پسری
بزامی چند سلام میکند جواب سلام پسر را با ادب بگو که پسر پادشاه جنیانست بگوای بزرگوار من مسلمانم و نظر
کرده حضرت سلیمانم انجم شاه هم مسلمان است دخترش را عفریت در اینجا آورده است و من نمیدانم در کجاست
بخاطر حضرت سلیمان او را نشان بده تا او را از بند نجات بدهم آنچه بگوید چنان بکن شهزاده آنچه از مرغ شنیده
بود و در هیکل دیده بود بجا آورد چون نظرش به پادشاه جنیان افتاد شهزاده از روی ادب سلام کرد
آن پسر را بسیار خوش آمد و گفت ای فرزند مرا شرمسار کردی خدمتی که داری بگو شهزاده چنانکه مرغ گفته بود
گفت آن پسر گفت با من بیا او را برد اشته در گوشه باغ بر در بقعه بود در آن جا نشسته گفت ای فرزند این بار این
شمشیر را بقوت تمام بر این بقعه بزن که از این بقعه بگذرد اگر بر بقعه نخورد تو هم بصورت حیوانها میشوی و در اینجا
خواهی ماند و خلاصی نداری شهزاده بقوت تمام چند بار های شمشیر را انداخت که از بقعه گذر اشد و در بقعه
گرفت و آن بقعه بر هم از زید و فرو ریخت شهزاده با پسر داخل بقعه شدند چشم مهر را آفتاب جمال افتاد که ماه زرافشان
از خاطرش رفت پیش آمد و سلام کرد خورشید عالم کیر سر بالا کرد خورشیدی از خود وش تابان تر بنظرش آمد
گفت ای جوان تو کیستی که بسر وقت اسیران آمدی : که در فتاده بسر وقت کشتگان غمت : هزار جان گرامی
فدای هر قدمت : شهزاده گفتار و شیرین زبانی از خورشید چنان شنیده نزدیک بوده که مدهوش شود و گفت
ای ملکه بنده از سر و جان گذشته ام و بخلاصی شما آمده ام الحمد لله که تمام دشمنان بدرت را بر طرف کرده ام بکمک

شما رسیده ام و بخلاصی شما آمده ام بعد از آن خورشید برخواست با شهزاده بیرون آمدند که از آن برادر تخت
انجم شاه پیدا شد و تخت او را بر زمین گذاردند و پادشاه از تخت بزیر آمد و پیش آمد و دست در گردن مهر انداخت
و روی او را بوسید بعد از آن خورشید پیش آمد و خود را در قدم پدر انداخت پادشاه روی فرزند
خود را بوسید و گریه بسیار کردند آن پیر مرد پیش آمد و خود را در قدم پادشاه انداخت و عذر بسیار
خواست بعد از آن لشکر دیو و پریان آمدند و پادشاه فرمود تا آنچه اسباب در طلسم بود بیرون آوردند
بقدر بیست هزار دست اسلحه جواهر نشان در آوردند و بقدر پنج هزار صندوقچه جواهر و زر در آوردند و
مانند خرمن در روی یکدیگر خرمن ساختند پادشاه فرمود آنچه اسباب بود همه برداشته در کاخ حضرت سلیمان
بردند و پادشاه با شهزاده و برزیبا و وزیر بر تخت نشستند و در کاخ آمدند پادشاه خواست که شهزاده را در جای
خود بنشاند شهزاده قبول نکرد و گفت پادشاه من تا زنده باشم فرمان بردار شما میباشم چند روزی از این مقدمه
گذشت انجم شاه برزیبا وزیر را در خدمت شهزاده فرستاد و عرض کرد که پادشاه اراده دارد که خورشید را
بتو بدهد شهزاده مهر گفت اختیار بنده در دست پادشاه است برزیبا خبر با پادشاه رسانید انجم شاه فرمود
تا اسباب عروسی را مهیا کردند و مدت چهل شبانه روز عشرت کردند تا عقد خورشید را از برای شهزاده
بستند و مهر را در خلوتستان نازنین بردند و بوصل آن نازنین رسید روز دیگر از حرم بیرون و بخدمت پادشاه
آمد و دست پادشاه را بوسید و پادشاه روی او را بوسید شهزاده شب در خلوت و روزها در بارگاه بسر
میبردند تا داستان ایشان برسیم رسیدن سرخاب شاه از عقب بابا روندگان در دکن و دور تا دور شهر را
گرفتن او و طرح عروسی سیاره با مهوش و فرار کردن سرخاب را دلشکستگان از وطن آواره و خونین جگران صد پاره رموز نکته دانی چنان این
معنی چنین کرده اند که در محل و رمانی که سیاره در ولایت دکن در خدمت جمشید شاه آمد و تدارک قلعه و آلات
آماده نمود که سرخاب شاه با لشکر گران رسید و دور تا دور دایره شهر را مانند نگین انگشتر گرفت جمشید شاه سیاره
را گفت دیگر نمی بخاطرت برسد من تا جان در بدن دارم با تو همراهی میکنم اما کینوش با کار با سرخاب آمده است
روز اول که رسیدند پیش قلعه انداختند و لاوران اشعار الضرب خوب تیرانداز و در قلعه پراکنده کردند چون
شب بر سر دست در آمد سیاره شهرآشوب را طلبید و گفت سرت را نازم میکنم قلعه را متوجه باش که با تو جای
نداریم نگاهی در اردوی سرخاب بکنم شاید ده دبنکاری مدد بتاورم شهرآشوب گفت منتظر داریم سیاره
از برج سرازیر شد و داخل اردوی هندیان شد سیر و صفائی انمود و میگرد تا در سراپرده سرخاب رسید

رسید دید بقدر دو هزار نفر در سراپرده نشسته اند و صحبت میدارند اما اسباب مجلس ایشان همه طلا پیشدان و ترنج
طلا در دست سرخاب شاه عیار سیاره گفت خانه سرخاب آباد آن که اسباب خود را طلا کرده سیاره ایستاده
در خانه فکر فرو رفت که چگونه داخل شود در این فکر بوده که یکی از غلامان بیرون آمد بهانه آب تا خفتند سپاهی
دید پیش رفت گفت کیستی سیاره بزبان هندی گفت فلان کس و پیش آمد و گلوی او را گرفت و فشاری داد و او را
خفه کرد و لباسهای او را در بر کرد و داخل بارگاه شد و سر در گوش سرخاب نهاد و گفت بیرون رفتم و سیاه
پوشی دیدم تا من رفتم او را به بینم بدر رفت سرخاب شاه مشوش شد کینوش گفت شهریار را چه میشود سرخاب
گفت این غلام من بیرون رفته و سیاه پوشی دیده کینوش نظر بر جانب سیاره کرد دریافت که این سیاره
عیار است در خانه فکر فرو رفت که چه تدبیر کند که او را گیر دید در صدد از جای خود برخاست و بیرون رفت
و غلامان را غدغن کرد که با یافت که کینوش او را شناخته است از عقبش بیرون آمد اما کینوش
نمیداند که سیاره بیرون آمده کینوش غلامان را گفت من داخل خیمه میشوم شما بار را می گویم فلان کس را
بگیرید کینوش داخل شد سیاره را ندید و غلامان از عقب او داخل شدند سرخاب سراسیمه شده نهیب بجانب
غلامان داد که شما را چه میشود کینوش گفت من فرمودم سرخاب بدش آمد گفت بگیرید این زن جلب را سیاره
پیش رفت و کینوش را محکم گرفت کینوش چشمش بسیاره افتاد و غلامان را گفت سرخاب بخواطرش رسید که
کینوش میگوید او را بگیرید در خانه غضب رفت و چند تازیانه کشید بر شانه او و سیاره او را رها کرد و بیرون آمد
کینوش گفت شهریار این مهتر سیاره بود من گفتم او را بگیرید شما را چه میشود سرخاب گفت بابا سیاره کدام است
کینوش گفت عیاری که ماه زرافشان را برده فریاد برآورد بگیرید غلامان بیرون آمدند و فریاد برآوردند که یاران
نگذارید بگیرید سیاره از همه پیشتر میگفت که یاران بگیرید از بس که صدای گیرودار بلند شده بود سرخاب شاه
و کینوش از خیمه بیرون آمده بودند با سیاره داخل مجلس شد و آنچه اسباب طلا و نقره بود برداشت و
در کیسه کشید و در قلعه نهاد و او را برفتن داشته باش از هندیان لشکر بقدر دو هزار نفر یکدیگر را
تا آن شب گرفته بودند در پیش کینوش و سرخاب آوردند ایشان نظر کردند هیچ کدام سیاره نبود هم
همه را رها کردند چون داخل بارگاه شدند اسباب بارگاه را برچیده دیدند سرخاب پرسید چرا اسباب را
برچیده اند کینوش وزیر گفت مهتر سیاره برچیده است پادشاه تو این را نمیشناسی اگر بگذاری من او را
بحیله خواهم گرفت سرخاب گفت ما غلط کرده ایم دیگر حرف نمیزنم از آن جانب سیاره بدر قلعه آمد و مقدمه را از برای

شهرآشوب نقل کرد اختیار ایشان از خنده رفت شهرآشوب گفت بابا هر شبی یک کدام به اردوی سرخاب می رویم
اگر هر شب شما بروی مبادا در آنجا آشوبی شود : بگشب بابای مدارا کنیم : چه فردا شود فکر فردا کنیم : آنشب گذشت
روز دیگر بابا در نزد بهرام رفت پاره او را دلداری داد بهرام گفت بابا چا ترا بصاحبقران قسم میدهم که آنچه است
باشد با من بگو شهزاده در کجاست و مرا چرا در بند کشیده است سیاره گفت چون قسم دادی آنچه گذشته بود همه
نقل کرد بهرام گفت بابا حال تو از من خاطر جمع نیستی من چگونه ترا خاطر جمع کنم سیاره گفت بغیر از صورتی که حالا در
بند دیگر از چیزی خاطرم جمع نمیشود بهرام گفت بابا حالا من زنده باشم و عیال شهزاده اسیر باشند و سرخاب
که مانند سگی در نزد من قربان ندارد دور ترا گرفته باشد و من در نزد صاحبقران چگونه سر بالا کنم از این غصه خود را
هلاک میکنم سیاره در خانه فکر فرو رفت که هیچ طریق خود را راضی نمیگرداند او را از بند نجات بدهد بعد از ساعتی
گفت شهریار امروز دیگر مرا مهلت بده فردا آنچه باید بکنم با تو میکنم بهرام گفت صاحب اختیاری سیاره بیرون
رفت در خدمت ماه زرافشان آمد و مقدمات بهرام را بیان کرد ماه گفت آنچه میدانی چنان کن از آنجا بخدمت جمشید آمد
و مشورت کرد جمشید هم گفت من کار ندارم از و رگذشت شب بر سر دست در آمد سیاره وضو ساخت و دو رکعت نماز
گذارد و گریه و زاری کرد نیمه شب در خواب رفت در آن عالم حضرت خضر را دید و فرمود سیاره در این امر
که دل گواهی نمیدهد که بهرام را از بند نجات بدهی حق بجانب تو بود که او عداوت در دل داشت و حال عداوت
از دل او بیرون رفته فردا او را از بند نجات بده که نایب صاحبقران است هر گاه بهرام نباشد کار تو عیب میکند
سیاره خرم شد از خواب بیدار شد در همان شب بالای سر بهرام آمد دید بهرام بیدار است تا رسیدن سیاره بهرام
گفت بابا طالعت یاری کرد شرط کرده بودم که هر وقت از بند فارغ شوم اول ترا بکشم و دوم شهزاده را اما امشب
حضرت ابراهیم علیه السلام را در خواب دیدم و مرا فرمود که کینه از دل بیرون کن و سردار بر لشکر صاحبقران باشم
تا هفت سال دیگر شهزاده پیدا میشود سیاره پیش آمد و بند از پا و بال او برداشت و او را بیرون آورد و جمشید
به جمشید شاه رسید بسیار خرم شد بخدمت بهرام رسیده و دست او را بوسید بابا فرمود تا نقاره شادی زدند
خبر بسرخاب و کینوش وزیر رسید پرسیدند یاران چه خبر است عرض کردند که تا امروز بهرام در بند بوده است
و امروز او را از بند رها کردند و نایب مناب شهزاده مهر گردیده است رنگ از روی سرخاب پرواز کرد و سرخاب
روی بکینوش کرد و گفت حالا که بهرام از بند نجات یافته با و بمصاف جنگ نتوانیم کرد و اگر جنگ نکرده برویم هم
خاطر بود خیال الکن کینوش گفت تمه با او اب عولیس در پیش بهرام که من جنگ سپاه ایران آمده ام و پادشاه

نقر نموده که با شما جنگ بکنم اگر شما با ما سر دعوی دارید این قدر مهلت بدهید که عریضه بخدمت پادشاه بفرستم اگر حکم
کند با شما جنگ می کنم و اگر مرخص بکند لشکر را برداشته از پی کار خود میرویم سرخاب نوشته باین مضمون نوشته
بخدمت بهرام فرستاد و می آمد که بهرام در روی کرسی نشسته بود که قاصد رسید و عریضه را بدست سیاره داد
بابا نامه را باواز بلند خواند بهرام خندید و گفت اگر سرخاب تغیش میزد با خدا دعوا می کند بابا گفت پهلوان
جواب نامه سرخاب را بفرمایید تا جواز برای سرخاب برد بهرام گفت بابا جان بسر صاحبقران قسم که در این کار هیچ
دعوا نه دارم آنچه تو بفرمایی چنان می کنم بابا گفت بارک الله در روی قاصد کرد و گفت برو بسرخاب بگو که سیاره میگوید
که هرگاه شما با ما دعوا ندارید با هم با شما دعوا نداریم تا هر وقت که شما طبل جنگ با ما می زنید قاصد زمین ادب بوسید
و بیرون رفت خبر بسرخاب رسید خرم شد در آن ساعت سرگذشت خود را نوشت و بدست قاصد داد و او را روانه
خدمت پادشاه هندوستان کرد و همان قاصد شب و روز قاصد میراند تا در خدمت پادشاه هندوستان رسید
عریضه را بدست پادشاه داد شاه فرمود تا کاوس وزیر نامه را خواند چون از احوالات نامه خبردار شد جواب
نامه را باین مضمون فرمود که در آنجا باش و وعده یکسال با اینها بگذار و بعد از یکسال اگر شاهزاده از جای پیدا شد
در آن وقت خواهم گفت چه میکنیم و اگر پیدا شد خود می دهم باین مضمون نامه نوشته بدست قاصد داد و او را روانه
نمود قاصد نامه را برداشته در رود در ولایت دکن نهاد اما از آن جانب فرخ شاه که قاصد را روانه کرد نامها
نوشت در بلاد هندوستان و زنگبار و مغرب زمین و روم و فرنگ مدد طلبید اما چند کلمه از آن قاصدی که
در نزد سرخاب رفته بود بشنو چون بمکن رسید نوشته پادشاه را بخدمت سرخاب برد و نامه بهرام را خود
برداشته بخدمت سیاره برد سیاره مطالعه نمود و گفت آنچه پادشاه فرموده اختیار دارد و بعد از آن
سیاره روی بهرام کرده و گفت من میدانم که فرخ شاه چه اراده دارد که تا مدت یکسال او نه صد هزار لشکر
جمع کند و بعد از آن بر سر ما بیاید و ما نمیتوانیم چنین بی تدارک باشیم پهلوانان از ولایتها باید داد و می بهد بهرام
گفت راست گفتی الحمد لله حالا دعوای نیست بنده هم میروم و سپاه جمع می کنم سیاره گفت صلاح در رفتن
شما نیست در هر جا که میخواهی ابرستی بنویس که تا شهر آشوب و آتش افروز را میفرستم و ایشان را خبردار می کنند
بهرام گفت مانعی ندارد برداشت و چند نامه نوشت در جزایرها که در تبعیت خودش بوده و از آنها امداد خواست
و بدست عیاران داد و ایشان برداشته و از پی کار خود رفتند تا بهندوستان ایشان برسیم و خود با سیاره
در تدارک جنگ پرداخت تا بهندوستان ایشان برسیم آمدن دیو در کاخ حضرت سلیمان بجنگ انجم شاه

ری وآمدن بوزینه نزدش با پنجاه هزار جادو اما مخفی نماند که سخن گویان بارگاه سخن خوانی چنین روایت کرده اند که در محل و
زمانه که شکار کننده قلعه قاف شهزاده صاحبقران در تخت بزرگ و شادمانی قرار و آرام گرفته همه روزه بقلعه قاف بشکار
و شب در اندرون حرم با خورشید عالم گیر بعشرت مشغول بودند تا مدت یکسال از این مقدمه گذشت جناب اقدس الهی
پسری بشهزاده داد انجم شاه فرمود تا نقاره خانه شادی بنوازش در آوردند و چهل شبانه روز در عشرت بودند
و در کاخ حضرت سلیمان چراغان کردند و بعد از آن اندر گرانمایه را جدا به دادند و نام او را فیروز گذاردند
اما قبل از این عرض شد که افلاک با هفتاد پسر و عفریت کشته شده این خبر در جزیره حیات در نزد خواهر افلاک
بوزینه رسیده او از نهادش بر آمد راوی گوید که بوزینه را شوهری بود که او را قتال دیو نام بود و صد هزار دیو
در فرمان او بود بوزینه در نزد قتال آمد با چشم گریان و مقدمه را عرض کرد قتال از این سخن بهم بر آمد و قسم یاد
کرد که در کاخ حضرت سلیمان می روم و آدمیزاد را میکشم و خورشید را با پدرش بدریای محیط می اندازم و خود
پادشاه دیوان و پریان میشوم و از آنجا روانه قاف شد و بوزینه نا بکار با پنجاه هزار جادوگر که در فرمان او بودند بر
داشته و از عقب سر قتال آمد اما دیوان این خبر را با انجم شاه رسانیدند شاه فرمود که تا تمام دیوان هفت قلعه قاف
در کاخ حضرت سلیمان جمع شدند از هر جا سپاهی می آمدند تا مدت دو ماه که تمام سپاه انجم شاه آراسته شد قتال شاه
با صد و پنجاه هزار دیو و جادوگر آمد قتال دیوی را فرمود که در نزد انجم شاه برو و بگو که قتال دعای میرساند
و میگوید که بخاطر جمعی آن آدمیزاد مغلوک که هر روز بیست نفر را گرفته من کباب میکنم و میخورم تو خاطرجمع شدی در اول
زن من افلاک را با هفتاد پسر و مادر زن من که خوراک او هر روز نیم ده آدمیزاد بوده و عفریت نام داشت تمام را کشته
و طلسم عفران را شکسته و تمام اسباب که پدران و بزرگان ما در آنجا داشتند تمام را بیرون آورده بایدگز از
خوردن کنی و تمام اسبابی که برده بمن بدهی و شما را بطلسمات قاف کاری نباشد دیگر آنکه من زنی دارم که حالا
اندک دو کاره شده هر چند که میتوان او را جوان کرد هزار و نهصد و چهل و هشت سال است از عمرش بیشتر رفته است
الا ضرور است که مرد زن جوان بگیرد دختر خود را به آدمیزاد داد دیگر با اسباب از برای من روانه کن که من از
سر تقصیرات تو گذشتم قاصد قتال بخدمت انجم شاه آمد و مقدمه را عرض کرد انجم شاه سر را بزیر انداخت شهزاده
دانست که انجم شاه در ترس رسیده قاصد را پیش طلبید و هر دو گوش او را کند و بدست او داد و گفت برو
از برای قتال نقل کن و بگو ای قتال کهنه دیو نقل شهزاده امیران میگوید امروز از راه رسیده فردا بوزینه را
هم در پیش افلاک می فرستم قاصد گوش خود را گرفته از کاخ بیرون آمد چون نزدیک قتال رسید آنچه گذشته

بود همه را نقل کرد و مقدمات گوش کندن او را هم نقل کرد قتال غضبناک شد اراده کرد که خود تنها در کاخ برود و
کافر ازیر و زبر کند انجم شاه را با تمام تا جان رسانم و آدمیزاد را بیاورم و کباب کنم بوزینه گفت اکرام و زر روی
درست نیست ایشان امروز از تو مهلت خواسته اند و وعده جنگ فردا شده و تو خاطرت جمع باشد که من امشب
خورشید را از کاخ بیرون می آورم و او را روانه بجزیره حیات میکنم و تو دعوا را با اینها تمام کن و بعد از آن
در جزیره حیات عروسی ترا با خورشید کرمی کنم و آن وقت در کاخ حضرت سلیمان بنشین و پادشاه دیو و پری
باش از روز گذشت چون شب بر سر دست در آمد بوزینه بصورت عقابی گردید و پرواز کرد و داخل باغ شد و در
حرم خورشید رفت و قتی که خورشید در روی تخت در آغوش مهر با بستر جست خوابیده که بوزینه رسید و
افسونها خواند و خواب همه را بست خورشید را برداشت و بر روی هوا بلند شد و او را در نزد قتال آورد چون
چشم قتال بر خورشید افتاد مدهوش شد بوزینه او را بهوش آورد و گفت ترا چه میشود قتال گفت ای یار جان
من طاقت ندارم که بعد از جنگ عروسی کنم اول بنای عروسی را بگذاریم و بعد از آن بنای جنگ را و کار انجم شاه را
یکسره کنیم بوزینه گفت مگر دیوانه شده این دختر را بجزیره حیات روانه می کنم عروسی در آنجا خواهد شد بوزینه دختر
خود را که شعله نام داشت طلبید و گفت این دختر زن پدر تو میباشد بردار و در جزیره حیات ببر و در دست
متوجه باش تا من و پدرت فردا دعوای انجم شاه را تمام میکنیم و از عقب تو می آیم شعله خورشید را برداشت و روانه
جزیره حیات شد اما چون روز روشن شد شهزاده از خواب بیدار شد خورشید را ندید سراسیمه شد پریان هر چند
گردیدند اثری از آن نازنین نشد غوغا از میان حرم بلند شد انجم شاه این مقدمه را شنید بنیاد گریه و زاری کرد و
شهزاده او را دلداری میداد برزیا منجم را طلبید احوال پرسید برزیا گفت بوزینه او را در جزیره حیات
برده انشاء الله شهزاده بزودی او را بدست خواهد آورد اما در آن سر زدن آفتاب عالمتاب قتال شاه با
سپاه بیشمار بدر کاخ آمد و بنیاد تشکر کرد شهزاده گفت امروز هیچ کس از کاخ بیرون نرود که من تنها میروم
و با قتال جنگ میکنم تا کشته شوم که زندگی بی وجود خورشید بر من حرام است زندگی بهر دیدن یار است
یار چون نیست زندگی عار است پادشاه گفت ای فرزند این چه معنی دارد تو امروز داماد منی و شهزاده
آدمیزادی ترا با ما از دربار سپاه قتال رزم کردن سپاه بر هم بزند بعد از آن فرمود که تا سپاه دیو
و پری دسته دسته بیرون رفتند و مرکب کشیدند شهزاده و پادشاه سوار شدند و دو هزار نفر از پریزادگان
پریزاد و دو دیو پیاده در دسته جلو می آمدند بجبروت تمام از کاخ بیرون آمدند و در قلب سپاه ایستادند انجم شاه

بابر نیاد در روی هوا در سر تخت نشسته که سپاه و دوست و دشمن را ببیند اما قتال شاه چون سپاه آدمیزاد دید عقل
از سرش پرواز کرد با خود گفت هر گاه جنگ مغلوبه واقع شود هر دیوی از متابعان من در دست هزار دیو و پریزاد
گرفتار شود باید اول خودم در میدان بروم چند نفر از ضرب چوب دست زخم کنم تا چشم دیگران بترسد بعد از آن
پیاده میل گران در روی دوش گذارد و تموزه زنان در میدان شد و فریاد برآورد که ای انجم شاه ایرانی بیا
که نوبت تا دست و بجز زخم کنیم که از سپاه انجم شاه دیوی تنومند علقمه نام اجازت طلبیده و در مقابل قتال آمد
چون چشم قتال بر علقمه افتاد خندید و گفت ای علقمه مگر تو مرا نشناسی که بجنگ من آمدی یکبار زن و میل را بجانب هوا انداخت که
نا پدید شد چون از اوج رو بر نشیب شد میل بطرف خود در آورد چنان در میان هر دو شاخ علقمه زد که مانند توتیا
نرم شد فریاد از دیوان بر آمد لکن ... یکبار همه دیوان بر قلب قتال زدند در آن دم چنان دشت تیره و
تار شد چون بوزینه چنان دید با جادوگران در روی هوا بلند شدند بعلم سحر سپاه انجم شاه را آتش باران
کردند دیوان انجم شاه وقتی که خبردار شدند دور و دایره انها را آتش فرو گرفته از خوف آتش پراگنده شدند
شهزاده چون چنان دید مرکب را بجولان در آورد سر راه بر قتال گرفت بوزینه دید که آدمیزاد در مقابل قتال
آمده بنیاد سحر خواندن کرد هر چند افسون می خواند اثری بشهزاده نمی رسید اسم اعظم را در بازو داشت نظر کرد
حضرت سلیمان چگونه سحر به او کار میکند اما شهزاده نزدیک قتال رسید قتال میل گران که در دست داشت حواله
شهزاده کرد مهر شمشیر سلیمانی را زد در زیر میل که قلم شد همان گرمی تیغ بر کلاه دیو زد که سر مو کار نکرد شهزاده دانست
که حربه به او کار نمی کند میل را کشید و بدو حلقه رکاب راست ایستاد چنان بر دوش قتال زد که نصف تنه قتال دو
گشت نعره کشید و ... شهزاده فرمود که سر این سگ را جدا کنید چون قتال از پا در آمد شهزاده از عقب سر خود
نگاه کرد لشکر انجم شاه را پراگنده دید باسمان نظر کرد عقابی را دید تنها در گوشه ایستاده و پنجاه هزار عقاب پر در پر
یکدیگر گرده اند که نور خورشید در روی زمین نمی آید شهزاده عقل دانست که آن عقاب تنها بوزینه است تیری بر
کمان پیوست بر جانب او انداخت بر سینه بوزینه آمد با تیر سرازیر شد و بر زمین رسید جان بمالکان دوزخ سپرد
اما پنجاه هزار جادوگر آتش می باریدند شهزاده دست پاچه شد اسم اعظم را از بغل در آورد دید نوشته بود که
چون جادوگران عرصه بر تو تنگ کنند این اسم را که باطل سحر باشد بخوان که سحر بر صاحبش برگردد شهزاده
... کرد و به اسم را خواند آتش از زمین بلند شد و در هوا رفت جادوگران سوخته شدند دیوان انجم شاه جمع شدند
فرمود بر تند بر قلب دیوان یکمرتبه حمله بر سپاه قتال کردند اما چون سپاه قتال پادشاه خود را کشته دیدند تمام

باین آمد شهزاده فرمود تا دستار جنگ بر داشتند تمام دیوان قتال بخدمت انجم شاه رفتند و پای شاه را بوسیدند
انجم شاه همه را بخشید و از انجا بحرمی داخل شدند شاه تمام دیوان را خلعت داد و روانه مکان خود شدند بعد از
آن فرمود تا سر قتال را در ست بیرون آورند و فرمود تا استاد او را به تنگه طلا کرفتند اما از انجانب
چون قتال و پور ینه کشته شدند چند جادوکران فرار کردند و خبر بشعله دادند که پدر و مادرت بجهنم رفته اند او از بهانه
بر آمد با یاران خود کفت ما را چه باید کرد کفتند باید تو در جزیره خرم در نزد خاله خود بروی که او شقال جادو نام
دارد انچه بکوید چنان کن شعله خرم شد خورشید را بر داشت با چند نفر جادوکر و روانه جزیره خرم شدند چون
رسیدند شعله در نزد شقال رفت با چشم کریان و مقدمه را نقل کرد بسیار آزرده شد و کفت میدانم که او میر آید
از عقب خورشید در این مکان خواهد آمد بلائی در سر او خواهم آورد که بد استانها باز کویند بعد از ان خورشید را
بر داشت و بر دهنه ظلمات برد و در انجا طلسمی بست با تابعانش قرار کرفت اما چند کلمه از شهزاده بشنو چون از کار
دیوان فارغ شد در پیش بر زیا آمد و از او احوال پرسید بر زیا کفت شهزاده شعله او را در جزیره خرم در نزد
خاله اش شقال برده و از انجا شقال او را بر داشته در دهنه ظلمات برده و طلسمی بسته و در انجا مانده که او از
طلسم اسکندریه اکر کویند و اداب شکستن طلسم در دعوات شماست باید خودت بروی که ان طلسم را کسی دیکر
نمیتواند شکست شهزاده کفت چند ملا همراه من کن تا بردم در دهنه ظلمات انجم شاه کفت فرزند ترا تنها نمیفرستم
بعد از ان تدارک سپاه اراده دید و از انجا شهزاده با پادشاه و بر زیا در تخت قرار کرفتند و دیوان تخت را
بر سر کرفتند و بر هوا بلند شدند چون بظلمات رسیدند خیمه و سرا پرده بر سر پا کردند روز دیکر انجم شاه با شهزاده
و بر زیا در کنار طلسم آمدند دریائی بنظر در آوردند که آب ان دریا مانند خون بوده کوهی در میان دریا بوده
و کنبدی در میان ان کوه بوده شهزاده کفت خداوندا خودم را بتو سپردم و در انمکان وضو ساخت
دو رکعت نماز کرد و کریه بسیار کرد و بعد از ان در هیکل نظر کرد نوشته بود که ای شکننده طلسم باید در
این طلسم دل خود را نکهداری از هیچ چیز خوف نکنی و از این کوه که در برابر است بالا روی و در انجا درختی
بزرک در نظرت اید مرغی کوچک در بالای ان نشسته چون مرغ ترا دید بال و پر بر هم میزند چنان آوازی میکند
که تمام ان کوه از آواز ان مرغ بلرزه در اید بر تو حمله میکند تو خوف نکن متوجه مرغ باش اژدها می آید متوجه اژدها
مباش تیری در دستی بجانب ان مرغ بینداز که سر شرا بردارد چون سر مرغ را بر داشتی زود حرم مرغ را بر دار
اژدها در انوقت نزدیک میشود سر مرغ را در دهن اژدها بینداز بعد از ان انچه اژدها بکوید چنان کن شهزاده

بالا رفت درختی را بنظر در آورد و صدای بال مرغی امد برخی بکردن آوز دکه سرش دور افتاد و سر او را بر داشت دم
اژدها برابر او نزدیک شده است سر مرغ را در دهن او انداخت اژدها در دم بصورت جوانی معقول شده پیش آمد
و دست شهزاده را بوسید و کفت رحمت خدا بر تو باد که مرا ازاد کردی بار اراه نمان جوان کفت کار مشکلی
باشد باید بدریای آب و کوره آتش بروی شهزاده کفت حالا انچه باید بکو دیکر کارت نباشد انجوان کفت با من بیا شهزاده
با او رفت بسر چاهی رسید آن جوان نعره کشید که انکوه بلرزه در آمد دیوی از چاه بیرون امد که هفت سر داشت
و بر هر سری چهار شاخ داشت و بر هر شاخی اژدهائی حلقه زده ان جوان کفت این دیو را باید بکشی دو پاره کنی که اکر
دو پاره نشود من با تو نمی آیم این بکفت و ناپدید شد اما چون چشم آن دیو بر صورت شهزاده افتاد کفت ای آدمیزاد
در اینجا چرا آمدی بکفت و از روی غضب رو بر شهزاده نهاد شهزاده شمشیر سلمانی را کشید و خدا را یاد کرد و چنان
تیغ در میان کمر دیو که زد که چون خیار تر دو نیمه شد چنان نعره زد که تمام کوه و بیابان بلرزه افتاد و از پا در آمد او
که در دو شاخهای او بود خود را در ان چاه انداختند حیران ماند که ان جوان پیدا شد کفت هزارت آفرین
جائیکه در چاه باید بروی جادوکری در ته چاه است که زن او عیاش طلسم ساحر مانند اژدهائی میباشد و از او بر اتش
میبارد تشویش مکن همان باطل السحری که دادم بخوان آتش او را بسوزاند چون او را بسوزانیدی صندوقی پیدا شود او
بردار و در کنار برو و در هیکل نظر کن هر چه نوشته باشد چنان کن بعد از ان شهزاده در چاه رفت و چنان که کفته بود
کرد و اژدها را بسوزانید و صندوق را بر داشت در کوشه برد و هیکل را در آورد در آن نظر کرد نوشته که چون
راه نمای ان جوان صندوق را بدست آوردی اسم ورق دویم را بخوان در صندوق باز میشود شیشه در میان
صندوق است بیرون آور در میان دریا انداز دریا خشک میشود و شیشه را در جیب خود بر دار و شیشه را
در میان صندوق بکذار روانه پای کوه شو وقتیکه در پای کوه رسیدی دختری در پیش شما می آید و سلام میکند
درست جواب او را بده پیش تو اید و التماس کند که این صندوق را بمن بده بکو چالستان چون پیش آید دست
دراز کن کیسوی او را بکیر اکر جای دیکر پیش رفت دیکری در خواهد رفت چون کیسوی او را کرفتی شیشه را در سر او زن
که هلاک شود چون کشته شد کوه فرو می ریزد دروازه باغی پیدا شود داخل باغ شو بعد از ان تا چه پیش آید شهزاده
داخل کوه شد و چنان کرد دختر را کوه فرو ریخت باغی دید داخل باغ شد باغ را بنظر در آورد درختان سر بر
هم کشیده در میان باغ دیوی بیل طلائی در دست داشت باغ را آب می داد شهزاده در هیکل نظر کرد دید
نوشته بود که صندوق را زود در باغ زمین بکذار که دیو بیرون نرود و ما... دیو بیرون رفته تا و بیابان

تو در انجا مانده صندوق را در باغ نهاد صندوق مانند دروازه ولادی شد تمام رخنه باغ را کرفت دیو در
میان باغ نظر کرد شهزاده را دید بیل را بدوش نهاد کفت ای آدمیزاد اجل بر کشته خوب کرفتار شدی باش تا من
بیایم رفت از باغ بیرون بیاید راه را مسدود دید دست پاچه شد سراسیمه هر جانب دویدن کرفت که شهزاده بهیکل
نظر کرد دید نوشته بود که بیل از دست دیو بکیر بر سرش بزن که کار تو بد عاقبت رسد شهزاده پیش رفت بیل را از دست
دیو کرفت و بر سر دیو زد که آتش از بیل جست و دیو سوخت و از دود ان دیو باغ سیاه شد بعد از ساعتی که دود
ساکن شد مردی را دید خوش صورت سی ساله دسته کلیدی در دست او پیش آمد و کفت ای جوان باغ سرا آتش
زدی از تقصیرات تو کذشتم اما صاحب این باغ بر در بقعه نشسته و ترا دعا رسانید و کفت چادر هجا تا ترا به بینم شهزاده
در هیکل نظر کرد دید نوشته که باغبان را بکو دسته کلید را بدست من بده تا با تو بیایم چون کلید ها را از او کرفتی سر او را از تن
جدا کن که اکر شمشیر بر و بزنی هر قطره خونی که از باغبان بریزد مانند اژدهائی میشود و بر تو حمله می کند شهزاده سر او را از تن
جدا نمود که از برابرش همان جوانی که او را راه نمائی کرده بود آمد و دست شهزاده را بوسید و کفت طلسم اسکندریه را
شکستی این بقعه که در نظر داری شغال جادو بسته و اداب شکستن او در جیبان هیکل نیست با من بیا و انچه من بکویم بشنو
بعد از ان هر دو با هم روانه راه شدند تا پای قلعه رسیدند نازنین دختری نشسته بود که از پرتو حسنش صحرا منور کردیده
شهزاده عاشق ان جوان شد ان جوان یافت که شهزاده دل از دست داده : فریب چشم سیاهش مخور که عیار است :
حذر کنید که از قاتلان فرباد است : کمان مکن که درین کلبه خانه خبری هست : به بین که جادو کشتی چکونه بر باد است
شهزاده این شغال جادو دست تا او را نکشی این طلسم شکسته نمی شود شهزاده پیش او برو و او را دلداری
ده و بکو که من عاشق جمال تو ام او ترا در بقعه خواهد برد فرصت کن و کیسوی او را بکیر در دور سر بکردان و بر زمین
بزن خورد میشود شهزاده داخل بقعه شد و انچه کفته بود چنان کرد چون شغال کشته شد شعله چون عقابی شد پرواز
کرد شهزاده او را بتیر زد سرا زیر شد و در انجا خانه بود در ان خانه افتاد شهزاده داخل خانه شد خورشید را
در انجا دید در قدم او افتاد و خورشید بانو مدهوش شد شهزاده او را بهوش آورد که در انوقت انجم شاه
رسید روی او را بوسید و خورشید پیش آمد دست پدر را بوسید آن جوان را تماشا پیش آمد دست
پادشاه را بوسید و مرخص شد بعد از ان انچه اسباب طلسم بود بیرون آوردند چشم شهزاده خیره شد بعد از
ان کوسی از طلا در آوردند شهزاده فرمود دیوان او را بر داشتند و در هوا بلند کردند شهزاده کفت دوال
بر جانب طبل بزنند تا به بینم صدای او صد فرسنگ می رود دیوی بقوت تمام دوال بر طبل آشنا کرد در

کوه و بیابان و هامان صدای ان پیچید معلوم کردند دیوان دوازده فرسنک صدای طبل رفت شهزاده امر
کرد تا دیوان و پریان اسباب را در کاخ بردند راوی کوید شهزاده شش سال تمام همه قافراد را طاعت
شاه در آورد بعد از ان اسباب و میراد را مهیا نمود تا بد استان انشان برسیم امدن خسرو شاه خاوری
او از اسباب جان خطائی بمدد فرخ شاه از ... محل و زمانی که فرخ شاه نامها باطراف عالم نوشت از انجمله چون نامه بهندوستان
بکیوان شاه خاور رسید با صد هزار سپاه بیرون آمد و روی در ولایت جهان آباد نهاد چون فرخشاه
شنید که خود شاه خاوری می آید فرمود تا کاوس وزیر با بزرکان سپاه استقبال کردند و او را با اعزاز هر چه
تمام تر داخل بارکاه کردند فرخشاه او را استقبال کرد دست او را کرفت در پهلوی دست خود در زیر
تخت نشانید کیوان شاه کفت ای پادشاه هندوستان از دست که شکایت کردی پادشاه با چشم کریان کفت
پسرا بنا در این ولایت آمد و او را اکمال محبت کردم و بهرام جبر پوش با من سرکشی کرد و او را بجنک بهرام فرستادم
با بهرام یکی شد و او شاطری دارد که او را ستاره نام باشد در شبی آمد و دختر مرا که ماه نام داشت او را دزدیده
و ملک دکن برده و جمشید شاه لکنی او را در پناه خود کرفته در یکسال قبل از این سرخاب شاه را بجنک او فرستادم
سرخاب شاه دو را انها را کرفته است که بکجا بر دند تا من امداد از برای او بفرستم کیوان شاه خندید و کفت بهرام
که بتو اند با بلا رمی از بلا رمهای من حرف زند کیوان نباشم که اکر روز اول او را نکیرم فرخشاه در ست خاطر
جمع شد کاوس بری جنبانید فرخ را بر آمد کفت منجم باشی تو چه میدانی درین دعوا چه میشود که از زرد ی اسهاد اسراری
جنبانی جب زبان ستاره شمر خاک باد : دهانش پر از خاک خاشاک باد : چه داند کسی غیر پروردکار : که تا چه
بازی کند روزکار : امر کوچک را بدست خود بزرک مکن من نمک ترا خورده ام انچه بدانم عرض میکنم ... بجنک ایرانیان
و بهرام می رود من در برابر کیوان شاه میکویم همه یکی شود و باز بصورت اول خواهی شد مکر نشنیده که کفته اند
بنشیند بر خاک سینه زند بر : بیا دیکری نتوان بر دیدن چون این سخن را کیوان شنید تند شد کفت منجم باشی بحال
این حرفهای تو من رفتم که روز اول دکن را مسخر کنم تا دروغ تو معلوم شود بعد از ان برخاست از بارکاه بیرون
آمد داخل اردوی خود شد از روز کذشت فردا کیوان شاه اجازت طلب کرد و روانه دکن شد بعد از دو روز
دیکر قبر شاه پادشاه زابلستان با پنجاه هزار سوار آمد فرخشاه انها را روانه دکن کرد بعد از ان افراسیاب خان
چینی آمد با صد هزار سوار او هم روانه دکن کردید القصه پادشاهان ذی شان یک یک می امدند و فرخشاه
روانه دکن میکرد تا دوازده هزار پادشاه و پادشاه زاده و پهلوانان هندوستان آمدند و همه را ...

دکن کرد اما از انجانب سرخاب با نگار در فکر بود که مدت یکسال شد که من در اینجا مانده ام که از دامن دشت لشکر کیوان نمودار گردید کینوش با سرخاب استقبال کردند کیوان را با لشکر داخل اردو کردند و در بالای تخت نشانیدند پرسید که چرا این دزد را با بهرام نگرفتی و دختر پادشاه را نجات ندادی کینوش گفت این فند از ان عیاری است که کرده این بساط را بر هم زد کیوان خندید گفت وزیر اعظم قباحت دارد که در برابر ما تعریف دزدی را بکنی هر گاه عیار چشم را ببینی چه میکنی کینوش گفت هر چه ببینیم تعریف کنیم کیوان گفت چارند شرازه خاور را حاضر نمایند رفتند بعد از ساعتی شرازه را آوردند در برابر سرکار فرود آوردند کینوش نظر کرد عیار چشم را دید که عجب دلاور نامی است گفت اگر ملاحظه سستی نکند بالملل النهو سیاره عیار کیوان گفت کرده بعد که امروز شرازه و سیاره با آتش افروز و شهر آشوب را بیاورد در روز روشن و شب برد و بهرام را بیاورد و روز دیگر برد و ماه را بیاورد کینوش گفت اگر امروز سیاره را آورد من پنجاه هزار تومان باو می دهم باقی دیگر پیش کش شما باشد شرازه تا پنجاه هزار تومان شنید رخصت کیوان از اردو بیرون آمد اما از انجانب سیاره شهر آشوب را گفت را در ساعتی متوجه باش تا من بر اردوی سرخاب بروم خبری معلوم کنم که سپاه از کجا آمده است سیاره چون از شهر بیرون آمد دید سپاهی مانند باد به جاده می آید دانست که عیار چشم یک چشم خود را کور کرده و پایچ را گرفته عصا زنان می آمد تا نزد شرازه رسید اما شرازه مرد عاجزی دید یقین دانست که عیار چشم است با با سلام کرد شرازه گفت درویش مردم کجائی گفت مردم زیر باد م شرازه گفت در کجا بودی گفت در این شهر بودم هر چند گردش کسی بکبر من نیامد حالا در این اردو می روم بیگویند مردم صاحب کرم هستند شاید ده دینار پیدا کنم شرازه گفت این دانه اشرفی را از من بگیر و مرا دعا کن پیش رفت دست شرازه را بوسید و انگشتر را از دست شرازه در آورد شرازه چند دست سیاره را گرفت گفت تو دزد بوده و من ندانستم سیاره گفت تا کجا دزدی کرده ام شرازه گفت نا عیار مرا شرازه می گویند و نمیتوانی از دست من انگشتر بربائی و تو مهتر سیاره عیار باشی من ترا بهزار صورت می شناسم دست و پا مزن که خوب در تله افتادی بابا گفت بگیر این بادرفته را شرازه در عقب نگاه کرد سیاره سیلی رسانید در بناگوش شرازه زد شرازه دست خود را از دست سیاره رها کرد سیاره دست در بگوه و رو بجانب شرازه شرازه دست در بگوه و رو در جانب سیاره هر دو دست بهم گردیدند و در چهار خانه بازی نهادند که قدر دو بیست طعن زد و بدل شد سیاره وقتی سر حساب شد که شرازه او را اکشید تفنگ ارد و در دل او رام حساب گفت اما چون شرازه بابا را از دنگ اورد کرم حت بید دود

که با عمل در آمد و در جانب شهر نهاد شرازه گفت صد هزار آفرین دیگر از عقب بابا رفت در بارگاه آمد و سلام کرد کینوش پرسید چه کردی شرازه مقید را چنان کرد کینوش گفت سیاره مردی مفتی نیست من لاف نمیزنم اما اینها چه کند کینوش گفت در عالم عیاری بنود است که شرازه عیاری را تعریف کند حالا می گوید مردی مفتی نیست اما از کجا بابا نزد شهر آشوب آمد و گفت شرازه خاور را دیدم و با او دست و پنجه نرم کردیم شهر آشوب گفت بابا خدا اکند که شرازه در این اردو نباشد سیاره گفت آنچه در خاطر تو از نهایت پسر است شهر آشوب گفت بابا از خود دست بر حال باش که من دزدم و دزدی من با این عیاری و طراری ندیده ام سیاره گفت خدا بزرگ است اما چون امروز که شب در سر دست در آمد سرخاب بخدمت کیوان آمد گفت پهلوان انقدر کار بکن که شرازه ام شب ماه را بدزدد که من جلقه بگوش تو میباشم دیگر هر آئین زر باو میدهم شرازه در بارگاه بود گفت خاطرت جمع باشد که شما هنوز بیدار باشید که او را آورده باشم سرخاب دست شرازه را بوسید و دامن او را گرفت و گفت اگر این کار کردی دعوا تمام است و من ماه را بعقد خود در می آورم چون سیاره دان است که من ماه را بعقد خود در آوردم لشکر را بر داشته و در ایران می رود و بهرام را کیوان شاه می کیرد و در خدمت فرخ سیر بستند شرازه گفت رفتم که امشب ماه را بیاورم اگر در آسمان اول رفته باشد که او را در دامنت گذارم بعد از ان اسباب خود را بر داشت و از آن دست یاری های خود بر در دزدی در شهر نهاد اما از انجانب سیاره دانست که امشب شرازه در زدیدن ماه البته می آید برخواست و در پیش ماه آمد و گفت ملکه فدای تو گردم امشب بنده و شما عوض میشوم ملکه گفت بابا مرد و زن چگونه می شود عوض میشوند هر کوری باشد پری و جن را از هم فرق میکنند سیاره گفت ملکه نشنیده که گفته اند بجای مرد نشستند عقرب کور را من خانم میشوم و بخدمت پسر عمت سرخاب می روم و جای عروسی او را میگذارم ماه خندید گفت بابا اختیار داری بابا رخت کنیزان پوشید و خود رخت تمام لباس ماه را پوشید اسمی خواند و بر خود دمید بصورت ماه شد و خود را آرایش کرد و ستاره نزدیک است که جان خود را در قدم بابا انداز د شهر آشوب و آتش افروز از کار سیاره حیرت کردند بابا سفارش شهر آشوب را با ایشان کرد و بعد از ان خود در رخت ملکه بود اما از انجانب شرازه تا پای حصار آمد کمند انداخت و بالا رفت و همه جا آمد تا پشت بارگاه جمشید از گوشه بالا رفت داخل عمارت شد از دور مجلس نازنینان را دید که عرت میکردند در گوشه قرار گرفت اما از انجانب بابا سپاهی را منظر در آورد بعد از ان ستاره را گفت من بیرون میروم تو و ما دست از عقب سر من بیائید و مرا دلداری بدهید و دیگر کار تان نباشد بعد از ان بابا خواست و از اوطاق بیرون آمد ستاره از عقب سر او آمدند و او را دلداری میدادند که ملکه

نکن امروزی فردا تا پیدا خواهد شد اما از انجانب شرازه چشمش بر قرص از آفتاب زرین افتاد با خود گفت حق بجانب بهرام بوده است که قرار و آرام او بریده شده است اما ماه عیار در گوشه باغچه نشست چنان گریه عیار کرد که دل شرازه بحال او سوخت اما ستاره فرصت کرد و گفت جمله اسباب گریه ام جمعست انتظار بهانه دارم لب بر لب بابا نهاد و بنیاد گریه نهادند دایه گفت نازنین از بس گریه کردی خود را از بجور ساختی ماه عیار گفت دایه جان من خانه و زندگی داشتم و پسر عم من سرخاب از ان من کشتن را بر خود قرار داده بود و من در انجا مانده ام مانند اسیران پسر میبرم و سرخاب نامرد حالا دو سال است مرا فراموش کرده اگر شما یاری میکنید ام شب اراده دارم بروم در اردو دشمن پسر عم خود که دیگر ازین طاقت ندارم شرازه چون اینها را شنید پیش آمد و سلام کرد ماه با چشم گریان سر بالا کرد و گفت کیستی شرازه گفت نازنین حیف از تو که ارباب وفا را نشناسی ما یار توایم تو ما را نشناسی ملکه بنده شرازه عیار چشم از پیش سرخاب آمده ام تا ترا در پیش پسر عموت برم بابا برجست و دامن او را گرفت گفتای شرازه بامید که دارم اگر مرا برسانی بان امید که داری ترا خدا برساند ای شرازه تا کسی خبر دار نشده مرا بردار در پیش سرخاب برسان شرازه خرم شد و بابا را در پرده گلیم گذارد و ستاره را گفت شما غم ندارید که فردا شب تو و ما در ترا در پیش خانم خود میبرم ستاره پاره گریه عیار کرد و دیگر بار گردیدند و ماه را لباس پوشانیدند و حسرت داشت چند کلمه از شرازه بشنو بابا را بر داشت و رو در اردو نهاد شهر آشوب آمد در نزد ستاره احوال پرسید ستاره گذشته را نقل کرد شهر آشوب گفت امشب در اردو سیر چشم بر دیم دلبری کرده باشیم که امشب سپاه سرخاب در تدارک عروسی چشم و کسی در شهر نمی آید آتش افروز را بر داشت رو در اردوی سرخاب نهاد اما شرازه شادمانی و خندان آمد تا در خیمه سرخاب رسید سلام کرد سرخاب گفت سرشک من از اول شب تا حال سرگردان تو بودم شرازه آنچه از ماه شنیده بود از برای سرخاب نقل کرد و سر پرده گلیم را باز کرد چشم سرخاب بماه افتاد مدهوش شد بابا سر او را بکنار گرفت و او را در کنار گرفت و هر دو دست در گردن یکدیگر کردند تا دو ساعت لب بر لب هم نهادند بعد از ان گفت ای پسر عم چه خیال داری که من دیگر اسیری نخواهم کشید امشب آخوند بیاور و مرا عقد کن در این شب تصرف شو سرخاب گفت منت میدارم اندک از عموم خوف میدارم بابا گفت جواب پدر با من سرخاب خوشنود شد کینوش را طلبید بابا دانست که تا کینوش او را ندیده است بشناسد برقع بر چهره انداخت کینوش شادمان پیش آمد و گفت ای شهریار چه اراده داری سرخاب گفت این ماه جای انرا عقد کن کینوش گفت منت میدارم اما پشیمان نشوی اگر من نکاح ماه را به چیزی بدهم سرخاب را پرده گفت ای جلب سیاه چیست که دختر پادشاهان را به چیزی ماه زر نشان السیار تند شد اما کینوش خوب اوراز

سیاره را شناخت جرأت نکرد که حرف بزند اذن از ماه گرفت داور را صیغه خواند و بعد از ان گفت اگر شاه پشیمان شود تقصیرش با من و اگر ماه پشیمان شود تقصیرش با سیاره و اگر تو پشیمان شوی با خودت سرخاب بانیاز و تحسین بجانب کینوش داد کینوش برخواست در جای خود رفت اما شرازه برات ده هزار تومان گرفت و از عقب گرفت چند کلمه از شهر آشوب و آتش افروز بشنو داخل اردوی سرخاب شدند در گوشه ایستادند تا خود را در لباس غلامان انداختند بزبان هندی با غلامان حرف میزدند تا در بارگاه دیدند که سرخاب دست در گردن بابا کرده و از شادی خود را نمی شناسد بابا جب نبات از جیب بیرون آورد بدست سرخاب داد که مرا از خود بکنی سرخاب گرفت در دهن گذارد چون نبات از گلوی او پائین رفت بعد از دمی سرخاب مدهوش شد بابا برخاست و اول کمند خود و پوشید و رختهای خود را با و پوشانید و چوبی محکم برآشید و بصابون نرم کرد و آلت او را در سرشم آلوده کرده و در معده سرخاب دوانید و او را درست از هسته کرد دستک و تیغ آورد ریش و سبیل سرخاب را تراشید و بجای او سرخاب و سفیداب مالید و او را درست در تخت خواب خوابانید و اسمی خواند بر خود دمید بشکل سرخاب شد بدون زیاد و کم چون کار عروسی سرخاب تمام شد بیرون آمد آتش افروز و شهر آشوب را در میان غلامان دید هر دو را شناخت شهر آشوب را طلب کرد و گفت برو در خیمه کینوش و او را بیاور شهر آشوب گفت پادشاه شاید بحرف من نیاید سیاره دانست که منزل او را بلد نیست یکی از غلامان را همراه او کرد و گفت کینوش را در پیش من بیاورید و خود دست متوجه اسباب او را بیرون برد شهر آشوب مانند آفتاب روشن بود که سیار است گفت بچشم روانه خیمه کینوش شد آتش افروز را با یکی در خیمه کیوان شاه فرستاد تا نظاره او هم بفهمید که سیار است این سفارش را می کند چون داخل خیمه شد کینوش را روانه در پیش سرخاب کرد و خود متوجه اسباب شد آتش افروز هم کیوان را روانه کرد و خود دستش بسیار بر داشته و از اردو بیرون بردند اما چون کینوش در برابر رسید سلام کرد بابا گفت وزیر اعظم ما را تنها گذاردی بیا بنشین تا دمی صحبت بداریم کینوش او از بابا را درست شناخت اما جرأت ندارد حرف بزند پیش بابا دست او را گرفت در خیمه برد و دانست که او را درست شناخته گفت کینوش حالا اول دعوا است اگر ما را دیدی و گفتی این سیار است رصاحقران که چوب میتو بزنیم ده هزار تومان جریمات می کنم دیگر اختیار داری اگر خواسته باشم حالا ترا می کشم از برای انکه صاحبقران نفرموده است ترا از ازار نمیکنم اما در این اردو پهلوان و عیار است ترا انکار نباشد من دانم با سپاه کینوش گفت هر گاه حرف میزدم در هر که صوت سپاه بودی

ترا میکرفتم حال شرط کردم که سر ترا فاش نکنم من هر چه بگویم حرف مرا کسی نشنود چرا بگویم بابا گفت بارک الله ای مجی
که از پی تو آمد او را شناختی گفت هم شناختیم و دانستیم از پی چکار آمده است شهر آشوب بود که بفرمود ه شما آن
مرا برده و پسرش اسباب کیوان آورده بابا انگشت به دندان گرفت بابا گفت آری ای تو با این چنان چرا با این رفیقی مگر ای
که ترا پادشاه هند کنم کبنوش گفت من از تو خاطرم جمع نیست در این حرف بودند که کیوان آمد بابا و کبنوش
استقبال کردند باهم در صحبت بودند که شراره از بالا دوید آمد بدون تامل داخل خیمه شد سلام کرد تا چشمش به بابا
افتاد در شاه او را شناخت بافت که از اول تا آخر بابا چه رنگ به آب زده پیش رفت و گفت شهریار کار خیر
شما مبارک باشد بابا گفت از دولت تو سر رشته مبارک است شراره پیش رفت بهانه دست بوس که بابا را
بگیرد بابا یافت دست در جیب خود کرد و قدری آهک پخته در آورد چون شراره نزدیک رسید سیاره آهک را
در چشم شراره پاشید و برخواست تاج کیوان را از سرش ربود و بدر رفت وقتی داخل شهر شد هنوز آتش افروز
و شهر آشوب نیامده بودند بعد از ساعتی هر دو آمدند و اسباب را آوردند بابا گفت ناعیاران که در طفولیت بسیار های
شمار اکشاد کرده اند که بلقوت بند عقد براه بر و بدان هر ساعت عیار چه باید در هندوستان برود و جا بدار آنجا
در پیش راه زرفشان رفتند و کدخدا را پیدا کردند ماه گفت بابا در این ده دستی چند کار کردی بابا گفت پول ما تمام شد
با رسید وقت شام خدا ما را گرسنه نمیگذارد و تاج کیوان و اسباب کبنوش هم شهر آشوب و پسرش رسید ما گفت
گفت عیاران اسبابیکه آورده اند چیزی به تو نمی دهند سیاره گفت بنده توقع چیزی از ایشان ندارم شهر آشوب گفت
امشب اگر چیزی بدست آوریم با تو رسد می کنیم اما از آنجانب کبنوش و کیوان شاه و شراره بودند که شراره رو به کبنوش
کرد که اصف حالت این طریق ارد و نگهداری کنند که دو ساعت سیاره در پیش تو باشد و او را نشناسی کبنوش گفت
وقتیکه تو پرده را گشاده بودی من او را شناختم یک کلمه گفتم که بگذار ما هر اجنبیم عقد کنم سرخاب نزدیک بود مرا
گردن بزند من نتوانم حرف بزنم و دیگر آنکه سیاره از زبان من الزام گرفته که اگر او را ببینم حرف بزنم
هم او را تو نان بدهم و نه چوب بگو زنم این گل سرخی که در روی آب انداخته حالا چیا تا ببینم عروس چه کونه دامادش
برخواستند داخل خیمه خلوت شدند سرخاب را مدهوش دیدند در رخت خواب افتاده و در ریش و سبیل او را آتش زده‌اند
داماد را سرخاب و سفیداب کرده اند شراره او را بهوش آورد برخواست نشست چوب در دست در مقابلش رفت
گفت برادران کونم درد میکند کبنوش پیش رفت دست بر دور کون او مالید سر چوبی به دستش آمد گفت پهلوان
شما در خواب رفته اید پهلو به پهلو شده اید در ک خیمه در کون شما رفته اندک خم شوید تا آن را بیرون بیاورم

سرخاب خم شد کبنوش چوب را گرفت و قوت کرد بیرون نیامد پیش رفت و چوب را به دندان گرفت و قوت کرد که چوب
بیرون آید از عقب او دو سه بار که سک در ریش و سبیل او پاشید که از بوی آن نزدیک بود که خفه شود سرخاب
بیهوش شد چون بهوش آمد گفت وزیر اعظم این چه عروسی بود کبنوش گفت دلاور زنی که با مصلحت پیرش عقد
می شود باید داماد ریشش کاهی ببرید وقتیکه می گفتم بگذار تا من عروس را ببینم مرا هرزه گفتی باید گونت پاره شود
تا بار دیگر سخن بشنوی شراره سیاره را از عوض ماه بتو داد و هزار تومان از شما گرفت سرخاب خجل از سرش کرد
کرد کیوان گفت طبل جنگ ارزنید که امروز طلائی سرخاب را بیرون می آورم و عروسی درستی برای او بنا میکنم
طبالان دوال بر طبل آشنا کردند چون آواز طبل جنگ بگوش بهرام جبر پوش رسید فرمود تا سراپرده بیرون
زدند همانساعت سپاه فوج فوج از شهر بیرون رفتند خیمه و سراپرده ها بر سر پا کردند بهرام دلاور پوست
ببر در بر کرد و سوار شد از قلعه بیرون آمد بهرام را باین سبب بهرام ببر پوش می گفتند که ببر دریا کشته
بود و از پوست آن جوشن ساخته بود که در روز رزم جوشن را در بر میکرد اما چون بهرام بیرون آمد در بارو
قرار گرفت از یکجانب چاپان گرد شد علم های رنگ رنگ نمودار شد از میان علمهای رنگ رنگ پنجاه هزار سوار نمودار
گردید سیاره رفت چیزی بیاورد چون رسید جوانی را دید که مانند رستم دستان و سام نریمان برگرد گا
گرگ یکتاز سوار گردیده پنجاه هزار سوار جوشن پوش در عقب او بود بابا از یکی احوال پرسید که این کیست
گفتند این جوان شیرزاد گرگ سوار است بعد بهرام ببر پوش می آید بابا خرم شد از عقبش صد هزار سوار
با فغفور شاه زیربادی رسیدند داخل اردوی بهرام شدند بخدمت بهرام رفتند بهرام هم نوازش کرد
از عقب آنها شاه ... کرد که ... ازه ... دکن جمشید شاه دکنی با لشکران فوج فوج بیرون آمدند جمشید شاه
دکنی با صد هزار سوار بیرون آمد سراپرده ها بر سرپا کردند از آنجانب سپاه چین و خاور را بداد سرخاب
آمدند از دو جانب طبل جنگ زدند که ان سپاه در تدارک جنگ فردا بودند تا شب بر سر دست در آمد سیاره
ماه را در زیر زمین پنهان ساخت شهر آشوب را در همان مکان موکل کرد خود در آتش افروز در اردو آمدند
روز دیگر که آفتاب سر زد آوازهای رزمی و کوس حربی بر فلک بلند شد : علمداران علمها بالا کشیدند :
دلیران رخش بر صحرا کشیدند : دلاوران دو سپاه مانند دو کوه سیاه در برابر یکدیگر صف آراستند اول
کسی که اراده میدان کرد دلاوری از خاور بود که او را بهزاد سخت کمان نام بود مرکب به میدان تاخت
لعبی چند نمود که دوست و دشمن آفرین کردند بهرام به دلاوران نظر کرد که از جانب دست چپ جوهر

تیغ زن مرکب انداخت که از گرد چشمه خورشید تار شد اما بهزاد سخت کمان جوهر را دید کمان را به زه کرد و را دیگو بد
که بزند بهزاد از هفت سپر فولاد که زمین گرد تیری بکمان پیوست بجانب جوهر انداخت جوهر سپر دل از خانه جدا کرد بد
بزرگوار شد بهزاد تیرش هر کس نخاک فتاده بود در غضب شد دست بر شمشیر آبدار کرد جوهر از باد مرکب بدر
رفت رو بجانب جوهر کرد جوهر اسم تیغ کشیده بر تارک یکدیگر چند طعن زدند بدل کردند جوهر از باد مرکب ...
در مراجعت کمربند بهزاد را گرفت بهزاد هم کمربند جوهر را گرفت بتلاش در آمدند در ساعت اول بود که جوهر بهزاد را
از خانه زین بر داشت بر سر دست علم کرد بابا خود را رسانید و گفت پهلوان من در این دعوا با دلاوران
شرط کرفتن از شما و بر سنه کردن از من اما چون بهزاد را گرفتند کیوان شاه گفت بگذارید که یکبار لشکر از چهار جانب
رو بمیدان نهادند جوهر دلاور با تیغ جوهر دار سر راه بر لشکر بیشمار گرفت از آن جانب بهرام ببر پوش با لشکر
دریا در خروش جلو ریز زدند بر قلب سپاه لشکر خاور که از گرد دو سپاه روی خورشید پوشیده گردان
و ایرانیان و بهرام و جمشید شاه با سپاه و شیرزاد گرگ سوار و فغفور شاه زیربادی داد مردی و مردانگی
میدادند همچنان کارزار میان دو سپاه مشتعل بود تا وقتیکه خور و ستارگان مستغرق دریای ظلمت شد
نزدیک بود که سپاه سرخاب شاه از هم بپاشد که شراره خود را به نقاره خانه رسانید گفت طبل آسایش زدند
آن دو سپاه مانند شب و روز از هم جدا شدند هر یک در مکان خود رفتند چون کیوان شاه داخل بارگاه شد
بسیار آزرده شد شراره را طلب کرد پاره او را هرزه گفت بعد از آن فرمود اکرام شب بهزاد را نیاوری
دیگر در اردو میا که سرت را از تن جدا کنم شراره از اردو بیرون آمد از آنجانب بابا سیاره بهزاد را در
نیخ خانه برده محکم بست و شهر آشوب و آتش افروز را فرمود که پاس ایشان را بدارید و خود بیرون آمد داخل
بارگاه بهرام شد دید تمام بزرگان بر تخت قرار دارند بابا پیش رفت سلام کرد بهرام رفت که برخیزد بابا
قبول نکرد او را قسم داد که از جای خودش حرکت نکند بعد از آن یک یک را عذرخواهی کرد که متوجه خود باشند
و نزدیک است آن رسیده است که صاحبقران پیدا شود من هر چه می گویم از من بشنوید هر کس نشنود ضرر میکند
بهرام و جمشید شاه گفتند بگو آنچه بگویی بشنویم بابا گفت تا آمدن شهزاده چهار سال می کشد سپاه بی بزرگ
سرکار از پیش نمیرود و باید بهرام نایب شهزاده باشد و تمامی امرای او باشند همه گفتند قبول داریم
بابا گفت تمامی آمدند دست بهرام را بوسیدند بابا مجلس آراست چیزها که بخاطرش نمی رسید شراره بود اما شراره
آمد تا داخل اردو شد گردش می کرد تا در یخ خانه رسید از دور نزدیک دید که بهرام را محکم بسته اند ...

در دست پاس میدار... بدست کسی نمی آید شراره در دستند در فکر است گفت حالا منزل بهزاد را یافتم ببینم که سیاره
در کجاست از آنجا گذشت تا در بارگاه آمد عجب مجلسی دید که عقل از سرش بدر رفت در گوشه ایستاد نگاه می کرد که ناگاه
سیاره شراره پیدا دش آمد یکی از غلامان را گفت برو در یخ خانه غدغن کن و شهر آشوب را که در دست پاس بهرام
کمین میدانم حالا شراره در گوشه و کنار فرصت می کشد که بهزاد را بیرون ببرد آن غلام روانه شد شراره از عقبش
رفت چون آن غلام بدر یخ خانه رسید غدغن کرد برگردید چون نزدیک شراره رسید شراره او را در بغل گرفت
تا رفت او فریاد بزند حلق او را گرفت فشار داد تا خفه شد رختهای او را پوشید برگشت و در جای خود ایستاد بابا
گفت غدغن کردی شراره گفت آری بابا گفت امشب خاطر من جمع نمیشود بهرام گفت صد نفر غلام را روانه کن در یخ خانه
کمان میکنم که از دستها مواند در آنجا که در کند شهر آشوب مرد معقول نیست که شراره هوا ندارد او را رنگ کند صد نفر از غلامان را
روانه یخ خانه کرد شراره گفت بچشم با صد نفر روانه یخ خانه شدند اما تا رسید هم ده نفر در گوشه فرستاد خود با ده نفر
در یخ خانه ماند شراره گفت سرهنگان ما میهمان شما هستیم بار ابر و جام شرابی میهمان کنید شهر آشوب با صراحی و جامی
پیش آمد شراره ساقی شد و در دم همه از داد مدهوش کرد بهزاد را برداشت با اسباب یخ خانه بیرون رفت چون
در گوشه رسید بهزاد را بدست یاران خود و روانه ... روانه در پیش کیوان شاه کرد و خود برگشت در بارگاه
آمد و خاک در بداد و به آنکه شراره بهزاد را برده مردم برخواستند اما سیاره زود دنبال در وقتی رسید که پاسبانها
از جواب برگشته بودند دید همه مدهوش دید شهر آشوب را بهوش آورده بود گفت شهر آشوب نگفتم خود را محافظت
کن شهر آشوب گفت بابا این تحفه را شما فرستادی آن غلامی بود که سرحلقه غلامان کرده بودی بابا گفت چرا دفعه
اول او را نشناختی سر جنگ گفت بیت مرد بیهنر هنر پیشه را : عمر دو بایست در این روزگار : تا به یکی تجربه حاصل کند
وز دگری تجربه آرد بکار خودت اول باید بشناسی سیاره گفت حالا مرا ابد مظنه کردی می ترسم آن غلام که آمد
و مرا خبردار کرد شراره باشد شهر آشوب گفت درست است بابا برگردید داخل بارگاه شد از آنجانب شراره
در خیمه رفت و بهرام را با دلاوران گفته بابا شمار الطلب کرد دلسپار زر روانه کرده بود و خودش هر چه تیمار
نداشته و از گوشه بدر رفته بود و در اردو رفت بهزاد را برداشت در یخ خانه بردار اما بابا سیاره تنها
داخل بارگاه شد در راه یاران با بهرام را دید گفت شهریار کجا میروی گفت بابا بخدمت شما می آیم بابا گفت
بابا این نواره نایب مناسب صاحبقران است که آری مردی لقب بوزباشی تنه بزرگ یک جو عقل نداری حالا برگرد ... گرد
اسباب مجلس را همه را برده چون داخل بارگاه شد همه اسبابها را برده اند سیاره گفت بال بی نگاه ... نمرود شما ... دکان

خود هشیار باشید که تمام اردو بر هم بخورد از جای خود بر مجبر شد القصه آن شب گذشت روز دیگر طبل جنگ زدند کیوان
گفت پهر خصت کسی بمیدان نرود چون صفها آراسته شد کیوان خودش بمیدان آمد بهرام چون کیوان را دید برخواست
که خود برود در میدان که از جانب دست راست اسد مرکب را تاخت در میدان تا رسید در برابر کیوان شاه نیزه را
حواله سینه کیوان شاه کرد نیزه او را رد نمود شمشیر را کشید گفت از جنگ نیزه خوشم نمی آید مرکب بر تنگ مرکب اسد رسانید
تیغ را حواله تارک اسد کرد آن دلاور سپر بر سر کشید که تیغ آن دلاور سپر را مانند غالب پنیر دو نیم کرد خود را هم از
یکدیگر درید اسد تا مدار هر دو ساعت جلد را زد در دم تیغ کج تیغ برگردید چنان تیغ بر قبه سپرش زد که سپر را شکافت
کیوان پشت تیغ را زد در زیر شمشیر که دور شد کیوان را بر طبع گران آمد مرکب را پیشتر راند کمربند اسد را گرفت
اسد هم کمر زنجیر او را گرفت آه از نهاد بابا سیاره برآمد در تلاش درآمدند تا غروب آفتاب کیوان اسد را از خانه
زین برداشت عهد شراره خود را بدو معلق رسانید و اسد را گرفت آه از نهاد سیاره برآمد طبل بازگشت زدند
بهرام گفت فردا نوبت ماست هر دو سپاه در بزنگاه خود رفتند بهرام دلتنگ شده در بارگاه آمد سیاره گفت
دلاور دلتنگ مباش انشاء الله او را امشب جدا میکنم و نمیگذارم که در بند باشد اگر کسی بی اذن من در میدان
رفته او را نه چوب میزنم اما از آنجانب کیوان شاه داخل بارگاه شد فرمود تا اسد آوردند در بند کشیدند اما چون
شب شد شراره در یخ خانه آمد و بند و بست او را محکم کرده در یخ خانه نشست سیاره از آنجانب روانه اردو شد
چون رسید همه جا آمد تا در بارگاه سرخاب رسید کیوان را دید که لاف و گزاف میزند سرخاب می گوید اگر سیاره را
بسکر فتم کار دعوا درست بود کیوان در جواب گفت از جانب سیاره خاطر جمع باش فردا است که برادرم از باختر
می آید عیار پیشه با اوست که او را شعله نام است همان روز که آمد کار ما درست است اما چون این سخن را شنید گفت بارا
مرور که در اینجا ایستاده باشیم نام بوطالشوم برگشت در دو یخ خانه شد بدر یخ خانه رسید و بدید شراره نشسته و تسلیم عیار […]
در وجود آدم در نمی آرد با خود گفت امشب با تو کاری بکنم که دیگر نام عیاری نبری نزدیک خیمه رفت در تاریکی ایستاد
گفت بده در راه خدا شراره دانست که این سیاره است برخواست بیرون آمد گفت درویش بگیر بابا دست
پیش برد شراره دست او را گرفت گفت سیاره بیا از خدا بترس و ما را عذاب مکن این مقصود را در پیش روی خود
نگه داشتی که من از شوق او را بگیرم و از تو خاطر جمع شوم و تو از پی کار خود روی و اسد را نجات بدهی حالا اگر […]
جانب تو بزنم بدر رود و از عقب تو باید بدوم بیا امشب از ما بگذر شب بسیار است وقت دیگر بیا با سیاره اندکی
دورتر رفت گفت ای مادر قحبه حق برگون مادرت گذارد اما از خود معزور مباش کلال قدر بخدا قسم که امشب […]

دست بردار خیمه شراره گفت وقت بکه نمیگذارم حیری حساب است سیاره رفت بصورت دیگر آمد باز او را شناخت
القصه تا دو ساعت بصبح مانده سیاره بهفتاد و دو صورت برآمد و او را شناخت سیاره دید بغیر از آنکه خود را
بکشد چاره نداد فکر بسیار کرد و آمد در پشت خیمه کیوان شاه دید پاسبانان بیدارند عمداً خود را به ایشان نشان
داد غلامان هی بر او زدند بابا دست برگردن گرفت رو بغلامان نهاد غلامان دور بابا را گرفتند بابا رو بگریز نهاد
غلامان سر در عقب بابا نهادند بابا آمد در یخ خانه شراره آواز گیر و دار شنید با خود گفت سیاره این رنگ را
باب زده اما من از جای خود نمی جنبم بابا چون به یخ خانه رسید بعقب سر خود نگاه کرد دید غلامان بسیار دور
هیا شدند اما یکی مانند شعله آتش بغل بغل بابا می آید سیاره یک جیب فرو است از جیب بیرون آورد و در دست
گرفت ایستاد که غلام رسید بابا او را گرفت فریاد برآورد که یاران جا دهید که سیاره را گرفتم شراره [illegible] غلام خود
را شنید شناخت یقین دانست که سیاره را گرفته بیرون آمد گفت آدم او را انگه در [illegible] او از شراره را دید
مهر چپ در دست را در دهن غلام انداخت و او را بلند کرد و در زمین زد و در روی سینه او نشست که شراره رسید
گفت این دزد را بدست من بده آن غلام را بدست شراره داد خواب اهم پیش چشم او را گرفته بود دوباره بابا
کرد که برود در زنجیر خانه زنجیر جا و ربابا داخل یخ خانه شد اول اسد را باز کرد و بعد از آن زنجیر را او در دست
شراره داد شراره غلام را در زنجیر کشید از جانب سیاره خاطر جمع شد و آن غلام را در دست غلام دیگر داد
و گفت من حالا خاطر جمع شده ام تو این کهنه دزد را در یخ خانه ببر در بند بکش تا من ساعتی آسایش کنم سیاره
تمام اسباب یخ خانه را برداشت با اسد شاه اراده بیرون آمدند در دوش اسد داد و او را روانه کرد
و خود در خیمه کیوان روان شد وقتی رسید که تمام غلامان نقل دزد شنیده متفرق بودند از پشت خیمه داخل شد
تمام اسباب را برداشت روانه اردو شد و در عرض راه به اسد رسید دید نفس می زند پرده گلیم را گرفت
در بالای پرده گلیم خود گذارد در راه افتاد اما آمد تا به اردو رسید صبح بود دهدو دکان خود رفتند با سرای
مشغول شدند چون صبح طالع شد شراره از شادی برخواست بدون آنکه متوجه شود غلام را برداشت روانه
بخیمه کیوان شاه شد اما وقتی که کیوان از داد و بیداد شراره از بارگاه بیرون رفته چون شنیدند سیاره را
گرفته برگشت اسباب بارگاه را دزدیده بود شرط کرده بود که شراره را چوب بزنند که شراره چهار غلام در دست
و در برابر کیوان سلام کرد کیوان گفت آری زن قحبه با در قحبه خوب بابش آرد در او بارگاه را نگاه داشت
شراره گفت الحمدلله بدست نگه داشته ام و دزد را هم گرفته ام کیوان درست نگاه کرد غلام خود را شناخت

دزد را بیاورید که فراش فراش در بارگاه حاضر شد گفت بیدار بند این مادر قحبه را که مرا دستگاه کرده است شراره
گفت پادشاه تقصیر من چیست کیوان گفت اسباب خیمه مرا برده اند اسد را از بند نجات داده اند تو غلام مرا گرفته
میگوئی که این سیاره است شراره نظر کرد غلام را شناخت آه از نهادش برآمد نتوانست حرف بزند کیوان از غلام
پرسید که چرا حرف نزدی غلام شراره متوجه این او شده مهر را از دهن او درآورد دار خجالت سر در پیش انداخت پادشاه گفت
ای عیار چرا حرف نمیزنی گفت فدای تو گردم از تقصیرات من بگذر همین امشب اگر سیاره را نگیرم از پدر و مادر
کمترم بعد از التماس بسیار او را بخشید بعد از آن غلام آنچه گذشته بود در خدمت پادشاه عرض کرد عقل از سر حاضران
پرواز کرد بعد از آن کیوان گفت شراره سراغ دارم که برادرم با استادت افلاک می آید شراره گفت روز یکه استادم
وارد اردو شد کار سپاه ایران تمام است حیرانم تا آمدن استادم چشم زخمی واقع نشود در این حرف بودند که آواز
طبل از اردوی ایرانیان خام بهرام شاه بلند شد کیوان گفت طبل ما را هم بنوازند که صدای طبل از اردوی سرخاب
بلند شد چون دو سپاه آواز طبل جنگ شنیدند دلاوران سوار شدند در برابر یکدیگر صف آرائی کردند اول
کسی که اراده میدان کرد بهرام جبرپوش مرکب بجولان درآورد که زمین و زمان بلرزه درآمد سپاه مسلمانان
آن سوار عرصه دلاوری را دیدند مانند بید لرزیدند تمام بزرگان پیاده در رکاب جلو بودند تا دو دانگ میدان
بهرام تمام را رخصت داد نعره از جگر کشید که آوازش بدر دشت پیچید لعبی چند نمود که بهرام فلک را در حیرت گذاشت
اما چون کیوان شاه بهرام را دید از مرکب بزیر آمد : چنان برکشید اسب را تنگ تنگ : که در جنبش آمد بهر سنگ
سنگ : بعد از آن سوار شده روی در میدان نهاد در برابر بهرام آمد و آن دو دلاور دست بر نیزه ها
کردند و بر سینه یکدیگر صد و شصت طعن رد و بدل شد مرادی حاصل نشد نیزه ها را اعصا وار بگردش درآورده
و بر زنگ و تارک یکدیگر فرو آمدند خلال خلال در یال مرکب ریزه ریزه شد مرادی حاصل نشد بعد از آن کمانها بر سر بخیه در
آوردند و هر کدام شصت برگ تیر به یکدیگر انداختند مرادی حاصل نشد هر دو دست بر عمودهای گران
کردند و بر زنگ و تارک یکدیگر زدند آنقدر زدند که دستهای عمود با خم گردید هر یک جانب میدان انداختند
بهرام گفت بارک الله معلوم شد که از مردان عالم نشان داری : عروس دهر تنگ کسی در بغل گیرد : که بوسه بر لب شمشیر
آبدار زند : هر دو شمشیر ها کشیدند اول کیوان حواله فرق بهرام کرد که سپر بر سر کشید که شمشیر بر قبه سپر آمد
غالب پنیر دو نیمه کرد خود نیم خود زنگ نیم رنگ را برید که بهرام هر دو ساعت بند را در دم شمشیر زد که شمشیر را
برگرداند همه در رفته سرش زد که بر هم شکافت تا عرق چلین زره را درید هر دو ساعت بند را در دم شمشیر

زد برگشت بابا مرد و معلق پیر دیگر بدست بهرام داد شراره هم سپر را رسانید القصه تا آفتاب غروب کرد با یکدیگر
در تلاش بودند مرادی حاصل نشد و عده جنگ بفردا افتاد روز دیگر بهمان طریق گذشت القصه هفده مرتبه
کردند مرادی حاصل نشد قرار چنین گذاردند که ماهی یکبار جنگ کنند باقی در شکار بودند این خبر به خرشاه
رسید با خود گفت حالا از سر غیرت تدارک سپاه را دید باد ولیت هزار سپاه روانه درگاه شد چون
نزدیک رسید تمام بزرگان پیاده استقبال کردند و او را با اعزاز هر چه تمام تر داخل بارگاه کردند روز
دیگر افلاک باختری با صد هزار سوار رسید بخدمت خرشاه رفت چون نشست احوال پرسید که اینها چه جور
آدم دارند که تا حال شما سرگردان مانده اید کیسوش شکایت از سیاره کرد گفت مگر شراره چاره سیاره را
نمیتواند کرد کیسوش گفت جز افلاک گفت یاران چاره دید شعله را در آن وقت شعله مانند شعله آتش داخل بارگاه
شد افلاک گفت سرت را تا زمین بکنم و زیر را از تشویش بیرون آور و سیاره را زنده دست بگیر کن از قضا
سیاره در آنجا بود همه را شنید شعله عرض کرد که اگر چشم بر چشم سیاره می افتد میدانم با او چکنم کیسوش گفت
بشنو که حالا سیاره در اینجا باشد افلاک گفت اگر سیاره مرد است در بارگاه آمده است خود را اشکار کند
کیسوش گفت من وکیل سیاره ام هزار تومان اشرفی حاضر کنید تا من بگویم سیاره چابد افلاک فرستاد هزار
تومان اشرفی حاضر کرد کیسوش باواز بلند گفت بابا سیاره بجان این زرها که در دست میداری که خود را نمایان
کن تا خسرو باختر زیارت کند بابا معلق زنان خود را در برابر زرها گرفت سلام کرد افلاک عجب جانوری را نظر
درآورد شعله پیش رفت درست بابا را نظر کرد بابا را پسندید بابا نظر شعله کرد و گفت از حق نتوان گذشت
اما این قدر لاف مزن که اگر به آسمان رفته ترا از زمین بگیرم شعله خندید گفت هنوز مرا نشناخته است سیاره گفت
من مثی چار واداری بودم و کسی بهتر از من خود را نمی شناسد در نظر اول ترا شناختم اهل مجلس بسیار خندیدند
بعد از آن شعله گفت بابا سیاره بر این هزار تومان گرو بسته ام که هر دو کاری نمایان بکنیم هر که ام بردم اشرفیها
او میبرد بابا گفت تو با این عقل ناقص میتوانی با من برابری کنی این زرها را خسرو خاور بمن بخشیده است مگر پادشاهان
بشل من و تو بیفقرزند و با اعتبار رعیت شدند پادشاه چیزهائی که بکسی بخشید بخشیده است شما اگر دو می خواهید زر
حاضر کنید افلاک گفت سیاره راست میگوید شعله گفت دستیاری او هزار تومان زر او در […]
در بالای زرها بار بخشید سیاره زرها را دستمال کرد برداشت در دوش خود نهاد شعله گفت زرها را کجا میبری
سیاره گفت شعله بار اسرگردان مکن این زرها ان منتخب هر کار که خواهی بکن دو دستی در جیب خود کرد […]

آهنگ درآورد و در چشم شعله پاشید از بارگاه بدر رفت اهل بارگاه از خنده از حال رفتند شعله مشتی آب بصورت
خود زد و از عقب سیاره روان شد از جانب دیگر داخل اردوی بهرام شد همه جا آمد بر در خیمه خانه بهرام
آورد شهرآشوب دلکش افروز دلاوران در برو کرسیها قرار دارند و از هر جانب نقل و کداز شات در میان
ایشان میشود شعله در دهنه در میان غلامان نشسته آهسته آهسته خود را داخل عیاران کرد با شهرآشوب
هم صحبت شد چون لمحه گذشت دست بر دل خود گذارد و گفت برادر مرا ورد دل عارض شده است که هر وقت که مرا می
گیرد از جان خود سیر می شوم دقیقه در این گوشه بخوابم شاید افاقه بشود شراره گفت مانعی ندارد شعله در گوشه خوابیده
ناله می کند که بابا سیاره آمد شال دستمال با دو هزار اشرفی بدست شهرآشوب داد خود در دامنه خیمه بهرام کرد و بشهرآشوب
شال دستمال را در گوشه گذارد و در بالین شعله آمد و گفت برادر دلت خوب شد گفت برادر اگر جامی شراب ادم
می افتاد می خوردم خوب میشد اما بشرط آنکه شراب کهنه باشد شراره جامی پر کرد بدست شعله داد شعله هیشه با مهره
از داستین تعبیه کرده بود در ریخت در میان جام و جام را در پیش دهن آورد و پس داد و گفت برادر رنگ شما از این
شراب نخورده این شراب پر از آب است شهرآشوب جام را گرفت و لاجرعه درکشید و کاسه دیگر آتش افروز
پر از شراب کرد و بدست شعله داد او را هم تلخ ریخت و پس داد آتش افروز او را خورد و از قرابه دیگر
پر کرد آورد بدست شعله داد او را خورد گفت این حالی برخواست و نشست بعد از ساعتی درد دست شان
هر دو بیهوش شدند شعله روی آنها را پوشانید چند نفر بیکاره آنجا بود هر یک را دو جام داد همه را بیهوش
کرد شعله برخواست صندوقچه جواهر از مال سیاره بود برداشت در میان هزار تومان گذارد و در گفت
کشید و روی در اردو نهاد از اردو دور شد در گوشه پنهان کرد و با خود گفت باید سیاره را
رنگ کرد برگشت و داخل بارگاه شد دید بابا چنان زرنیک آواز میخواند لذت ذوق دو هزار تومان اند
گوشه در صف غلامان ایستاده بهرام گفت هر که در این جا هست باید بخواند هر که خوش میخواند یک دانه اشرفی
بگیرد و هر که بد بخواند یک اشرفی بدهد مقصود بابا سیاره همه قبول کردند هر کس خواند بابا بجهت آنکه اشرفی نگیرد
می گفت بد خواندی تا نوبت غلامان خواسته رسید یک یک خواندند بابا از هر یک دانه اشرفی را گرفت بضرب سیلی شعله مانند
مانند غلامان پوشیده و در پشت سیاره او را هم دید نوبت بشعله رسید سیاره گفت بخوان شعله گفت من هر چند خوب
بخوانم تو میگوئی بد خواندی بجهت آنکه اشرفی را بگیری خنده و شما مانده ام از دل شما بخواهید بعد از شما من بخوانم سیاره
گفت ای هندی تنک تو میخواهی بمن هم حشیشی کنی من میخوانم اگر مانند من خواندی من اشرفی را بتو میدهم و اگر مثل

من بخوانی من میدانم با تو چه کنم بابا در بیخ دو گاه خواند در دوگاه که هوش از سر حاضران پرواز کرد بعد از آن شعله
بنا کرد بخواندن در مقام راست بگد سکاه خواند که بابا احسن و آفرین گفت همه تصدیق کردند که غلام بهتر خوانده بابا
گفت من بهتر خواندم چرا که من دوگاه خواندم و او راست شعله گفت دوگاه را از پدر ستارش مهری که پدر
من دوگاه را بسیار بخواند مهارت است تعلیم کرده است بهرام و یاران خندیدند شعله گفت یک دانه اشرفی را بده
سیاره مضایقه می کرد بقدر هزار اشرفی از مردم گرفته بود تمام در دستمال کرده بود در پیش روی او گذارده
بود شعله دست کرد و دستمال را بر داشت و مشتی آهک از جیب در آورد و در چشم بابا پاشید و بدر رفت
بابا چشم خود را شست از پی شعله بنا کرد در رفتن تا از اردو بیرون رفت تمام اهل بارگاه حیرت کردند که این که
بود شعله از آنجانب صندوقچه را با شال دستمال برداشت و در اردوی خود شان رفت بابا بگرد او نرسید
برگشت داخل خیمه خانه شد شهرآشوب را بحال آورد از او احوال پرسید که کسی در اینجا نیامده بود شهرآشوب
گفت چیز بابا گفت شال دستمال را کجا گذارده گفت در بالای صندوقچه جواهر بابا هر چند گردش کرد هیچیک را نیافت
دود از نهاد بابا برآمد سیاره گفت بابا این دوازده خلیفه گری هم خانه را می کنی ما امروز رفتیم هزار تومان پیدا
کنیم بیست هزار تومان ضرر کردیم بابا بسیار آزرده شد در بارگاه آمد مقدمه را بیان کرد بهرام گفت من تعریف
شعله را بسیار شنیده ام اگر او بکار فکش سستی نکند پوست از سرت بیرون می آورد سیاره گفت اگر زنده باشم
کاری بسرش بیاورم که ... بحالش گریه کنند راوی گوید باین منوال چهار سال گذشت که آن دو سپاه در برابر
یکدیگر داد مردی و مردانگی میدادند تا بداستان رسیم آمدن شاهزاده مهر از قلعه قاف در دکن و دعوا سیاه کردن
در داده ام در جنان در محل و زمانیکه صاحبقران ... مهر هفت قلعه ... و آتش بیست داد و دیوان را فرمود که وقت
آن رسیده است که برابر ادر دیم که کار سپاه من بکجا رسیده است هر چند انجم شاه سعی کرد که او را نگذارد
برود چیز نشد بعد از آن صاحبقران اجازت طلبید و در حرم آمد خورشید بانو را کفر دید گفت تا بحال از
پی تو زودی خواهم فرستاد اما چند مدتی است که از بابا خبر ندارم خورشید پرسید که بابا کیست شهزاده
این قدر تعریف بابا کرد که نادیده عاشق بابا گردید و بعد از آن خورشید بانو را بوسید و بسیار سفارش فرزند را
کرد و بیرون آمد در خدمت انجم شاه آمد گفت شهریارا از تو توقع دارم که مرکب دیوزاد را بمن بدهی با
یکدست اسباب حرب و نشانه ام بمن بدهی که هر وقت ضرور شد دیوی را احضار کنم سفارش کاری که
داشته باشیم در پیش شما فرستم انجم شاه گفت فرزند چه ضرورت است صد هزار سپاه دیو که دارا با خود ببر

شهزاده تنها میروم و سپاه ضرور ندارم انجم شاه مرکب دیوزاد را که در آب و آتش برف فرمود از برای شهزاده
آوردند چون چشم شهزاده بران مرکب افتاد از شوق برخواست نزدیک مرکب آمد دستی بر سر و یال جاده و
کشید زین جواهر نگار آوردند بر کرده کاه مرکب زدند شمشیر سلیمانی از خزانه آوردند با یکدست سلاح شهزاده
در بر کرد بعد از آن چند دانه موی سیاه دیو را که از صد انجم شاه بود بشهزاده داد بعد از آن تختی آوردند
شهزاده با اسباب در آن تخت نشست انجم فرمود تا چهل دیو بنوبت تخت را بر دارند تا بسامان او ببرند
بیرنگی فرمود تا دیوان مرکب را با تخت بر سر گرفتند و بر فلک بلند شدند بعد از ساعت شمار روز بسامان بنزل
رسیدند تخت را بر زمین نهادند صاحبقران دیوان را مرخص کرد و خود سوار شد بعد از شمار روز
کوهی در برابرش بود مرکب در بالای کوه راند چون در بالای کوه رسید شهری بسیار عظیم در نظرش آمد
بقدر دویست هزار نفر دور شهر را احاطه کرده اند و لشکری از درون شهر بیرون آمد و بنا کردند بجنگ کردن
سواری در میدان ایستاده بود که هر کس در میدان از اهل شهر می آمد با آن سوار برابری نمیتوانست بکند شهزاده
را بسیار بد آمد از کوه سرازیر شد با خود گفت مدتی میشود که با آدمیزاد جنگ نکرده ام امروز در میدان این
جوان میروم تا به بینم چه میشود دهنه بر جانب اسب کرد خود را در برابر آن جوان رسانید اما چشم سوار بر طره سوار
افتاد دلباسهای مرصع و تمام اسباب حرب و اسب او مرصع بود گفت ای جوان زحمت برجان خود دادی که بمیدان
من آمدی مگر نام مرا نشنیدی گفت چرا ای جوان گفت مرا ... سیاه پوش می گویند شهزاده گفت حالا دانستم
مردم کجائی گفت من شهزاده قهرمان و نام پدرم قیصر شاه است شهزاده گفت نام پدر و مادر شما در ولایت شما دانستم
ولایت را چه نام است و شما در سر چه دعوا دارید هژبر گفت شهریار این ولایت را چه نام است و شما در اینجا که
نام است و پادشاه را اناکیه نام است دختری است که او را سروخرامان میگویند پدرم میخواهد از برای من بگیرد
بزبان خوش قبول نکرد پدرم لشکری برداشت و آمده که دختر را بگیرد حالا بگو به بینم در کجا بودی و بکجا میروی و ترا
نام چه باشد شهزاده مهر گفت بنده را هژبر کش نام است و مردم این ولایت میباشم و آمده ام ترا با سپاهت
برهم زنم هژبر بخندید گفت : اجل برگشته میرد نه بیمار سخت : معلوم است که غرور جوانی ترا از راه برده می
دست در بالای یکدیگر میگذارم اگر مرا از زین ربودی من افتاده تو و ترا خدمت میکنم و اگر تو انستی
تو بستر و گرفته من باش شهزاده گفت ما در دعوا هر گز پیش دستی نکرده ایم بلکه همیشه پیش دعوا را به دشمن
داده ایم هژبر پیش آمد و کمر زنجیر شهزاده را گرفت هژبر قوتی بکار برد دید جنبش شهزاده گفت مترس ای جگر

قوت داری بزن هژبر آنچنان قوتی در کمر زنجیر شهزاده زد که اگر بر کوه زدی البته تخته سنگ را کنده بود
در غضب شد و قوت سیم را از آن دو قوت بیشتر زد نزدیک بود که شانه های او از هم جدا شود و چهار
دست و پای دیوزاد از زمین جدا شد اما شهریار هژبر بر آن قدر قوت کرد که دو زرع از زمین جدا کرد دیوزاد را
اما راوی گوید که نفس در دل هژبر افتاد شهزاده بر او آفرین کرد اما هژبر در سن چهارده سال است شهزاده گفت
دلاور قوت تو باین سال کوبال این بود حالا بگو چه مذهب داری هژبر گفت بغیر از بت بزرگ دیگر خدا نیست شهزاده
گفت تو می گوئی بت بزرگ و من میگویم خدای نادیده و او در همه جا حاضر است هژبر گفت من از روز اول شرط
کرده ام که در صفحه روزگار هر کس مرا از صدر زین ربود من او را اطاعت کنم شهزاده کمر بند او را گرفت در روی
در بارگاه اقدس التماس کرد و گفت خداوندا من شرط کرده ام با این جوان که اگر این را از زین ربایم مسلمان
شود و قوه کرد و هژبر را از زین ربود و بر سر دست علم کرد و گفت چگونه می بینی گفت امروز تلاش کافیست
فردا کشتی را تمام می کنیم شهزاده قبول کرد او را بر زمین گذارد و شهزاده گفت فردا وعده ما تو دیدن مکان
شما رفت برگردد هژبر جلو اسب شهزاده را گرفت گفت امشب مهمان من باش شهزاده گفت شما خود نان
و نان و اسباب شما با نجس ... هژبر گفت یک خوک پرواری از برای تو می آورم خود از دست خود بکش
و خود دست کباب کن شهزاده گفت همان خوک مانند خود دست نجس ... شهزاده روی در هم کشید و برگشت
روی در شهر نهاد هژبر را بد آمد و گفت هر بنا باشم اگر فردا ترا با خاک برابر نکنم روانه اردو شد از آنجانب
که شهزاده رو بشهر نهاد پادشاه فرمود که او را در پیش بردند پادشاه چون شهزاده را دید از دیدن شهزاده
نوری در دل شاه پیدا شد پادشاه گفت ای جوان خوش آمدی بچه کار سرافراز کردی شهزاده گفت
شهریار بنده ملازم شما هستم پادشاه گفت فرزند بیان دینی که داری اسم خود را اظهار کن شهزاده گفت انشاء
الله در منزل که رفتیم بعرض میرسانم از آنجا در بارگاه مهراب شاه شدند مهراب شاه دست شهزاده را گرفت
در بالای تخت در پیش خود نشانید بسیار محبت کرد مجلس آراستند می بگردش در آوردند چون سر شهزاده از باده
گرم شد مشتری بخاطرش آمد چنان گریست که تمام مجلس از گریه او بگریه درآمدند مهراب شاه گفت فرزند : چه شد که
بر گل عارض گلاب میریزی : ستاره بهر چه بر آفتاب میریزی : شهزاده از اول تا آخر آنچه گذشته بود همه را
از برای مهراب شاه نقل کرد مهراب شاه این را شنید برخواست و دست در گردن شهزاده ایران کرد و روی
او را بوسید که فرزند دل خوش دار انشاء الله باین زودی بیار مهربانی خود برسی چون شب گذشت آفتاب

عالم تاب عالم را منور کرد که از زار دوی هژبر صدای کوسهای حربی و ناله نای جنگ بلند شد شهزاده رو به محراب شاه
کرد گفت شهریار: بفرمای تا رخش را زین کنند: دم اندر دم نای زرین کنند محراب شاه فرمود تا طبل جنگ
زدند شهزاده با سپاه بیکران از شهر بیرون آمد اول کسیکه اراده میدان کرد هژبر بود تا میدان رزم با هزار
کر و دار آمد نعره کشید که تمام در و دشت بلرزه درآمد و گفت ای خدا پرست مغلوک در کجاست تا امروز حلقه
در گوش او بکشم که تا در دو اسنا نها بارکوییند شهزاده دیوزاد را بجولان درآورد که از گرد سم دیوزاد چشمه
خورشید گرفت و خود را در برابر هژبر رسانید گفت ای جوان اقبال بلند بود دیروز هنگام
دستم بدر رفتی اما امروز باری جناب اقدس الهی نزا میگذارم بدر روی هژبر گفت ای دلاور با تو کم
و دیگران هم میگویند: تا خود فلک از پرده چه دارد بیرون: امروز ما و تو در این مکان رزمگاه می کوشیم
تا به بینیم بخت گرا یاوری می کند شهزاده گفت راست گفتی اما اگر تو پیل باشی و من پشه بحول جناب اقدس الهی سکه
بدر روی چنانکه گفته اند: خاک سیه کاسه بر دود بیکنم: هر پشه که روی پال برهوا زند: حالا بگرد تا بگردیم هژبر
گفت ای جوان هر چند که از طرف دیروز تو دلم بدرد آمد اما محبت تو در دلم جای گرفته شمشیر روی تو نمی کشم
شاید دوستی در میان آید چنانکه گفته اند: در دا که تلافی توان کرد جفا را: روزی که شناسند بتان اهل
وفا را: هژبر گفت دلاور هر دو با هم کشتی می گیریم بنا بر این قرار گرفت هر دو از مرکبان جاده شدند پیا
دگان اسپها را گرفتند آن دلاوران روی گریبان یکدیگر را گرفتند و کلاه بر کله یکدیگر می زدند تا شام بازقرار
باین صورت مدت دوازده روز آن دو دلاور در تلاش بودند و یکدیگر کشتی می گرفتند و مرادی حاصل
نشد از جان خود سیر شد بنا بر آن شهزاده گفت بیا کشتی عربی بگیریم هژبر دست انداخت کمر شهزاده را گرفت
بقوت اول پای شهزاده از زمین بلند شد دویم تا سینه خود شهزاده را بلند کرد شهزاده لنگر انگن شد پای
زمین قرار گرفت قوت سیم را زد بجای که نفس در دل او پیچید شهزاده گفت قسمت من بیا کمر بند هژبر را
گرفت بقوت اول او را دو زرع از زمین بلند کرد قوت دویم و قوت سیم را چنان ... اگر گفت و او را
بر سر دست بلند کرد خواهند و او را آهسته بر زمین گذارد هژبر نزدیک بود که هلاک شود رنگ کفر از دلش بیرون
رفت و گفت شهزاده خدمت سوم سر ارزند دارم اول انکه سرو خرامان را بای من عقد کنی دویم خواهش
دارم ادعا او آن است که هر که او را بر زمین زند او را ادب کنی سیم انکه هر گز مرا از خود دور نسازی شهزاده
گفت هر سه را قبول کردم و هژبر از سر اخلاص مسلمان شد شهزاده او را برداشت بخدمت پدرش قهرشاه آمد

و تمام لشکر

و تمام لشکر مسلمان شدند از همان راه در بارگاه آمدند خسرو تا که استقبال تا در بارگاه آمد هر دو را در بالای کرسیها نشاند
مجلس بزم از برای ایشان چیدند چون ساعتی گذشت شهزاده گفت ای محراب شاه هرگاه مرخص کنید عرض کنم شاه فرمود
بفرمایید صاحبقران گفت هژبر برادر ما است و دین مسلمان شده است می باید دختر خود را بخاطر من با و بدهی
محراب شاه گفت فرزند هر دینی که تو داری ما هم در می آییم و دختر خود را هم مضایقه ندارم اما فرمودید که مسلمان
شده است من مسلمانی نمیدانم چه باشد شهزاده گفت اولا انکه در مسلمانی خدا یکیست و دو نیست و پیغمبر آخر الزمان
بر حق میباشند محراب شاه کلمه بر زبان جاری کرد و از سر صدق مسلمان شد تمام بزرگان مسلمان شدند شهزاده
گفت باید اذن بدهی که امروز تدارک عروسی را سرانجام کنند او را اجازت داد بر خواست داخل اردوی
هژبر شد و تدارک عروسی را سرانجام نمود اما از انجانب محراب شاه شهر آیین بست سه ماه عشرت کردند بعد از آن
بزرگان سپاه را خلعت داد عقد سرو خرامان را از برای او بستند و کام از آن حاصل نمود بعد از آن هم او
محراب شاه را وداع کرد گفت شهریارا تدارک سپاه خود را مهیا کن چون نامه من بتو رسد سپاه را بردار
بیا در هند رویم شاه گفت منت می دارم از انجا سرو خرامان را در کجاوه نشانیدند و روانه قمرنیه شدند چون
رسیدند شهر را آیین بستند از نو اساس عروسی پرداختند چهل شبانه روز شادی می کردند اما در چند
روز شهزاده با بعضی بزرگان مشورت کرد و احوال پرسید که شنیده ام که پادشاه دختری دارد در کجاست
آن جوان گفت شهریارا احوال دختر فرخ شاه را هر چند ندانی بهتر است بدانکه این دختر هفت سال است که دیوانه
شده است و کسی را یارای آن نیست که در مکان آن نشیند چون او فیراد را می بیند مانند شیر نعره می زند در دیوار
می آورد که همان شخص را گرفته او را از زمین بر داشته بزند که تمام اعضا او خورد شود و ادعای او این است
که هر که مرا بر زمین گرفت من با او شوهر میکنم اما تو مرد غریبی هستی فریب بخود در این مکان شهزاده گفت بگو ببینم
تنهاست یا کسی با او هست گفت ده نفر از کنیزان در پیش او میباشد اما روزی یک دفعه و شبی یک دفعه گریه
میکند شهزاده حیرت کرد با خود گفت سر چنین دختر بار او عجب است اول احوال نام نازنین را پرسید گفت
قمرزاد است اما هوارش ده برابر هژبر است شهزاده روز دیگر با هژبر از شهر بیرون رفت آمد همه جا سیر کنان
تا جزیره قمرنیه نام آمد دیدبان جزیره قمرنیه را در رسیده رسانیدند که برادرت با شهریاری آمد قمرزاد تکمیل
صلاح کرد بر سوار شد و از جزیره بیرون آمدند که شهزاده کان رسیدند اما چشم صاحبقران بر لمعه رخساری
افتاد که روز نزدیک بود از مرکب بر زمین افتد خود داری کرد اما چشم قمرزاده بر شهزاده افتاد نعره زد و از هوش رفت

و از مرکب بر زمین افتاد هژبر از مرکب پیاده شد سر خواهر را در کنار گرفت و کنیزان گلاب بر روی او افشاندند بحال
آمد باز آهی کشید و از هوش رفت تا سه مرتبه بعد از آن گفت یاران برادر خانه برید او را در خانه بردند چون
او را مادرش دید از شادی بدور او گردید خبر بپادشاه رسید که قمرزاد عاقل شده است و در شهر آمده است
بسیار خرم شد در حرم آمد قمرزاد دست پدر را بوسید قمرشاه گفت فرزند در این هفت سال چگونه بود
که دیوانه بودی و امروز عاقل شدی قمرزاد گفت شما گفته بودید که چگونه عاقل شده ام حالا این پسر آدمیزاد
چگونه در این ولایت افتاده است قمرشاه تمام احوالات شهزاده را بیان فرمود قمرزاد گفت بدهید که من
در هفت سال قبل ازین خواب دیدم جوانی نورانی که مرا گفت برخیز چون برخواستم این شهزاده که امروز
دیدم در نظرم ایستاده بود آن شخص نورانی بمن گفت ای قمرزاد این جوان شهزاده ایران است وقتیکه از
قاف مراجعت نماید در این زمین می آید و ترا بعقد خود در می آورد از صلب این شهریار در بطن تو پسری
تولد شود که پشت تو و پشت ایمان قوی شود من از شوق این شهریار نعره زدم از خواب بیدار شدم
چون آنجوان را ندیدم سوزی بر سرم افتاد از شهر بیرون رفتم هر کس در نزد من می آمد میگفتم شاید
آنجوان باشد چون او را میدیدم غیر او بود او را با خاک یکسان می کردم و در آن شب بدست آنجوان
نورانی مسلمان شدم قمرشاه بسیار خرم شد بیرون آمد و مقدمه بعرض شهزاده رسانید صاحبقران
نیز خرم شد روز دیگر بنیاد عروسی را نهادند عقد قمرزاد را بر شهزاده ایران بستند و مدت چهل
یوم عشرت کردند بعد از چند روزی اراده رفتن کرد هژبر گفت شهزاده بنده در خدمت شما غلام
تا زنده ام شهزاده گفت بسیار خوب است پس قمرشاه را وعده کرد و گفت تدارک سپاه را بگیرید
که هر وقت که منظور شود از پی شما می نویسم باید با لشکر بیایید در پیش من و از آنجا در حرم رفت
وداع قمرزاد را کرد و سوار شد با هژبر در وادی ناکامی روان گردیدند تا چهل شبانه روز مرکب
می راندند روز آنه چهلم بر باغی رسیدند بقدر هزار جوان مرصع پوش بر در باغ نشسته اند یکدیگر
نگاه می کنند و حرف نمیزنند شهزاده و هژبر پیش آمدند از هر کس احوال پرسیدند هیچ کس جواب نداد
شهزاده در فکر فرو رفت که آوازی بلند شد شهزاده دید جوانی مانند رستم دستان سوار بر مرکب
رخش مانندی بقدر هزار امیرزاده در دسته جلو او پیاده می آیند تا رسیدند از مرکب پیاده شد داخل
باغ گردید بعد از ساعتی گریان بیرون آمد در نزد جوانانی که خاک نشین بودند نشست و بنیاد گریه کرد

نو دوانا

نو دو جوانانی که همراه او بودند هر چه از او احوال پرسیدند جواب ایشان را نداد شهزاده از بزرگان
احوال پرسید که این چه باغی و این چه مکانی و این جوان از باغ چرا از باغ گریه کنان بیرون آمد و چرا جواب
شما را نمی دهد آن جوان گفت شهریارا این باغ را باغ مراد نامند این ملکه مغرب است و شهریار او را اسپیل
زرین قبا نام است دختری دارد که او را مهرارا نام است هفت سال است قبل از این درین باغ رفته
و بیرون نیامده حال آنوقت پادشاه فرموده است که هر کس مهرارا را ازین باغ بیرون آورد او را بعقد
خود در آورد بزرگان و شهریاران که هر یک دارند یک یک درین باغ آمده و باین صورت بیرون
می آیند شهزاده گفت خوب است من هم درین باغ بروم ببینم چگونه میشود شهزاده چون اراده رفتن
کرد هژبر گفت شهزاده من هم با تو می آیم شهزاده گفت تو در اینجا باش مرکبان را متوجه باش اگر من باین
صورت بیرون آیم بعد از آن تو برو بلکه کاری بکنی هژبر قبول کرد شهزاده پیاده شد و داخل باغ شد
و در وقتیکه داخل شد گفت یاران خبر پادشاه دهید که شهزاده ایران در این طلسم رفت
و گفت این را در من بدست شما سپرده او را از خود دور نسازید تا انشاالله بلکه این طلسم باسم
من باشد داخل باغ شد قصری بنظر در آورد و آمد تا پای قصر رسید آوازی شنید که یکی گفت ای جوان
خوش آمدی شهزاده سر بالا کرد نازنین دختری را بنظر در آورد که هر گز مانند خوبی ندیده بود یکباره دل
از دست داد گفت ای نازنین تو در بلندی و من در پستی نازنین گفت هر که با ما سر الفت دارد باید
اول ترک جان کند و بعد از آن قدم در راه دوستی گذارد شهزاده گفت الحمدلله چیزی خواستی که
نزد من قدری ندارد آنچه بفرمایید بجان کنم دختر گفت در پیش روی خود نظر کن شهزاده نظر در پیش
روی خود کرد درختی دید که دوازده مرغ در بالای آن درخت نشسته هر یک نوایی می خوانند دختر
گفت من دلم کباب مرغ میخواهد این دوازده مرغ را هر یک یک تیر بزن تا بعد از آن هر چه بگویم
بشنوی شهزاده در پیش درخت رفت و با خود گفت که عابد مرا گفته روز نامه ات را در این هیکل
نوشته ام در هیکل نظر کرد تا در مراجعت قاف و مقدمه باغ رسیده بود که چون جادوی خود را نما
ری آراسته ترا گوید مرغان را بزن در پای درخت برو و کمان را برو بمرغان بکش بگو نازنین اول
کدام را بزنم سر از غرفه بیرون می کند که هم نشان ده تیر را در چشم راستش بزن چون تیر تو در چشم جادو
خورد نعره میزند دیوی می آید دو سر دارد و دو شش چشم تو حمله می کند شمشیر را در میان هم او سرش بزن

کرده باره شود چون دیو کشته شود مرغان ترا سلام می کنند انچه احوال بجوای از مرغان بپرس که خوب خاطر نشان بکنند
شهزاده هیکل را در بغل که از دل شنه نگاه به دیگر مرغان و فریاد برآورد که تا زنبی اول کدام را بزنم جادو سر از آوج
تیر بار زد در چشم راست او زد آنچنان نعره زد که آن باغ بلرزه در آمد شهزاده دیو را دید که از آن برابر پیدا شد
چنانکه در هیکل دیده بود دیو را کشت مرغان باواز بلند سلام کردند شهزاده گفت ای مرغان شما را قسم میدهم
بجان حضرت سلیمان که شما چه مرغید درین جادو و دیو چه بود یکی از آن مرغان گفت که ای پادشاه زاده
ایران ما همه ملازم انجم شاه عیاشیم چون شما فارغ از سحر گردید این دیو را گرکوت دیو نام است پادشاه قلعهٔ چم
قاف است و این جادو را که کشتید مادر او بود که او هندسر جادو نام دارد ما دوازده تن ملازم او بودیم
اما مسلمان بودیم از ترس شما گرکوت مادر خود را بر داشته با دوازده نفر ما را در این جا آورد و ما را این
صورت کرد که هر کس یک بجانب ما می انداز(د) که بان از باغ بیرون می رود بعد ازاین دختر سهیل خان خود را
گرفته هر چند خواست دست وصال بگردن او در آورد نگذاشت او را در بند کشیده هر گاه شفقت داری ما را
بصورت روز اول بکن شهزاده گفت چگونه صورت روز اول میشوید مرغان گفتند لوح هندس را در زیر
این درخت بسوزان که تا بحال خود آییم شهزاده در بالای قصر رفت چیزی که دید که جانی از آتش بیرون رفت
او را برد هشته در پای درخت بر آتش زد آن مرغان بصورت جوان معقول شدند پیش آمدند دست
شهزاده را بوسیدند ایشان عرض کردند که ما را اجازت بدهید که در ولایت پریزاد رویم شهزاده
ایشان را اجازت داد و گفت آنچه دیده اید در خدمت انجم شاه عرض کنید نوازش نهاده باشید
بعد از آن شهزاده احوال مهرنگار را پرسید ایشان عرض کردند که در میان فلان عمارت عیاشه پریزاد او را
روانه قاف کرده اند شهزاده روانه عمارت گردید مهرآرا دید که در بند کشیده اند بند را از پای و گردن او
او بر داشت چون مهرآرا چشمش بشهزاده ایران افتاد دل از دست داد گفت ای جوان تو کیستی
که به درد غریبان آمدی شهزاده احوالات خود را بیان کرد مهرآرا دست شهزاده بوسید شهزاده
دست در گردن او کرد روی او را بوسید درین حرف بودند که سهیل خان از در باغ داخل شد همراه
با خاصان پادشاه و چند نفر خواجه سرایان با حرم پادشاه داخل باغ شدند همه پیش آمد گفت شهریار
پادشاه به دیدن شما آمده او را استقبال کردند چون رسید در قدم سهیل شاه افتاد پادشاه سر او را
از خاک بر داشت روی او را بوسید شهزاده گفت شهریار شما چگونه خبردار شدید سهیل شاه گفت غلامان مرا

خبردار کردند که جوانی در باغ رفت و برادر خود را در نزد ما گذارد من سوار شدم بر در باغ آمدم دود
از باغ بلند شد تمام دیوانگان که ازین باغ دیوانه شده بودند همه بحال آمدند من دانستم که سحر و جادو بر
طرف شده است فرستادم در شهر خاجه کان و حرم سرایان آمدند چاوش شما رسیدیم بعد از آن تمام
سوار شدند و روی در شهر نهادند سهیل شاه با شهزاده و همه بر در بارگاه آمدند صاحبقران را در تخت نشانید
و در خدمت کاری او ایستادند و هر چند شهزاده او را قسم داد که بنشیند قبول نکرد در از روز عقد مهرآرا
بجهه شهزاده بست بوصال مهرآرا شهزاده رسید از روز گذشت روز دیگر شهزاده احوال هند و دکن
را پرسید سهیل شاه گفت ترا چکار که احوال هند و دکن را می پرسی شهزاده گفت مرا شهزاده ایران نام است
و آنچه در سر او آمده همه را نقل کرد سهیل شاه گفت فرزند خوب شد که مرا خبردار کردی که از اینجا تا ملک دکن
یکماه راه عیاشه فرخشاه هندی نوشته بود و از من مدد خواسته من تدارک صد هزار سوار دیده بودم
که با سرداران بردیم حالا تدارک درست بردار با خود برده باش که سپاهی بسیار در دکن عیاشه حال هفت
سال است در کار است شهزاده خرم شده همه برادر گفت برادر نامه بقمر شاه و مهراب شاه بنویس که با سپاه
گران زودی بیایند هر دو نامه نوشته بخدمت هر دو و مهراب شاه فرستاد با اندک روزی نامه بجلد
پادشاهان رسید هر یک با صد هزار سپاه روانه مغرب شدند همه جا آمدند تا در خدمت شهزاده رسیدند
بعد از چند روزی شهزاده سهیل شاه را وداع کرد در حرم رفت و وداع مهرآرا کرد و دانه لعل با و داد
گفت هر گاه فرزندی از تو حاصل شود این دانه لعل را در بازوی او ببند دانه لعل هم بقمرزاد داده بود
از انجا بیرون آمد و رو در راه دکن نهاد با دویست هزار سوار رو در ولایت دکن نهاد تا بدستان ایشان
بریم طبل جنگ زدن فرخشاه و برش عقده اندختن و رسیدن مهر صاحبقران اما راویان سخن چنین
روایت کرده اند که مدت هفت سال از مقدمه جنگ فرخشاه و بهرام دلاور گذشت تمام سپاه عاجز
مانده بودند تمام پادشاهان بخدمت فرخشاه رفتند و گفتند که این جائی که تو گذارده هر گز کار بانجام نرسید
بلی یک روز دعوا کنیم ما همه عاجز شده ایم سپاه همه در تدارک فرار عیاشه ما امروز یا همه کشته شویم یا این
سپاه و شهر را تسخیر می کنیم فرخشاه گفت حق بجانب شما عیاشه امروز همت بسته ام که یورش برده باشیم
بعد از آن فرمود طبل جنگ را بنوازش در آوردند چون این صدا بگوش بابا رسید دانست که فرخ
شاه چه اراده دارد در نزد بهرام آمد و گفت سر ترا نازمی کنم امروز تمام دلاوران قسم خورده اند

که یاران شهر و سپاه را بر هم زنند من در شهر می مانم که اگر یورش بقلعه چند از ندهش انها را بگیرم و تو با مندم دلاوران
مرد سپاه را نگهدار که از هم نپاشند بهرام گفت بابا من بتوفیق خدا تا جان دارم پشت بدشمن نمی کنم بعد از آن
سران سپاه را نگهدار که از هم نپاشند بهرام گفت بابا دلداری سپاه را داد و خود در شهر رفت و برج
و بارو را درست سپرده فرمود زدند طبل جنگ از آن رو و بهرام بلند شد گردان از خانه زین بر خانه زین
قرار گرفتند چون صفها راست شد افلاک گفت برادر شهر از من و سپاه از تو کیوان شاه قبول کرد
یکبار دنباله لجام بر طبل باز تا شاکردند و خود در از دند بر قلب سپاه بهرام اما بهرام و سپاه او چون
سد سکندر پا محکم کردند پیش آن سپاه گران را گرفتند از انجانب افلاک با صد و پنجاه هزار سوار بر سر
قلوه انداختند بابا بالکه از آن انها را باد تیر گرفتند هر چند از آن لشکر بیشتر کشته میشد بیشتر جمع میشدند
از انجانب دو سپاه زدند بر قلب یکدیگر که از گرد دو سپاه چهره ایشان سیاه شد از هر جانب جوی خون
روان گردیده بادی عظیم وزید که گرد از جانب سپاه هندوستان بجانب سپاه بهرام می آورد که گردان
یکدیگر را نمیدیدند پراکنده شدند بهرام وقتی خبردار گردید که بغیر از جوهر و اسد و فغفور و جمشید شاه و
شیرزاد و گرگ سوار کسی باقی نمانده از انجانب بقدر ده هزار نفر از خندق گذار شده بودند بابا و بهرام بمیان جان
در آمدند هنگام دل شکسته گی بابا بهرام از درون دشت اوج اورنگ گردی برخواست تو تیار نگ باد با عقاب
گردید برفت از گریبان ناپیدایان خاک زد از میان گرد سیصد هزار کس نمایان شد سیاره آتش افروز
گفت بازسرت می گردم رزد معلوم کن آتش افروز از قلعه بیرون آمد خود را بجای علم رسانید چشمش بشاهزاده
افتاد پیش آمد و سلام کرد گفت شهریار قربانت گردم اول بگو بچه نیم دوستی یا دشمن شهزاده گفت تو کوابی
سپاه از کیست آتش افروز گفت این سپاه بهرام است که شکست خورده و این سپاه بسیار از فرخ شاه
هندی است که حال هفت سال است با ما دعوا دارد شهزاده گفت حالا تو از جانب کدام سپاه آمده ای آتش
افروز گفت از جانب بابا سیاره شهزاده گفت برو جابا بگو که سردار سپاه می گوید با لشکر مهربان رسیم
و اتفاق هم از عقب می آید این بگفت و همه را طلب کرد گفت برادر این سپاه دو قسم شده است نیم در خود
یورش برده اند و نیم در برابر بهرام حالا هر کدامی که خوش داری بتو وا می گذارم شهزاده گفت تو بجانب
سپاه بهرام برو و خود عنان مرکب را رو بجانب کیوان روان کرد که سیصد هزار سوار از عقب آن
دو شهریار روان شدند زمین مانند که سیماب بلرزه در آمد در یکساعت از هر دو جانب آن دو سپاه

شیران در میان دو گله روباه را در پیش انداختند وقتی کیوان و افلاک خبردار شدند که در عقب ایشان هیچکس
نبود اما شهزاده عالی مقام بکیوان رسید هی بجانبش زد کیوان عجب جوانی را بنظر در آورد مرکب
پیش تاخت و کمر زنجیر شهزاده را گرفت از روی عنیق چنان قوت کرد که کمر زنجیر او پاره شد شهزاده
گفت حیف از تو جوان نباشد که ملازمت فرخ شاه را بکنی حالا در پیش ما برادر ما باش کیوان یافت که شهزاده
ایران عیاشه گفت شهریارا من آرزو داشتم که دیدار شما را ببینم حالا چاپوس رسیده ام آنچه بفرمائی چنان
کنم شهزاده گفت برو لشکر خود را بر دار و از عقب لشکر من بیا کیوان از عقب لشکر شکسته خود رفت وقتی
از انجا رفت در میدان نظر کرد افلاک را دید با جوانی مرصع پوشی در نبرد است اما هر گز چون لشکر هزیمت
یا خبر را شکست داد افلاک سر راه تا دولت کیوان پیش آمد گفت دلاوران دست بر دارید که ما صلح کردیم
افلاک گفت برادر با که صلح کردی کیوان گفت با شهزاده ایران افلاک گفت آنچه صلاح دانسته خوب است
دانسته داشت هر دو دلاور بنظر در آوردند بهر دو آنکه گواهی داد از انجا بخدمت شهزاده آمدند تمامی
بخاک افتادند شهزاده روی ایشان را بوسید از عقب سپاه رسیدند سیاره چشمش بر شهزاده افتاد
بیهوش شد شهزاده مهر او را از خاک بر داشت و گریه بسیار کرد و شهر آشوب دست شهزاده را بوسید
با آتش افروز اما شهزاده سوار شد و بابا در دهنه جلو بود و با شهرآشوب شهزاده آتش افروز گفت بابا گفت
الشهر آشوب چوب بر کف پای اسپ تو زنم که برایش بدیرش بر بیا گفت چرا گفت مژدگانه بماه زر فشان بده
و آنچه او گرفته دو مقابله بضرب چوب دو مقابله پس میگیرم از انجانب آتش افروز در حرم رفت و گفت
نازنین مژده حرف ده هزار تومان بده تا گویم که صاحبقران کی خواهد آمد اگر نمیگویم ماه از شوق بیهوش شد سیاره
او را بهوش آورد و کمر مرصعی داشت که دوازده هزار تومان گنجایش داشت با آتش افروز داد آتش
افروز بیرون رفت که سیاره آمد گفت نازنین هر چه زر و جواهر داری بده ماه گفت بابا من هر چه
دارم از تست اما من دوازده هزار تومان دادم بابا گفت من قبول ندارم نه بکس داده پس بگیر
ماه گفت من چیزی که بخشیدم پس نمیگیرم اما دوازده هزار تومان بخدمت شما میدهم سیاره گفت خانه
احسان شما آباد آن در این حرف بودند که شهزاده داخل شد ماه چون نظرش بر شهزاده افتاد خود را
در قدم شهزاده انداخت و از هوش رفت شهزاده سر او را در کنار گرفت و این قدر گریه کرد
که از هوش رفت بعد از دمی که هر دو بهوش آمدند بعد از آن سیاره گفت شهزاده بزرگانی در بارگاه

آمدند بعد از آن شهزاده بیرون آمد و در تخت نشست بزرگان را همه رخصت نمود اما از انجانب کیوان
و افلاک از عقب لشکر رفته بودند شراره و شعله را گفتند که بگاه سیاه خاور را با مافوق بگو بیند
بر گردید و خودشان در بالای بلندی علمها برسته پا کردند از انجانب شراره و شعله پیش سپاه که چنانکه
افتاب غروب کرده بود که جمع او رکوندا با سران سپاه روانه بخدمت صاحبقران شدند نیم شب بود که نزدیک
دروازه رسیده در آن منزل خیمه و سراپرده بر سر پا کردند در انجا ماندند از آن جانب شهزاده
تا پاسی از شب گذشت در مجلس بود بعد از آن برخواست داخل حرم گردید خلوتی درست کرده بودند
شهزاده نشست و بابا در برابر ایستاده بودند اما سیاره در حرم بود شهزاده گفت بابا حالا رخصتی برو
و ماه را بیاور تا صحبت بداریم بابا سر از ره در پیش کشید گفت چه معنی دارد که مردی نامحرم در پیش دختر بالغ
بنشیند فرخشاه او را بمن سپرده تا او را عقد نکنی نمیگذارم جمال او را ببینی حال هفت سال است
زن عزیزه تا ماه را دیدی دیگر لطف ندارد صاحبقران گفت بسر شما قسم که یکماه است زن عزیزه ام
دیگر نه همیشه با گلرخان در صحبت بوده ام بابا گفت آری کهنه اسلحی اینکه در این سفر هم کرده نگار ای
کرده صاحبقران از ابتدا تا انتها آنچه گذشته بود همه را نقل کرد بابا سیاره بنا کرد بدشنام و گفت
آری صاحبقران عیار من دانم و تو با من شرط کردی اول بیا از برای من عقد کنی و بعد از برای خود دست
حالا سه زن گرفته من قبول ندارم با رخصت من همه را طلاق میدهم شهزاده گفت بابا جان هر گرانی
من از برای تو می گیرم دست از سرم بردار بابا گفت خوب دست بر داشتم حالا بگو ببینم اسباب
طلسم را و خزانهای سلیمان را کو شهزاده گفت دقتی که او رونق رسد می کنیم حالا برو و ماه را بیاور بابا
گفت غارت بشود تا با جگار فردا او را روانه هندوستان می کنم کسی که سه زن داشته باشد
دختر مردم را چرا سرگردان می کنید صاحبقران گفت بابا چند پول ضرور داری بگو تا برات کنم
از هر زرگری بابا گفت مگر پول همراه داری گفت قدری داریم بابا برخواست رفت ماه را برداشت
آورد و در آن شب تا صبح در عشرت بودند چون صبح روشن شد شهزاده بیرون آمد عرض کردند
که افلاک و کیوان در بیرون دروازه با سپاه افتاده اند فرمود تا سوار شوند و خود سوار شده از
شهر بیرون آمد چون افلاک و کیوان شهزاده را دیدند سر و پای برهنه بیرون آمدند چون در برابر
شهزاده رسیدند بخاک افتادند شهزاده ایشان را از خاک برداشت و دست ایشان را گرفته داخل

داخل بارگاه کیوان شدند صاحبقران در بالای تخت نشسته دلاوران در برابر ایستادند و پادشاهان جا بجا
قرار گرفتند اما شراره و شعله مجلسی آراستند که چشم دوربین فلک حیره شده بود چون مجلس گرم شد
شهزاده ایران گفت دلاوران هر کدام حرفی دارید بگو بید کیوان و افلاک عرض کردند چون با شیر بر در تلاش و جنگ
او را اگر فتحی باید با ما دسته بجز رزم کنی به بینی ما هم بکام خستیم فرمود فردا اما آن شب و از روز گذشت روز
دیگر افلاک و کیوان هر دو بخدمت شهزاده آمد شهزاده ایران با ایشان مدت دوازده روز در تلاش جنگ
و کشتی و آخر الامر روز دوازدهم هر دو را بر سر دست علم کرده ایشان را آهسته بر زمین گذارد کسی که
دوازده شبانه روز با نظر کرده چهار پهلوی کلاه برخلد ایشان را رستم باید خواند بعد از فتح موی سیاهک دیو را آتش
کرد و اهل مجلس دیدند روی آسمان سیاه و تیره و تار گردید بعد از زمانی دیوی را بنظر در آوردند با مصطفی
سیاه در برابر شهزاده زمین ادب بوسید عرض کرد که چه خدمت داری بفرما صاحبقران گفت سیاره را
بردار رفته در قاف ببری ملکه پریزاد بر تخت می نشانی با اسباب و اسباب روی با دیوان در قریه مرددی قرار او را
با بهروز خوامان و دختر محراب شاه بر داشته در مغرب بر وید مهر آرا دختر سهیل خان را با خودش بر داشته زود می
آوری اما بابا را او را انجا میگذاری تا روز انه چهل و یکم آنچه سازنده و نوازنده در قاف است با مراد در دیه ملعقیس
و خلوت بلقیس و چهار بازار حضرت سلیمان و بارگاه سلیمان و خزانه سلیمان را و اسباب طلسم حضرت سلیمان
و اسباب طلسم غمدان و طلسم ذوالقرنین با نقاره خانه اسکندری بر داشته می آوری که عروسی دختر پادشاه
هندوستان با سیاره بابا گفت آری دیو که گفته شنیدی که صاحبقران چه فرمود سیاهک دیو را
بر آمد رفت حرفی بزند شهزاده گفت مگر از جان خود دست تنگ آمده که همراه بابا تندی میکنی سیاهک بابا را
در گردن گرفت روانه قاف شد ما بداستان ایشان برسیم رفتن دیو بابا سیاره در قاف و مذاکر
عروسی ماه و دختر مهرشاه را اوردن در محل اما چون فرخشاه از میدان دیوان و ایرانیان و سپاه ممالک با جبر
شکست یافت خوفی عظیم در دل او افتاد بزرگان را طلب کرد گفت یاران مرا چه باید کرد کاوس گفت شهریارا
کیسوش از این ولایات را از تصرف شما بیرون می آورد هر گاه از من بشنوی نامه بنویس بر زرده ایران
ایران بفرست که چون شما در اردو نمود دید سیاره ماه را در دیدم مرا انکار طرحیان رسید کرده از آن
شما کاری کرده اند تا سر خار را فرستادیم که بدرستی ماه را از ستاره پس بگیرد چون ماه بهرام و سرخاب
نزاع بود با گوعوا اگر دید من آمدم ابهار اسلحه هم بنگاه ام قبول نکردند و عوا ... سید حالا که خود اینجا

کسی با شما دعوا ندارد و ماه زرافشان را بتو بخشیدم بشرط آنکه ماه را بر دارید در ولایت خود بروید هر گاه
بگفته بهرام خواسته باشید با این دعوا کنید دختر مرا عقد کنی تو با این شرط کردی سر بهرام را از برای ما بفرستی
هر گاه سر بهرام را فرستادی ماه زرافشان را عقد کن مرد باید بسر قول خودش ایستاده باشد فرخشاه باین
مضمون نوشت بخدمت صاحبقران فرستاد چون نامه بخدمت شهزاده رسید و از مضمون نامه مطلع شد
با با شعله را گفت جواب نامه را بهر وضعی که دانی بنویس بابا ... باین مضمون نوشت که هر گاه
بندگان پادشاه سر دعوا با ما ندارد ما هم دعوا نداریم اما سر بهرام را ... بسته بود بدید بهرام ملازم پادشاه ...
بنده او را دست بسته می فرستم سر او را بردار نامه تمام والسلام بیرون آمد در خدمت شهزاده برد شهزاده
از مضمون مطلع شد بدست قاصد داد روانه کرد چون نامه در پیش فرخشاه رسید خرم شد با کیسوش
و کاوس مشورت کرد که بعد از این ما را چه باید کرد کاوس گفت داماد ما مانند رستم دستان داری بجا
بنشین و پادشاهی کن کیسوش گفت این بدنامی را پادشاه چه کند که دختر او را بجبر برده اند پادشاه گفت ای
بجای کیسوش وزرات کن چگونه میتوانم زنگاه کرد کیسوش گفت روزیکه بهرام را فرستادی میکویم چه باید
کرد اما قبل از این دیو که سیاه بابا را در کاخ سلیمان آورد چون ملکه پری از آمدن سیاره خبردار شد فرمود
او را در حرم آوردند بسیار او را محبت کرد و هزار تومان با او داد بعد از آن سیاره موافق فرموده
صاحبقران تمام اسباب را مهیا نمود سیاهک دیو با صد دیو دیگر ملکه پری را بر داشته با انکه رفتند
محراب شاه را با اهل حرم بر داشته در قریه آمدند قمر آزاد را بر داشته در شکر معرب آمدند ملکه معرب را بر
داشته در دکن آمدند تا بخدمت صاحبقران رسیدند از انجانب با با سیاره تمام اسباب را بر داشته
با دیوان آمدند در خدمت شهزاده اما دیوان در بیرون شهر خیمه و سراپرده بر سر پا کردند و دیوان
خانه و چهار باغ و بازار حضرت سلیمان را بپا داشتند نازنینان داخل حرم گردیدند ملکه هند استقبال
ایشان کرد بجای عروسی گذاردند سه ماه عروسی بود بعد از آن بنیاد عقد شد همه عرض کردند رضای
فرخشاه در این باب شرط عیانی صاحبقران بیاران گفت پیش از این مصلحت بشعله که با جواب شما بود
جواب نامه فرستادیم باین نوع فرستادیم که بهرام را با دست بسته بفرستم حالا بابا سیاره
امروز خود دست جانفزی آنچه میدانی چنان کن سیاره گفت شعله درست جواب فرستاده است
حالا الفرما بید تا بهرام را در زنجیر کشند در بالای تخت نشینند سیاره هم در بالای تخت رفت و بهرام را گفت

خوف مکن بهرام گفت من خوف ندارم بدولت صاحبقران بمن نمیتواند نگاه کند بابا گفت پهلوان من میدانم که فرخ
شاه تو را نگه می دارد و مرا روانه میکند و تو را بسیار محبت میکند و بر تخت خود می نشاند و ماه را بتو می بخشد
و سپاه با تو روانه جنگ صاحبقران می کند در آن وقت من میدانم چکنم بعد از آن سیاره فرمود دیوان
تخت را بر داشتند روانه هندوستان شدند روز انه دیگر در بارگاه آمدند فرخشاه با وزیران در بارگاه
قرار داشتند که تخت را بر زمین نهادند چون چشم فرخ شاه بر آن دیوان افتاد از جا در آمد که بابا از تخت
فرود آمد سلام کرد کیسوش چون ... را دید با کمال مرد برخواست و سلام کرد سیاره در برابر فرخشاه گفت
گرد شهریارا صاحبقران شما را دعا رسانید که شما فرموده بود مرد باید در سر قول خودش ایستاده باشد ما بهرام را دست
بسته فرستادیم رضا نامه بفرستید تا عقد را بکنیم کیسوش گفت باید ماه در خانه پدرش عقد شود و بعد عقد کنیم بابا
گفت تو ما را یکبار عقد کردی حالا اگر خواهش داری که ماه را عقد کنی او هم ضرر ندارد بار رضا نامه بنویس با ابرکار
دیوان تو را با پادشاه را او سرخاب را بر داشته در دکن میبرند فرخشاه گفت کیسوش در کس رنش می چند
اگر من پدر دختر میباشم راضی هستم فرمود تا رضا نامه نوشت بدست بابا داد بابا گفت مردی تو سفید خدمتی
شفقت کن فرخشاه گفت هر گاه چیزی بگیرم خدمتانه باید بدهیم کیسوش عرض کرد بلی دستور دنیا چنین باشد شما
باید خلعتی بابا سیاره بدهید فرخشاه هزار تومان با او داده بعد از آن فرمود که بابا در ماه را در تخت نشانید
و دیوان در سر گرفتند اما سیاره دیگر در بالای تخت نشسته در سایه تخت می دوید بعد از آن که در خدمت
شهزاده رسیدند دیوان تخت را در زمین گذاردند خبر بحرم رسید ملکه پری با تمام خواصان حرم استقبال آمدند
اما چشم ملکه هند بر روی نازنینان افتاد یک یک را ادمان کردند و داخل حرم شدند شهزاده گفت ای عشرت
درست نمود از تو بجای عشرت کردند چهل شبانه روز شهر را آیین بستند چراغان کردند بعد از آن بساط
عقد بستند و ماه را از برای شهزاده عقد بستند و ستاره را از برای بابا چنان عیش در گیر شد که مانند نداشت
او را در خلوت بلقیس بردند و بدست شهزاده دادند بوصل آن ماه رسید شهزاده هفت روز در خلوت بود
روز انه هشتم از خلوت در آمد داخل بارگاه شد تمام پادشاهان و بزرگان ایران و پهلوانان استقبال او
کردند او را مبارک گفتند چند روز از این مقدمه گذشت صاحبقران فرمود که یاران من اراده دارم که چند
روزی سیر در اطراف ولایتها بکنم که گم کرده دارم شاید پیدا کنم موافق قول معمان او باید پیدا شود هر کس با من
رفاقت می کند خوش باشد و هر که رفاقت نمی کند برود در ولایت خودش یکبار تمام پادشاهان عرض کردند

کرده‌ایم قرابت کردیم مبادا روزی که با هم بگردیم زندگانی کنیم شهزاده گفت برادران روی شما سفید اگر جناب اقدس
الهی یاری میکند گم کردهٔ خود را پیدا میکنم تمام عالم را بمن دهند نمی خواهم همان گم کردهٔ خود را می خواهم و اگر
هر کدام امان ندادند او را به هیچ هرچه دارم بر دارید و در خانهای خود روید این بگفت و این قدر گریه کرد که تمام
اهل مجلس بگریه درآمدند بابا پیش رفت و گفت ای شهریار گم کردهٔ خود را انشاءالله زود پیدا کنی و پاره زبان
چاپلوسی شهزاده را بحال آورد آن شب را بعشرت گذرانیدند چون صبح روشن شد صاحبقران فرمود تا تمام
دیوان ملکه پری و شهزاده را برداشته روانه کاخ حضرت سلیمان گردیدند سیاهک دیو را با دوازده دیو
دیگر فرمود تا نازنینان را در دولاهای خود برسانند و هژبر را با لشکر قریه در پیش خود باز ماندند چون از اینجا برآمد
سیاره را امر کرد بارگاه را درست کردند هر یک را در جای خود نشانیدند هژبر و کیوان و افلاک و ...
دو نفر در دست راست و دو نفر در دست چپ بارگاه نشانیدند در آن روز فرمود تا کاسه سر قتال دیو را آوردند
و او را پیمانه کردند کرده چیست من شراب می گرفت یا شهزاده یکنفس خورد هژبر و کیوان و افلاک هم یک نفس
خوردند چو بهرو به اسد دهر یک بدو نفس خوردند شهزاده اسم جام را آزما گذارد چون ازین لباس فارغ شدند
اما چون بهرام حاضر نبود جای او را خالی گذاردند تا بداستان ایشان برسیم نصیحت کردن فرخشاه بهرام و او را
مریض کردن در جنگ شهزاده ٥ در محل و زمانیکه بهرام در خدمت خسرو هندوستانی آمد زمین ادب
بوسید تا مدت یکماه روز بروز او را محبت زیاد میکرد بعد از آن شبی او را به خلوت برد و گفت ای بهرام
من میدانم که تمام سپاه ایران در پیش تو مانند خلالی برگاهی میباشد و من تا زنده ام دست ازین دعوا بر نمیدارم
حال امر کردن کلیس شده است ماه را بتو بخشیدم که همت بکنی و شهزاده ایران را از ممالک هند بیرون بکنی من
پادشاهی و دختر خود را بتو بخشیدم دیدی که صفت ایران بچه نسبت بود که چند وقت خدمت او را کردی عاقبت
از دست بسته رهای من فرستاد بهرام گفت ای پادشاه من هم این غصه از دلم بیرون نمیرود و اگر همت بکنی
در یک روز تمام سپاه او را برهم میزنم کیوان و افلاک هر دو با من قسم خورده‌اند که هر کار من بکنم ایشان از
حرف من در نروند فرخشاه گفت اختیار سپاه و خزانه و مال من با تو آنچه تو می کنی قبول دارم بهرام
گفت بفرما تا سان سپاه را ببینند فرخشاه تا چهل روز سان لشکر را دید اما افراسیاب هنوز در خدمت بادشاه
هند بود آمدن فرخشاه بجنگ شهزاده ٥ اما فرخشاه هفتصد هزار سوار سان دید و در ساعت
سعد روانه دکن شدند از آنجانب صدای آمدن فرخشاه بلند شد بگوش صاحبقران رسید خرم شد گفت سیاره

گفته تو درست شد سیاره گفت خوب شد که غلط را او کرد اما چون فرخشاه نزدیک بدکن رسید در راز روز ...
جنگ انوازش در آوردند که شهزاده فرمود که تا دوال بر طبل اسکندری چاشنی کردند ؛ چه بر طبل اسکندری
آمد دوال ؛ بپیچید در چرخ گردنده حال ؛ دلیران در برابر یکدیگر صف آراستند اول کسیکه اراده میدان
کرد از جانب دست راست هژبر شیر دل بود در میدان آمد نعره کشید که گردان دلاوران هندوستان مردی
باشند که بیایند دست پنجه رزم کنند بهرام بسرخاب گفت این مرد پهلو زاست هنرمی گذارد در میدان
او برو تا رسیدی کمر بند او را بگیر از خانهٔ زین بردار تا هنرت معلوم شود سرخاب گفت لاچه میدانید که بهرام
میخواهد او را بکشتن دهد بجانب اسب کرد و سر راه به هژبر گرفت اما چون چشم هژبر بر سرخاب افتاد
یال و کوپال او را دید درست رسید شعلهٔ خود را در میدان رسانید گفت پهلوان از آن تنه بزرگ خوف نکن
که هنرش در زورش و تنش مانند جوال کاه میماند هژبر مرکب را پیش تاخت کمربند سرخاب را گرفت اندک قوت
کرد از خانه زین ربود دست شعله داد که بابا رسید گفت او را بمن بده که با او کار دارم اما چون فرخ چاپک
دید رو بجانب بهرام کرد گفت خودت باید بمیدان روی بهرام گفت شتاب مکن افراسیاب را فرستاد
در ساعت دویم هژبر او را گرفت از خانه زین برداشت او را پیادگان بردند بعد از آن اسفندیار خان آمد او را
هم گرفت بهرام گفت طبل بازگشت زدند سپاه در جای خود رفتند اما چون صاحبقران داخل بارگاه شد
افراسیاب خان و اسفندیار خان را طلبید بابا ره آنها را دلالت کرد هر دو مسلمان شدند از آنجانب فرخشاه
بسیار ملول شد بهرام او را دلداری داد بابا سیاره خاطرش جمع شد که تمام خزانه مال او باشد چه ضرور
است که شب روی کند آن شب گذشت صبح از هر دو سپاه طبل جنگ انوازش در آوردند صاحبقران
بمیدان آمد گفت ای فرخشاه من و تو باهم دعوا داریم بیا در میدان اگر مرا گرفتی تمام اسباب من از تو
و اگر ترا گرفتم باز هندوستان را بتو بخشیدم و خودم بایران میروم بهرام که این را شنید گفت فرخشاه
متوجه سپاه باش که من رفتم او را گرفته بخدمت خواهم آورد این بگفت و مرکب را جولان در آورد تا
در بر صاحبقران رسید سلام کرد شهزاده جواب باز داد و گفت برادر چه خیال داری بهرام گفت قربانت
گردم سیاره مارا خدمتی فرمود بجا آوردم آنچه بعد ازین بگوید چنان کنم بابا در میدان آمد گفت آری جنگ
میکنم آنچه خرچینه در صندوقت باز کن بیا در خزانه در کجاست بهرام گفت در هر جا که هست مال بابا است حال
مرا چه باید کرد سیاره نصیب صاحبقران کرد گفت بگیر این جنگ بدست من بده صاحبقران کمر بهرام را گرفت

او را از زمین برداشت بدست بابا داد سیاره چنان بهرام را چسبان بر زمین زد که آه از نهاد فرخ برآمد بابا اشاره
کرد گردان از دست راست و از دست چپ از دو جانب حرکت کردند اما افراسیاب و اسفندیار زود خود را
در سپاه خود کشیدند در گوشه کشیدند که سپاه صاحبقران رسیدند در حمله اول سپاه فرخشاه را از جا بر
داشتند فرخشاه از خوف که مبادا از عقب بیایند روی مرکب را بجانب فرنگ کرد با کیخوش و صد نفر غلام بیرون
رفتند سپاه صاحبقران تمام اسباب را غارت کردند بابا و عیاران در سر خزانه و سراپرده فرخشاه آمدند تمام
اسباب را ضبط کردند اما دل صاحبقران در خیال بهرام است چون اردو برقرار شد صاحبقران گفت بابا من بهرام را
از جان خود دوستر دارم چرا او را در زمین زدی که او را کشتی سیاره گفت ده هزار تومان بده تا او را زنده
کنم صاحبقران گفت اگر راست بگویی آنچه بخواهی بتو میدهم سیاره رفت دست بهرام را گرفت در بارگاه آورد چون
شهزاده بهرام را دید برخواست روی او را بوسید فرمود تا بالای کرسی قرار گرفت مجلس آراستند و جام بر
از نار آوردند پر از شراب کردند بدست بهرام داد بهرام لاجرعه بر سر کشید شهزاده گفت بابا تو ساحر بودی چگونه
بهرام را بر زمین زدی که او عیب نکرده است گفت اول منظور بود که بر زمین زدم که چشم سپاه فرخشاه بترسد
دوم ده هزار تومان از تو بگیرم تمام بزرگان درست از بابا خوف کردند اما از آنجانب فرخشاه فرار کرد از آن جانب
سران سپاه جمع شدند باهم گفتگو کردند که اگر دین این ایرانی برحق نبود چگونه تنها تمام عالم را مسخر کرده قرار
بان دادند که باید خدمت شهزاده را کرد سوار در خدمت شهزاده آمدند و اسلام قبول کردند صاحبقران قرشاه را
با اسفندیار بدست چپ داد افراسیاب و شیرزاد دو گ سوار را بدست راست مقرر کرد بعد از آن سرخاب را طلبید
داد و را بسیار محبت کرد و دلداری داد و گفت برادر هرگاه در رزم دماغ خوش داری برادر ما میباشی و اگر خوش
نداری از عقب فرخشاه برو که من هم با سپاه از عقب آمدم سرخاب زمین بوسید و گفت من تا زنده ام
بنده ام صاحبقران سیاره را گفت چگونه می بینی بابا گفت ؛ درختی که تلخ است وی را سرشت ؛ گرش بر نشانی
بباغ بهشت ؛ همان میوه تلخ بار آورد ؛ سرانجام گوهر بکار آورد ؛ ز نا پاک زاده مدار امید ؛ که زنگی بشستن
نگردد سفید ؛ اگر سیاه سفید میشود سرخاب هم با تو یکرنگ میشود صاحبقران گفت بابا هر که با ما بدی کند را
خود بنجوز دحالا او را منصب بده که کار خود را بداند سیاره گفت اختیار دارید هر کار با او کرامت
میکنید اختیار دارید فرمود پیش خانه کش نقاره خانه باشد بابا گفت بدبخت سرخاب زمین را بوسید و بر
سر کار خود رفت عرض کرد که بهزاد صاحب کمان را منصبی شفقت کنید شهزاده گفت باید در میان سپاه

پنجاه هزار تیرانداز سوا که بزرگ ایشان باشد و آن کمانهای زرنگار که از طلسم ذوالقرنین آورده ام
با تنها بده و بزرگ ایشان بهزاد باشد بهزاد را خلعت داد غلامان را با و سپرد اما کمان یاقوت نگاری با
جعبه تیر به بهزاد بخشید فرمود تا جلیشه در برابر باشد بعد از آن جمشید شاه دکن را طلب کرد بزرگان او را
تعظیم کردند صاحبقران او را در پهلوی خود نشانید گفت ای پدر روی تو سفید و خانه تو آباد آن جانفشانی
کردی تمام ولایت هند و زیربادرا بتو بخشیدم تا بیدر دکن شان و خودت در شهر جهان آباد بر دو
لایت را متوجه باش جمشید شاه برخواست و زمین ادب بوسید گفت قربانت گردم بنده خدمتی نکرده ام
که سزاوار لطف پادشاه باشم صاحبقران گفت آنچه از دست برآمده کوتاهی نکرده بعد از آن فرمان بادشاهی
هند را از برای جمشید شاه نوشت و او را خلعت سلیمانی داد و بزرگان مبارکباد گفتند تا بداستان ایشان برگرد
گریختن فرخ شاه بجانب فرنگ و پناه بجبروت شاه فرنگ بردن در محل و زمانیکه فرخشاه از ضرب تیغ سپاه
صاحبقران فرار بر قرار داد و روی در ولایت فرنگ نهاد شب و روز مرکب میراند تا بملک فرنگ رسید
خبر بجبروت شاه فرنگ رسید که فرخشاه هندوستانی با وزیرش بخدمت تو می آید فرمود تا بزرگان و سران
سپاه او را استقبال کردند و او را بصد اعزاز هرچه تمامتر بود داخل بارگاه کردند جبروت شاه او را
در بالای تخت نشانید فرمود تا ساقیان آفتاب جمال می بگردش درآوردند چند روزی گذشت کرد جبروت شاه
فرمود ای خسرو هند ترا چه رخ داده است باین صورت آمده کیخوش وزیر سر شکوه باز کرد تمام احوال
را عرض کرد در آخر سر شکوه سیاره باز کرد چندان شکوه زد که جبروت شاه را ابر آمد گفت وزیر اعظم فرنگی
چه قابلیت دارد که این همه از دست او شکایت می کنید پس اگر آتش بار فرنگ را ببینی چه میگویی که تمام ملک
فرنگ با سپاه و لشکر از برای ما مسخر کرد کیخوش گفت چه ببینیم تعریف کنم جبروت گفت آتش بار را آورد
جبروت شاه گفت آتش بار نظر کرده هزار هفتصد خداوند است کیخوش گفت این خوب ولایت هست که هزار
هفتصد خدا دارد و من تا امروز این قدر خداوند نشنیده بودم بفرمایید تا این عیار به صورت نمود
شود جبروت شاه گفت آتش بار برو بصورت وزیر شو آتش بار گفت بچشم در گوشه رفت و در یک لحظه بصورت
کیخوش شده بود کیخوش حیرت کرد و گفت سرت را می نازم بتوانی با شعله و شراره و سیاره کار بزنی
حالا بگو به بینم این کرامات از کجا بتو رسیده است جبروت شاه گفت ما خدایان بسیار داریم اما خدا
داریم که او را خداوند میگوییم هفتصد خداوند اسمی تعلیم آتش بار کرده که میخواهد هر صورت که میخواهد میشود

گیسوش دان است که شلیان مایشی دیگر چیزی گفت نامدت دو ماه در انجا بودند گیسوش گفت زن و مال و فرزند ما
ما در دست دیگران است و ماندن ما درین ولایت صورت ندارد اگر میتوانی امداد ی ما کن باز بریم و اگر نمیتوانی
ما را جواب بگو که در جای برویم که کارسازی بشود جبروت شاه گفت سپاه را دیدند در ان روز نامه
بولایتهای فرنگ نوشت شش پادشاه فرنگ هر کدامی پادولیت هزار کس آمدند القصه در عرض شش ماه هفتصد هزار
کس جمع آوری کردند در مدار کن سپاه بودند تا ... بهستان ایشان رسیم **آمدن قاصد کاووس از لاهور بر**
در محل پرمانیک بابا در مدار که سپاه و خزانه بود که قاصدی رسید که پادشاه هندوستان چاه بجبروت شاه
فرنگ برده هفتصد هزار سوار فرنگ جمع آوری کرده که بجنگ شما بیاید شهزاده گفت بابا ازان قاصد پرس
که از کجا می آیی گفت مرا کاووس وزیر فرستاده است که شما را خبردار کنم بابا گفت کاووس کجاست قاصد گفت
در ولایت لاهور در گوشه نشسته و بامور دنیای کاری ندارد سیاره گفت اگر کاری بامور دنیایی ندارد از او
چه خبر دارد گفت می تمامی هشت و دوزخ هستم شهزاده گفت خوب است اگر پیش من باشد بدنیت صاحبقران
موی سیاهک دیو را آتش کرد سیاهک دیو آمد زمین ادب بوسید صاحبقران گفت سرت می نازم برو و
برو در لاهور کاووس وزیر را بر داشته بیاور سیاهک دیو تمور زمان روی در ولایت لاهور نهاد
روز دیگر آفتاب دو نیزه بالا بر آمده بود که کاووس را در پیش شهزاده بر زمین گذارد چون چشم شهزاده
بر صورت کاووس افتاد از تخت بزیر آمد و دست در گردن او کرد و روی او را بوسید و کاووس
دست پادشاه را بوسید او را در بالای تخت در پهلوی خود نشانید و او را بسیار محبت کرد و گفت
ای پدر روزی که درین ولایت آمده ام ترا پدر گفته ام امید دارم که مرا تنها نگذاری با من همراه باشی
هرگاه خداوند ما را بجای رسانید تو در دولت ما شریک کاووس گفت بشرط اگر از حرف من در نروی
صاحبقران قبول کرد و سیاره گفت وزیر اعظم من هم بصلاح شما کاری بکنیم کاووس گفت بابا تو مرد
عاقلی هستی هر کاری که از دست خود بر می آید خود می کنی و هر کاری که از دست من بر می آید پس
مشورت می کنی بعد از ان شهزاده حالا ما را چه باید کرد کاووس گفت تا شش ماه شما با کسی دعوا مکنید
هرگاه جنگ واقع شود شکست از جانب شماست ستاره شما در وبال است بعد از شش ماه از وبال
بیرون آید با هر کسی که خواهی دعوا کن شهزاده گفت فرخشاه لشکر در سرهای اورد ما را چه باید کرد کاووس
گفت از اینجا حرکت کن رو بجانب فرنگ قاصدی روانه فرنگ کن و نامه بجانب پادشاه فرنگ بنویس که ملازم

من که نخست نزد شما آمده او را دست بسته روانه کن هرگاه غیر از این کرده آماده جنگ باش که من هم رسیدم جبروت
شاه خوف کرده می کند و از جای خود حرکت نمی کند و تو از اینجا قاصد انگیز کن که بسیر و صفا میروم تا شش ماه بعد از ان بجنگ
میرویم صاحبقران گفت سراپرده بیرون زدند نامه باین مضمون نوشت صاحبقران بدست قاصدان چابک داد و
روانه کرد بعد از ان فرمود تا کاسه سرقتال را پر از لعل کردند و جام مرصع را پر از می فرمود پهلوانان میخواهم که
از پادر دست جبروت شاه نزد این جام را بیکنفس بنوشد و این جام پر از لعل را بردارد و نامه مرا بجبروت شاه رسانده
جواب گرفته بیاید عرض کردند نامه را بردند فرمود بیاورید چند نفر عقب قاصد فرستند او را آوردند گردان بیکدیگر
نگاه می کردند شیر بیشه مرصع پوش هژبر از جانب دست راست برخواست و کاسه سرقتال را برداشت یکنفس بر سر
کشید که شعله مانند شعله آتش از جای برخواست جام لعل را برداشت یکنفس بر سر کشید که شعله مانند گفت پهلوان نوش
جان شما باشد و ارزانی مینده هژبر گفت جام پیش من را یکنفس من میخورم و جام مرصع را تو برداری که باید برد
شعله گفت پهلوان امروز مردی و مردانگی بر تو مسلم است و این سفر پر خطر است و تنها نمیتوان رفت و هم شمعی را پروانه
باید مینده در سر جلو شما خواهم آمد پای بر بسته در جلو نمیتوان رفت این خواهر را من با افزاری از برای خود
سرانجام می کنم هژبر قبول کرد اما کیوان و افلاک گفتند که هر کس که میرود باید جاده خود را میبرد این جاده
از دست چپ است امروز اول است باید ضابطه درست باشد هرگاه شعله می رود باید گردان دست
چپ بروند و هرگاه هژبر می رود باید که شعله زود سیاره را بسیار بر آمد گفت ای خرسهای کوهسار بیانی
هم حبشی بیکبینید امروز عیاران ما رسد میکنم کیوان گفت رسد در آن است ملازمان باید که لاف می زند
شهر آشوب باید در خدمت دست راست باشند شراره و شعله در دست چپ باشند الماس در روز و روز جلو
صاحبقران باشد بابا سیاره گفت قسمها قسمها تبیان شوید همه قبول کردند سیاره گفت بسر صاحبقران
که من هم از رفتن شعله خاطر جمع بودم آتش بار فرنگ مرد مخلص نیست که شعله همراه باشد برابری کند باید دوم
بروم حالا جام لعل را بده شعله گفت این چیزی که کرم تلبیس عینیدم سیاره دان است که اگر شعله را در آتش
اندازند جام لعل را تلبیس مینده گفت ای شهزاده ایران تو بفرما تا اسباب طلسم را قسمت کنند تا بینده
حاضرم دماغ چه قدر کار رسد بعد از ان فرمود تا اسباب طلسم را آوردند با بابا نصف انرا السیاه ...
و نصف دیگر را در خزانه خود فرستاد بعد از ان گفت صاحبقران در برابر سپاه ... هم کوه دم از خود
با هژبر باش که سرخاب مرد خوب است صاحبقران گفت ما خود را بجد اسیر دیدم خاطرت جمع باشد ... سیاه

بیرون آمد گفت هر کس دیوزاد را که از قاف آورده بود زین کردند و هژبر سر تا پا مرصع پوشید رخصت
از سلطان گرفت و بیرون آمد با بابا سیاره در نیم خانه رفت انچه اسباب ضرور دیدند برداشت و روی
در ولایت فرنگ نهادند شب و روز شتاب میرفتند تا بدار السلطنه جبروت شاه رسیدند خبر بجبروت شاه
رسید که از جانب پادشاه ایران آدمی بخدمت شما آمده اما جبروت شاه بسیار برهم آمد گفت شاه ایران
کیست که ایلچی در پیش من روانه کند ایلچی او را بدار می زنم بعد از ان دانم بروزگار ایشان حکیم گیسوش گفت
شهریارا میدانم که هر کس آمده است سیاره با او آمده است هرگاه سیاره را بکشی دیگر دعوایی بهم نمی رسد
تمام پادشاهان بصلاح این قسم دیدند جبروت شاه گفت که از در دروازه تا در بارگاه که نیم فرسنگ مسافت داشت دو هزار
چهار زنجیر فرق نکشند در هر سر زنجیری هزار غلام مرصع پوش موکل باشند که از در دروازه که ایلچی داخل میشود
او را پیاده نمایند او را پشت گردنی بزنند تا در بارگاه اگر پیاده تا او باشد او را دست بسته و سر او را بشکنند
بیاورند گیسوش درست خاطر جمع شد که سیاره کشته خواهد شد غلامان بفرموده جبروت شاه چنان کردند
زنجیرها کشیدند چهار جا ایستادند اما از انجانب هژبر و سیاره نزدیک دروازه آمدند سیاره گفت پهلوان
مردانی روزی می آیند و روزی می روند من میدانم هر چه جابر ما گذارده اند انچه من بگویم چنان کن یا کشته میشویم
یا نام خویش بیرون می کنیم هژبر گفت درین دنیا ثبات ندارد انچه خدا می خواهد چنان میشود بابا در انجا ...
طرب ... و تکیه کردان در سر ران اندرخت داخل دروازه شدند چشم سیاره بزنجیر افتاد و غلامان
پیش آمدند بزبان فرنگ گفتند پیاده شوید هژبر گفت اینها چه می گویند بابا گفت درست میگویند شمشیر بکش و دیو
زاد را گرم اول شمشیر بر زنجیر زن که قلم شود بعد از ان شمشیر را بر سر دست علم کن هر کس که پیش تو می آید او را ...
دراو را ازانجا دیوزاد را گرم کرد بابا تکیه را کشید زبان دراز ... دیوزاد گفت هر که پیش تو می آید سر او را
مبدان بکن دیوزاد با دو دو عیار نعره کشیدن گرفت که دل فرنگیان بهم لرزید تا هژبر رسید بیک ضرب شمشیر
بیست و چهار لای زنجیر را قلم کرد که فرنگیان هجوم آوردند هژبر تیغ سلیمانی را انداخت دیوزاد از پیش سر فرنگیان
فلوتی جدا می کرد از عقب لگد میزد که کاسه سر ایشان نرم میشد سیاره بضرب تکیه قلم قلم می کرد و از زنجیر اول
گذشتند بزنجیر دوم رسیدند او را قلم کرد و غلامان را از تیغ گذرانیدند زنجیرها را با این وضع قلم کردند که آواز
گیر دار بر در بارگاه بلند شد بگوش جبروت شاه رسید گفت چه میشود گفتند ایلچی از چهار زنجیر گذشت و بعد ازین دو هزار
دو هزار غلامان را در بالای یکدیگر انداخته اسبی سوار است که سر آدم را مثل خربزه می کند و می اندازد جاده

جلو دارد که هر دو هر کجا را داد و بنمه می کند تا جبروت رفت حرفی بزند که هژبر شیردل از تخت زنجیر دیگر گذر است
بفقر چهار هزار فرنگ را اسب و سیاره و هژبر بیجان کردند که ناگاه آوازهای بلند شد که پادشاهان و پهلوانان
و بزرگان در بارگاه را نظر کردند چشمشان بر هژبر شیردل افتاد که مانند اژدهای دمان در بالای زین
زاده نشسته و لاله لاله خون از دم شمشیر او می چکید رنگ از رخسار همگان پرواز کرد هژبر شیردل هی بر جانب ... زاد
زد که تا پای تخت جبروت شاه آمد نهیب داد که سگان چند از جای خود برخیزید اما چون چشم گیسوش بر سیاره
افتاد از جای برخواست فرخ شاه و تمام پادشاهان و گردان برخواستند هژبر پیاده شد با هیچکس حرف
نزد داخل بارگاه شد جای از برای او درست نکرده بودند هژبر نگاه کرد در چهار جانب بارگاه فرنگان را دید
مانند فیل ... در زیر تخت قرار دارد و او را پاپاس اژدها خوار نام است و پهلوان هفت شهر فرنگ
میباشد و هژبر نزدیک پاپاس رفت گفت ای سگ صدپدر برخیز تا ساعتی من بنشینم جواب نامه خود را بگیرم و بروم
و هنیکه رفتم تو باز جای خود بنشین پاپاس گفت ای ... من تا حال حرف نزدم خوشت بکردن خود
معلوم است که اجل ترا در اینجا آورده است از من بیکار رتبی ندیده هژبر گفت از تو پهلوان تری ندیدم دراین
طویله پاپاس بر طبعش گران آمد دست بر خنجر کرد و رو بجانب هژبر نهاد ان شیردل بند دست او را گرفت
و در سر گرد ... و خنجر از کفش بیرون آورد ... دور انداخت با یکدست دیگر کمرش را گرفت ... سر گرد ...
چنان بر تخت جبروت شاه زد که تخت شاه و پاپاس بر یکدیگر خورد شد جبروت شاه از روی تخت بر روی
زمین افتاد چهار دندانش شکست او را از زمین بر داشتند اما از خوف هیچ کس یارا ندارد که حرف بزند
پادشاه را نشانیدند هژبر در بالای صندلی فولاد قرار گرفت اندکی لنگر انداخت شش پایه صندلی از زیر
در رفت در هم خورد شد هژبر رو بجبروت شاه کرد گفت ای سگ صد پدر ... پادشاهی مملکتی که صندلی
در بارگاهت ندارد که یکساعت آدم بنشیند بگو صندلی بیاورند هژبر مانند اژدها نشسته بود که هر کس
بصورتش نگاه می کرد بهم می لرزید جبروت شاه گفت صندلی آوردند هژبر در بالای صندلی نشست و باز
لنگر انداخت صندلی خورد شد ... صندلی را شکست آخر الامر صندلی فولاد پایه آوردند
هژبر در بالای صندلی قرار گرفت پشت فرنگیان بهم لرزید نامه را بدست ... داد نامه را ...
بخوانند طبقی ... چون از مضمون نامه مطلع شدند نمیدانند چگونه جواب بگوید گیسوش گفت پادشاه
جواب نامه شهزاده را بنویس که پادشاه هند ... شما ... مردم او را بدراه کرده اند در این ...

شما دو نوده آید که در فرنگ آمده در فرنگ بیاید فرخشاه مهمان ماست بخاطر شما او را خدمت می کنیم تا آمدن
بندگان صاحبقران تا شما را صلح بدهیم تا خون ناحق ریخته نشود جبروت شاه گفت خوب است کاغذی بنویس
باین مضمون نوشت بر وی دست گرفت پادشاه مهر کرد بدست هژبر داد در گوش دیوزاد گفت که من تزار را
می کنم جماعت فرنگ را فراز ده تا از بارگاه بیرون روند دیوزاد را رها کرد فریاد بر آورد که اسب را
بگیرید مردم هجوم آوردند دیوزاد بقدر هفت نفر سر کنده مردم فرار کردند دیوزاد رو به بارگاه نهاد
تمام از بارگاه بدر رفتند جبروت شاه چنان از خوف دیوزاد گریخت که تاج از سرش بدور افتاد
بابا در بارگاه رفت آنچه اسباب بود برداشت در پرده گلیم بست و بر کتف کشید و هژبر را گفت
سوار شو هژبر سوار شد و از در بارگاه بیرون آمدند و بابا در جلو افتاد و از دروازه بیرون آمد در پی
در راه نهاد در بین راه نهر آب و سبزه زاری بنظر در آورد بابا گفت پیاده شو هژبر پیاده شد و آرام گرفت
گله گوسفندی دیدند بابا در نزد چوپان رفت و اشرفی که نیم شاهی تمام کرده بود گوسفندی خرید برداشت
آورده و سر آن را برید و آتش افروخت و کباب سیخ کردند قدری کباب نوش جان کردند از آنجانب
جبروت شاه آمد در بارگاه اسباب خود را ندید آه از نهادش برآمد رو به پادشاهان کرد گفت
رادران من این خلک در کجا می توانم برد که یک سوار و یک پیاده در پای تخت من آمده همه این کارها
بکند و کس نتواند حرف زند پادشاهان گفتند ما هم ملازم شما هستیم آنچه نظر باید چنان کنیم جبروت شاه
گفت زود سوار شوید بروید هر دو را دست بسته بیاورید پادشاهان سوار شدند و بیرون رفتند
پادشاه فرمود که سپاه از عقب سر ایشان بروند اما پیش از همه آتش بار بیرون رفت وقتی که به بابا
رسید و دید که بابا ... کباب بخورد پیش رفت سلام کرد جواب داد اما محبت آتش بار
در دل بابا جا گرفت گفت ... جبروت آتش بار گفت برخیزید که تمام پادشاهان و سپاه بگرفتن شما
آمدند و مردم هجوم می کنند مبادا گرفتار شوید چون تنها هستید شما را خبردار کردم اما وقتی که
با سپاه آمدی من شرط کرده ام چند شمه عیاری یاد تو بدهم درین حرف بودند که سپاه فرنگ از راه
رسیدند و هژبر و بابا برخواستند هژبر سوار شد دست در قبضه شمشیر و بابا دست در گرده در جلو افتاد
که سپاه دور او را فراگرفتند هژبر دلاور مانند شعله آتش تند شد دیوزاد را برانگیخت و عمود گران
بجلوه در آورده خود را از در قلب سپاه برد و هر که را بضرب عمود دو دست می توتیا ساخت و بنای

و ستاره با گرده گران قلم می کرد و دیوزاد با دندان و لگد از جانب فرنگیان را با خاک برابر ساخت هژبر دلاور
مانند شیری که در گله روباه افتد بهر جانب که رو می کرد مرد و مرکب را در بالای یکدیگر تل می ساخت تا آفتاب بغروب
بقدر چهار هزار فرنگ را بجهنم واصل کرده بود سپاه چون ستاره بنات النعش پراکنده شده بودند هژبر پیاده
شد و بخاک افتاد گریه بسیار کرد بعد از آن در آن شب بعبادت ایستاد بعد از عبادت سوار شد و بابا در رو
جلو روانه دکن شدند از آن جانب سپاه شکسته داخل شهر شدند خدمت جبروت شاه آمدند و داستان را
عرض کردند تمام پادشاهان از خوف دیگر حرف نزدند فرخشاه دانست که در اینجا کار او صورت نمیگیرد اما چه
چاره بکند در اینجا ماند از آنجانب هژبر می رفت تا وارد اردو شد بابا سیاره پیش رفت و خبر رسانید و نقد را
نقل کرد و عقل از سر بارگاهنشینان پرواز کرد صاحبقران فرمود تا بارگاهنشینان استقبال کردند چون چشم
بر صاحبقران افتاد خود را در قدم او انداخت سر او را از خاک برداشت روی او را بوسید گفت پهلوان کاری که تو
کردی در عالم در قوم کسی نیست بعد از آن در بارگاه آمدند و بعشرت مشغول شدند بعد از چند روز جمشید شاه
عذرخواهی کرد که ولایت من را متوجه باشید من در فرنگ می روم و سرخاب را فرمود تا سراپرده و پیش خانه را بجانب
داشته و روانه ملک فرنگ شدند همه جا شب و روز بشتاب مرکب تاختند تا دوازده فرسنگ نزدیک فرنگ
شدند خبر بجبروت شاه رسید با بزرگان مشورت کردند که ما را چه باید کرد تمامی گفتند بغیر از جنگ چاره نداریم
پادشاه فرمود آب در خندق ها انداختند و برجها را محکم کردند و سپاه را زر و خلعت داد فرمود تا خیمه
و سراپرده در بیرون شهر زدند که گرد سپاه جهان پناه از دور پیدا شد و در برابر سپاه فرنگیان خیمه
و سراپرده زدند جبروت شاه آتش بار را گفت بخدمت سران سپاه ایشان برو و بگو که پادشاه فرمود دو روز
سپاه ما درست نرسیده است شما یکماه دعوا را موقوف کنید تا سپاه ما برسند آتش بار بخدمت صاحبقران
آمد و مقدمه را عرض کرد شهزاده بکاووس گفت آنچه بصلاح میدانی چنان کن کاووس گفت : چه خوش بود که
برآید بیک کرشمه دو کار : هنوز یکماه دیگر دو روز وعده مانده قاصد را گفت برو بجبروت شاه بگو که ما شما را
یکماه وعده دادیم از هر جا که لشکر جمع می کنید سرانجام کنید در آن وقت ستاره در بارگاه آمد آتش بار را
دست او را گرفت و در پیش خانه برد آتش بار گفت برادر من ترا بسیار دوست می دارم دلم از صحبت خدمت
جبروت شاه تنگ آمده ام میخواهم در خدمت صاحبقران باشم و خدمت او را بکنم اما مفت نمی آیم فردا مرا امتحان
بکار یا حساب می کنید تا ترا با دستیارها بگیرم رفیق میشوم شعله گفت بابا معلوم است بابا رفیقی بگواهی

اگر بابا هر چه گفت بنده روز اول تزار یک جوان کرد بعد از آن آتش بار گفت معلوم خواهد شد بابا او را بسیار محبت
کرد از آنجانب بخدمت جبروت شاه رفت مقدمه را عرض کرد جبروت شاه کهنوش را گفت نامه بنویس در پیش
سراسیمه دیوانه که در رسیدن نامه باید زودی در فرنگ رسیده باشی دختر خود را بتو می دهم کهنوش گفت
سراسیمه دیوانه کیست جبروت شاه گفت یکی از سرداران فرنگ دیدم ... دختر من عاشق است از عشق
او دیوانه شده است در کنار دریا جزیره ای است در آن جزیره با دو هزار دیوانه ... باج از ممالک فرنگ
می گیرد در آن مکان بسر می برد هرگاه آمد روز اول دعوا را کوتاه می کند کهنوش نامه را باین مضمون نوشت
در آن روز قاصد را روانه کرد روز هفتم در برابر سراسیمه رسید نامه را داد سراسیمه از مضمون نامه
مطلع گردید بسیار شاد شد فریاد برآورد که دیوانها جمع شدند برخواست و با دیوانگان روانه شهر فرنگ
شدند روز بیستم داخل اردو شدند خسرو فرنگ فرمود طبل بشارت زدند بابا به خبر گیری آمد سراسیمه را
دید نزدیک بود که زهره در ملک بدنش آب شود دوازده ذرع قد دیوانه بود چوب دستی بوزن چهار
من در بالای دوش دیوانها مانند فیل منکوس آدمی امید بابا برگشت در برابر شهزاده آمد گفت که ... سلطنت
تمام شد سراسیمه با دو هزار دیوانه با چوب دستهای گران در دوش نهادند و آمدند صاحبقران گفت تو از
خودت خوف بکن که آتش بار زودی ترا گرفته و در بند می کند باید شغل چاپید و ترا از بند رها کند اما از
آن جانب سراسیمه چون با دیوانگان داخل اردو شد بزرگان استقبال کردند چون بخدمت پادشاه
رسید زمین ادب بوسه داد پادشاه بنده را سرافراز گردید هر کار و خدمتی باشد بفرما جبروت شاه
گفت پهلوان خدمت بشما می فرمایم چند روزی آسایش کن تا از رنج راه درآئی روزی دیگر خبر رسید
که گیاهور فیل دندان می آید جبروت شاه فرمود تا طبل بشارت زدند گیاهور پیل دندان با پنجاه هزار سوار
فیل داخل گیاهور در برابر جبروت شاه آمد او را در بالای کرسی قرار دادند بعد از آن احوال پرسید
که شنیده ام چند گاه قبل از این مسلی در بارگاه جبروت شاه آمده است بیدادهای بسیار کرده است اگر
در اینجا باشد بمن نشان دهید تا به بینم چگونه آدمی ... جبروت شاه گفت هنوز وعده جنگ نشده و لشکر
از این جماعت ... گیاهور خندید گفت فردا طبل جنگ بزنند جبروت شاه گفت هنوز وعده جنگ نشده
گیاهور گفت جنگ وعده ندارد و فیل سواران را گفت ... بزنند طبل را یکبار دو هزار کوس و کبرکه و نفیر و نای
بنوازش در آوردند که زمین و زمان بلرزه در آمد ... از کوس حربه بگوش صاحبقران رسید گفت که ...

طبل اسکندری را یکبار دوازده هزار خروار نقاره خانه انجم شاهی و کوس اسکندری را بنوازش در آوردند که ...
چون کره سیماب بلرزه در آمد آن شب گردان بیدار که رزم فردا بودند اما کاووس گفت هفت روز دیگر
از قران صاحبقران مانده باید درین هفت روز اگر عالم برهم بخورد صاحبقران بیرون نرود تا ببینیم چه بار
گردد جهان پناه قبول کرد چون آن شب گذشت روز دیگر که آفتاب عالمتاب سر از دریچه مشرق در آورد معرکه
آرایان دو سپاه خندق نمودند که دلاوران از روی زمین بر خانه زین قرار گرفتند از هر دو جانب میمنه و
میسره و قلب و جناح و کمین گاه آراستند جبروت شاه خود در قلب سپاه ایستاده و سراسیمه دیوانه را
با دیوانگان بر جانب دست چپ خود جای داشت گیاهور پیل دندان با پیل سواران در دست راست باز
داشت از آن جانب صاحبقران از خیمه بیرون خرامید ستاره تمام لباس صاحبقران را پوشید و بر گرده فیل ...
سوار شد و بر قلب سپاه قرار گرفت و هژبر با بهرام و اسد مانند سد سکندر با گردان در دست راست ...
و کیوان لشکرشکن در دست چپ ماه و هژبر تیغ زن مانند کوه فولاد پا استوار کرده بهزاد سخت کمان ...
قدر انداز در جلو ایستادند از جانب سپاه فرنگ گیاهور با بهرام گرد خود در میدان آمد و فریاد برآورد
و مبارز طلب کرد و بابا ستاره نظر بجانب گردان کرد که از جانب دست راست اسد دلاور مانند شعله آتش
مرکب را بجولان در آورد و سر راه را بجانب گیاهور بست گیاهور از روی غضب پنجه فرنگ حواله اسد کرد آن
شیر شکار سپر را در دم تیغ جه داد که تیغ جه از دامن سپر که از شد و در لستان اسد رخنه کرد بقدر چهار انگشت
فرو رفت درد در دل ماند از پیچید دست در شمشیر کرد و حواله گیاهور کرد که گیاهور چنان پشت تیغ در دم
تیغ اسد زد که چون آئینه حلب خورد گردید در آن وقت اسد کمر بند گیاهور را گرفت گیاهور هم کمربند اسد را
گرفت از خانه زین ربود و بر سر دست علم کرد آتش بار اسد را ابر ربود که بر طبع جوهر گران آمد سر راه بر
گیاهور گرفت بعد از گرز و شمشیر و عمود و نیزه و مزراب گیاهور جوهر را از زین ربود و هم چنین یک یک را
گرفتار می کرد تا غروب آفتاب پنجاه نفر از دلاوران اسلام را گرفته اما چون شب بر سر دست در آمد گردان
از مرکب پیاده شدند و در آرامگاه رفتند اما ستاره بسیار رنجور بود در بارگاه آمد و در خدمت صاحبقران
مقدمه را بعرض صاحبقران رسانید شهزاده و سران سپاه بسیار دلگیر شدند کاووس گفت امروز هم بخیر
گذشت و شش روز دیگر مانده است بابا گفت خوب بخیر گذشت پنجاه نفر را گرفته اند کاووس گفت من این
راضیم که درین روز روز صد نفر را بگیرند اما از آنجانب چون گیاهور از میدان برگردید به بزرگان سپاه

استقبال کردند جبروت شاه او را در پهلوی خود نشانید سراجیه گفت فردا نوبت ماست که بمیدان برویم
آن شب طبل جنگ بنام سراجیه زدند روز دیگر دو سپاه در برابر یکدیگر صف آرائی کردند سراجیه
چوب دست در دست پیش نعره زنان به میدان آمد هژبر برخواست که بمیدان رود کاووس گفت شما و
افلاک و بهرام رخصت میدان ندارید ایشان گفتند اختیار با شماست القصه از و زام پنجاه نفر گرفتار شدند
و همه را بضرب چوب دست زخم کرد سپاه اسلام دل شکسته مراجعت کردند سیاره بخدمت صاحبقران آمد
عرض کرد شهزاده فردا با هژبر و افلاک بمیدان بروند از انجانب بزرگان استقبال کردند و سراجیه را در
بارگاه کردند باز روز دیگر نوبت جنگ کیاهور رفیل دندان بود هژبر اراده میدان کرد آنچه کاووس گفت
در میدان مردانه شنید مرکب را تاخت در میدان در برابر کیاهور رسید نهیب بجانب کیاهور داد چون چشم
کیاهور بر طرفه دلاوری افتاده که عقل از سرش بدر رفت اما روی خود بنا ورد نهیب بجانب هژبر داد
هژبر اسب از جای بر انگیخت دیوزاد از جای حرکت کرد با پای او از جا نتوانست بدر رفت و آن دلاور تا
می‌رفت خود را محافظت کند از اسب در افتاد بقدر صد نفر در روی آن دلاور افتادند نتوانست این چند
کار کرد که خود را حرکت داد همه ایشان در یکدیگر ریختند هژبر دست بر شمشیر چهل نفر آنها را قلم کرد و در
روی یکدیگر ریخته عاقبت پای آن دلاور در کشته افتاد بقدر هزار پیل سوار پیاده شدند و دور او را گرفتند
که دلاور زبان رفت برخیزد کیاهور کمند را گشاد داد چند قلابه کمند در گردن هژبر افتاد باز آن دلاور چندان
بقدر صد نفر در رو پیش ریخته دستهای او را بستند و او را در نزد یاران در بند کشیدند خبر به صاحبقران
رسید در دل بهرام افتاد کاووس گفت باز خدا را شکر که امروز باین طریق گذشت اما جبروت شاه با
کیاهور را تحسین کرد مجلس آراستند چون سرگردان از باده ناب گرم شد سراجیه گفت فردا نوبت من است
که در میدان این لشکر روم طبل جنگ را بنام دیوانها زدند با سیاره هم فرمود طبل جنگ را نواختن
در آورد و شب گذشت روز دیگر دو سپاه در برابر یکدیگر صف آرائی کردند سراجیه در میدان آمد چوب
دست را چنان بهوا انداخت که از نظرها ناپدید شد بعد از لمحه چوب دست را گرفت و فریاد بر آورد که کو
با شد که تاب برکیوان نماند مرکب را از جای برانگیخت خود را در برابر سراجیه رسانید دانا یک چوب
دست را بر کلاه اسب کیوان زد که مغز از دماغ مرکب سراز برشد آن دلاور خود را در روی زمین گرفت سراجیه
چوب دست را حواله سر کیوان کرد کیوان شمشیر را در میان چوب دست زد که او را قلم کرد شمشیر را حواله دیوانه

کرد دیوانه عقب رفت تیغ کیوان در زمین گرفت دیوانه آن دلاور را بسکه گرفت و در غلطید تیغ از دستش
افتاد تا می‌رفت از جای حرکت کند که دیوانه رسید پشت گریبان او را گرفت و او را از پشت برزمین زد
بقدر صد نفر دیوانه در روی سینه او ریختند بغلهای او را بستند بیرون بردند و در پیش دلاوران
در بند کشیدند از انجانب کاووس گفت امروز بخیر گذشت سه روز دیگر مانده خداوند عالمیان این سه روز
را هم بخیر بگذراند روز دیگر فیلاک بمیدان رفت با کیاهور تا چاشت در تلاش بودند آخر الامر او را گرفتند
و در پیش دلاوران در بند کشیدند چون خبر بصاحبقران رسید بسیار دل تنگ شد گفت فردا بیرون
می‌روم چند روز دیگر گردش کنم تا به بینم چه میشود کاووس گفت میگذارم از خیمه بیرون روی فردا باز
دو سپاه در برابر صف آرائی کردند شهزاده بیرون رفت که بسیار دلتنگ شده بود سرخاب باخبر شد
که صاحبقران بصحرا رفته که از صف بیرون رفت و از عقب صاحبقران رفت چون پیش رفت سلام کرد شهزاده
گفت چرا آمدی سرخاب گفت قربانت گردم چون تنها بود دید بخدمت شما آمدم که تنها نباشید صاحبقران دیگر
چیزی نگفت در آن صحرا گردش می‌کردند تا بسر چشمه‌ای رسیدند و خواب چنان صاحبقران را گرفته که چشم
باز نمی‌شد پیاده گردید گفت سرخاب اندکی من خواب میروم مرا پاس بدار سرخاب گفت خاطر جمع
باشد صاحبقران سپر را در زیر سر نهاد و نعره خواب را بلند کرد سرخاب در فکر فرو رفت که چگونه صاحبقران
را بکشد آخر الامر قرار داد که کمر بر بندد این خبث در بالای سر شهزاده آمد و شمشیر را کشید حواله سر
صاحبقران کرد در فرود آوردن که صاحبقران خواب آشفته دید سراجیه برخواست که سرخاب شمشیر را
انداخت که بر گردن صاحبقران زند که صاحبقران سر را بالا کرد که شمشیر در کاسه سر شهزاده دوران
جا کرد صاحبقران در آن گرمی نعره کشید نهیب بر جانب سرخاب داد جست در گرده قیطاس سوار شد
و رو در اردوی فرنگیان نهاد و در برابر جبروت شاه آمد و او را خبر کرد که امروز چنین کاری
کرده‌ام جبروت شاه گفت دیگر دعوا با صرفه ندارد یکبار دویست هزار سپاه از پای یکدیگر رو
بر جانب سپاه اسلام نهادند اما بابا پیش از هجوم سپاه سرخاب را دید که در گرده قیطاس سوار است
رو بار دوی جبروت شاه رفت سراجیه شد و بر جانب اردو نهاد و صاحبقران را ندید احوال پرسید
گفتند خفا شکار رفته بابا اسب را برداشت تا بر چشمه‌ای رسید صاحبقران را غرق خون و بیهوش
دید دو دست بر سر زد و پیاده شد صاحبقران را در بالای دیوزاد نهاد و خود هم سوار شد با اردو

سپاه فرنگ سپاه اسلام را از پیش برداشتند بابا و سفید مهره بیرون آورد و باد در سفید مهره کرد آواز
سفید مهره بگوش شعله و شراره رسید شهرآشوب را برداشتند و روی در کوهسار نهادند تا در پیش بابا
رسیدند بابا ایشان را در بالای سر صاحبقران باز داشت سوار بر دیوزاد گردید چون سیلاب اجل
از کوهسار زیر شد دید سپاه درشت از هم پاشیده است پیش روی سپاه را گرفت بقدر هزار سپاه
جمع کرد دید بقدر دو هزار سوار در میدان داد مردی و مردانگی میدهند بابا این سواران از بردار داشته
و خود را در پیش آن سواران رسانید دید که بهرام مانند اژدها کردیده است در پیش روی سپاه
جبروت شاه را با تیغ آبدار بسته بود و بابا رسید نعره کشید که دلاوران بگوشید که جنگ صاحبقران رسید
بهرام چون این را شنید که صاحبقران آمد چون اژدها با دلاوران خود را زد به قلب سپاه با تیغ آبدار
همکار فرار آمیخت بابا از جانب دیگر دیوزاد را تند کرد لشکر شکسته هم بعضی برگردیدند سپاه را از اردوی
اسلام بیرون کردند طبل آسایش زدند لشکر در آرامگاه خود رفتند بابا خود رفت و صاحبقران را
برداشت و در اردو آورد و زخم او را مرهم سلیمانی که از دست سلطان چین بازگرد گفت بابا سراجیه میشود
گفت شهریار شما را هیچ نمیشود آنچه میشود بجا سلطان میشود امروز هر از سلطان را کشتن دادی و سپاه را
بر هم زدی هرگاه دو روز دیگر بیرون نمی‌رفتی چنین کاری بر سلطانان نمی‌آمد خود است هم این روز
گرفتار بشدی الحمد الله الکمال و فهم شما از من بیشتر نمیباشد که هرچه کاووس میگوید چنان می‌کنم بعد از آن مقدمه
سرخاب را عرض کرد که روز اول گفتم که سرخاب با تو دشمن میباشد از من نشنیدی بعد از آن بهرام دلاور
در بارگاه آمد نظر کرد دید جا در کرسی و مقصد پنجه تخت را خالی دید آه از نهاد ش برآمد کاووس گفت
برادر به دماغ میباشی که امروز باز خیر گذشت یک روز داریم که فردا باید زد با با طبل را هر اسمان دیوانه
بزنند فردا صبح دو دریای سپاه در برابر صف آرائی کردند سراجیه دیوانه بمیدان آمد آنچه
نظر کردند بابا را ندیدند که از دامن بیابان گرد و غبار بسیار شد از میانه گرد دیوانه ژولیده موی
نمودار شد که چهل ذرع قامت او بود و درختی چناری از ریشه کنده در بالای دوش خود
نهاده همه جا نعره زنان می‌آید چون در برابر سراجیه رسید نهیب بجانب دیوانه داد سراجیه نظر کرد
دیوانه از خود بزرگتری را دید القصه از ورزش سیاره با آن سراجیه حرف زد و بحرف او را بکار داشت
سراجیه وقتی بر حساب شد که آفتاب غروب کرد سراجیه فریاد بر آورد که آری دیوانه باشی آفتاب غروب کرد

و جنگ نکردیم و با سیاره گفت انشاء الله فردا جنگ می‌کنیم سراجیه قبول کرد برگشت در اردوی خود
بابا در آن تاریکی صورت آدم شد و رو در اردو نهاد داخل اردو و در خانه نظر بودند که آیا این دیوانه
کی بود چون بابا در بارگاه آمد کاووس گفت بابا کسی نمیداند که امروز تو دیوانه شده بودی انشاء الله امشب
را متوجه باش و ار و او را محافظت کن و صاحبقران را پاس بدار که طلوع صبح ستاره صاحبقران از ضعف
بیرون آید القصه بابا بیرون آمد شعله را هم در اردو رسانید و فرستاد شراره را بدر خزانه موکل
کرد شهرآشوب و آتش افروز را در یتیم خانه باز داشت و خود در در بارگاه آمد پاسبانان را همه
جا بجا باز داشت از انجانب سپاه دلاوران در بارگاه جبروت شاه آمدند کینوش آتش بار را گفت
سرهنگ اگر امشب بخواهی صاحبقران را بدزدی چه آوری کار با بدعا تو شود اگر امشب کاری نشد فردا
فردا کار بطول می‌انجامد آتش بار گفت وزیر اعظم در دیدن یکنفر چه امری میباشد هرگاه رای شما باین قرار گرفت
است بنیاد نبردی گذارده امشب کاری بکنم که بر همه کس معلوم شود این بگفت و در یتیم خانه رفت اسباب
خود را برداشت و در اردوی اسلام شد چون نزدیک رسید دید بنوعی پاس میدارند که مور را
رخنه نمیباشد بهر نوعی که بود خود را داخل اردو کرد و اسم خواند بصورت سیاره شد همه جا آمد تا بدر
یتیم خانه شهرآشوب و آتش افروز را دید که درست پاس میدارند تا رسید پاره‌ای آنها را دلداری داد و
غر قی کرد که درست متوجه باشید شنیده‌ام که آتش بار بهمه صورت میشود مبادا بصورت من بشود و جا
و شما را ازمک کند شهرآشوب گفت بابا جان آتش بار کیست که بتواند بصورت شما شود بعد از آن که ا
درست خاطر جمع کرد دانست که عیاران هر کدام در کجا رفته‌اند از انجا بیرون رفت بدر خیمه سلیمان آمد دید
که غلامان چند در جلو پاس میدارند اسمی خواند و خود را بصورت کاووس کرد در پشت خیمه کاووس رفت
دید کاووس در خواب است از پشت خیمه بدرون رفت او را بیهوش کرد و در طبل خیمه پنهان ساخت
و غلامان را آواز داد غلامی داخل شد گفت برو سیاره را برداشته بکدم در نزد من بیا و در انجا
کاووس را در جای خود خوابانید و از خیمه چنان بیرون آمد که کسی او را ندید و اسمی خواند بصورت
خود شد بر آمد روانه خیمه صاحبقران گردید چون غلام از پی بابا رفت او را برداشت رو در خیمه
کاووس روانه شد از آتش بار بشنو داخل خیمه صاحبقران شد و او را بیهوش کرد در پرده گلیم پیچید
و از پشت خیمه بیرون آمد از انجانب سیاره در لحظه راه و دل تنگان خورد و زد در خیمه کاووس آمد داخل

شد دید کادوس در عقاب پیش پیش رفت نفس کادوس بر باغ سیاره خورد دریافت که آتش‌بار چه رنگ باب
زده از خیمه بیرون آمد با خود گفت رفتن بخیمه صاحبقران صرفه ندارد در راه اردوی فرنگ گرفت تا در کنار
اردو رسید اسامه فرنگ که سردار پاسبانها بود دید که سپاهی می‌آید کسی را مطلع ساخت مرکب زد بابا
سیاره دید که سوار می‌آید ایستاد اسامه رسید بزبان فرنگ گفت کیستی گفت آتش‌بارم در اردوی خدا
پرستان رفته بودم قدری جواهر دزدیدم برگشتم اسامه فرنگ گفت دو دانه جواهر را چرا می‌کنی بابا
گفت بگیر دست دراز کرد که دانه را بگیرد سیاره دست او را گرفت فرود کشید از خانه زین سرازیر شد در روی
زمین بابا در روی سینه او نشست و حلق او را محکم ببست تا او را خفه کرد لباسهای او را پوشید و سوار
بر مرکب او شد در نزد سواران آمد و در هر جای در جانب اردوی اسلام نگاه می‌کرد که سپاهی آتش‌بار بنظرش
آمد مرکب را تند روان کرد دم راه آتش‌بار را گرفت بقدر صد نفر سواران از عقب او آمدند نهیب بر آتش‌بار
داد که کیستی آتش‌بار آواز او را شناخت در دل گفت مرحبا آفرین آتش‌بار گفت منم آتش‌بار در اردوی صاحبقران
رفته بودم و اینک با پادشاه خداپرستان رو برو دیده‌ام بابا گفت دروغ میگوئی بچشم سر پرده کلیم را باز کرد
سیاره دید راست می‌گوید گفت این را بمن بده تا او را من در پیش جبروت شاه برم آتش‌بار بزبان
فرنگیان بفرنگ گفت این اسامه فرنگ را که آورده برود تا من بروم خبر به پادشاه دهم و رو در اردو نهاد از
آنجانب بابا پرده کلیم را بر داشته با سواران رو در جایی که اسامه را خفه کرده بود چون به آنجا رسید
گفت یاران این سپاهی جلیت چند نفر پیش آمده کشته او دیدند که مسند کسی را کشته گفت یاران خبر جاو
جاده شد همه جاده شدند که ببینند کیست که بابا صاحبقران را در گوشه گذارد و خود در بالای سر اسامه
فرنگ آمد ایشان همان جا یاده بودند که بابا فرود آمد و گفت رسیده اید و خود را در بالای سر او رسانید
او را در پرده کلیم گذارد و گفت این اسیر در اینجا بوده و متواری در جنگ آورد و او را
یاد کرد و در جای [illegible] و پرده کلیم را بدست یکی از سواران داد و گفت شما بروید در کنار
اردو جاده [illegible] ها برد و برسد تا من حاجت باب دارم از عقب سر شما خواهم آمد ایشان
برگردیدند [illegible] آتش‌بار در خدمت جبروت شاه آمد و مقدمه را و آمدن صاحبقران و دم راه گرفتن
بابا سیاره و پرده کلیم را از آن گرفتن بیان کرد پادشاه چند نفر غلامان را همراه او کرد که پرده
کلیم را از اسامه بگیرند و دست اسامه را بسته بیاورند ایشان روانه راه شدند بابا سیاره صاحبقران

برداشت و رو در اردو نهاد چون آتش‌بار با غلامان رسیدند آتش‌بار اول پرده کلیم را برداشت
و رو در بارگاه جبروت شاه نهاد چون در بارگاه رسید دید که یاران حرف گرفتن صاحبقران را
می‌زنند پیش رفت و گفت ای وزیر از تشویش ترا بیرون آوردم و سر پرده کلیم را باز کرد دیدند
اسامه قراول‌چی را مرده دید گفت آتش‌بار این کیست آتش‌بار نظر کرد اسامه را دید که خفه کرده
آورده خجالت کشید اما در دل بابا را مرحبا می‌گوید اما از آنجانب سیاره در اردوی اسلام رسید
در چادر کادوس آمد و او را کالا آورد تمام مقدمه را بیان کرد و صاحبقران را بهوش آورد و صاحبقران
خود را در خیمه کادوس وزیر دید احوال پرسید سیاره آنچه گذشته بود از برای شهزاده نقل کرد
صاحبقران و کادوس بسیار خوشوقت شدند و بر آتش‌بار مرحبا و آفرین کردند بعد از آن بعیش
و عشرت مشغول شدند اما چون روز روشن شد طبل جنگ را باهم دیوانه در اردوی فرنگیان
زدند اما از خم صاحبقران را بستند در اردوی صاحبقران هم صدای طبل بلند شد و دریای لشکر در
برابر یکدیگر صف آرائی کردند صاحبقران در گوشه صف ایستاده بود که از لشکر فرنگیان دیوانه بادیوانگان
در میدان آمد شهزاده گفت ای بهرام عجب دیوانه‌ایست بهرام گفت صاحبقران دیوانه که دیروز از بیابان
نمودار شد و از طرف شما جنگ کرد از این دیوانه‌تر بود در این حرف بودند که از دامن بیابان دیوانه
در پای درخت چنار پیدا شد و نعره زنان می‌دوید و در برابر سراسیمه دیوانه آمد چنان نعره کشید که سراسیمه
دست پاچه شد و چوب دست را سبک و سنگین کرد حواله بابا کرد سیاره خود را در کناری
گرفت که چوب دست بجای بابا در بالای سنگ گرفت و در یکدیگر خورد و شد سراسیمه نگاه کرد بدور بابا
گردید که سیاره آنچنان چوب دست بر شانه‌های زد که بروی زمین افتاد و تار و فتار جای راست
شو و بابا آنچنان چوب دست و زم را در شانه او زد که بر زمین افتاد در آن وقت سیاره خود را جست
در شانه‌های او گرفت و او را لواشه کرد و دست دیگر در سر او میزد و او را گفت باید این صورت تا پای
علم اسلامیان بروی سراسیمه لاعلاج روانه پای علم شد او را عیاران گرفته در بند کشیدند و باز
چوب دست را بر داشت و رو در میدان نهاد تا غروب آفتاب هفتاد نفر را گرفته و در بند کشیدند در
آخر آتش‌بار نزد بابا آمد و گفت بابا عیار رسیدی با ما چکار در میدان بیا تا هم این دفعه حرف نزدم
و اگر نه من از تو دیوانه‌تر باشم و [illegible] چوب دست دارم و رزم می‌کنم بابا سیاره گفت

ای ناعیار تو نمیتوانی مرا رزم کنی امشب فکری از برای تو می‌کنم حالا خبر دارت کردم امشب بندیان را از
بند نجات می‌دهم تو کم مرا خبردار نکردی آتش‌بار گفت وقتی برو بی توقف کن بعد از آن آتش‌بار برگردیدم
در مکان خود رفت و سیاره هم از آنجانب سراسیمه را در نزد صاحبقران آوردند چشم دیوانه بر صاحبقران
افتاد محبتی در دلش افتاد صاحبقران او را خلعت داد و گفت ای دیوانه اگر خواهی برادر ما باشی در نزد
من باش و اگر خواسته باشی در پیش جبروت شاه بروی برو که مانع تو نمیشود سراسیمه گفت آفرین چنین
میدانم دیوانه‌ام اما این قدر را فهمیده‌ام که تو مرا نکشتی و بمن رحم میکنی اگر آقای خود را میخواهی برو کسی
مانع تو نمیشود اگر مرد هست در عالم توئی و من تا هستم سگ آستانه توام و از روی صدق مسلمان شد
و از اردو بیرون آمد و رو در اردوی جبروت شاه نهاد بابا دید که دیوانه رفت دانست چه خیال دارد
از عقبش آمد باو رسید گفت شاه دیوانگان بکجا می‌روی گفت چکار داری گفت من دانم که میروی
دیوانه‌ها را بیاوری اما در اردو که رفتی بگو من از اردوی خداپرستان گریختم چون جبروت شاه
از تو خاطر جمع شد در آنجا باش تا من بیایم و بندیان را نجات بدهم همه بیرون خواهیم آمد سراسیمه قبول
کرد دیوانه از اردو شد وقتی رسید که جبروت شاه در کمال بد دماغی نشسته بود دیوانه سلام کرد
اما بابا از عقبش آمد در گوشه ایستاده بود دید جبروت شاه از دیوانه پرسید که چگونه آمدی دیوانه
گفت من مسلمانان خشم که دیوانه‌ها را بر دارم در خدمت آقای خود روم شاطر کی گفت در اینجا باش تا
من بیایم حال اشطار او را می‌کشم که بیاید و بندیان را نجات دهم بابا او برویم کینوش گفت راست گفته
حالا سیاره در این گوشه ایستاده است چون سیاره شنید بسیار خندید با خود گفت اگر ما دیوانه
نباشیم با دیوانه این حرفها را می‌زنیم اما چون این حرفها را کینوش شنید و گفت بابا در اینجاست بابا
پیش رفت و گفت ای کینوش اگر سیماب شده و در زمین هفتم رفته که ترا بیرون می‌آورم و نه چوب جو
می‌زنم و هزار تومان از تو می‌گیرم و بندیان را نجات میدهم آتش‌بار گفت ای شاطر تشویش مکن که اگر سیاره
آفتاب شود نمی‌تواند بر تو بیاید و اگر او را بگیرم مرا آتش‌بار نگویند بابا گفت آتش‌بار کینوش بدست
تو سپرده سرخاب شاه بدست کینوش سپرده که سرخاب یک ضرب شمشیر بر صاحبقران زده و او را یکضرب
بکرده دو نیمه‌اش میکنم وعده ما و تو فرداشب مشغول موجود کن که بر صاحبقران که دست برسانیدم
اول قضا سرخاب در مجلس بود چنان خوف برداشت که خواهش بیشتر خود دید گوشه اردو اما بابا این حرفها را گفت

در اردوی اسلام رفت

و از بارگاه بیرون رفت سرخاب شاه از بارگاه برخاست و بیرون رفت و در آن شب غلامان خود را برداشت
و رو در ولایت ترکستان نهاد چون آن شب گذشت روز دیگر خبر در اردو پیچید که سرخاب شاه از اردو
در رفته بابا شنید یافت که از خوف او فرار کرده است خبر به صاحبقران داد که سرخاب فرار کرده شهزاده
گفت بخدا قسم که تا سرخاب را نکشم دست از دو ابر نمیدارم اگر در آسمان رفته از پایان می‌آورم از آن جبروت
شاه دل شکسته بود طبل جنگ نزد اما در آن روز فرمود سراسیمه دیوانه را در زنجیر کردند از روز گذشت شب بر
سر دست در آمد کینوش در نزد آتش‌بار آمد گفت سرهنگ من تاب چوب ندارم میدانم که آن دزد
مادر قحبه مرا پیدا می‌کند و هزار تومان را از من خواهد گرفت آن پول را درست کرده‌ام و بتو میدهم که برسانی
را از سر من بگردانی آتش‌بار گفت خاطرت جمع باشد کینوش را بر داشت در یتیم خانه آورد و در پیش
خود نگاه داشت و گفت اگر امشب تمام اردو بهم بخورد که من از یتیم خانه بیرون نخواهم آمد اما از آنجانب بابا
مدارک پاسبانها را درست کرد خود بیرون آمد و رو در اردوی فرنگیان نهاد در یتیم خانه آمد کینوش
را دید که دو کیسه پر از زر در پهلوی خود نهاده از آنجا گذر شد در بارگاه آمد دید مجلس آراسته در
گوشه ایستاد دید که از نسا [illegible] بارگاه سفره انداخته‌اند و شراب میخورند بعد از زمانی مجموعهای قرص
از برای طعام آوردند و در بیرون گذاردند و باز میروند که چادرند بابا فرصت کرد و نمک آتش در میان
در میان کاسها ریخت سفره بردند همه از آن خوردند بعد از زمانی همه بیهوش شدند در بالای یکدیگر افتادند
در میان کاسها مانده بود خدمتکاران خوردند ایشان بیهوش شدند لباسهای ایشان را کنده و جبروت
شاه را برهنه کرد و در بر خود کرد و بیرون آمد مهتران جبروت شاه را دیدند نگاه افتادند گفت بکشید مرکب را
کشیدند جبروت شاه سوار شد یکی را گفت برو بده آتش‌بار را جا و رسید و بقدر صد نفر از غلامان دور
او را گرفته بودند از آن جانب غلام از پی آتش‌بار رفت گفت جا که شاه ترا طلب میکند گفت پادشاه بگو که امشب
مرا کار نداشته باشد که من در اینجا پاس نگه میدارم که سیاره مرا مغبون میکند غلام خبر آورد بابا در غیض شد
گفت کیست در پیش او گفت فرخشاه و کینوش ده نفر از غلامان را گفت بروید هر دو را بسته بیاورید
غلامان آمدند و هر چه آتش‌بار گفت بجائی نرسید هر دو را دست بسته آوردند اما آتش‌بار پیش چون
آینه روشن بود که بابا سیاره جامه جبروت شاه آورده و خود پادشاه شده است اما علاجی ندارد
آمد چون در برابر رسید سلام کرد اما کینوش دانست که بابا سیاره است اما بیاده و باتش بار

گرد و گفت ای عیار مجلس برار با سکه طلایی در ده هزار تومان در یتیم خانه میرودی یک عیار از اسلام در کار
من آمده است و اسباب مجلس را برده و اهل مجلس را بیهوش کرده و لباسهای مرا برده و لیس شما چکاره اید
آتش‌بار گفت شهریار ما هم فرمان او را میبردیم بابا گفت اگر زینت مادری عیاری بجا نه خواهی رسید حال
بابای کیسنوش را محکم ببند کیسنوش گفت شهریار تقصیر من چیست بابا گفت اگر تو در یتیم خانه نمیرفتی آتش‌بار را
معطل نمی‌کردی و کار ما و تو باینجا نمی‌رسید و جای تو در بارگاه میباشد نه در یتیم خانه و من از اول شب تا حال
سرگردانم که ترا بجویم مگر من نوکر تو بودم الحمدلله که دی شب بتو گفتم که هزار دانه چوب را از من طلبیدار که
هر چند کیسنوش داد و زد بجایی نرسید آتش‌بار پای کیسنوش را گرفت اما سیاره از اسب پیاده شد فراشان
چوب بسیار آورد و سیاره خود بقوت تمام نه چوب به کیسنوش زد که ده ناخنش افتاد و بعد از آن
آتش‌بار را گفت زرهای کیسنوش کجاست آتش‌بار هر دو کیسه را بدست بابا داد سیاره گفت در بارگاه
که امشب بیشتر نمی‌توانم بمانم انشاءالله فردا شب متوجه باش فردا شب هندیان از انجا خواهم داد اگر از
اردوی خداپرستان ایشان را نجات داده اند تا خبرهای ترا در خواهم آورد و نگویی مرا خبر نکردی ایشان گفت
و اسب راهی کرد از پیش هر برفت اما کیسنوش بیهوش شده و تمام غلامان سرگردان مانده اند و نمیدانند
چکنند آتش‌بار بدر بارگاه آمد عجب شورکاهی دید همه برهنه افتاده اند جبروت شاه زیر جامه هم ندارد
آتش‌بار اول جبروت شاه را بحال آورد شاه چشم خود باز کرد خود را برهنه دید و آتش‌بار در برابر
ایستاده گفت سرهنگ این چه رنگ است که مرا باین صورت کرده آتش‌بار گفت دزد خداپرستان
هر گاه تنها بجا میرود برهنه میکند جبروت شاه تمامی اهل بارگاه را دید برهنه شدند آتش‌بار همه را بهوش
آورد کیاهور گفت مارا چرا باین صورت کرده ای ایشان گفت ضرر ندارد دزد خداپرستان تمام را
بیهوش کرده و شما را برهنه کرده است کیاهور بسیار بدش آمد قسم یاد کرد که این سپاه را فردا بر
هم میزنم پیاده نمیشوم آن شب گذشت از انجا بابا داخل اردو شد در یتیم خانه رفت و نقدینه را پنهان کرد
صبح در خدمت صاحبقران رفت که از صف سپاه فرنگیان طبل جنگ زدند دلاوران در بالای مرکبها
سوار شدند و در برابر یکدیگر صف آرایی کردند کیاهور رهنیب رجاب مرکب داده میان معرکه آمد و مبارز
خواست بهرام دلاور مانند شعله آتش مرکب را بجولان در آورد تا در برابر کیاهور رسید نهیب بر کیاهور
داد آن دلاور هم دست بر نیزه کرده هر دو به نیزه بازی در آمدند شصت طعن در میان ایشان رد و بدل

گردید مرادی حاصل نشد بعد از آن عمود ها کشیدند زدند بر ترک و تارک یکدیگر دستهای عمود ها خم
گردید مرادی حاصل نشد درود در دل بهرام جهید مرکب پیش تاخت شمشیر حواله فرق کیاهور کرد کیاهور
سپر در سر کشید که سپر را شکافت تا بفرق چین زره را بر یکدیگر بشکافت کیاهور هر دو ساعت جنگ را دردم
شمشیر بل در قبضه سپرش زد که تا میل خود برید بهرام بشکسته تیغ در زیر شمشیر زد که شمشیر برگشت بعد
از آن کمربند یکدیگر را گرفتند بسیار تلاش کردند بجایی نرسید آفتاب غروب کرد کیاهور گفت ای جوان
برو که مردی بر تو مسلم است فردا دعوا را پاک میکنیم هر دو به آرامگاه خود رفتند چون پاسی از شب
گذشت بابا دانست که امشب آتش‌بار نه دانگ اوقات صرف میکند که بابا را بدست آورد دانگ دو
بیرون آمد و رو در اردوی فرنگیان نهاد چون داخل اردو شد به یتیم خانه رسید کسی را
ندید در زندان آمد تمام عیاران و کیاهور و سرداران را دید که در آنجا نشسته اند سیاره با خود
گفت لاقی زده هر گاه امشب هندیان را نجات ندهی آتش‌بار طعنه بر تو میزند در خانه فکر فرو رفت از
انجا در بارگاه رفت کیسنوش را دید که پاها را بسته و ناله میکند و جبروت شاه مجلس برپا کرده است
از انجا برگشت و نمیداند بکجا رود و چه کند که از برابرش روشنایی مشعل نمودار شد دید بقدر هزار
سوار مرصع پوش مشعل می‌آیند جوانی مانند سرو جویبار زنده که در پیش است و سواران از عقب او
می‌آیند بابا خود را در گوشه گرفت سواران گذر کردند بابا با خود را در بغل جاده انداخت گفته بجای
میرسیم از کجا رسید را در آن جا میرودیم فرنگ گفت مگر تو ملازم فیلقوس نیستی بابا گفت ما از اهل این دولت
عیاشیم اما ملازم فیلقوس شاه نیستیم آن فرنگ گفت فیلقوس شاه پسر جبروت شاه است و خواهی دارد
که او را اورمزد ... را ... است که دم نزع است و او را در بتخانه برده اند که شفا یابد امشب جندار بیک
در خواب برهمنان آمده گفت اگر میخواهی کلفام را شفا به هم هفتاد نفر خداپرستان را باید بکشی و خون
آنها را در حوضی کنید و کلفام را در آن حوض در میان آن خون غسل دهید که مرض از استخوانهای او بیرون
رود حالا فیلقوس شاه می‌رود که خداپرستان را از زندان بیرون بیاورد و در بتخانه ببرد که ایشان را
بکشند تا کلفام را شفا دهد بابا پشتش بهم لرزید گفت خدا و ندا بحکیم لا علاج با اینها آمد در زندان چون
در زندان رسید تمام بزرگان سری فرود آوردند فیلقوس شاه فرمود در آورد که یاران بکشید یکی از
پرستاران را غلامان سر زنجیرها گرفتند بابا سر زنجیر هر یک را گرفت اما آتش‌بار جرم میداند که

مهتر سیاره در این بساط حاضر است اما دو هزار نفر بلکه بیشتر خلق اردو و تماشا آمده اند ایشان چگونه
سیاره میجوید پیش آمد و گفت شهریار هندیان را در کجا میبری گفت ایشان از امشب بقتل میرسانم ایشان
یافت که امشب هفت هندیان نجات داده شدند آنچه بگوید صرفه ندارد با شهزاده و گردان و کیاهور
هر یک زنجیر یک دلاوران را گرفتند و می‌روند اما دلاوران مسلمان در زبان اسم ائمه اطهار را
میگویند و خدا را یاد می‌نمایند و میروند اما از انجانب سیاره میداند که آتش‌بار میداند که او اینجاست
دور و دور میرود و سوهان الماس بر زنجیری که در گردن هژبر بود برید و نام خود را با او گفت هژبر
گفت باباجان شمشیری که بکار بیاید با سپری بمن برسان و خاطرت از این سپاه جمع باشد ملطفه ای
الهی بگو شکید ادم از سر ایشان کم شود القصه آمدند تا در بتخانه هندیان را نشانیدند بابا در عقب سر کیاهور
رفت دید کیاهور شمشیر و سپر را باز کرده و در پیش روی خود گذارده و در صحبت مشغول است بابا تیغ
و سپر را بر داشت دو بدست هژبر رسانید بابا گفت صبر کن تا وقتی که الله اکبر میگویم وقت جنگ آن وقت
است اول شمشیری در کمر کیاهور بزن تا او را دو نیمه کنی دیگر از سپاه خوف مکن هژبر قبول کرد و گفت
کیاهور را از غافل مبرزم غافل زدن از مردان نیست تو برو و بامر خود مشغول باش اما چون گردان را در
بتخانه بردند تا مردم خبردار شدند که سیاره دوازده نفر از گردان را نجات داده بود و هر یک از
ایشان را شمشیر و سپری داده بود که یکبار شهزاده گفت خداپرستان را بر دار بزنند و در کنار حوض
ببرند و تمام را یکبار سر ببرند فرنگیان هجوم کردند بابا یکه را کشید و نعره الله اکبر از دل کشید که از آنجا
هژبر پیل پیکر با دوازده گرد ایشان دیگر دست بر شمشیرها کردند و سپرها را در سر کشیدند و خود را از دم
بر سپاه فرنگیان در یکساعت هزار نفر را قتل کردند فرنگیان از هم پاشیدند سیاره نزدیک شهزاده
فرنگ رسید او را از اسب انداخت و اسب را بنجدمت هژبر رسانید سوار شد که کیاهور سواره بیامد
گردید سر راه بر هژبر گرفت بسیجه فرنگ با بجانبش انداخت آن شیر دل از خود دور کرد هر چند هژبر شمشیر
بجانب کیاهور انداخت که از زرک و نیم زرک گذارش دهد چهار انگشت بر فرقش جا کرد خون تا بیشتر کلاه
بلند شد بر صورت کیاهور فرو ریخت بابا درین وقت فرصت یافت تمام گردان و سرا همه را از
بند نجات داد گفت بابا من حربه ندارم سیاره گفت بت بزرگ عجب ... هزار من وزن
دارد دوازده من زرع قد دارد او را بر دار هر کس پیش تا زم میشود ... سپرده است که در ...

دست من بدهی دیوانه قبول کرد داخل بتخانه شد پای بت بزرگ را گرفت از جای بر داشت بیرون
آمد نعره زد دو هزار دیوانه بدو را و جمع شدند سیاره دیوانها را گفت جنگ شما صرفه ندارد در این
خانها برویدا آنچه بت طلا و نقره هست بردارید جا و رید تا برویم دیوانها در بت خانه آمدند آنچه
اسباب و اسامه جواهر و طلا و نقره بود برداشته از شهر بیرون آوردند و از انجانب هژبر
با دلاوران بسیاری از فرنگیان را کشتند و از شهر بیرون آمدند و روی در نهادند دیگر کسی جرئت
نکرد از عقب ایشان رود هژبر و سیاره و سرا همه با دلاوران و دیوانگان داخل اردوی اسلام
شدند بخدمت صاحبقران رفتند سلطان دوران تمامی را نوازش کرد اما از انجانب چون کیاهور
زخم خورد و فرنگیان خوف برداشتند همه جا گریزان خبر بجبروت شاه دادند فرمود بگذارید که ایشان
بیرون بروند غلامان سوار شدند و خودش هم آمد وقتی بود که دلاوران بیرون رفته بودند چون
جبروت شاه کیاهور را دید و زخم او را دید درست رسید از عقب انها رفت برگردید در بارگاه
آمد و فرمود زخم سر کیاهور را بستند آتش‌بار را طلبید پاره او را هر زه گفت گفت امشب از درد
بخواب نرفت چون شب گذشت و روز روشن شد جبروت شاه در کار خود فرو مانده بود و نمیدانست
که چکار بکند کیسنوش را گفت مرا چه باید کرد کیسنوش گفت بغیر از جنگ چاره نداریم آتش‌بار گفت
عبس عبس این دعوا کردن کیر باشد و اگر خواسته باشی دعوا کوتاه شود باید فرخشاه را روانه کنی نادر
اردوی خداپرستان برود دیگر با دعوا ندارند جبروت شاه گفت ای کیاهور تو چه میگویی کیاهور
گفت راست می‌گوید باین قرار دادند که او را روانه کنند فرخشاه دید که دیگر چاره ندارد گفت پس شما
یکبار بطلبید آتش‌بار در خدمت صاحبقران برود از زبان من بگوید که فرخشاه شما را دعا میرساند که من
دست از ملک هندوستان برداشتم در این ولایت آمده ام که دست از من بردارید با بر از عقب من
آمده اید من درباره شما چه بد کرده ام هر گاه ولایت را میخواهی از تو باشد هر گاه بجای من کار دارید این سر
من و آن تیغ شما بفرمایید این سر مرا از برای شما بیاورند تا دعوا کوتاه شود تا ببینم چه جواب خواهد داد
در آن وقت فکر کار خود میکنیم جبروت شاه آتش‌بار را روانه در خدمت شهزاده کرد از انجانب آتش‌بار
در بارگاه شهزاده آمد ... افتاد بعد از دعا و ثنا عرض کرد که فرخشاه چنین عرض می‌کند آنچه بفرمایید
بخیر رد ... باشم صاحب ... گفت من نه با فرخشاه هندوستان کار دارم نه با جبروت شاه هر گاه فرخشاه

مرا بفرزندی قبول دارد دین هم ملازم او یم نهایت قسم خورده ام که تا سرخاب را نکشم دست از دعوا بر نمیدارم
و بابا سیاره هم عهد کرده است که کینوش را کباب کند اگر این دو نفر را دست بسته روانه بکنند درپیش ما
دعوا کوتاه میشود انتش بار عرض کرد که سرخاب فردا میشود که از ازار دو دی اگر بحثه است و مقصد کینوش را
بخدمت جبروت شاه عرض میکنم صاحبقران گفت خوب است و شرط ما این است و بفرخشاه بگو که هر گز بدیر
از فرزند خود رو گردان نشود و تو هر چند بد کردی اما میدانم کینوش و سرخاب شاه ترا بدین راه بار
داشته اند هر گاه اراده داری که دیگر فتنه نشود کینوش را دست بسته بردار و در ارد و چه اگر من در
هر سرزمین که باشد سرخاب را پیدا خواهم کرد انتش بار در خدمت جبروت شاه رفت و انچه گذشته بود
بعرض جبروت شاه رسانید جبروت شاه گفت درست فرموده اگر سرخاب و کینوش نبودند من با شاهزاده
درست سلوک می کردم کینوش که دانست که فرخ شاه او را بدست سیاره می دهد در خانه فکر فرو رفت بعد از
لمحه در خیمه خود رفت و سوار شد و رو در یکطرف بیابان را گرفت و بدر رفت تا بدهستان او برسیم از
انجانب چون از بارگاه کینوش رفت فرخشاه بجبروت شاه گفت شهریار مرا باید در اردوی صاحبقران
بروم تو چه صلاح میدانی جبروت شاه گفت خوب است برو و کینوش را دست بسته همراه ببر چند نفر
آمدند کینوش را ببرند غلامان احوال پرسیدند گفتند که کینوش سوار شد و گفت تنها باید بروم
از پی امری نمیدانیم کجا رفت خبر بفرخشاه دادند دانست که گریخته است سوار شد و در خدمت صاحبقران
رفت خبر سلطان رسانیدند که فرخشاه امد شاهزاده فرمود تا مرکب کشیدند سوار شد تمام بزرگان سوار شدند
باستقبال رفتند قدری راه آمدند فرخشاه نمودار شد شاهزاده پیاده شد بزرگان پیاده شدند فرخشاه
رسید پیاده شد صاحبقران پیش رفت دست فرخشاه را بوسید فرخشاه دست در گردن شاهزاده کرد
و بیاد گریه و زاری کرد چنان گریه کرد که دل شاهزاده با یاران سوخت سیاره احوال کینوش را
پرسید فرخشاه گفت گریخته است بابا گفت بجایی نمیرود و از انجا سوار شدند و رو بجانب بارگاه نهادند
چون در بارگاه رسیدند شاهزاده او را بجای خود نشانید و او را بسیار مهربانی کرد و از انجانب غلامان
فرخشاه اسباب و اسامه بارگاه و دیوانخانه و انچه از سپاه بود همه را بار کردند در اردوی شهزاده
آمدند و ملحق شدند و خیمه و سراپرده بر سر پا کردند از انجانب جبروت شاه گفت یاران ما را چه باید کرد
تمام بزرگان جا بر صلح گذاردند انتش بار گفت هر کس با خداپرستان صلح کند باید مسلمان شود ایشان از دین

موقوف بود که برهمنان بندگریان پاره آمده عرض کردند که دی شب خداپرستان در بتخانه آمدند و انچه بود
رد اشته دربرده اند و بتخانه را از خانه خدا پاک کرده اند جبروت شاه با خود خیال کرد که اگر این بتها
خداوند بودند از ایشان کاری برمی آمد باید خود را محافظت کنند که خداپرستان ایشان را بزنند و با بتخانه
با ایشان نکنند دیگر انکه اگر انبیا خداوند بودند ده نفر با چندان سپاه جنگ کردند ایشان را کشتند و بتخانه
را برچیدند باید معجزی بنمایند در انوقت کیاهور زخم او بهتر شده بود در بارگاه بود دید جبروت شاه
در خانه فکر فرو رفته پرسید پادشاه چرا متفکری گفت خیالی کرده ام که خدای نادیده برحق میباشد
و خدایان ما باطل است تو درین باب چه میگوئی کیاهور گفت من با خود عهدی بسته ام که هر کس مرا بر دی
گرفت دین او برحق است چنانچه در اردوی خداپرستان برویم من با بزرگ و پهلوان ایشان
جنگ می کنم اگر او مرا گرفت دین ایشان برحق است و اگر من او را گرفتم دین ما برحق است بعد از گفتگو
بسیار هر دو برخواستند با بزرگان فرنگیان سوار شدند و رو در اردوی خداپرستان نهادند خبر
بشاهزاده رسید که اینک جبروت شاه با کیاهور بخدمت شما می آیند صاحبقران گفت بارگاه را آراستند
و بهزاد سخت کمان را با هزار غلام مرصع پوش با کمر ترکشهای جواهر نشان در یکجانب صف آراستند با بابا سیاره
با هزار عیار چیره دست در یکطرف صف آرائی کردند و شعله با هزار نفر عیار چیره دست در دست راست صف را
کشیدند و سرانجمه دیوانه با هزار دیوانه در دست چپ ایستادند فیلهای منکلوسی در یکجانب زنجیر با
بسته و قیطاس با مرکب دیو زاد با زین ولجام لعل در گوشه ایستاده و در بارگاه صاحبقران شش
هزار کرسی و تخت و نیم چه تخت گذارده و کابینی هر دو بهرام جبر پوش و اسد خنجر گذار قرار دارند و از
جانب دست چپ کیوان و افلاک نشسته اند و جوهر تیغ زن باد لاوران خطا و باختر و ایرانی در
گوشه ایستاده اند و صاحبقران در بالای تخت قرار دارد و فرخشاه و بهزاد و کاووس در یک
در یک تخت نشسته که جبروت شاه با کیاهور نزدیک رسیدند صاحبقران فرمود تا بزرگان استقبال
کردند صاحبقران خود تا در بارگاه آمد و خواست دست جبروت شاه را ببوسد نگذارد خود را در
قدم صاحبقران انداخت سر او را از خاک برداشت و روی او را بوسید و دست او را گرفت
و در بالای تخت آورد و در جای خود نشانید و خود در زیردست او قرار گرفت فرمود کرسیها
فولاد پایه آوردند گذاردند و کیاهور را نشانیدند بعد از آن فرمود تا مجلس آراستند حرامی شهریار فرنگ

کشود اشاره بسیاره کرد تا کاسه سرفغال را آوردند و پر از شراب ناب کردند بدست یکان یکان دادند
نوبت بکیاهور رسید مانند دلاوران او را یک نفس خورد صاحبقران او را مرحبا و آفرین کرد
چون سرکردان از باده ناب گرم شد جبروت شاه گفت شهریار ما حاجتی داریم که از شبهه بیرون
ایم کیاهور را بت بزرگ نظر کرده که هیچکس پشت او را بزمین نرساند من میگویم هر گاه بت خداوند بود
خود را نگه داری میکرد و کیاهور میگوید هر کس با من تلاش کرد و مرا بزمین زد من دانم که دین او برحق
است و دین ما باطل است و التماس دارم که بفرمائی از گردان اسلام با او تلاش کنند که یقین ما حاصل
شود صاحبقران گفت حالا زخم کیاهور هنوز چاق نشده است منهم هنوز بسبب زخم سرم ضعفی دارم آنرا
دو روز دیگر خود با او تلاش می کنم اگر مرا مردی است دین را بحق دانیم و اگر او را بستم دین من بر
حق است همه قبول کردند جبروت شاه برخواست روانه شهر شدند از هر نوع ضروریاتی که ضرور بود
از شهر برای صاحبقران آوردند تا ده روز زخمهای ایشان بهتر شده بود جبروت شاه بارگاه خود را
آراست صاحبقران را با تمام سران سپاه را بضیافت طلبید صاحبقران در بارگاه جبروت شاه
آمد مجلس آراستند تا یک روز یکشب با هم بسر بردند صاحبقران روز دیگر فرمود اگر کیاهور امروز میخواهد
خود را از مالش کند بسم الله کیاهور گفت بنده همین آرزو دارم رادی کرد و هفت پوم کلاه بر کلاه بگیر زدند
روز دیگر صاحبقران خدا را بامداد یاد کرد و کیاهور را برسر دست علم کرد و او را آهسته بزمین گذارد
کیاهور پای او را بوسید و با جبروت شاه مسلمان شدند از انجا روانه بارگاه صاحبقران شدند کیاهور فرمود
فیل سواران و ارنوکی اسلام شدند همه اسلام قبول کردند صاحبقران فرمود با بابا سیاره جای کیاهور
در کجاست سیاره گفت اختیار با صاحبقران میباشد کیاهور گفت صاحبقران من از هیبت خوشم نمی آید
مردی کلاه زیادی میباشد بجای دست چپ من بنشینم هر وقت حلقه در گوش هم برکشیدم آن روز هم تر
کیاهور مرا زخم زده بود از دولت اسلام و امداد سیاره بود امروز که اسلام قبول کرده است معاف
هر انکس که در پیشگاه صاحبقران برقرار است در هیچ مصاف پای کم ندارد صاحبقران فرمود
تا کرسی در برابر کرسی هر نر گذاردند و کیاهور نشست مجلس آراستند بصحبت قرار گرفتند سلطان زمان
بجبروت شاه گفت عشرت را نا تمام میکنم سراغ سرخاب را بدست آورم بچنین در کجاست گفت بچشم بعد از
ان شب و روز نشانی ببر میبردند تا بدهستان ایشان رسیم **گریختن سرخاب بجانب ترکستان و دیگر آمدن بد**

مشتری او را در قفس کردن و خلاص کردن کینوش رب بابکان میدان ناکامی چنین روایت کرده اند که در محل فرار
که سرخاب شاه از ملک فرنگ با چند نفر از انجا بیرون رفت همه جا بشتاب می رفت تا مدت چهل روز
ترکستان رسید آوازه مردی و مروت مشتری را شنید بخدمت مشتری رفت و زمین ادب را بوسید
مشتری او را بسیار نوازش کرد و او را در بارگاه خود نشانید احوال پرسید سرخاب از ابتدا
آمدن شهزاده در هندوستان و رفتن بقاف و برگشتن و جنگ کردن با فرخشاه و فرار کردن
خودش و عهد کردن صاحبقران که تا سرخاب را نکشد دست بر ندارد تمام را بیان نمود مشتری چون
نام مهر را شنید مدهوش شد چون بهوش آمد باز احوال پرسید سرخاب باز بیان کرد مشتری گفت
حالا چه اراده داری سرخاب عرض کرد زبانش بریده باد گفت آرزو دارم که خود سر صاحبقران را بجوی
ولیک گفت خون او را بیاشامم و ما هر او را برگیرم مشتری گفت هر گز خداوند عالم ترا بمراد نرساند ای
سگ نمک بحرام بگیرید این سگ را غلامان او را محکم ببستند فرمود تا او را در زنجیر کشیدند بعد از آن
خاور شاه و طهورس شاه و قیطاس شاه زنگی و فرخ قلعه دار را دید و او را طلبید گفت برادران
ما را آقائی بود که شب و روز از خیال او بیرون نمی رفتیم و حال از دولت صحبت دوستان فراغ
او را گرفتم که در ولایت فرنگ در برابر هفتصد هزار سپاه دعوا دارد اگر با من یاری می کنید
من اراده دارم که سپاه را بردارم بامداد سرور خود بروم و هر گاه یاری نمیکنید باید تنها
بروم همه گفتند شهریار ما جان و مال و فرزند و زن خود را فدای تو کردیم در همان روز فرمود تا
سپاه را دیدند در عرصه حساب در اوردند صد هزار مرد مردانه از میان سپاه گزیدند فرمود
تا خیمه و سراپرده در بیرون شهر زدند و خود در حرم رفت و مهر آئین را دلداری داده او را
گویند که از صلب مشتری خداوند عالم پسری بمهر آئین داد او را ملک نام نهاده بودند مشتری فرزند
خود را وداع کرد خاور شاه را فرمود که تو در ولایت عمان و تشبا مورات را متوجه باش
و خود با سپاه گران از انجا کوچ کردند و سرخاب را در میان قفس کردند در بالای [illegible] فیل
بستند همه جا شب و روز مرکب می راندند تا بسرحد فرنگ رسیدند مشتری فرمود تا چند روز در
آسایش کنند اما پیش از این معلوم شد که کینوش گریخته همه جا آمد تا بمنزلی رسید که سپاه مشتری
در انجا بود پیش رفت از کجا پرسید که این سپاه از آن کیست گفتند تمام احوالات را بیان کرد کینوش

گفت هرگاه مانند شیطان مشتری را از راه ببرم که با مهر جنگ نکنند شاید امری از پیش من برود دلتنگ شد
داخل اردو شد در بارگاه رفت سلام کرد مشتری مردی را ایستاده دید گفت از کجائی بکجا میروی گفت
گفت مردی منجم میباشم در ولایتها گردش کردم ملازم کسی نیستم مشتری گفت خوش آمدی او را در پهلوی
خود نشانید گفت از برای ما رملی بکش بعد از دمی کیسنوش گفت در نزد بزرگی میروی که پادشاه است
و تو هم مردی بزرگ زاده میباشی و تو آنشخص را دوست میداری و آن پادشاه هم ترا بسیار دوست
میدارد حالا دوازده سال است که از هم جدا شده‌اید و هیچکدام آرام ندارید و حال دشمنی از دشمنان
آن پادشاه سراغ بتو داده است و تو قاصد را گرفته بخدمت آن پادشاه میبری مشتری انگشت حیرت
بدندان گرفت گفت تو باین کمال چرا خدمت بزرگی را نکنی که همه اسباب ترا مهیا کند کیسنوش گفت هرگاه بزرگی
پیدا شود که مرا اعانت کند با هم بسر میبرم مشتری گفت حالا بگو ببینم که میانه من و او بکجا میرسد از هم جدا
میشویم تا زنده‌ایم بسر میبرم کیسنوش بعد از ملاحظه اسطرلاب گفت شهریارا یک حرف میزنم هرگاه شنیدی کارها
بلدهای تو میشود هرگاه نشنیدی خود معیوب میشوی مقدمه سلطنت و بزرگی در میانه است باید اول هر دو
جرأت خود را نمایان کنند بعد از آن آشنائی بهم بدهی اگر غیر از این بکجا میران بارگاه او زود ترا از
نظر او می اندازند دیگر امر از شهریار است مشتری درست باور کرد گفت منجم باشی میتوانی در پیش ما
باشی که ما ترا وزیر خود کنیم و ترا اعانت میکنیم کیسنوش گفت اگر قسم یاد میکنی که هرگز قصد قتل من
نکنی و دیگری قتل مرا نفرمائی اگر مرا دشمنی باشد مرا از دست دشمن نجات بدهی مشتری چه میداند که غرض کیسنوش
چه خواست همه را قسم یاد کرد کیسنوش درست خاطر جمع شد زکری همه مشتری را قبول کرد مشتری منصب وزارت
خود را باو داد و گفت من راست بتو بگویم پسر پادشاه ایران حالا در برابر جبروت شاه جنگ دارند من میگویم
خود را ظاهر کنم کیسنوش نگاه کرد طهورس ترک و قیطاس شاه و فرخ قلعه‌دار را بر سپید گفت چهار دلاور
در بارگاه صاحبقران هستند دو نفر دست راست و دو نفر دست چپ می‌نشینند هرمز و بهرام در دست راست
افلاک و کیوان در دست چپ بگو در جنگ با دست راست میباشی دیگر و صاحبقران باید خودش در میدان
برود مشتری گفت خوب خیالی کرده ما باید فرنی داشته باشیم اما تا صاحبقران ما را دید است می‌شناسد
کیسنوش گفت برقع بصورت بینداز تا به بینم چه میشود بعد از آن از آنجا کوچ کردند و رو در فرنگ نهادند چند
منزل راه که آمدند خبر صلح جبروت شاه به مشتری رسید در آنجا کیسنوش گفت باید نوشته بجانب صاحبقران

بنویسی که بدانم با جنگ میاریم مشتری گفت آنچه میدانی بنویس کیسنوش نامه نوشت که من شنیدم کسانی چند در
فرنگ آمده‌اند و دعوا دارند هرگاه سر جنگ دارند صبر کنید که اینک من آمدم اما بشرط آنکه عیاران انجانب
و نزد و زرجومی بهم داشته باشند تا مردی هرکس ظاهر شود نامه تمام والسلام نامه را بدست قاصد داد و گفت
خدمت صاحبقران گردید و خود از آنجا حرکت کرد در عرض راه کیسنوش خود را بسرخاب رسانید گفت
خاطرت جمع باشد که امشب ترا از بند نجات خواهم داد که بجانب ولایت روی شاید کارها بسازی اما از
انجانب قاصد همه جا مرکب میراند تا باردوی اسلام رسید در بارگاه سلیمانی عجب دستگاهی دید بر خواست
نامه را بدست بابا سیاره داد چشمش بخط کیسنوش افتاد گفت سبحان‌الله اگر این زن جلب امروز ده یوم بخشود
که از اینجا که بچه لشکر بر سر ما آورده نامه را بدست جهان پناه داد صاحبقران از مضمون نامه مطلع شد که از
زبان طهورس نوشته بود صاحبقران از پادشاهان چین و خطا احوال پرسید طهورس شاه گریست گفت
بر خاور شاه کارها میباشد که او بسیار مرد مردانه و زبردستی میباشد اما در برابر شما طهورس شاه طهورسی
نمی‌کند صاحبقران گفت روز اول گردان او را اسیر میکنند عرض کردند که کسی او را نمیتواند گرفت
گر صاحبقران او را بگیرد بعد از آن جواب نامه جنگ را نوشتند و قاصد را خلعت دادند و روانه ساختند
و در آن شب کیسنوش سرخاب را از قفس بیرون آورد و او را روانه نمود روز دیگر خبر بمشتری رسید
که دیشب سرخاب را نجات دادند گفت بجائی نمیرود روز دیگر سپاه را حرکت داد تا در برابر سپاه
صاحبقران آمدند خیمه و سراپرده برپا کردند مشتری برقع بصورت انداخته و غدغن کرد که هیچکس
اسم مشتری را نبرد طهورس شاه بر تخت سلطنت نشست دراز و زر فرمود طبل جنگ را نوازش در آوردند
دراز و زرو نشر گردان در تدارک جنگ بودند چون روز دیگر شد گردان سوار گردیدند در برابر
یکدیگر صف‌آرائی کردند اول کسی که اراده میدان کرد قیطاس شاه زنگی بود خود را در میدان رسانید
و الفی چند نمود که دوست و دشمن زه و مرحبا و آفرین گفتند صاحبقران نگاهی بگردان کرد هرمز تیغ زن
اجازت طلبید و از جانب دست چپ بمیدان آمد سر راه بجانب قیطاس گرفت هر دو بنیزه و رنگ
در آمدند تا نیزه‌ها هلال هلال بر یال مرکبان سرازیر شد دست بر عمودهای گران کردند برترک و تارک یکدیگر زدند
که دستهای عمود خم شد بر کچاب انداختند دست بر قبضهای شمشیر کردند هلال هلال از گوشه سپر بیرون نمود
و از یال مرکبان سرازیر شد عاقبت هرمز زخمدار شد آه از دل هرمز برآمد از جانب دست راست اسد

بمیدان آمد بعد از جنگ شمشیر و نیزه زخمدار شد القصه تا غروب آفتاب دوازده نفر از لشکر اسلام
که صاحبقران باشند زخمدار شدند بعد از طبل آسایش زدند هر یک در آرامگاه خود رفتند آن شب تا صبح
سرداران بجا زبالش استراحت نرسید اما بابا میداند که کیسنوش در این اردو میباشد چون آقا رشد
که شب روی نکنند صاحبقران نگذارد که سیاره برود در آن شب صاحبقران بسیار دلتنگ بود
کاووس را گفت برو ببین دوازده سال شده است که من دیدار برادرم را ببینم کاووس در روز
نامه نظر کرد گفت چهل روز دیگر مانده صاحبقران خرم شد آن شب گذشت روز دیگر صاحبقران
فرمود امروز بهرام بمیدان برود چون دو سپاه در برابر یکدیگر صف جدال و قتال آراستند
بهرام مرکب بجانب میدان تاخت که از انجانب قیطاس شاه بمیدان آمد سر راه یکدیگر را بستند
و با هم در تلاش جنگ بودند تا آفتاب غروب کرد آخرالامر بهرام تیغ را در قبه سپر قیطاس شاه زد
در کاسه سرش جا گرفت او را در ربود و برد و در روز دیگر فرخ قلعه‌دار بمیدان آمد از انجانب
نوبت دست چپ بود افلاک در میدان آمد تا ظهر کوشیدند بعد از ظهر فرخ زخمدار شد روز
دیگر در میدان آمد و برقع انداخت از هر زخمدار شد مشتری گفت فردا خود بمیدان میروم
طهورس شاه گفت فردا باید طبل جنگ با اسم من بزنند پشت کیوان و افلاک و بهمن و اسفندیار
و افراسیاب بهم لرزید هرمز گفت شما را چه میشود گفتند که پادشاهان خطا و ختن و ترکستان
گفتند غیر از صاحبقران هر که دیگر برود صرفه ندارد کیامور گفت کوبا آمده‌ام بسیار باغ فردا کاری
بسرش میآورم که راه ترکستان را گم کند بعد از هشتان برود از انجانب طبل جنگ را با اسم کیامور
زدند و روز دیگر که دو سپاه در برابر یکدیگر صف آرائی کردند کیامور در میدان آمد از انجانب
طهورس بمیدان آمد هر کدامی در میانه صد و چهارده پارچه اسلحه رزم غوطه در گرد دیده بودند و
با اسلحهای خود تا آفتاب غروب کرد در تلاش جنگ بودند از هیچکدام صفری و خطری نشد و عده
جنگ از روزانه دیگر انداختند هر دو در منزل خود رفتند کیامور سر درآورد طهورس را پسندید دهم
کیامور را پسندید آن شب گذشت روزانه گرگ باز بطریق روزانه دیگر گذشت القصه راوی نقل
کرده که آن دو دلاور دوازده روز کلاویکدیگر میزدند از هیچکدام فتح نشد صاحبقران
گفت مرا چه باید کرد سیاره گفت اگر گردان دست راست بودند همان روز اول طهورس را

گرفته بودند کسی که دیده که دست چپ فتح نماید بر طبع کیامور گران آمد گفت غیر از صاحبقران هر کس
طهورس را ببرد آنکه گرفت حلقه غلامی او را در گوش میکشم هر بر پیل بپلو تعهد شد که فردا خسرو زاده
ترکستان را دست‌گیر کند طبل را با اسم هر بر زدند روزانه دیگر هر بر دلاور را زرد و سوار شد
و روی در میدان نهاد دوازده روز هم فتح نشد صاحبقران گفت هم چنینکه کیامور دوازده روز
مصاف رزم با طهورس زد باید هر بر هم دوازده مصاف بزند اما چنین نقل کرده‌اند هر بر با طهورس
دوازده روز جنگ کرد از هیچکدام فتح نشد از روز طبل جنگ را با اسم صاحبقران زدند بر مرکب
دیو زاد سوار شد و روی در میدان نهاد از آن طهورس هم بمیدان آمد صاحبقران گفت ای
دلاور با تو تلاش میکنیم اما حیف است که شمشیر سلیمانی را بر تو بکشم پیاده شدند و در تلاش جنگ و
کشتی بودند آخرالامر طهورس را کند و بر سر دست علم ساخت طهورس شاه گفت امروز مردی
بر تو مسلم است برادرم فردا در میدان می‌آید اگر او را ببردی گرفتی همه ترا فرمان برداریم
صاحبقران قبول کرد طهورس شاه در خیمه خود رفت روز دیگر مشتری برقع بصورت انداخت بکمه
سوار شد و بقدر هزار نفر از بزرگان و دلیران و پهلوانان در دهنه جلو او افتادند تا [illegible]
میدان رسید مهر چون نقابدار را دید دل در برش بطپیدن ایستاد و در و بسیاره کرد گفت
بابا این جوان نقابدار کیست و بوی آشنائی [illegible] از این سمت وفا می‌آید سیاره گفت مرا هم این
که معلوم شده است که این جوان بزرگ سپاه میباشد و از اینها زبردست تر میباشد چون مهر و مشتری
در برابر یکدیگر آمدند مشتری خود را فراموش کرد و بی اختیار خود را از مرکب انداخت پیش رفت
و خود را در سم مرکب شهزاده انداخت صاحبقران پیاده شد و نقاب دار را تنگ در بر کشید اما
مشتری گفت شهریارا باید تلاش کرد که بیکارگی ما معلوم شود صاحبقران آواز مشتری را شناخت
لاعلاج بکشتی گرفتن در آمدند روزانه دوازدهم صاحبقران مشتری را محکم گرفت مشتری زود در
زیر دست صاحبقران در رفت بند نقاب گسیخت چشم شهزاده بر جمال مشتری افتاد نعره زد و بیهوش
شد سیاره حاضر بود دست مشتری را بوسید : گفت ای پیمان گسل یاران چنین یاری نکنند :
د[illegible]تان بموجبی باد دوستداران این کنند : بعد از دوازده سال که آمدی خود را پنهان داشتی
مشتری در بالین صاحبقران آمد سر او را در دامن گرفت و او را در کنار گرفت و چون چشم صاحبقران

بازشد سر خود را در دامن مشتری دید برخواست و دست در گردن مشتری کرد و گریه بسیار کرد و
صاحبقران گفت تو زچشم من این چه رنگ بود مشتری آه از دل پر درد برآورد و از اول تا باخر مقدمه را
بیان کرد بابا سیاره گفت گلینوش تا زنده است فتنه بسیار دارم و ز گوشت او را کباب خواهم مشتری
گفت ای پسر صاحبقران با او قسم خورده ام نمیگذارم که از آزارش باو برسد صاحبقران گفت چون برادرم
باو امان داده بخاطر برادرم کاری باو ندارم هرگاه خیانت کرد اختیار با شما است بابا بخاطر مشتری دیگر حرف
نزد صاحبقران دست مشتری را بوسید و دست او را گرفت در بارگاه آورد تمام بزرگان استقبال
کردند دست مشتری را بوسیدند صاحبقران او را در پهلوی خود نشانید سیاره در اردوی مهر بود رفت
اردوی مشتری را خبردار کرد تا خیمه و سراپرده را بار کردند داخل اردوی صاحبقران آوردند و خزانه
و اسباب مشتری را در خزانه خودش بردند گلینوش پیش بابا آمد دست بابا را بوسید گفت برو دعا
مشتری و صاحبقران بکن که گناه ام و ز گوشت ترا کباب می کردم گلینوش گفت بابا ای پسر توبه قسم که من توبه
کرده ام که دیگر از حرف شما بیرون نروم و اگر دیگر خیانت کردم خون من بتو حلال سیاره قبول کرد و او را
با پسران سپاه برداشت و داخل بارگاه شد تمام بارگاه نشینان برای خاطر مشتری طهورس را تعظیم کردند
سیاره عرض کرد که شهریار تو جایش جای بزرگان را مقرر کن صاحبقران گفت روز اول اختیار جا
ترا کرده ام آنچه صلاح دانی بکن سیاره گفت صلاح من در کشتن گلینوش و زیراست تو نمیگذاری صلاح
من در کشتن سرخاب بود او را انگشت آدم خبر که مال دنیا ندارد حرفش را اعتبار نمیدارد کسی اگر خط
مشتری را نرسانیده بود طلبکار را کوشت مراقبه کرده بودند قدری زر نقد با مشتری بود او را
بدست طلبکار با دادیم مشتری دان است که خزانه او را تصرف کرده است خندید گفت بابا سپاه
ما بان که رسیدیم که میخواستیم مواجب سپاه را بدهیم با بدو را بدهی همه از تو باشد کل عذاری
ز گلستان [illegible] البس ؛ در چمن سایه این سرو جوان ما را بس ؛ سیاره گفت البته هر که پادشاه
[illegible] مواجب سپاه را خواهد داد صاحبقران گفت حالا جای دلاوران را درست کن سیاره
گفت دست راست جای کنعفر طلب دارند طهورس شاه از عوض آن کنعفر درست جشود قنطاس شاه
بجانب دست چپ نشنید سیاره دید بجانب دست راست فرخ طلعه دار مردکار دیده است در جای
باشد تا هم جنسی برای او پیدا کنم صاحبقران گفت خوب است همه را خلعت سلیمانی داد هر یک در جای

خود

خود قرار گرفتند بعد از آن اوزاسباب بعد از آن بوست را [illegible] بعضی بار دست چپ قرار
داد بزرگان مبارکباد گفتند بابا مجلس آراست کاسه سر قتال دیو را بگردش درآوردند قنطاس
گفت این منجان قهوه خوری را پیمانه کرده اند ما چند پیمانه بخوریم که سرخوش بشویم سیاره نظر کرد گفت آری
سنشش قبر قد تو کلام بخور بعد از آن دعوای زیادی بکن مشتری خندید گفت بابا ای پسر صاحبقران قسم
که هرگاه قنطاس شاه بخورد هفت پوست کامیش را پر از شراب کرد تا او بخورد راست میگویند کاش
کجا می آید می رسد سیاره گفت قربانت گردم بعد از دوازده سال که آدمی خوب تحفه آوردی گیسک روز
هفت کامیش شراب بخورد البته روزی ده من نان می خورد مشتری گفت ای پسر صاحبقران که یک گرده
شتر را کباب می کند با بست من نان ناشتا می خورد وقت چاشت و شام او را وزن خوراک او را
نمیدانم بابا گفت قربانت گردم زودی او را روانه زرگستان کن که ما مهمان مردم هستیم اگر ده روز
ما در این ولایت باشیم ما را هم خواهد خورد مشتری گفت بابا خاطرت جمع باشد که هرگز قنطاس چنین کمی نمی
خورد تمام اهل بارگاه خندیدند بعد از آن جام را بگردش درآوردند چون نوبت بقنطاس رسید بیست و چهار
پیاله خورد عقل از سر اهل بارگاه بدر رفت سیاره گفت اگر با مانند خوردن مردی داشته باشی خوب
است قنطاس رفت در شیشه بکند مشتری اشاره کرد از او درگذشت تا روز دیگر مجلس برقرار بود بعد از آن
صاحبقران فرمود تا فرمان حکومت هندوستان را بنام فرخ شاه نوشتند او را روانه هندوستان
کرد و خود دو منزل مشایعت او کرد سفارش جمشید شاه را نمود که او را مراعات کند از آنجا برگشته
در منزل خود آمد فرخ شاه می آمد تا بهندوستان رسید جمشید شاه هفت منزل پیش واز کرد
او را داخل بارگاه کردند بر تخت پادشاهی قرار گرفت ماه بخدمت پدرش آمد احوال صاحبقران را پرسید
تمام احوالات را بیان کرد بعد از ساعتی فرخ شاه پری بماند [illegible] رستم داستان [illegible] دوازده سال
درآورد که [illegible] احوال رسید
احوال پرسیدند عرض کردند که این فرزند مهر سیاره [illegible] فرخ شاه خرم شد گفت او را چه نام گذارده
اند عرض کردند که شهزاده فیروز نام گذارده اند و بابا زاده شیرانگیز [illegible] از آنجانب که صاحبقران که در
بارگاه قرار گرفت فرمود تدارک شکار گرفتند سوار شد بشکار رفت صحرای فرنگ را [illegible]
همه جا سیر و تماشا کرده بودند بر باغ ارم فرا رسیدند پرسید این باغ از آن کیست گفتند از دختر شاه سیاه

صاحبقران گفت که جبروت شاه دختری دارد و ما خبر نداریم از آنجا در بارگاه آمد سیاره را گفت برو
بخدمت شاه بگو امروز در شکار بودم اراده داشتم که در خدمت شما برسم انشاءالله فردا
بخدمت شما خواهم رسید سیاره بخدمت جبروت شاه مقدمه را عرض کرد جبروت شاه خرم شده
تا تدارک دیدند و بارگاه را آراستند روز دیگر صاحبقران مشتری را با بزرگان و گردان برداشت
و روانه در بارگاه جبروت شاه شدند اما از در دروازه تا در بارگاه خود را به نوای الوان آراسته
بود و در هر گذری صد نفر غلامان با طبقهای زر و جواهر ایستاده بودند که صاحبقران و گردان
رسیدند جبروت شاه خود با سران سپاه فرنگ تا در دروازه پیاده استقبال کردند چون
صاحبقران داخل دروازه شد جبروت شاه با بزرگان پری فرود آوردند در جلو صاحبقران پیاده [illegible]
هر چند صاحبقران گفت سوار شوید قبول نکردند در هر گذری که میرسیدند غلامان طبقهای زر و جواهر نثار
کردند و عیاران ضبط می کردند تا در بارگاه رسیدند صاحبقران پیاده شد جبروت شاه دست صاحبقران
با دست مشتری را گرفت در جای خود نشانید بعد از آن بزرگان جا بر جا نشستند جبروت شاه خود در
خدمتگاری ایستاد هر قدر صاحبقران خواست که او را بنشاند قسم یاد کرد که نمی نشینم بعد از آن مجلس آراسته
شد جبروت شاه چنان خدمتی کرد که صاحبقران نتوان است از خجلت سر بالا کند به جای آنکه حرف
کلفام را بزند اشاره بجانب سیاره کرد در فنون عیاری دان است که پادشاه زاده ایران چه اراده
دارد اشاره کرد [illegible] پیش رفت و دست جبروت شاه را بوسید گفت شهریار حالا دو
در میان بندگان پادشاه و صاحبقران پیدا شده باید کاری بشود که [illegible] خاطر جمع باشید جبروت شاه
گفت ما را چه باید کرد گفت آمدن صاحبقران خدمت شما سببش این است که میخواهد کلفام را برضایت
پادشاه از برای برادرش مشتری عقد کند دیگر امر از پادشاه است جبروت شاه گفت بابا سر و جان
و مال و فرزندان من تمام پیشکش قدم صاحبقران باشد نهایت چند روز باید صبر کرد که کلفام صاحب آزار
است بهتر شود آنچه رای بابا است چنان میکنم سیاره گفت شهریار هر چند دختر ناخوش است چون
نام شوهر بشنود ساز میشود خاطر شما جمع باشد مدت روز دیگر او را بکابل خواهم آورد جبروت شاه
سکوت کرد بابا گفت انشاءالله مبارکباد شد در آن مجلس بابا فرمود چند طبق نقد و جواهر آوردند نثار کردند
اما بغیر از عیاران کسی آنها را ضبط نکردند بعد از آن خوانسالاران با حضور در مجلس آوردند طعام [illegible]

شد

شد بابا فرمود ده قاب طعام در پیش قنطاس شاه یک یک آوردند بهمین طریق تا بیست قاب طعام را خورد
بابا گفت آتش بجگرهای تو بگیرد تا کی میخوری قنطاس گفت آری شاطرک بی وجود مرا از گشنگی کشتی ما مهمان
پادشاه فرنگ میباشیم ترا که خبر بخیل مال مردم میباشید من گشنگی بیشتر ندارم این قدر میخورم تا سیر شوم
بابا گفت تو را در دیگ سیر میشوی قنطاس گفت من حالا بسم الله گفته ام از آن بس که سیاره گفت قنطاس شاه
کم عداوت سیاره را در میان است این است که هرگز میانه قنطاس و بابا خوب نمیشود و سیاره
قنطاس را ابلیا ها می اندازند القصه سفره را برچیدند مجلس بزم آراستند از روز و از شب گردان و
بزرگان و امیران مهمان جبروت شاه بودند روز دیگر طرح عیش ریختند سلطان دوران
موی سیامک دیو را باتش زد سیامک حاضر شد غلاغش کرد تمام بزرگان قاف و ملکه پری و
فیروز پسر صاحبقران را از قاف بیاورد و آنچه حرم در باختر و در ولایتها است بیاورد و سیامک
دیو رخصت گرفت روانه شد صاحبقران فرمود مهر را هم بیاورد و تمام سپاه و رعیت فرمود
شش ماه بغیر از عشرت کاری دیگر نکنند خبر بحرم رسید در تدارک کوشیدند خبر بکلفام رسید
از خرمی چنان احوالش ساز شد که گویا هرگز ناخوشی را ندیده خبر بجبروت شاه رسید که کلفام بهتر شده
است جبروت شاه گفت حرف سیاره بسیار رسید القصه تمام مردم بعشرت مشغول بودند روز
وعده بود که حرمهای صاحبقران و سیاره را آوردند اما ملکه پری چون دانسته بود که عروسی برای
مشتری [illegible] با خود آورده بود که در این صفحه کسی بخاطرش نمی آمد اما چون حرمهای صاحبقران
را با حرمهای سیاره آوردند سیاره پسری دید با ستاره پیش رفت و گفت ای ستاره این پسر
مادر قهقهه از آن کیست ستاره گفت از بدر قرمساقش بابا گفت من پدرش را میشناسم ستاره
گفت این طفل پدرش را میشناسد گفت چگونه می شناسد گفت او را رها کنم پیش هر کسی رفت پدر آن
او پدرش خواهد شد بابا گفت این طفل با دان است که پیش من بیاید ستاره گفت پس فرزند تو است
سیاره روی او را بوسید و از حرم بیرون آمد متوجه اسباب عروسی شد تا مدت شش ماه
بعیش و عشرت گذرانیدند بعد از آن صاحبقران تمام پادشاه را خلعت داد همه را روانه ملک
خودشان کرد بعد از آن روزها در سیر و شکار می بودند تا هم داستان ایشان برسیم **تسخیر کردن مهر سپهر**
شجاعت ملک فرنگ را و اورا بردن در پیش شاهزاده رسانی خاطر آن صحرای نوردی دلشکستگان [illegible]

چنین روایت کرده‌اند که چون سلطان صاحبقران در ملک فرنگ استقلال بهم رسانید آوازه در
مملکت فرنگ افتاد که شاهزاده ایران ممالک فرنگ را مسخر کرد پادشاهان و گردان باهم مشورت
کردند که صاحبقران را از ملک فرنگ بیرون کنند چنان قرار دادند که تمام در خدمت شداد شاه
خداوند شداد بروند و او را برداشته در جنگ صاحبقران بروند در این حرف بودند که بیرق
کلاه مبارک سرخاب شاه نمایان شد وقتی بود که پادشاهان و امیران و دلیران و بزرگان جمیع دیو
تا رسید پیاده شد و خود را در روی پای پادشاهان انداخت و سر شکایت کرد ایشان گفتند
سرخاب شاه دل خوش دار که ولایت هندوستان را بضرب شمشیر از او گرفته تسلیم تو می‌کنیم از آنجا
همه تدارک دیده با سرخاب شاه روانه خدمت شداد شاه شدند بعد از مدتی بخدمت رسیدند
مقربان بعرض شداد شاه رسانیدند که بندگان خاص خداوند بارگاه آمده اند چه میفرمایید شداد
شاه فرمود تا ایشان را در بارگاه درآوردند چون پادشاهان در برابر رسیدند شداد را دیدند
که در تخت مغرق نشسته که از پایه تا پایه شش ذرع فاصله دارد در میان پلها پلهای کوچک تعبیه
کرده بودند که هر یک جای طایفه بود و خود در آن صدر پلها نشسته بود و بقدر هزار نفر پریهای جمال
بایشان قرار داده بودند که ملائکه بارگاه او بودند و در پلهای دیگر جای پیغمبران او بودند و
شیطان در دستان سنگ بر تخت نشسته بود و تاج تقرب در سر او داد و او را پیغمبر اولو العزم
خطاب می‌کردند اما چون پادشاهان و سرخاب در برابر رسیدند در خاک غلطیدند باز برخواستند
پیشتر آوردند سجده کردند تا هفت جا سجده کردند چون جای تخت رسیدند آواز برآمد که ای بندگان
من پیش از آنکه شما بیایید پیغمبر مرا خبر داد که بندگان مرا هفت نفر خاص بیایند و در فلان روز
بپای بوس شما خواهند آمد من هم تقدیر کردم که شما هم بیایید و حاجت خود را از من طلب کنید
و من حاجت خود را او بر آورده دهم باز پادشاهان بخاک افتادند سجده کردند و گریه بسیار کردند
شیطان آواز داد که ای امتان من میدانم از دست که شکایت می‌کنید از دست خدا پرستان
و جبروت شاه در راه باطل افتاده است و بت او را غضب خواهد کرد تمام پادشاهان سجده کردند
و تمام صد دق و دویست دق و سیصد دق می‌گفتند اما پادشاه فرنگ بغیر از سیصد دق چیز
دیگر نمیگفت و سرخاب بکاره‌زار دق میگفت شیطان خطاب کرد که ای امتان خاص من و ای

وای بندگان خاص خداوند را اینجا در بند بالا که خداوند انها را نظر کند بزودی انها را گرفتند در پای تخت
بردند شداد نظر بجانب انها نمود که از هیبت عرش صورت و خوک پیشانی و بوزینه لقا زنگی بود که زهره
در کلک بدن ایشان آب شود بنیاد زاری کردند شیطان گفت که این بندگان خدا از خوف خداوند
خود می‌لرزند بعد از آن گفت خوشا بحال شما ای امتان من که خداوند شما را نظر کرد سرخاب شاه گفت پیغمبر
عرض کن که خداوند داد دل ما را بگیرد شیطان گفت سرخاب شاه میدانم که شاهزاده ایران وان دزد زنگی
نابکار سیاره شاطر مهر ترا از زار کردند خداوند را بآتش در دوزخ سوخته دیدم اگر داد ترا از انها بگیرد
بعد از آن جا از برای بزرگان و پادشاهان سرانجام کردند و هر کدام در گوشه قرار گرفتند تا چند روز
از این مقدمه گذشت باز سرخاب عرض کرد شداد گفت بر من عیان است دیگر حاجت بیان تو نیست
در آن ساعت گفت تقدیر کردم که شوش اژدها خار نام است و دریای غضب من است حاضر شود که
یاران دیدند دیوی بسیار مهیبی داخل بارگاه شد موهای سر فتیله فتیله از جانبین بدر رفته پیچ
آمد بخاک افتاد و سجده کرد و سرخاب درست نظر کرد دید سر و صورت و دستهای ماننده آدم است اما تا میان
دیوان پوشیده است مو بهامانند بال ستوران از هر جانب او فرو ریخته عجایب جنوری منظر پادشاهان آمد
شوش ایستاده بود که آوازی برآمد که گفت ای دریای غضب من باز شوش بخاک افتاد و گفت لبیک
و سعدیک ای خداوند عرصه شداد به چه میفرمایی شداد گفت تقدیر کردم که با سپاه اژدها خواران روی
در فرنگ آور میدانی که از بندگان من عاصی شده است جبروت شاه و دختر هندوستان را هم همراه کرده
است او را بگیری و تمام سپاهش سر از بدن جدا سازی و دزد نابکار عیار لیث در آن اردو چالاک
عیار که از قدرت من است با خود بیری که نظر کرده پیغمبر است در آن شهر و لال آن دزد را بگیرد و جبروت
شاه را از جانب ما عار بسان و بگو که خوب کردی که لشکر مردم را ستارها برداشته باز او را در جای خود
پادشاه کن و خود نروی و انها را بردار و با سپاه زیر الغضب خود که قهار کن دزد را جا شوش
گفت بچشم اما شوش از بارگاه بیرون رفت در خانه خود آمد تدارک راه خود را درست کرد و سپاه
اژدها خوار را دید دویست هزار بودند که خوراک ایشان گوشت مار و جانورهای آبی بود در حبس
لحن خیمه و سراپرده بیرون زدند و از شهر بیرون آمدند و رو در ملک فرنگ نهاد روانه کردن شداد شوش اژدها
خوارها دویست هزار اژدها خواران بر سر جبروت و اجازت گرفتن هزیر از مهر بجنگ شوش

اما گزارندگان میدان معانی چنین روایت کرده‌اند که در محل و زمانیکه شکار کننده زلف قاف صاحبقران
بیگر و لاف از کار شنزبار بپرداخت سیاره گفت سرای سرخاب ماه بشمار که قسم خورده ام تا او را
بکشم آرام نگیرم سیاره گفت بچشم جاسوسان از هر جانب روانه کرد مشعل خبر آورد که دریای غضب شداد
شاه که او را شوش اژدها خوار گویند با دویست هزار اژدها خواران بگرفتن صاحبقران می‌آید و چالاک
عیار که نظر کرده پیغمبر است بگرفتن من می‌آید صاحبقران از شنیدن این سخن در هم شد فرمود که
غره قبطاس را تنها نبردم و تمام اژدها خواران را جواب بگویم سیاره گفت شهریارا صبر در زمین
شما بستان گردان که در بارگاه شما می‌نشینند یکی را روانه کن بجنگ اژدها خواران صاحبقران
گفت کیست که در این بارگاه نام خود را بلند کند تنها سوار شود و شوش را جواب کند هزیر پیل پیکر
از بالای اورنگ پهلوانی برخواست و عرض کرد شهریارا امید دارم که در این امر مرا بفرمایی که بدولت
اقبال صاحبقران او را با خاک برابر سازم صاحبقران گفت بیرون ما نازمیکنم امروز روز اول است
باید چشم سپاه شداد بترسد زود برو تا نزدیک نماید او را بجنبم و بچسل کن هزیر پای تخت را بوسید
سیاره گفت قربانت گردم هزیر دزمی توانی مرد عاقل باشی تا من با هزیر رفاقت کرده باشم صاحبقران
گفت کهنه دزدهای دیوانه بودیم رو خاطرت جمع باشد با او برو و او را با نفس بار بسپرد و سفارش بسیار
با وکرد بیرون آمد جلوداران را گفت غره قبطاس صاحبقران را بیاورید هزیر پیل پیکر کشیدند آن پیل تن
سوار بر قبطاس شد و غرق در سلاح در رو در اردوی اژدها خواران نهاد بعد از دو روز سپاه
شوش رسید وقتی بود که شوش اردو را حرکت داده بود که گرد غره قبطاس نمودار شد گفت دو
نفر سوار بود و دو خبر جاور دانها کیستند دو نفر اژدها خواران مرکب تاختند تا در برابر هزیر پیل پیکر
رسیدند چون چشم سواران بر هزیر افتاد اندام ایشان بلرزه در آمد گفتند ای جوان از کجایی و ازین
در کجا میروی هزیر گفت پادشاه ما شنیده است گفته اند شوش با سپاه گران بجنگ تو می‌آید پادشاه
فرمود که حالا تمام اژدها خواران را با عمود هزار منی نرم کنم آن دو نفر که این را شنیدند بنا کردند
بقاه‌قاه خندیدن و گفتند که خودت تنها این کار را میکنی یا سپاهی باید داد تو خواهد آمد هزیر را
بسیار بد آمد مرکب پیش راند که بند یکی را گرفت از خانه زین برداشت بدور سر گردانید و بر دیگری
زد که هر دو نرم شدند مرکبان رو در سپاه شوش نهادند شوش دید که مرکبان بی راکب می‌آیند مرکبی

مرکب پیش راند بهوا پرانید و او را دو کرازه و بدنش اندامش بلرزه درآمد اما در روی نامبارک خود دمید و
شعب بجانب هزیر داد که ای جنود سر ترا بکار رو به دارا که در دهی که لشکر من عبور کند از آنجا راه برد
دیگر از جنی عمود هزار منی را بر سر دست علم ساخت مرکب را بر خنگ مرکبان هزیر پیشه مردی راند و عمود را
انداخت بر جانب هزیر از شیر دل شمشیر از غلاف کشید و زد و در زیر عمود شوش مانند برجان قلم گردید
طبع شوش گران آمد ساطوری داشت که او هر را نیم می‌کرد از زیر رکاب بیرون کشید و انداخت بجانب
هزیر آن دلاور سپر را در سر کشید که ساطور بر قبه سپر آمد سپر را بر بر خود دید خود را جدا شد هزیر هر دو
ساعت چند او در زیر ساطور زد و جدا شد و عمود را ربود و بهوا انداخت که تا بدید شد و از ان جا تا
اسیل علی ... بر شد هزیر با او را گرفت دور خانه زین راست ایستاد و عمود را دور سر گردانید که یاد شرقی
دو بی دستان بدست بلای عمود و زره از آن جانب شوش سپر را همه شد سپری از فولاد داشت بر سر کشید و هر دو
دست را محکم در زیر سپر ستون ساخت که هزیر پیل پیکر گرفت بر قبه سپر آمد که آواز آن بدر رود شد و کوه
و بیابان بپیچید بازوهای شوش خم گردید که سپر بر سر و گردن او بسینه ... و بر روی مرکب
بر خاک رسید مرد و مرکب ماننده خمیر نرم گردید که آواز احسن احسن از زمین و زمان برآمد اما لشکر اژدها
خواران چون آقای خود را کشته دیدند دست بر قبضهای شمشیر کردند و در هزیر تاختند نیکس انگشت گرفتند
آن گروه دلاور عمود را در یک جانب میدان انداخت و شمشیر آهن را که دار از نیام کشید و زد در قلب سپاه
اژدها خوارها از آن جانب دست برکشید گران کرد و از گوشه میدان رفت و از گوشه میدان خود را در میان
انجا جفت زد اما هزیر از هر طرف که رو می‌کرد از کشته پشته می‌ساخت از آن قوم می‌کشتند و می‌بستند تا آفتاب
غروب کرد از فضل جناب اقدس الهی اژدها خواران شکست یافتند سیاره جلو هزیر را گرفت و گفت
دلاور در این ولایت فرنگ از این بیشتر جا نمی‌رسد برگرد و سر مرکب را برگردانید و روانه اردوی
صاحبقران شدند اما از آن جانب اژدها خواران استخوانهای شکسته شوش را در میان جوالان کرده بار
شتران کردند و روانه پای تخت شداد شدند از آن جانب چون هزیر در بکمری اردوی صاحبقران رسید
سیاره پیش افتاد و در خدمت صاحبقران عرض کرد آنچه دیده بود یک بر علاوه ترفیل کرد کرد این
راست کردن کشیدند نظر بدست جنگ کردند کیا هو ره بر طبعش گران آمد گفت آری جای وجود ما موش
چه کشتی داشت قاهقاهی می‌کشید اگر قبطاس شاه رفته بود تمام اژدها خواران را هجور دهم زیر عمود ...

کرده است من میدانم با سپاه شکست خورده در نزد شداد رفته است نمرود شاه برادر خود را فرستاده
است که در میدان هم از خوش ملازم او نمیشود هر کس در برابر او رفت زنده برگشت مرد است بهرام گفت
آری اکنون زنگار ترا چه که این حرفها را بزنی هنوز زهرت از زخم هنر برسته کیاهور گفت آری حیکام را در شب غافل
زخم زده خودت در میدان آمدی اگر ساعتی دیگر شب نشده بود ترا دو پاره میکردم صاحبقران
گفت ازین قسم حرفها موقوف باشد دیگر کسی حرف نزد گردان دست راست تمام باستقبال هم بر
رفتند چون بخدمت رسیدند تمامی پیاده در جلو افتادند تا در بارگاه رسیدند قهقهها زدند هر کسی
در جای خود قرار گرفت اما از انجانب اژدها خواران شب و روز مرکب میراندند تا بارگاه شداد شاه
رسیدند استخوانهای خوش … داشته با گریبانهای پاره رو بجانب تخت نهادند فریاد برآوردند
که ای خداوند داد از دست خداپرستان نادیده که یکضرب عمود خوش را با مرگ با خاک برابر کرد
شداد شاه گفت جنگ چگونه شد مقدمه را بیان کردند شداد شاه گفت کرده خداپرستان چه قدر بود
که شما را شکست دادند چابک عیار گفت ای خداوند بکنیز بود شداد گفت آری ما در همه مرا شنیدند میگفتی که خیر
چگونه بلا اژدها خواران برآمد خوش را با مرگ برابر کرد من نمیدانم این تقدیر را کی کرده ام بعد از ان
گفت بیارید صندوق تقدیر مرا ببینم که کی این تقدیر کرده ام رفتند تقدیر صندوق را آوردند
نگاهی در صندوق کرد گفت درست است در روز الست بر ما این تقدیر کرده بودم از خاطرم رفته بود
شیطان گفت حالا خداوند چه تقدیر فرموده اید گفت تقدیر کرده ام نمرود شاه برادرم که با من در خدا
وندی شریک است با دویست هزار سپاه برود و زان بندگان عاصی مرا دستبسته بیاورد
بعد از ان فرمود تا سپاه هزار نفر در اردو رسند جنگ صاحبقران کرد بعد از دو روز دیگر خود
با دو صد هزار مرد … شداد به بیرون آمده نامرد … برادر بزرگ خود فرعون روانه
نمود که سپاه خود را بر داشته زود در این درگاه بیا تا نمرود جهان دلاوریست که در روز رزم
هزار با صد من کار میبرد فرمود چند فیل عراده عمودش میکشیدند وان دلم … چهار زرع
قد و قامت داشت القصه نمرود همه جا آمد تا چهار منزلی اردوی اسلام رسید خبر بصاحبقران رسید
که نمرود با دویست هزار سوار بجنگ تو میآید صاحبقران فرمود تا خیمه و سراپرده بیرون زدند دلاوران
سوار شده دو منزل استقبال سپاه کفار کردند چون سپاه کفار رسیدند فرمود تا خیمه و سراپرده …

کردند در انجا نمرود گفت طبل جنگ را زنند که از کفار صدای طبل جنگ بلند شد سلطان صاحبقران فرمود
تا دوال بر طبل اسکندری زدند تا جهان بلرزه در آمد آن شب دلاوران دو سپاه در تدارک رزم
بودند تا هنگامیکه زنگ شب از زردی روز گریزان شد دلاوران سوار شدند در برابر یکدیگر ایستادند
اول کسیکه عزم میدان کرد دلاوری بود از سپاه نمرود که او را حسام نام بود سوار بر کرگ …
چون بمیدان رسید نعره کشید و مبارز طلبید که از سپاه اسلام سراسیمه دیوانه با داراشمشاد گران عمودهای
گران در دست بمیدان رفت تا رسید چوب دستی بلند کرد که بر کله کرگ حسام زند حسام شمشیر را از در
زیر چوب دست دیوانه زد که چوب را قلم کرد دیوانه را بر طبع گران آمد پارچه کوهی را از زمین ربود
و بر سر کرگ … انداخت بجانب کرگ سوار حسام خود را از کرگ بر زمین گرفت با دامن سپر از خود
کور … دیوانه دید که حسام پیاده شده دوید بر جانب او که او را بگیرد حسام جستن کرد در خانه
زین کرگ و کمند در گردن دیوانه انداخت چند قلاب کمند … دید … کرگ را بر کرد … سراسیمه بپای
علم رسانید بر گردید اسد دلاور بمیدان آمد بعد از جنگ … و شمشیر حسام کمند انداخت و …
گرفت بپای علم رسانید چوبه تیغ زن و فرخ قلعه دار رفتند و گرفتار شدند قبطاس شاه … طبعش گران
آمد بجهت صاحبقران رفت رخصت میدان گرفت در برابر حسام رسید با هم بحرب کوشیدند بجایی رسید
در آخر قبطاس مرکب پیش راند عمود گران بقوت تمام بجانب حسام انداخت که دست و پای مرکب قبطاس
از پیش در رفت قبطاس خود را از زین گرفت چون قبطاس سنگین بود از زیر در غلطید حسام کمند را
انداخت در گردن قبطاس و تا پای علم کشید از روز باخر رسید برگردیدند هر یک بارامگاه خود رفتند
ان شب تا صبح صاحبقران بفکر بود … دیگر آواز طبل جنگ برآمد گردان در میدان آمدند صف آرائی کردند
حسام در میدان آمد از انجانب طهورس شاه از جانب دست چپ بمیدان آمد آنچه در بازوی آن
دلاور بود تلاش کردند در روی ان بجایی رسید پیاده شدند راوی گوید بعد از هفت یوم از
قوت اسلام طهورس حسام را بست و در پای علم کشید در انوقت جنگ مغلوبه شد نزدیک بود که
لشکر کفار از هم تباه شد علم کفار شدادی … شد زدند بر قلب سپاه تا غروب آفتاب از یکدیگر …
و میبستند و میکشتند چون روز باخر رسید طبل آسایش زدند از دو جانب لشکر بارامگاه خود رفتند
راوی گوید که بارگاه شداد هزار ستون میخورد و دو فرسنگ طول داشت چون ان خیمه را هم بگردید

وتخت ان سگ را در دم ان جا در زدند دوازده هزار طلاکوب و بیست و چهار هزار عنبر داشت دران جای
داشتند شداد در بالای ان نشسته بود گفت بطلبید شیطان را چابک عیار آوردند شداد گفت تقدیر
کرده ام که امشب بروی و سردار پرستان را بیاوری در نزد من چابک گفت بچشم عیارک … تنها
جابجای آورد یتیم خانه را بحیله ها سپرد و بیرون آمد اما از انجانب سلطان دوران صاحبقران در بارگاه
آمد فرمود حسام را آوردند سلطان عجب دلاوری را بنظر در آورد که بال از بال او بدر رفته در هم دوش
جوانی او چه دات و جوانی چهارده ساله میتواند در دوش او نشیند در دل گفت که هرگاه از قوت اسلام
نبود طهورس او را چگونه میگرفت محبتی در دل صاحبقران افتاد چون حسام در برابر رسید عجب دستگاهی
را دید بهر جانب که نظر میکرد رستم شکوهی را دید که در بالای تخت پهلوانان نشسته اند و مانند پلنگ خشم
آلود سر بالا نمیکنند صاحبقران گفت ای کلال بقدر الهی قسم است که من ترا بسیار دوست میدارم و میدانم
که طهورس شاه بقوت اسلام ترا بسته دگر نه تو او را بسته بودی حالا چه داشت ازین دین باطل بردار و از ادار
من باش درین بنده خانه در هر جا که خواهش داری بنشین که بعون الله دستگاه شداد را بر هم میزنم حسام
از سر صدق مسلمان شد جای او را بجانب دست چپ قرار دادند بعد از ان مجلس آراستند در انوقت چابک
عیار رسید بابا را دید مجلس آراسته بند از بندش بدر رفت با خود گفت مگر خداوند تقدیر کرده است
که این عیار را بگیرم اگر من از عهده این عیار چگونه بر خواهم آمد نظر در بارگاه کرد مشتری را دید که لباس
او از همه معظم تر بود با خود گفت معلوم من شد که بزرگ این خداپرستان این خواهد بود خداوند تقدیر
کرده است که من او را بیرون بوم اما با چیزی که در خاطرش میرسید این بود که عیاری در اردوی اسلام
نباید دست برد بزند حال خاطر جمع شد در مجلس داری عشرت مشغول بود چون پاسی از شب گذشت
هر یک از دلاوران و گردان در آرامگاه خود رفتند مشتری بیرون آمد غلامان مرکب کشیدند سوار
شد بقدر هزار نفر از دلاوران پیاده در دهنه جلو او از ایرانیان بودند بقدر دو هزار نفر از
بزرگان فرنگ و خاور و باختر در جلو افتادند چابک عیار خاطر جمع شد که همین پادشاه است از
عقب ایشان آمد تا بارگاه مشتری رسید عجب بارگاهی را بنظر در آورد در گوشه ایستاد مشتری
داخل بارگاه شد بعد از لمحه در میان رخت خواب رفت نفیر خواب را بلند کرد چابک ایستاده
داخل خیمه شد و مشتری را بیهوش ساخت در برده کلیم گذاشت و در کتف کشید و از اردوی اسلام بیرون

رفت تا بخدمت شداد رسید کلیم را بر زمین گذارد شداد گفت ای شیطان این کیست که آورده چابک
گفت بنده عاصی ترا آورده ام شداد گفت این را بیرون بیاور ببینم این را چگونه ایجاد کرده ام
که با من عاصی شده است چابک عیار سر برده کلیم را باز کرد مشتری را بیرون آورد و او را بهوش آورد
چون چشم مشتری بر طاق ابروی نامبارک شداد افتاد دهن بر داشت که شداد فریاد بر آورد که ای بنده
من ترا بدستی دل خود آفریدم چگونه از من عاصی شدی مشتری یافت که او را عیاری آورده است
گفت ای سگ هرگاه تو خداوند بودی میخواستی تقدیر کنی در روز مرا در میدان بگیرند انگه سگها
مانند خودت بفرستی مرا بزدند پیادو زند شداد هم دانست که حرف زدن صرفه ندارد فرمود
تا او را محکم بستند در نزد گردان فرستاد اما چون شب گذشت غلامان مشتری خبر بهم رسانیدند
که دوش مشتری را دزدیده اند آه از نهاد صاحبقران برآمد سیاره را طلبید بسیار با او دعوا
کرد و سیاره بسیار دلگیر شده از بارگاه بیرون آمد در یتیم خانه رفت از آتش ها پرسید که مگر شداد شاه
عیار … آورده آتشبار گفت سرهنگ مگر شما آوازه چابک عیار را نشنیده اید سیاره گفت حالا … شوم
آتش ها براین قدر تعریف چابک را کرد که نزدیک بود سیاره خوف بردارد اما دران روز صاحبقران فرمود
تا طبل جنگ را نوازش در آوردند و از کوسهای زرین و نفیرهای زرین بر آسمان غبار رنگ بلند کرد
دو دریای سپاه در برابر یکدیگر صف آرائی کردند که از سپاه کفار برادر حسام که او را علقمه نام بود
بمیدان آمد چون حسام برادر خود را دید بصاحبقران گفت امروز نبردی دلاوری است که او را خوب
آزموده باشی در برابر برادر من بهتر است که علقمه بداند این گردان … که شنیده و دیده باشی صاحبقران
دان است که علقمه برادر حسام است بجانب دست راست نگاه کرد بهرام دلاور را گفت … ناز
میکنم امروز نوبت میدان داری گردان دست راست است بهرام از مرکب پیاده شد و تنگ …
محکم بسته سوار گردید خود را به علقمه رسانید بانگ بر علقمه زد که ای سگ بیا تا نبرد دلیران کنیم
بخت … میکند علقمه عجایب جوانی را بنظر در آورد از اول روز تا وقت زوال …
پارچه … پیاده گردیدند … تا شام و شب بارام خود رفتند تا
روز دیگر در تلاش گشته مشغول راوی گوید مدت هفت یوم تلاش کردند روز … هشتم بهرام
دلاور روی خود را باسمان کرد و خدا را … یاد کرد … علقمه را از سر دست

علم کرد و بدست بابا داد و او را بجای علم آورد درانوقت جنگ مغلوبه شد تا غروب آفتاب گردان
داد مردی و مردانگی میدادند چون روز باخر رسید طبل آسایش زدند صاحبقران علقمه المطلب کرد
او را بار دیگر دلداری داد علقمه از روی صدق و اخلاص مسلمان شد و جای او را در دست راست داد
اما از انجا شداد میداد در بارگاه خود رفته در پای تخت قرار گرفته گفت امشب تقدیر کردم که این
بنده عاصی من مهر را باور دشلیان مردود چالاک عیار را گفت زود برو و شاهزاده مهر را
دزدیده بیاور چالاک گفت ان شب سیاره غافل بود بمن مشتری را آوردم امشب نیز
سعی میکنند شیلان اسمی خواند بر چالاک دمید که هیچکس او را نبیند چالاک عزم شد اما از انجانب
کاووس بسیاره گفت خواب مکن درست پاس صاحبقران را بدار که امشب ستاره صاحبقران وبال
دارد هرگاه او را درست پاس امشب بزند دیگر از برای انها عیبی نشود سیاره گفت بچشم قدغن کرد
گردان و عیاران تا صبح باید در بارگاه باشند که امشب چالاک عیار داخل اردو میشود چون پاسی
از شب گذشت چالاک عیار داخل اردو شد خاطر جمع می اید تا در بارگاه رسید دید صاحبقران نخفته است
و دور او را احاطه کرده اند اراده دارند تا صبح نخسبند چالاک هر چه سعی نمود چاره نشد اخر الامر
داخل بارگاه شد نزدیک جهانپناه رفت دید که خواب او را دست پاچه کرده است اندکی داروی بیهوشی
بدماغ او رسانید صاحبقران گفت مرا بسیار گرفته است یکساعت بیشتر بصبح نمانده من میخوابم سیاره
بیهوشی شد جا بجا از برای صاحبقران سرانجام کرد سلطان در ان سر بالش استراحت نهاد بابا در دست
در بالینش نشسته چالاک گفت خوب نشد بهتر شد نزدیک سیاره رفت نشست چون نیم ساعت گذشت
سیاره بنیاد چرط زدن نهاد چالاک جابجا دار و بیهوشی بدماغ او رسانید بابا در غلطید صاحبقران را
در پرده گلیم گذارد و پشت خیمه را شکافت پرده گلیم را در کتف کشید داخل اردوی شداد شد شاه شد
بعد از لمحه در بارگاه آمد شداد در خواب بود او را بیدار کردند و خبر بار دادند که صاحبقران را آورد
شداد گفت او را دیگر بهوش میاورید با اسیران اسلام در الماس کوه ببرند در پای الماس کوه
قلعه ایست که زندان شداد شاه است ایشان را در انشب برداشتند با دوازده هزار سوار رو در الماس کوه
نهادند تا به بهستان ایشان برسیم اما از انجانب کاووس برخواست و در بارگاه صاحبقران رفت
بابا را بیهوش دید اثری از صاحبقران ندید دست بر سر خود زد سیاره را بهوش آورد دید چشم بار

گردش او بر حکیم باشی افتاد گفت کاووس چه خبر است کاووس گفت سیاره دست پاچه مشو که کار چاره میشود
تو در اردوی شداد برو و خبری معلوم کن که او را برده اند سیاره سراسیمه بیرون رفت تا باردوی
شداد رسید خبر معلوم کرده برگشت کاووس گفت بابا تا سرحد می کنم باید دلاوری را معلوم کنی باید از عقب
انها بروی تا ایشان را بالماس کوه نرسانیده اند صاحبقران را شاید برگردانی و اگر در الماس کوه رسیده اند
دوازده سال میمانند سیاره گردان را تمام آواز داد و مقدمه را بیان کرد همه گفتند ما میرویم هر چند
سیاره خواست دو نفر را قبول کنند که روانه شوند همه قبول نکردند و با هم دعوا می کنند کاووس
گفت شما دعوا مکنید قرعه انداخت بنام افلاک آمد درانوقت افلاک غرق در سلاح کرد دید که تنها
سوار گردید و شعله عیار در همه جلو افتاد و یکنفر از ملازمان جبروت شاه را از برای انکه بلد راه باشد
برداشت از اردوی اسلام بیرون آمد و رو در الماس کوه نهاد از ان طلوع صبح تا وقت زوال
اردوی شداد پرستان پیدا شد اما سرکرده دوازده هزار شداد پرست دلاوریست که او را محیار مرد
خوار نام است محیار نابکار روزی صد من گوشت حیوانات مرده میخورد در روز رزم گرز پانصد
منی را بکار می برد قراولان محیار را خبر دادند که یک سواری دیدیم مانند شعله آتش می اید مرکب
طلبید سوار شد عمود خود در ابر داشت رو بر جانب افلاک نهاد اما چالاک عیار همراه بندیان بود دانست
که آخر چه میشود صاحبقران را هوش کرد با غل در پرده گلیم گذارد و در کتف کشید و رو در الماس کوه نهاد
اما از انجانب محیار رسید آتش پاره بر مرکب دید مرکب از صلابت او میترسد بانگ بر جانب افلاک زد
که ای خیره سر ترا چه یارا که در اینجا بیائی دست بر عمود خاراشکوه زد و رو بجانب افلاک نهاد
عمود را انداخت افلاک بجانب راست ایستاد دست انداخت سر دست ان سگ پرست را گرفت
عمود را از کفش بیرون کرد دگر بیکبار دوازده هزار شداد پرست دور افلاک را گرفتند افلاک
چون چنان دید کمر زنجیر محیار را گرفت و از خانه زین بر داشت بجای سپر در دست گرفت
و تیغ از نیام کشید و خود بر ظالمان سپاه از همه جانب کشته پشته ساخت اما شعله مانند آتش
سواران خود را بجهنم رسانید اول جانبازکردن مشتری پرداخت بعد از ان گردان را نجات داد
اسب محیار بی صاحب بود شعله او را گرفت با تیغ در پیش مشتری برد ان دو دلاور آن
هرکدام اسبی بی صاحبی را سوار شدند دیدند که افلاک به شیر گرسنه در میان ان گله روباه

می انداز بیم کسی آمد او برد
دوازده نفر گردان دشت خیره
قرعه

بود وان سگ ها را چون ستاره بنات النعش از هم پاشیده بود چون مشتری در پیش افلاک
رسید افلاک محیار را در قدم مشتری زد بر زمین از مرکب پیاده شد و خود را در قدم مشتری
انداخت مشتری روی او را بوسید گردان یک یک آمدند و مشتری را دیدن کردند درانوقت شعله
گفت یاران صاحبقران از انمیان چو هم مشتری گفت چالاک عیار او را بر داشته در بر دماوند انم که از
افلاک گفت من از عقب او بروم مشتری گفت تنها رفتن صلاح نیست بعد از ان فرمود تا انچه
از سپاه دستگیر کرده بودند آوردند مشتری گفت شما را مرخص میکنم اگر خواسته باشید در نزد
شداد بروید و اگر خواسته باشید مسلمان شوید و انچه اسباب و اساسه هست بشما دادم و در اردو
هرکدام صد تومان بشما می دهم تمام سپاه مسلمان شدند دار و دار ایار کردند رو در اردوی اسلام
نهادند اما از انجانب سپاه شکسته در نزد شداد آمدند مقدمه را عرض کردند انچه بر سر ایشان گذشته
بود گفتند چالاک عیار صاحبقران را برداشته بجانب الماس کوه برد شداد گفت تقدیر کرده بودم که شهاب
پیل دندان برادر محیار با صد هزار سپاه بر سر راه مشتری بروند در ان روز دیدند و بیم دل
آمدند از قضا آتش بار عیار در انجا بود همه را شنید برگردید بخدمت بابا عرض کرد که صد هزار سپاه را
برداشت بخدمت و در سر راه مشتری برد سیاره گفت سپاه بسیار ضرور نیست دوازده نفر از گردان
دست چپ بروند بامداد مشتری که در وقتی که شهاب بنیاد جنگ می کند از دو جانب خود را بر لشکر
شهاب زنند که فتح از جانب حضرت است در ان ساعت گردان دست راست هژبر پیل پیکر و بهرام دلاور
با ده نفر دیگر از گردان دست چپ طهمورس شاه ترک و کیوان با ده نفر از دلاوران سوار شدند هر کدام
بیکبار پشته در جلو خود ساز اردوی اسلام بیرون آمدند اما از انجانب مشتری با افلاک و دلاوران
می آمدند صد نفر علمدار نمودار گردید نشانه صد هزار کس نمایان شد مشتری رو بگردان کرد و گفت
دلاوران این صد هزار سپاه است و ما چند نفر شما رنج کشیده شما را اجازت دادم که هر کس قدرت
دعوا نداشته باشد راه اجنگند باردو برود که خودم تنها این سپاه می زنم یا کشته میشوم یا فتح
خواهم کرد افلاک گفت شهریارا این چه حرف است که شما می فرمائید شما در کناری بروید تا من دمار ازین جماعت
برآورم قربانت گردم ؛ نداریم تن را ز کشتن دریغ ؛ بود کو سفینه ز زهر تیغ ؛ تا جان داریم
میکوشیم مشتری گفت روی شما سفید درین حرف بودند که سپاه دور و دایره انها را گرفتند

مشتری انها را بچهار قسمت کرد و از چهار جانب روانه کرد زدند بران سپاه خود با افلاک بر قلب
سپاه وان هزار سوار جدید الاسلام از یکجانب زدند بر لشکر کفار که از گرد و غبار روی هوا تیره و
تار شد و گردان اسلام از چهار جانب سپاه کفر را شکافتند که از طرفی گردان رسیدند هر کدام نعره
الله اکبر از دل کشیدند و خود را زدند بران سپاه در ان گیر و دار قیطاس شاه بشهاب پیل دندان
رسید نعره کشید که شهاب را سراسیمه کرد تا رفت خود را محافظت کند قیطاس شاه او را گرفت و از
از خانه زین گفت خوب سپری حربه هست او را اند و بر سر گرد اینده و بر کافران می زد تا انکه بعد از
پای شهاب در دست او دیگر حالش نمانده بود دو پای ان سگ را بر کمر سواری زد و از خانه زین در غلطید جهنم
رفت بعد از ان دست بر شمشیر کرد و دلاوران چون گله شیری آن گله روباه را در پیش کردند همی از
ایشان می کشتند تا غروب آفتاب که لشکر کفار هزیمت یافتند دلاوران بهم متفق شدند و رو در ار
دوی اسلام روان شدند روز دیگر باردوی اسلام رسیدند بابا و بزرگان استقبال کردند مشتری
با بزرگان داخل اردو گردیدند با مشتری داخل بارگاه شد چشمش بر تخت صاحبقران افتاد که خالی است
نعره زد و مدهوش شد سیاره او را بحال آورد مشتری با چشم گریان گفت ؛ خود را همه غرق خون
توانم دیدن ؛ جای از تن خود برون توانم دیدن ؛ بزرگان او را بسیار دلداری دادند
تمام بابا او را در جای صاحبقران نشانیدند این قدر گریه کرد که تمام اهل بارگاه بگریه در آمدند درانوقت
سیاره و مشتری رو بالماس کوه نهادند و گفت ای یار عزیز ؛ بودیم بهم جمع فرستادی چند ؛
عقد جواهر همه با هم پیوند ؛ ناگاه فلک رشته ان عقد گسیخت ؛ هر دانه جواهری بجائی افکند ؛ بعد از
ان گفتهای با وفا دار و ای مونس غمگسار ؛ روزی که فراق از تو دورم سازد ؛ در دوری هجر
ناصبورم سازد ؛ گر دیده جهود و گر کیشم ؛ حق نمک حسن تو کورم سازد ؛ سیاره پیش
رفت و پای تخت را بوسید گفت شهریارا قربانت گردم خود را و ما را بر طرف مکن دل را محکم دار تا شنید
مردان هر دو جای برادرت را نگه دار که عنقریب است صاحبقران مانند آفتاب تابان از گوشه پیدا
خواهد شد چنان خیال کن که هنوز در ترکستانی و خبر نداری القصه او را خاموش کرد از انجانب لشکر
شکسته بجانب شداد رفتند و مقدمه را بیان کردند شداد گفت وقتیکه شما را روانه کردم
خاطرم بود که تقدیر کنم تا شما بر انها زیادتی کنید از خاطرم رفت تقدیر کردم که شما شکست نخورید

فانی بپایید و شهاب بدست پادشاه رگیان کشته شود اما درین شورش غوغا کیسوش ناچار دست
یافت از اردو بیرون رفت خود را باردوی شداد رسانید وقتی رسید که حرف در میان
بود کیسوش بخاک افتاد و بنیاد گریه و زاری نهاد شداد گفت کدام بنده من است که گریه میکند
سرخاب گفت که کیسوش وزیر من است شداد گفت این شیطان درگاه من است تقدیر کرده بودم
که بیاید او را نظر کنم که دزد خداپرستان بهر صورت شود او را بشناسد کیسوش گفت ای خداوند من
در علم نجوم سررشته دارم مرگ خودم بدست سیاره دیده ام شداد گفت من چنین تقدیر کرده بودم کیسوش
گفت خداوندا سیاره تقدیر کرده است شداد گفت من تقدیر میکنم قتل سیاره در دست تو باشد بعد از آن
فرمود کیسوش را در تخت جا دادند اما از آنجانب بابا خبردار شد که کیسوش گریخته خرم شد فرمود که
طبل جنگ را و از کوسهای حربی و ناله نای رزمی از اردوی اسلام بلند شد شداد گفت بزنید طبل جنگ را
صدای طبل جنگ را بلند کردند و سپاه در برابر یکدیگر صف کشیدند و از و رزجنگ غلبه واقع شد تا غروب
آفتاب طبل بازگشت زدند بعد از آن در میان سپاه کفر و اسلام جنگ آوردند که هفته دیگر و رزجنگ میکنند
راوی گوید مدت جنگ ایشان ده سال کشید از آنجانب چون چالاک عیار صاحبقران را بیرون برد بعد از
ده روز او را در بالای الماس کوه رسانید راوی گوید در آن قلعه بود و در آن قلعه جادوگری بود که او را آفاق
جادو نام بود و هزار و چهارصد سال از عمر او گذشته بود و معشوقه شداد بود و موکل طلسم خاکستر بود و خودش
هم طلسمی بسته بود چالاک عیار در آنجا رسید شرح احوال را از برای خاکستر جادو نقل کرد جادو صاحبقران را
در طلسم برد و در بند کشید جادو ایشان را گفت روز یکدفعه نان و آب به صاحبقران بدهند چالاک عیار
در اردوی شداد آمد مقدمه را بیان کرد اما قبل از این عرض شکر صاحبقران قمر زاد را در قمر به عقد آورد
بعد از یکسال از خدا تعالی یکدانه گوهری بقمر زاد داد که آثار جهانگیری از جبین او ظاهر بود شاهزاده خسرو لعل
پوش نام داشت تا مدت چهارده سال از عمر شاهزاده گذشته بود روزی در شکارگاه بود آهوی از نظر
غایب شد شاهزاده هر چند دید که در کجاست روی مرکب را گردانید از جانبی میتاخت تا آنکه کوهی بسیار
عظیمی پیدا شد مرکب در بالای کوه تاخت در پای چشمه ای تاخت بود و پیاده شده آبی خورد باز سوار شد
از کوه بالا رفت قلعه بنظرش درآمد دید قلعه بطرف میباشد از آنجانب سر از پرشته تا پای قلعه رسید هر چند
خواست که راهی بدست آورد میسر نشد و کسی را هم ندید که احوال معلوم کند در خانه فکر فرو رفت که از کجا

اواز بگوش شاهزاده لعل پوش رسید که ای اجل برگشته درین منزل چه میخواهی شاهزاده در غضب نگاه
کرد یکسواری دید مانند آفتاب نور از عارضش هویدا سر تا پا مرصع پوشیده در بالای مرصع طاسی
سیاه در گردن انداخته بر مرکب دیوزادی سوار است مانند باد صرصر می آید خسرو لعل پوش در
حیرت فرو رفت که آن جوان رسید شاهزاده دید که آن جوان مانند ابر بهار گریه می کند بار بشید
سلام کرد خسرو جواب داد احوال پرسید که ای جوان ترا چه نام است و چه میشود که گریه میکنی جوان
گفت ای برادر وقت تنگ است بیا در شهر برویم تا سرگذشت خود را بیان کنم شاهزاده گفت خاطرت
جمع باشد آنچه خواهی از برای ما نقل کن آن جوان گفت مرا مریخ نام است درین شهر پادشاهی است که نام او
کرک شاه است که او پدر من است و مرا عم زاده بود که او را شمسه بانو نام پدر من او را برای من عقد
کرد در شب زفاف دیوی که او را مهالک دیو نام است او را درین قلعه آورد و بعلم سحر این قلعه را مسدود
کرده من هفته یکدفعه درین مکان می آیم و آن دیو از سر قلعه تنوره زنان بیرون می آید و تا آفتاب غروب
جنگ میکنیم نه من بر آن غالب می آیم و نه آن بر من ظفر می یابد باز هر یک در منزل خود می رویم تا هفته دیگر
امروز روز وعده است التماس دارم که اندک دورتر روی تا من با این دیو جنگ بکنم و بعد از آن هر دو
باهم در شهر برویم شاهزاده تبسم کرد گفت برادر اگر از من میشنوی تو در کناری بر دام و رزمی با او دعوا
میکنم مریخ گفت برادر تو خود را در مهلکه می اندازی که با او نمیتوانی برابری کنی درین حرف بودند که مهالک
دیو از روی هوا نمودار شد چنان نعره کشید که بیابان و هامان بلرزه درآمد خود را بر زمین گرفت چشمش بر
شاهزاده افتاد بانگ بر شهزاده زد گفت آدمی زاد بی وجود ترا چه حد که در منزل من بیایی این را گفت
و چنان طپانچه در بناگوش شاهزاده زد که پیش چشم شهزاده روشن شد خسرو را بر طبع گران آمد دست
بر شمشیر اندازه نمود و بر روی مهالک دیو نهاد شمشیر بر جانب دیو انداخت دیو عمود را سپر ساخت که دم
شمشیر در میان عمود آمد قلم کرد به فرق دیو رسید جدا نشد وقتی مریخ خبردار شد که برق تیغ در خاک
رسید دیو مانند دو پاره کوه در زمین افتاد مریخ از مرکب پیاده شده و خود را در سم مرکب شاهزاده
خسرو لعل پوش انداخت اما در آن وقت که دیو کشته شده بود حصار قلعه برهم لرزید دروازه از هم باز
شد آن دو دلاور سوار از در قلعه داخل شدند عمارتی بنظر درآوردند داخل عمارت شدند بانو زاده دیدند
که رنگش از رخسار او پرواز کرده چون چشم مریخ بر شمسه بانو افتاد نعره کشید و مدهوش شد شاهزاده

او را بهوش آورد و مریخ برخواست و دست در گردن شمسه بانو انداخت و بسیار هر دو گریستند بعد از آن
هر دو باهم بیرون آمدند مریخ شمسه را سوار کرد و خود در جلو افتادند تا در خدمت کرک شاه آمدند مریخ از
اول تا آخر مقدمه را بخدمت پدر خود عرض کرد کرک خسرو را در آغوش کشید روی او را بوسید از شاهزاده
احوال پرسید که خسرو گفت من پسر قمر شاه میباشم در راه شکارگاه را غلط کرده ام در اینجا افتادم بسیار
ملک و ولایت پدرم سیر شده ام میخواهم چند صباحی در این ولایتها سیر و تماشا کنم کرک شاه گفت خوب تعالی الله
شداد شاه دشمنی دارد و دو نوشته در نزد من فرستاده است و از من مدد خواسته ترا با لشکر برسیدام
به نزد شداد می برم ترا نظر میکند و شیک نظر کرده شداد خداوند شداد به شدی او نوف قوت و قدرت تو
معلوم میشود که هر کس بداند ترا بشناسد اما شرطیکه هر کس از تو احوال بپرسد بگویی من پسر کرک شاه میباشم خسرو قبول
کرد همه ملک سپاه بر دخیشند اما له آنجانب غلامان خسرو بر گردیدند خبر بقمر شاه دادند که شاهزاده غایب شده
قمر شاه فرمود که سوار و پیاده در طلب شاهزاده بیرون بروند مدت چهل شبانه روز گردش کردند اثری معلوم
نکردند قمر زاد بسیار گریه می کرد قمر شاه او را تسلی داد اما از آنجانب شاهزاده خسرو مقدار کرک سپاه دید هم
صد پنجاه هزار سوار لبسان درآمد خیمه و سراپرده بیرون زدند مریخ گفت ترا درین عهد کرده ام تا زنده ام در رکاب
سعادت باشم هر چند شاهزاده خواست که مریخ در نزد کرک شاه بماند قبول نکرد در ساعت از آنجا بیرون آمدند
رو بدر جانب شداد نهادند همه جا شتاب می رفتند تا دو منزل باردوی شداد مانده رسیدند جاسوسان
خبر بشداد رسانیدند که پسر کرک شاه با صد و پنجاه هزار سپاه از فرنج می آید شداد گفت حالا یکسال است
که انتظار کرده ام که صد و پنجاه هزار سوار از فرنج برسانید بعد از آن فرمود که تمام جبران نامی و بزرگان استقبال
خسرو رفتند و او را بعزت تمام داخل بارگاه شداد نمودند چون خسرو به پای تخت رسید بخاک افتاد شداد
گفت تا سر او را از خاک بر داشتند و او را بالا بردند و در پهلوی دست شداد نشست و چشم شداد که بر آن
یال و بال افتاد عقل از سرش پرواز کرد گفت فرزند ترا نظر کردم که در مجلس پشت ترا از بهر رسانند تو فرزند
من باشی وقتی که من خواسته باشم باسمان بروم امور روی زمین را بتو وا میگذارم صندوق تقدیر خود را بتو
می بخشم که هر چه خواهی تقدیر کنی کیسوش گفت ای خداوند من شیطان درگاهم میدانم که فرزند خداپرستان را
دست کیر میکنند بشرطی اگر صاحبقران از بند نجات نماید شداد گفت معشوقه من او را در طلسم الماس انداخته است
و کسی نمیتواند او را بیرون بیاورد و بعد از آن فرمود طبل بشارت زدند چون آواز طبل بشارت باردوی اسلام

رسید تشهار عیار بر خبرگیری آمد و برگردید مقدمه آمدن خسرو لعل پوش را بیان نمود و بسیار تعریف کرد
بابا گفت اگر ما برویم در آنجا سیر کرده باشیم و هم با خسرو صحبتی بداریم ضروری ندارد صبر کرد تا شب بر سر دست
درآمد آن شب نوبت عیاری بود لباس فرنگی در بر کرد و اردو را بعیاران سپرد و خود داخل اردوی
سگ پرستان شد تا در بارگاه با خود خیالی کرد که بچه صورت داخل بارگاه شود که کسی او را نشناسد گفت
اگر چاره همه را بتوانم بکنم چاره شیطان را نمیتوانم بکنم بهر صورت که بشوم مرا می شناسد اگر فکر بادی
اسم اعظم بخواند شیطان فرار کرد شداد فرمود مجلس بزم برای خسرو آراستند از هر گوشه آواز
سازها بلند شد سیاره دید عجب بارگاهی با کثرتی برپاست در گوشه رفت و خود را داخل سازندها کرد
آواز چنگ بابا بگوش کیسوش رسید درست نگاه کرد بابا را دید بلرزه درآمد اما سیاره چشم از چشم کیسوش
برنمیدارد چون ساعتی گذشت نوبت خواندن شد چنان دستگاهی خواند که تمام بارگاه شیطان میرفت
کردند خسرو بسیار از آن خوشش آمد چون در آن ولایت بوده ایم با آوازها خوش داشت چون از آنجا بیرون
آمده بود در راه آوازی نشنیده بود چون آواز بابا را شنید درست نگاه محبت بابا در دل او جا کرد و او را
پیش خود طلبید اما بابا دایم اسم اعظم می خواند شیطان از آن مجلس محروم بود اما سیاره در پیش شاهزاده
رفت درست نظر بر صورت او کرد معاینه جمال صاحبقران در نظرش آمد انگشت بدندان گرفت چاره ندارد که ...
خسرو کرد بابا در برابر خسرو بدو زانو نشست خسرو گفت ملازم کیستی سیاره گفت بنده خداوندم اگر خاطر
خداوند باشد بنده را دارد خطاب کرد شداد گفت درست میگویی در خاطرم هست کسی را که ایجاد کرده ام
دیگر او را فراموش نمی کنم و تو بنده خاص من میباشی خسرو گفت ای پدر این خواننده را بمن ببخش
گفت او را بتو بخشیدم سیاره برخواست دست شاهزاده را بوسید نوکر شد کیسوش دست پاچه شده
دست را بر سر زد اما چالاک حاضر بود وقتی رسید که بابا نوکر شده بود چون چشمش بسیاره افتاد او را از
شناخت اما چون شداد گفت من او را ایجاد کرده ام و ملازم خسرو شده خوان است حرف نمیتوانم
است که رنگی بتاب بر فرق اما بابای درد مند فصیح صحبت داشت ناگاه بر زمین افتاد و بنیاد لرزیدن و فریاد
نهاد خسرو گفت ترا چه شد سیاره گفت دل دردی عارض شده است نزدیک بجان رسیده است که
بمیرم خسرو گفت بابا چه شد شداد گفت تشویش مکن او را من شفا می دهم او را در پیش شداد بردند شداد
دست بر دل او نهاد سیاره بنیاد باد بیرون کردن نهاد مانند سازها از کون او بیرون آمد تمام بارگاه

از خنده شست شد و دست در انداخت و ریش شداد را گرفت گفت مرا شفا دادی روی شما سفید التماس دارم
که چندی از این جواهرها که در ریش خود پیوند کرده به من بدهی تا برای تبرک نزد خود نگاه دارم بیت الخلا
روم شداد گفت یکدانه جواهر را بتمام عالم نمی دهم حواله میکنم برو از جواهرخانه بگیر هر چه میخواهی بابا کوهی گفت
فقط را بشیره وا میگذارم با دو دست ریش او را محکم گرفت چنان تکانی داد که دوازده زرع ریش او
باسعت من جواهر از زنخ شداد کنده شد و از همان بالای تخت سرازیر شده خود را از پایین گرفت از آنجا بیرون
رفت شداد گفت مجلس خیال باطل کنید این ریش سنگین بود تقدیر کردم که او را ملازم فرزندم از ضرورت من بر
دار دکه ریش سنگین ایجاد کنم که شیطان داخل شد بجای خود نشست چابک شداد گفت چرا این دزد را اگر فتی چابک
نوعی نمایان بشود که من او را بگیرم در آن وقت خسرو بهوش آمد که ریش خداوند را کنده و گفت این خواهنده
را چه داکن که سرش را از تن جدا کنم که بسیار گه خورده است که ریش خداوند را کنده است شیطان خندید
گفت شهریارا این دزد خداپرستان بود که تمام سپاه چاره او را نمیتوانند کرد چگونه گرفته بشود خسرو گفت
بزنند طبل جنگ را که فردا دماری از ایشان نخواهم گذاشت طبل جنگ بنام خسرو زدند از روی اسلام طبل جنگ را
کوفتند [illegible] بار و بار روی اسلام نهاد و آنچه گذشته بود بیان کرد آن شب گذشت روز دیگر گردان دو سپاه
در برابر یکدیگر صف آرائی کردند اول کسی که از جانب سپاه شداد اراده میدان نمود دیو زنخ دلاور بود در مرکب
بمیدان تاخت و مبارز طلب کرد از آنجانب سپاه طهمورس شاه اجازت گرفت و مرکب را جهانید و خود را
در برابر دیو زنخ رسانید نیزه را بر سینه یکدیگر راست کردند بعد از صد و هشت طعن نیزه گرز رد و بدل شد
مرادی حاصل نشد دست بر عمودها گذاردند تا وقت زوال کوشیدند بجائی نرسید طهمورس شاه بر بعض گردان
آمد دست بر تیغ آبدار نمود انداخت بر جانب دیو زنخ که تا بوده سرش را شکافت چابک عیار او را بیرون برد
خسرو در غضب شد خواست بمیدان رود او را مانع شد طبل آسایش زدند دو سپاه در آرامگاه
خود رفتند آن شب گذشت روز دیگر که صف آراستند خسرو مرکب دیوزاد در میدان تاخت لعنی جنگ
نمود که هوش از سر گردان اسلام برد و بر جانب یکدیگر نظر کردند که از جانب دست راست املاک سیل تن کوه پیکر
را بمیدان تاخت سر راه بر خسرو بست بعد از جنگ نیزه و عمود دست بر تیغ آبدار نمودند ده دوازده ضرب
تیغ گرز رد و بدل شد خسرو شمشیر را از چپ انداخت در شانه راست املاک زد که تا استخوان شکافت او را بیرون
بردند بر طبع طهمورس شاه گران آمد از جانب دست راست مرکب را بمیدان تاخت سر راه بر خسرو گرفت زخمه

چهارده پارچه اسلحه رزم جنگ کردند تا غروب آفتاب کوشیدند در آخر طهمورس شاه زخم برداشت او را
هم از میدان بدر بردند روز با آخر رسیده بود هر یک در جای خود رفتند و روز دیگر هشام و
علقمه از دست راست و دست چپ زخم دار شدند روزانه دیگر اسد و جوهر گرفتار شدند القصه در بیست
چهار مصاف هفده و بیست نفر زخم دار شدند از گردان دست راست هژبر سیل پیکر مانده بود و بهرام از
گردان دست چپ فیلطاس شاه و کیوان بی زخم بودند و مشتری گفت بزنند طبل جنگ را که فردا خسرو را
دست بسته بیاورم طبل جنگ بنام مشتری زدند خسرو پرسید که این مشتری کیست که طبل را بنام او میزنند
گبینوش گفت خداوندگار چنگ مرا بیت کردم مشتری برادر صاحبقران [illegible] در روز رزم کسی را نظر در نمی آورد
فردا اگر بمیدان بروی خود را محافظت کنی خسرو خندید گفت طبل جنگ را بنام خودم بزنند طبل جنگ را بنام
او زدند آن شب گذشت روز دیگر آن شیردل پیل زور در میدان آمد چون چشم مشتری بر طاق ابروی سردار
خسرو افتاد معاینه صاحبقران را دید آب در چشمش بگردش در آمد گفت فرزند ترا بهر دینی که میپرستی قسم میدهم
که گلی از گلستان کیست خسرو گفت شهریارا روز میدان روز پرسش نیست و جنگ دست بسته ترا از
میدان بیرون بردم لقب خود را بتو میگویم مشتری گفت فرزند دست من بریده باد که اگر شمشیر بر روی
تو بکشم با تو تلاش میکنم در [illegible] تا شام تلاش میکردند بجائی نرسید وعده جنگ بفردا افتاد روز دیگر
بازمان طریق تا دوازده روز میکوشیدند بجائی نرسید هر دو پیاده شدند جانب رستم داستان کلمه بر
کلمه یکدیگر می زدند تا بداستان و بیان برسیم سر داستان جمشید الماس پوش پسر صاحبقران از دختر سهیل شاه مصری داور
مهرآرا نام سخن طرازان خوشه داوری و نام داران میدان دلاوری چنین روایت کرده اند در محلی که
صاحبقران در بحر مغرب بود از دختر سهیل شاه گرفت بعد از کمال خداوند عالم پسری بصاحبقران داد که دیده و دریچ
فلک چنان دانه گوهری ندیده بود و سهیل شاه چون او را پسری نبود او را از مملکت خود هشته دوست میداشت و
نام او را جمشید الماس پوش نهادند تا آنکه عمر شریفش بچهارده سال رسید آثار جوانمردی و پهلوانی و سپهسالاری
از جبین او هویدا بود و غلامان او را هر روز برداشته در کنار دریا و جاهای [illegible] سیر و شکار میبردند قضا روزی شهزاده
را در کنار دریا آورده بودند غلامان که جمشید را در لب آب داشت در میان کشتی رفت که سیری کند از قضای
کردگار تندبادی گرفت که کشتی را برداشت بروی آب دریا برد و تا مردم خبردار شدند کشتی از
نظر غایب شد غلامان خبر بسهیل شاه دادند بسیار دلتنگ شد همه را احضار شد میخواست خود را هلاک کند و را

مانع شدند سهیل شاه را اختر بینی بود که او را یاقوت نام بود گفت ببین طالع فرزندم چگونه میشود بعد از دیدن
اسطرلاب گفت شهریارا خاطرت جمع باشد که شهزاده صاحبقران میشود و بسیار ولایتها را بتصرف در می آورد و در
دهشت لشکر پدرش بی سرداری مانند در شداد به کفرت نایب پدرش می رود بعد از دوازده سال بسهیل
شاه [illegible] و او را بجناب اقدس الهی سپرد اما چون کشتی شهزاده در آب دریا می رفت هفت شبانه روز کشتی را
باد برد در این مدت قوت لا یموت شاهزاده و غلام رسیده بود چند حیات با غلام بود روز [illegible] از غلام
داو روز از هشتم برد که غلام شاهزاده در روی آب دریا مرد جمشید بسیار گریست دراز دو زنگی بساحل
رسید از قضا جمعی ماهی گیران بر لب دریا بودند جوانی چهارده ساله دیدند در میان کشتی بیهوش است او را از
کشتی بیرون آوردند شاهزاده از ضعف مدهوش بود بهزار سعی او را بهوش آوردند در خدمت حبشی شاه او را نزد
رادی گویان شهریار برامن میگفتند پادشاهی را دران شهر فرمان او بود که او را حبشی شاه نام بود شهزاده
را در پیش او بردند پادشاه عجب بزرگواری دید بخلقی با شاهزاده بهم رسانید از قضا اولادی نداشت
شاهزاده را بجای فرزندی قبول کرد او را پرورش میداد تا آنکه شاهزاده بسن هفده سال رسید او را بمعلم
سپردند تا مدت سه سال از هر علم ماهر شد بعد از آن او را بسران سپاه سپرد و اندک زمانی سواری شده
بود که گوی دلیری را از خورشید فلک [illegible] هر روز در شکار رود [illegible] مشغول میبود تا روزی در شکارگاه
گوری در نظرش آمد از عقب او تاخت تا بکنار جزیره رسید گور در جنگل رفت جمشید از عقب گور رفت گور در جنگل
ناپدید شد شاهزاده در میان جنگل رسید درختی عظیم بنظرش در آمد پیاده شد و چنان خواب او را ربوده که شهزاده
سر بر روی سپر نهاد و مشغول بخواب شد هنوز او را خواب نبرده بود دید سه مرغ منقش از هوا آمدند در شاخ
آن درخت قرار گرفتند چون ساعتی قرار گرفتند بزبان فصیح با هم بگفتگو در آمدند یکی از آن مرغان گفت شما این
جوان را میشناسید مرغان دیگر گفتند نه گفت این جوان پسرزاده شاه ایران است پدر او صاحبقران است
مادر او مهرآرا دختر سهیل خان مصر است از تقدیرات در این ولایت افتاده است حبشی شاه او را بفرزندی
برداشته مرغان گفتند اگر این پسر صاحبقران باشد پس چرا مدد پدرش نمی رود که حال مدت دو سال
است در الماس کوه در بند است و شداد بدنهاد عرصه بر لشکر پدرش تنگ کرده است آن مرغ گفت هرگاه
این جوان خواسته باشد بمدد پدرش برود باید در اول در اطراف این جنگل برود دیوی بر اسبی سوار است
آن اسب را از دیوزاد است که بدرا سوار میشود و آن دیو برادر فتال است که در قاف کشته شده است

و قتل عقاب دیو در این جزیره است و قتل او در دست کسی است که هم خودش و هم پدرش صاحبقران باشند
هرگاه این جوان توانست عقاب دیو را بکشد البته صاحبقران است آن اسب دیوزاد را بدست می آورد سوار
سوار شود می تواند سپاه پدرش را که داری کند و پدرش را از طلسم الماس نجات دهد هرگاه صاحبقران
در طلسم افتاد او را صاحبقران بیرون آورد و نشانه صاحبقرانی بودن این جوان اینست که میتواند عقاب دیو را
بکشد این را گفت و آن مرغان پرواز کرده شاهزاده خواب از سرش بیرون رفت از جای خود برخاست و سوار
شد و در آن جزیره که آن مرغان گفته بودند رفت از دور دید که شاخ قلاچ قلاچ از کاسه سرش بدر رفته و موها
چون یال استران از چهار جانب او آویخته و چند فیل شکار کرده در چوب دست بسته و در روی شانه اوست
و آنچنان نعره کشید که کوه و دشت و بیابان و هامان بلرزه در آمد چون چشم آن دیو بر شاهزاده افتاد فیلان را
از سر چوب دست بر زمین انداخت پی بر جانب مرکب زد و پیش آمد و پای فیلان را گرفت و بدور سر
گردانید بجانب شهزاده انداخت جمشید جای خود را خالی کرد بر طبع آن دیو گران آمد که دار شمشاد هزار
من وزن داشت از بس سنگ بسیار او نصب کرده بود دو دور سر گردانید و مرکب را هم دور سر گردانید
حواله فرق شاهزاده کرد جمشید دست بر تیغ آبدار کرد و در میان چوب زد که دو نیم کرد او فیت باقی مانده
چوب دست را انداخت بر صورت جمشید شاهزاده او را از دامن سپر کند رانید دیو تند شد و مرکب برنگ
مرکب جمشید تاخت دست انداخت که کمر زنجیر او را بگیرد که شاهزاده شمشیر حواله فرق عقاب کرد تا دیو
میرفت که محافظت خود را بکند که شهزاده آنچنان بر دوال کمر او زد که چون خیار تر دو نیمه اش کرد نعره کشید
و در غلطید در آن وقت مرکب دیوزاد خواست که شوره زنان بدر رود که شاهزاده کمند را انداخت در
گردن مرکب دیوزاد را گرفت و در مقام آمد که شاهزاده کاکل او را بیک دست گرفت و از دست دیگر
چنان مشتی در بناگوش دیوزاد آشنا ساخت که آن حیوان گموهر خورده در هم پیچید و در غلطید بعد
از دمی برخواست شاهزاده زین زر را برداشت و در گرده او سوار شد و اسب خود را جنیبت کرد
بیرون آمده رو در شهر نهاد اما غلامان در آن بیابان از پی شاهزاده گردش میکردند یک جزیره
عتیق شاه آمدند و خبر آوردند و چند نفر از غلامان در پیش شاهزاده آمدند باتفاق در خدمت پادشاه
عرض کردند داستان جزیره و کشتن عفریت را شاهزاده در خدمت عتیق شاه عرض کرد حبشی شاه
از منجمان شنیده بود که کشنده عفریت باید خودش صاحبقران باشد و هم پدرش یقین دانست

که جمشید از شاهزاده کجاست شاهزاده گفت ای پدر عرضی دارم گفت بگو جان فرزند گفت من کیستم
و من چگونه درین ولایت افتاده ام عشق شاه گفت من پدر تو را نمی شناسم شما چهارده ساله بودید
که ماهی گیران از روی آب دریا شما را گرفته آوردند دیگر غیر ازین بر من معلوم نشد شاهزاده گفت
من پدر و مادر خود را می شناسم پدر بنده پسر پادشاه ایران است و او را مهر صاحبقران نام است
و مادر بنده دختر سهیل شاه مغربی است او را مهرآرا نام است و حالا لشکر پدرم در شدادیه در
پیش سپاه شداد بد نهاد که دعوای خدائی می کند بی سردار مانده اند و به من گفته اند بزودی
بروم اگر شما امدادی بابا می کنید در مراجعت تلافی خواهد شد و اگر امداد نمی کنید باید تنها
بروم و پدرم را در الماس کوه در بند کشیده اند عشق شاه گفت فرزند تا بنده جان دارم از تو دریغ
ندارم این را گفت و سان سپاه را دید دوباره صد هزار سوار عیار که دید و نایبی در جای خود سرانجام
کرده در ساعت سعد روانه شدادیه شدند تا به ایشان رسیم **کشتی گرفتن شهزاده خسرو و لعل خفتان**
با مشتری داغ الام شیرگیر گرفتن کهنه سواران میدان سخن چنین روایت کرده اند که شاهزاده علیم الشان نور
دیده مطلبان خسرو و لعل خفتان با مشتری بکشتی درآمدند دوازده شبانه روز با هم تلاش کردند روز
دوازدهم خسرو و لعل مشتری را از زمین برداشت چون بابا چنان دید فرمود تا سپاه جلوریز در میدان
ریختند چابک عیار زودتر خود را رسانید مشتری را گرفت هر تیر بیل بکمر رسید بابا زد و مشتری را گرفت
و در پشت هر تیر رسانید سیاره خود را به مرکب مشتری رسانید و هر تیر را سوار کرد که از آنجانب سپاه شداد
کج نهاد خود را رسانیدند خسرو سوار گردید و در پای لشکر چنان بر یکدیگر زدند که روز روشن مانند
شب تار شده بود خسرو چنان قهر او را گرفته بود که استخوانهای او بهم می لرزید و موها مانند سنان از جوشن
و جوشن او بیرون آمده بود به هر طرف که رو می کرد از کشته پشته می ساخت و بد نهاد از جانب دیگر
[illegible] داده بود تا سپاه اسلام از خود خبردار گردیدند خسرو و بهرام و دوازده جانب سپاه اسلام را
تنگ میدان لعب دوانیدند سیاره وقتی که خبردار شد که در میدان بغیر از هر تیر و بهرام و کیوان و
مشتری کسی نبود و سپاه اسلام پراکنده شدند سیاره دست بچه شد و باسمان گردید گفت خداوندا
روا مدار که سپاه اسلام از سگها شکست یابند بابا در مناجات بود که از دامن دشت اوج ابرنگ
گردی برخواست و تتار رنگ از میان گرد دلاور گرد صد و پنجاه علم نشانه صد و پنجاه هزار سوار

نمایان شد سیاره دلش شوقی بهم رسانید خود را در پای علم رسانید شهریاری را بنظر درآورد مانند رستم
داستان بر فراز رخش رخشان سوار است آثار شهریاری و جوانمردی از جبین او هویدا بود سیاره
گفت قربانت گردم چه کسی و از کجا می رسی جمشید عجب عیاری را بنظر درآورد گفت بگو ببینم این سپاه
از آن کیست و تو کیستی گفت فدای تو شوم این سپاه لشکر صاحبقران است و من شاطر صاحبقران میباشم
و صاحبقران در اینجا نیست و سپاه شداد زورآور شده است نزدیک بآن رسیده است که فرار
بکنند شاهزاده گفت من ملازم صاحبقران هستم خاطرت جمع باشد این بگفت و دست در قبضه شمشیر
کرد با صد و پنجاه هزار سوار زدند بر قلب سپاه سگ پرستان جمشید دلاور مانند شعله از برق شمشیر
آتش فشان خرمن عمر سگ پرستان را بباد فنا می داد در عین گیرودار خسرو رسید عیار اژدهائی دید که
مانند اژدهای دهان تند گردیده بود و مرد و مرکب را قلم میکرد جمشید بانگ بر جانب خسرو زد که ای شهریار
بیشه را خالی دیده بگیر از من ؛ گر شیر نری بگذر ازین بیشه شیران ؛ آغشته بخون اند درین بیشه دلیران
خسرو نگاه کرد شهریاری بنظر درآورد که از دیدنش آفتاب از تاب شعله رخسارش لرزه می افتاد [illegible]
محبتی از دیدن جمشید در دل خسرو اثر کرد نزدیک بود پیاده گردد و خود را پروانه وار بگرد آن شمع انجمن بگرداند
گفت ای جوان معلوم است که از بزرگان هستی و امروز هم از راه آمده من هم خسته ام امروز هم وقت تنگ
است در منزل خود برو فردا در میدان پیاده دعوا را کوتاه کنیم جمشید فرمود مانع ندارد فرمود طبل
بازگشت زدند هر دو سپاه بآرامگاه خود رفتند بابا پیشتر رفت فرمود تا تمام سران و بزرگان سپاه
سر قدم ساخته باستقبال جمشید رفتند تمامی پابوس نمودند و قرار گرفتند سیاره شهزاده را بارگاه
داخل بارگاه سلیمانی شدند در تخت نشانیدند مشتری که چشمش بر طلعت روی جمشید افتاد معاینه مهر در
نظرش آمد برخواست [illegible] گرد آن گردید روی آن را بوسید جمشید عجب جوانی را بنظر درآورد پرسید
که این شهریار کیست سیاره گفت قربانت گردم برادر مهر صاحبقران است جمشید دست مشتری را بوسید
مشتری گفت شهریارا دیگر برادری [illegible] نمانده شما کلا از کدام باغ هستید جمشید گفت بابا ؛ منم نوبر آن شهریار
زمان ؛ که نامش بود مهر صاحبقران ؛ بابا چون این را شنید خود را در قدم جمشید انداخت
در رقصان و در قصان بیرون آمد فرمود طبل بشارت زدند چون آواز طبل بگوش شداد رسید
پرسید خداپرستان را چه شود چابک عیار گفت این جوان که امروز به مدد سپاه اسلام آمده است

پسر صاحبقران است آنها خرمی میکنند شداد گفت فردا تقدیر کردم که فرزندم در میدان او را بگیرد او را
در الماس کوه بفرستم خسرو گفت اگر فردا او را از زین برندارم هزار لعنت بر ریش پدرم باشد از تو تقدیر
کردن و از من گرفتن شداد گفت فرزند تقدیر من درست است خسرو گفت بر خداوندی لعنت که تقدیرش درست
نباشد شیطان گفت صد هزار لعنت بر خداوندی که تقدیرش درست نیست اما از آنجانب سیاره مجلس آراست
جمشید در بالای تخت هم زانوی مشتری نشسته بود بر دست چپ و دست راست نظر کرد تمام کرسیها را
خالی دید از بابا پرسید که چرا صاحبان این کرسیها نیستند عرض کرد قربانت گردم خسرو تمام را دستگیر
کرده است چند نفر هم زخم دار است جمشید گفت خسرو مرد معقولی است من او را ازین سپاه نمیدانم
بابا گفت قربانت گردم پسر خداوند است جمشید گفت آری بابا که خداوند عالم منزه و بی همتاست
شریک ندارد و الا کسی زاینده نمیشود و داد از کسی زاییده نشده این چه حرف بود که زدی گفت فدای
تو گردم چنین است که فرمودی اما شداد بد نهاد دعوای خدائی میکند و میگوید خسرو پسر من است بایں
تقریب بردم او را پسر خدا میدانند شهزاده بسیار خندید گفت اگر من عیار بودم حالا ریش خداوند را
کنده بودم سیاره گفت قربانت گردم بنده ریش او را از ته کندم مو از خواهر بود موی او را
بپای بند کردم از برای دیوزاد شاهزاده از خنده غش کرد گفت کسی که نتواند ریش خود را محافظت
کند چگونه خداوندی باشد انشاءالله او را و اساس او را برهم میزنم القصه آن شب که گذشت روز
دیگر از بسکه شوق دیدار جمشید را داشت پیش از طلوع آفتاب فرمود طبل جنگ را زدند از اردوی
اسلام هم صدای طبل جنگ بلند شد گردان برگردگاه مرکب سوار شده در برابر یکدیگر صفها آراست
کردند اول کسی که آرا در میدان گرد خسرو بود از آنجانب جمشید از مشتری رخصت گرفت خود را
در برابر خسرو رسانید ساعتی با هم حرف زدند در آخر قرار بجنگ شد میدان گرفتند از دو
سپاه دور بابا در جلو جمشید و چابک در جلو خسرو در میدانگاه رسیدند نیزه های چهل
ذرع را کشیدند بر نیزه وری درآمدند تا سنان نیزه ریزه ریزه از یکدیگر می ربودند تا هنگامی
طعن نیزه در میان ایشان رد و بدل شد نه این را ظفر و نه آن را خطر [illegible] درآوردند
و شاهدان دو دلاور را می گردید چون از نیزه حاصلی نشد هر دو دلاور دست بر قبضه های شمشیر
و عمود کردند و خسرو و لعل خفتان از بالای مرکب [illegible] رفت و در مراجعت مرکب را به تنگ مرکب جمشید

رانده بود و حلقه رکاب راست ایستاده عمود گران را کوفت در قبه سپر جمشید که شعله شعله لالای آتش
موج مزن از یال مرکب فرو ریخت آواز آن بگوش دو سپاه رسید و شصت و شش رگ چهارصد و چهل
و چهار پاره استخوان و شصت و شش رگ گوشت در اعضای جمشید سر از یکدیگر برداشت عالم در
نظرش تیره و تار شد اما از قوت صاحبقرانی چینی در ابرو و خم در بازو نیاورد سیاره
اندکی گلاب در چهره چون ماه او فشانید چشم باز کرد گفت بابا جان ما را چه میشود گفت قربان بازوهای
تو گردم امروز روز مردی است این خسرو پسر شداد است که کوه قاف تاب یک ضرب عمودش را ندارد
خود را محافظت کن که خسرو از آن سر میدان اسب تاب کرده و عربده جویان برخواست طلبان برگردید
شاهزاده را مانند سد سکندر دید ایستاده پشت دست بدندان گزید گفت رادا امروز مردی ها
بتو مسلم است اعضای ترا اگر از فولاد ساخته اند جمشید خندید گفت ای جوان بسیار از خود مغروری
چنانچه گفته اند ؛ مبادا کس ز دور خویش مغرور ؛ که مغروری کلاه از سر کند دور ؛ هنوز کاری نکردی که
این قدر لاف می زنی برطبع خسرو گران آمد عمودی از آن سخت تر زد که آوازش بکوه و دشت بیابان
رسید [illegible] جمشید از جا نجنبید [illegible] شد سیاره گلاب در صورت او زد [illegible] آمد باز خسرو از آن سر میدان
برگردید دید حریف ایستاده است مانند سد سکندر گفت ای جوان اگر فولادی که در خطری عمود سیم را
چنان بر قبه سپر زد که سپر فولاد در دست جمشید دوپاره شد نزدیک بود که بیهوش شود اگر مرکب دیوزاد
سوار نبود دگر مرکب خورد شده بود دیوزاد به توانائی در زیر عمود نالید سیاره گلابی بسیاری در
صورت شاهزاده افشاند شاهزاده [illegible] باز کرد و اما سرش مانند سنگ آسیاب بگردش بود بابا
کاسه شربتی بدست جمشید داد [illegible] آمد که خسرو از آن سر میدان برگردید جمشید بابا مانند
سد سکندر دید خجل از سرش پرید [illegible] بسیار [illegible] از مرکب و بازوی خود مغروری [illegible]
خود باش وقت است که ترا با مرکب تو [illegible] گفت و مرکب را بجولان درآورد و گرز [illegible]
مثل مرکب [illegible] عمود گران سنگ را بر سر دست [illegible] ساخت مرکب را بتنگ مرکب خسرو رسانید و عمود را
[illegible] بر سر گردانید خسرو در زیر سپر پنهان شد جمشید گفت در قبه سپر خسرو که آواز شکستن مرکب
بلند شد آن شیر بیشه مردی خود را از روی زین مرکب در روی زمین گرفت جمشید در دل رحم
گفت شداد ملعون گفت یاران اسب قدرت او را [illegible] چنان مرکبی در روی زمین نمانده بود خسرو

سوار شد که جمشید ازان سر میدان برگشت حریفرا مانند کوه فولاد دید ایستاده گفت : ازین
خدای برتر بری : که تو پدر و مادری که تو زاد : فریاد بر آورد که برادر خود را ستو خبر باش که این
ضرب آن ضرب نمی ماند عمود دوم چنان بر قبه سپر خسرو زد که دنیا در نظرش تیره و تار شد اما این
بار زه در آمد و نزدیک بود که از اسب در افتد چالاک عیار کلاب بر صورت او زد چشم باز کرد گفت
عیار چه مرا چه میشود چالاک عیار گفت شهریارا این خدا پرستش نظر کرده هیچ کس نیست سه عمود
بر قبه سپر او زدی که اگر کوه زدی کاه تو بنا شده خم در بازو میاور دو گرز را از دو گرفته خود را متوجه
باش که هم نبرد رسید خسرو گفت دلم از دست میرود چالاک کاسه شربتی بدست او داد و نوش کرد
اندکی بحال آمد که ابرز کوه لشکر اسلام رسید خسرو را دید که مانند کوه فولاد ایستاده است گفت شهزاده
می نازم ام و زمردی بر تو مسلم است اما کوه اگر صبری ازین ضرب در خوردی خسرو تبسم کرد گفت ای جوان
تو اینقدر لاف می کردی که لاف مزن حالا خود دست بنیاد لاف و گزاف که از دی بر طبع جمشید گران
آمد و رکیب آهنگ مرکب خسرو جهانید و به حلقه رکاب بر دست ایستاد و دست خود را دراز کرد و عمود را
مدور بر سر گردانید و کوفت در قبه سپر او که از ضرب عمود آواز در کوه و در دشت پیچید بریخ خورشید
گرد و فلک هفت آسمان را رکرده بر سر کشید که خسرو لعل ختان در زیر ابر سپر پنهان شده بود که
هر دو بازو های او کرشده بود عالم در نظرش تیره و تار شد چالاک عیار کلاب در صورتش زد
اندکی بحال آمد گفت چالاک مرا چه میشود چالاک گفت امروز مردی در دستان نیست این صاحبقران
است و نظر کرده مجلس هیچ است و تو فرزند خداوندی و نظر کرده خداوندی این ضربها را از خود
گذرانیدی خاطر جمع باش که از جنگ عمود باکی نیامدی که ازان سر میدان جمشید برگشت
دید خسرو چون سد سکندر ایستاده و رنگ رویش چون یاقوت رمانی گشته گفت بزرگست
خدای ابراهیم که این قدر توانائی در وجود این جوان ایجاد کرده است گفت ای شهریار امروز
در زیر ابر کبود مانندی نداری بجنگ عمود هم کاری نشاختم دلیران گفته اند : عروس ملک کسی
تنگ در بغل گیرد : که بوسه بر دم شمشیر آبدار زند : خود را محافظت کن که بضرب اول ترا
با مرکب چهار پاره می کنم خسرو خندید و گفت ای جوان : مرد است کسی که خود نمائی نکند : با جوهر
اشنائی نکند : بر خیل عدوی اگر گذارش افتد : اهسته که گوی دخلی نکند : تو اول مرا چنده پیا...

هوادیبان

که در میدان لاف و گزاف صرفه ندارد حالا خود لاف می زنی چنانکه گفته اند : واعظان کین جلوه در محراب
و منبر می کنند : چون بخلوت میروند آن کار دیگر می کنند : مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس :
توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر می کنند : ای جوان ظاهر شمشیر تو از فولاد است و تیغ ما از چوب چنان
ضربتی بر قبه سپرت بزنم که بگریزی شمشیرم در خاک بنشیند گفتم جوانی خوشت بکردن می نمایند حالا که دل
جنگ شمشیر میخواهد بگیر این تحفه مردان را چنانکه گفته اند : شمشیر برنده تحفه مردان است : نامرد بریز تیغ
رو گردان است : عیبی نبود جامه مردان پر خون : خون نقش و نگار جامه مردان است : این گفت
و دست در قبضه شمشیر الماس رنگ کرد مرکب اتشین مرکب دیوزاد جمشید راند تیغ را علم ساخت که آواز
الحذر الحذر از دوست و دشمن بر خواست بجانب آن اژدها ان شیر دل جمشید دلاور مانند قرص
قمر در زیر ابر سپر نهان شد که دم شمشیر بر قبه سپر آمد که سپر را مانند جبن تر از هم شکافت خود و نیم خود
ترک و نیم ترک از مغفر و جوشن زره گذرانید و از بلند بگر بشکافت ان دلاور بقوت تمام صاحبقرانی هر دو ساق بند را از
دم شمشیر در میانه تیغ او بود و با دم شمشیر هلال هلال از دامن سپر تا بر صفحه روزگار فرو رفت بجنت مراد حاصل
نشد روز باخر رسید خسرو گفت برادر خوب داری کردی برو در اردوی خود فردا انشاء الله کار را باهم
یکسره خواهیم کرد هر دو بارگاه خود رفتند گردان اسلام تمام باستقبال شاهزاده آمدند و او را در تخت
سلطنت در جای صاحبقران نشانیدند مثل ما والقصه آن شب مجلس آراسته بود از انجانب تمام بزرگان
باستقبال خسرو آمدند او را داخل بارگاه کردند شداد بر نهاد از هفت پله تخت بزیر آمد و روی خسرو را
بوسید و او را در پهلوی خود نشانید و بزمی از برای او کشیدند بابا گفت مدتی است دست و پا
نزدم امشب رفتم هم خسرو را به بینم هم گردان را نجات دهم و آتش بار و مشعل را اندقی اردو را
لبنان واگذارد و خود از اردوی اسلام بیرون آمد اما چالاک عیار میدانند که امشب چرخ
سیاره در اردوی فرنگیان خواهد آمد تیم خانه را بعیاران سپرد و خود در بارگاه آمد اما چون
ستاره داخل اردو شده با خود گفت باید در زندان بروم همه جا آمد تا به زندان رسید خود را
داخل با سپاه نهاد آمد دخت نشست اما از انجانب شداد که سرش از باده ناب گرم شد گفت
بیاورید این سنده محاصی مرا که در زندان بغضب من گرفتار شده اند غلامان آمدند در زندان
آمدند تمام دلاوران که در بند بودند با زنجیرهای گران با سیاره سرپالهنگ ها را گرفت

تا بارگاه رسیدند ایشان را باز داشتند شیطان باواز بلند گفت سجده کردم خداوند روی زمین
گردان مجال نگذارند شیطان را بد آمد گفت ازار سر پا خاشم اگر شمارا زنده بگذارم بعد ازان رو
به شداد کرد و گفت بفرمایید تا تمام بندگان عاصی درگاه ترا بقتل رسانند که تمرد از خداوند کرده اند
شداد گفت تقدیر کردم که همه را گردن بزنم خسرو گفت ای پدر این چه تقدیری بود سرخاب شاه در پهلو
زیر دست خسرو نشسته بود گفت شهریار این جا شما غلط کردید آنچه خداوند میداند تقدیر میکنند شمارا کاری
نباشد خسرو در غضب شد شمشیر از غلاف کشید از جای خود بر خواست سرخاب ترسید خود را از تخت
بزیر انداخت بابا او را گرفت و چنان بر پایه تخت زد که پایه تخت شکسته شد شداد و هر کسی که در بالای تخت
بود در روی هم ریخت بازار آشفته شد دزد ازین وقت می گردد بابا وقت کرد پاشنگ نهاد الماس
قفل زنجیر چند نفر را بر پا ... بکیر نجات داده اند اما چون تخت شکسته شد خسرو کمر شداد را گرفت از همان
بلندی خود در ابریان گرفت که هیچ کس معلوم نرسید اما بقدر دو هزار نفر نیشتر در بالای تخت بودند
در بالای هم رکلیند سر و دست و پا و گردن ازانها شکست و جانها را به مالکان دوزخ سپردند غوغا
از میان مردم بر خواست گردان از جای خود بر خواستند هر یک حربه بر داشتند آن سگان را از یکدیگر
شکافتند بیرون آمدند بابا سیاره رخصت کرد و در مجلس آنچه بود بر داشت در پرده گلیم گذارد و
بر کتف گذاشته و با گردان اسلام روانه اردوی اسلام شدند اما چون شداد انها را دید گفت خداوند
هیچ تقصیری ندارند تقصیر از جانب سرخاب بود میخواست تقدیر مرا تغیر دهد انها را روز اول تقدیر کرده
بودم که چنین بشود حالا تقدیر کردم که فردا فرزندم جمشید را در میان میدان بگیرد جنگ مغلوب شدند
سپاه خداپرستان را از پیش بردارند که این دعوا بر طول کشیده مدتی است که سیر بهشت نکرده ام ای
بندگان عاصی بدانکه گفته ام به دوزخ بردند خود با فرزندم در بهشت می روم اما از انجانب چون بابا گردان
داخل اردوی اسلام شدند در بارگاه آمدند جمشید احوال رسید که گردان را چگونه نجات دادی انچه
دیده بودند از برای شاهزاده بیان کردند جمشید بسیار خندید گفت معلوم است که این سپاه و
اردو کشی معلوم است وابسته به مهر سیاره است مردم با وقت را در رابدانند بابا گفت مرتسام گز
قدر کسی را نشناسند حالا مدت بیست و چهار سال غایب که خدمت او را کرده ام بیست و چهار دینار
نداده است آنچه داشتم همه را ادا کرد خواست سند داده است جمشید رنگ بابا گلی میدانند گفت

بابا

بابا اگر بدر بیم زر و جواهر ندارد من اینقدر زر و جواهر دارم که ده سال تمام سپاه را کافی باشد آنچه
سند از پدرم داری بیاور تا این زر و جواهر بتو بدهم سیاره گفت قربانت گردم سندها در تیم
خانه است انشاء الله صبح خواهم آورد حالا شما استراحت کنید که بنده میخواهم بارگاه را نگهدارم و حیله
چالاک عیار نگهدار بوده باشند جمشید گفت هر وقت سند آوردی پول را بگیر القصه جمشید با شیرکا
با استراحت مشغول شدند بابا با خاطرش جمع شد روانه تیم خانه شد سندها یک داشت بیرون آورد
حساب کرد دید اینقدر ها نمیشود سندی خود نوشته دویست هزار تومان موافق خط صاحبقران ابهر
رسانید مانند مهر صاحبقران بالای سندهای صاحبقران که از صبح زود بر خواست بخدمت شتری
و جمشید آمد شاهزاده از گردان دست چپ رسید مجلس جواب نکرد که شهادت دهد انهائیکه اطلاع
داشتند و انهائیکه اطلاع نداشتند همه شهادت دادند که بابا از جمشید طلبکار است جمشید خزانه دار را
فرمود که زر بابا بده سیاره خود در خزانه رفت و زر در ترازو کرد و آنچه استشهاد داشت خود گرفت
و در خزانه خود برد و دو بست خزانه دار سپرد و در بارگاه آمد که آواز طبل جنگ از کفار بلند شد جمشید صاحبقران
فرمود طبل جنگ زدند که از اردوی صاحبقران آواز طبل و ناله نای بلند شد دلیران در دو سپاه در برابر
صف آرائی کردند اول کسیکه اراده جنگ کرد خسرو لعل ختان بود امروز سراپا با لباس لعل نگار
و حله لعل نگار پوشیده در میدان آمد از انجانب جمشید با عز شان صاحبقران بن صاحبقران از روز سلاح
رزم الماس نشان پوشیده ... بر دیوزاد کرده در برابر خسرو آمد بعد از گفتگوی زبانی قرار جنگ دادند
از روز تا شب بصد چهار ده پاره اسلحه رزم کوشیدند نسیم فتح از هیچ جانب نشد چون روز باخر رسید
هر یک بارگاه خود رفتند در میان آن دو سپاه هر روز این دستور جنگ بود خسرو با جمشید
شرط کردند که هفته دیگر جنگ کنند و باقی روز ها را الیکار سر میبرد تا به داستان ایشان برسیم

**آمدن فرخ شاه در هندوستان و بزور را اعرض کردن که این را پسر صاحبقران گویند و پسر خود خواندن
و آوردن او را در شداد و از هم پا شیدن شدن والله المستعان**

نیره نکتان وادی کم راه سخنوران
این طریق گوشمال داده اند که در محل و زمانیکه فرخ شاه هندی باستقلال هر چه تمامتر در جهان آباد هند
تمام بزرگان و پادشاهان هندوستان از بیم شمشیر صاحبقران کمر اطاعت و فرمان برداری
خسرو هندوستان را بر کمر بسته اند اما چون فرخ شاه در سریر تخت سلطنت قرار و آرام گرفت

فرمود [illegible] شاهزاده فیروز را گویند پسر صاحبقران است او را پسر فرخشاه خطاب کنند و همه
بزرگان و پادشاهان او را پسر داعی فرخشاه خطاب می کردند تا اینکه سن شریفش بهفده سال رسید
از علوم ماهر شد و بود دیگر در آن زمان یک سواری مانند او امکان نداشت آثار شهریاری و جهانداری
و صاحبقرانی از جبین او پیدا بود روزی در خلوت فرخشاه فیروز را طلبید گفت ای فرزند من
دشمنی دارم که از خوف او شب و روز آرام ندارم مرا چه باید کرد فیروز گفت ای پدر کسی که مانند
من پسری داشته باشد چرا باید از دشمن بترسد بفرما تا لشکر از هر جانب جمع شود تا دشمن را از
پیش بردارم بعد از آن فرخشاه از سیصد و شصت جزیره و چهارصد ملک زیر باد و توابع ملک و ممالک
سپاه طلبید در مدت یکماه یکسال دو صد هزار سوار جنگ مهیا نمودند در وقت جمع نمودن جمشید
دکنی دانست که فرخشاه چه اراده دارد با بیست هزار عمله خود را برداشت روانه شداد به شد
می آمد تا باردوی فرنگیان رسید برگشت داخل اردوی اسلام شد بخدمت شاهزاده عالیمقام حرف
شداد آنچه دیده بود عرض کرد جمشید فرمود مانع ندارد و فرخشاه هندی در بخت چه وجود دارد جمشید
دکنی عرض کرد قربانت گردم فرخشاه بخاطر جمعی شاهزاده فیروز این حرکت کرده است امروز در ظلم و
دلاوری مانندی ندارد فیروز با قوت پوش بیست شاهزاده گفت فیروز کی باشد عرض کرد فدای تو
شوم پسر صاحبقران است برادر شماست اما چون صاحبقران در این ولایت بود شاهزاده متولد شد
فرخشاه فرمود که مجلس او را نگوید پسر صاحبقران است بگویند پسر فرخشاه [illegible] حالا فیروز نمیداند
که پسر صاحبقران است خود را پسر فرخشاه می داند اگر کسی بگوید پسر صاحبقرانی قبول نمیکند پسر بابا شاهزاده
که در فن عیاری هزار خروار کلک بدریش ریده است پیاده و دهنه جلو داست در مکر و رای سپاه را
برهم می زند بابا گفت از دهن خود دش زیاد است روزی که آید معلوم خواهد شد که روز اول او را
بسته ام اما از آن جانب فرخشاه با دریای لشکر رو بر جانب شداد به نهاد می آمد تا نزدیک سپاه
اسلام رسید عیاران خبر آمدن شهزاده فیروز را بخدمت جمشید شاه رسانیدند شاهزاده گفت خانه از
تفرج [illegible] از قلعه [illegible] بود جمشید گفت بابا برو بخدمت خسرو دعای ما را برسان و بگو
امروز دلم میخواهد سیر سپاه هندوستان بکنم امروز جنگ موقوف باشد [illegible] که از فردای
که معلوم شد فیروز هم با من دعوا دارد و جنگ سپاه هندوستان بمنزل رسیدند و آرام گرفتند

او فردای

از وقت دعوا آسان است سیاره در بارگاه شداد آمد دید بارگاه آراسته گردیده است
گفت سلام من بر روی کسی باد که آشنا شود و بداند که خدای جهان یکیست و دو نیست شداد نظرش بر
سیاره افتاد [illegible] شیطان گفت ای بنده خاص چه مدعا داری سیاره گفت سفارش جمشید
کرده است در خدمت خسرو شیطان گفت هر مدعائی داری عرض کن خسرو گفت آنچه خواهی بگو سیاره
گفت امروز فرخشاه هندی با ما سر دعوا دارد و شهزاده جمشید میل سیر سپاه هندوستان و فیل آراستن
دارد و عار رسانید که امروز جنگ موقوف باشد تا سپاه هندوستان در جای خود برسند و آرام بگیرند
فردا جنگ می کنیم خسرو هر چند فکر کرد گفت بابا هر چند میدیدم تقدیر کرده است که امروز طبل جنگ بزنم
اما بخاطر جمشید که اراده سیر صفهای سپاه هندوستان دارد من تقدیر کردم که طبل را نزنند شیطان
گفت خسرو حالا شما اختیار ندارید که تقدیر کنید وقتیکه خداوند باسمان رفت شما را نایب می کند در آن
تقدیر کردن شما درست است خسرو گفت من این یک تقدیر را میکنم در کنگور باشد وقتیکه خداوند باسمان
رفت که تقدیر در دست من باشد یک تقدیر بکند بعوض من تقدیر امروز من بابا سیاره خندید شداد را لیبار
مرا آمد گفت ای بنده عاصی من میترسم بغضب من گرفتار شوی بابا گفت دماغ خرجی ندارم اگر شراب بخشند
ممنون کردم خسرو گفت حرف مرد عیار پیشه برو جمشید را بگو من هم تنها سوار میشوم بخدمت شما خواهم آمد هر دو با هم
سپاه هندوستان میرویم سیاره زمین را بوسید اما در وقتیکه سیاره با شداد جام وزیر
جام مرصع در پایه اول تخت گذارده بود چند شکمه [illegible] بغیر از کلنبوش او را چه جرات بود که حرف زند
چون بابا سیاره رفت شداد گفت امروز خوردم تقدیری از ما قرض کرده طبل جنگ را موقوف کردم
مجلس بیارایید چون مجلس مهیا شد گفت جام وزیر جام را بیاور به گردش کردند سیدا نمود کلنبوش عرض
کرد جام وزیر جام را خواهر [illegible] بعیار پیشه خدا پرستان شداد گفت راست می گویی من تقدیر کردم
جام دیگر بیاور به جام دیگر آوردند اما خسرو برخواست فرمود تا مرکب را زین کردند سوار شد چابک
عیار در دهنه جلو افتاد تا باردوی اسلام رسیدند اما از آن جانب سیاره بخدمت جمشید عرض کرد
که شهزاده واضح است که خسرو خواهد آمد فرمود تا بارگاه را آراستند و گرد آن را فرمود تا لباسهای
مرصع در بر کردند [illegible] تختها دار گرفتند سیاره با عیاران تمام لباسهای جواهر نشان
در بر کردند بجانب دست راست و دست چپ صف آراستند و هزار و سه تکان با بیست هزار کمند

دار با تیغ صفها ایستادند فیلهای [illegible] و دیگر کجاهای بگشاخ بار نجیرهای طلا از یکجانب دیو زاد صاحبقران و قره
قیطاس و دیوزاد جمشید بر یک جانب ایستاده بسته که از در بارگاه آوازهای طبل بلند شد سرو کلاه مردانه دلاورانه
خسرو و چابک عیار داخل شد اما خسرو بابت قدرت شداد بسوار کو دید که الحق در میدان از دیو زاد
و قره قیطاس گرو برده اما چون چشم خسرو با آن گردان افتاد چون گل کلش از هم باز شد از مرکب
پیاده شد جمشید از جای راست شد و مشتری با تمام گردان بر خواستند و دو دست قدم ببارگاه
رسیدند از آنجا دست جمشید و مشتری را گرفت داخل ببارگاه شدند مشتری بازوی مردانه
خسرو گرفت در بالای تخت در برابر جمشید نشانیدند خود در زیر دست نشست با با مجلس آراست
و چابک را بدست مشغول سر داد و را در میم خانه بر د مجلس برای سران فرنگیان سنگ پرستان بیا کردند تا نزدیک ظهر
مجلس برقرار بود که عیاران خبر رسانیدند که اول سپاه هندوستان نمایان شد از آنجانب [illegible]
باستقبال برخاستند از آنجانب خسرو لعل قصبان پوش با جمشید و مشتری و هر دو بهرام و طهورس شاه
و کیاهور و کیوان و هلاک و اسد و فرخ قلعه دار و بدر و قیطاس شاه و جواهر شام و علقمه و باقی گردان
دست راست و دست چپ سوار شدند سیاره و شراره و آتش افروز و آتش پاره و باقی عیاران با چابک
عیار در دهنه جلو بقدر دو بیست سوار و صد پیاده از خاصان با جمشید بودند و در بلندی برآمده
و تماشا می کردند که اول فیلان آراسته مساوی بیست عدد فیل با طوقهای زرین و تختهای عاج در
گردن هر فیل نه خرطوم ایشان دو شمشیر آینه رنگ بسته بودند و در پیشانی هر یک آینه روشن ترا از خورشید
قرار داده بودند فیلبانها کجک طلا در دست داشتند از عقب نقاره خانه فرخشاهی در گردهای فیلان
دیگر بسته بودند و کوسهای رویین خم در دو هزار فیلان بار کرده بودند از عقب آنها جوانی مرصع پوش
در گردنگاه کرگ بکشاخ سوار گردیده که زمین و زمان در هوا آنجا دکوای می دادند از عقبان بیست و از
جوان اول خطار گردنگاه کرگ سوار بودند جمشید از بهرام پرسید که این جوان کیست بهرام گفت این
جوان پسر عموی بنده است پادشاه زیر باد است همیشه با من دعوا داشت دلاوری دست که در
تمام مملکت هند و روم مانندی ندارد و از خورشید کرگ سوار نام است شهزاده او را پسند به
از عقب کرگ سواران دلاوری باشد که گوه پاره در تخت فیل نشسته بود که در جهان تخت او را
می کشیدند از عقبان دلاور پنجاه هزار مرصع پوش می آمد جمشید گفت بهرام این جوان کیست هر گاه

این نه

این تنه در شکوه منزد داشته باشد که و الوند را بیک ضرب تو بیاز زم عیار زد بهرام گفت شهریارا این فرمان ما
ملک سراندیب است پسر خسرو است امروز در هفت اقلیم دلیری نیست که تاب عمود او را داشته باشد
و که در زمان فرخشاه بوده است نمیدانم چگونه شده است که آمده است این جوان را رستم پیل زور
میگوید جمشید گفت خسرو هندوستان غریب دستگاهی بهم زده است بعد از آن دلاوران
جزیرهای هندوستان یک یک گذار شدند طرف عصری بود که آواز دورباش دورباش بلند شد
اول بقدر ده هزار جوان مرصع پوش هر یک مرکبی بازین لعل نشان بر سم جنیبت می کشیدند از عقب اینها
لباولان لسقچیان آمدند گذار شدند که سرو کلاه شان اگر زر خفته با با سیاره نمودار شد که خود را لباس
عیاری آراسته بود بقدر ده هزار شاطر در دهنه جلو او بودند از عقب شاطران چشم شاه افتاد که زیر طاق
ابروی مردانه دلیرانه شاهزاده فیروز افتاد سر تا سر با یاقوت پوشیده بود که در آن صغر سن بالبال از
بال ابروی او با بچه ببر رفته آثار مردی و مردانگی و جهانگیری از صورتش هویدا بود خسرو و جمشید چاره
نداشتند و گرنه هر دو خود را در قدم او انداخته بودند تمام گردان انگشت تحیر بدندان گرفته بودند که
این سپاه و اسباب چگونه از برای کسی مهیا شده بعد از آن جبروت شاه و فرخشاه نمایان شدند بعد از آن
لشکر مانند آب دریا از پیچ هم روان بود و فرا [illegible] که مدت دو روز و دو شب لشکر و اسباب ایشان
می آمد تا بمنزل رسیدند خسرو و مشتری و جمشید گفت برادر این جوان بمدعا آمده است در میدان تو می آید
من هم می آیم [illegible] میان من و این جوان نزاع خواهد شد جمشید گفت برادر از هر طرف که شود کشته شود [illegible]
است هر گاه میانه شما به شود یا نشود برای ما تفاوتی نمیکند ترا او سرداد شاه هندوستان را در یک مصاف بهم میزنیم خسرو
خندید گفت برادر روز یکه گرفتی توقیف نکن از آنجا سوار شدند و در [illegible] خود نهادند از آنجانب چون
سپاه فرخشاه قرار گرفت فرخشاه با فیروز لباس مرصع پوشیده روانه بارگاه شداد شدند چون
رسیدند هر دو سلام کردند شداد گفت ای بندگان برگزیده من مرا سجده بکنید تا انتقام شما را از این
سپاه بکشم فرخشاه گفت من در فردم روزی ترا سجده می کنیم که داد ما را از این جاهلان بگیری شداد
گفت من روز اول چنین که تو میخواهی تقدیر کردم بعد از آن فرمود تا فرخشاه و فیروز را در بالای تخت
بردند فیروز شداد در جانب دست چپ خود و فرخشاه در دست راست مجلس بزم آراستند ساقی گلرو
جام بدست شداد شاه داد شداد شاه زهر مار کرد فیروز خندید شداد گفت فرزند چرا می خندی

فیروز گفت تو دعوی خدائی میکنی من هر چند چیزی نخوانده ام اما این قدر رسیده ام که خدا که نه خوراک
دارد و نه زن و نه فرزند و نه خواب و هرگز دیده نمیشود و تو دعوی خدائی می کنی شراب می خوری
و دیگر آنکه خداوند عالم دستی ندارد و شنیده ام درین دور و زمانه دزدی آمده است و ریش او را
کنده است معلوم است که هنوز موی او در نیامده است چگونه میتوانی خدائی کنی خسرو پیش خود تصور نمود که
فیروز راست میگوید اما چیزی نگفت او را بسیار بد آمد نهیب بر جانب شداد داد که ای سگ مرتد تو
باین دستگاه و اسباب سپاه غیازی از جای خود برخاست و دست بر قبضه خنجر کرد چنان بر سینه آن
سگ زد که نیش خنجر از ما بین هر دو شانهای او زبانه کشید که جنبه شداد را گرفته و بر سر کرد رسید
از آن بلندی بیفتاد که چون زمین نیاز رم شد غوغا از خلق بر آمد شیطان دانست که ملعون صورت ندارد
غایب شد تمام بارگاه برهم خورد دختر و عیش شاه را برخواست از یکجانب در رفت خیمه و سراپرده میبردند
دخترشاه فیروز را برداشت بیرون رفت داخل اردوی خود شد سپاه شداد چون بی صاحب
ماندند همه رو برار داشتند با سپاه شداد دیو روی الماس کوه نهادند و او را بر خود خداوند خود کردند چون
این خبر به جمشید رسید بسیار خندید گفت من روز اول گفتم که از هر طرف کشته شود سود اسلام است
فیروز برادر من است میتواند نامعقول گفته شداد کشته شود اما از آنجانب چون فیروز داخل اردو شد
در بارگاه نشست دخترشاه گفت فرزند خوب کردی که خداوند شداد را کشتی فیروز گفت ای پدر
خداوندی که از دست من کشته شود از برای کشتن خوب است تو راضی بودی که من باین سگ سجده
کنم دخترشاه گفت پس مرا چه باید کرد فیروز گفت که من آمده هم بودم که از دولت شداد دشمن ترا کم
حالا من که هیچ دشمن نگیست دیگر کارت نباشد آنوقت به هر چه بر سر ایشان خواهم آورد دخترشاه
گفت فرزند دشمن این سپاه است که در برابر است معلوم است که خسرو هم با این سپاه دعوا
دارد اول قاصدی به نزد خسرو بفرست و معلوم کن چه اراده دارد اگر سر دعوا دارد بیاید ما هم
در یکجا باشیم فیروز قاصدی روانه کرد اما در دشت که اسپاه شداد دیو از هم پاشید گیسوپوش
و سرخاب هر دو در خدمت دخترشاه آمدند گیسوپوش گفت اگر خسرو دعوا با سپاه صاحبقران دارد
کار ما رنگ بهم میرساند و اگر دعوا ندارد کار بجا نمیرسد اما چون قاصد فیروز در آمد و نامه او را در بارگاه
آوردند عرض کرد که فیروز شاه دعا می رساند که اگر شما با این گروه سپاه سر دعوا دارید ما بفرستید تا ملتزم

تا بیایم

شما هایم با شما در اردوی ما بیایید تا دعوا را یکسره کنیم خسرو گفت من هم با فیروز دعوا دارم و با جمشید
هم دعوا دارم اگر فیروز را در اینجا دو پاره می کردم از راه مردی نبود من دست از خون شداد
بر نمیدارم فردا روز میدان من است که با تو دعوای خون شداد که پاک کردم بعد از آن آنوقت
من دانم با سپاه جمشید قاصد برگردید خبر بشهزاده فیروز داد فیروز گفت تقصیر من بود که من او را
نکشتم رحم بر جوانی او کردم این خبر بگردان صاحبقران رسید سیاره گفت یقین میدانم خسرو پسر صاحبقران
است میترسم درین دعوا ضرری بجان او برسد جمشید گفت سیاره این خسرو یی که من دیده ام
صد هزار مانند فیروز با دیگری نمیتواند با او نگاه کند من خواهش دارم روز میدان دعوای درستی بکنم
آن شب گذشت روز دیگر طبل از سر سپاه بلند شد دلاوران سر سپاه صف آرای میدان کردند
اول کسیکه اراده میدان کرد فیروز یاقوت پوش بود بانگ بر خسرو زد که ای پسر خوانده خدای شداد
اگر مردی وار مردان علم نشانی داری بیا در میدان تا ترا زود در پیش پدرت بفرستم تا خسرو
میرفت که سبقت میدان کند بریخ خنجر گذار مانند شعله آتش خود را در برابر فیروز رسانید فیروز را
بسیار بد آمد گفت که خسرو نرسید که خودش در میدان بیاید بریخ گفت خسرو از فلک هم خوف ندارد
و اگر تو مردی مرا علاج کن شهزاده فیروز خندید سر انگیز در دهنه جلو فیروز بود گفت برو رستم را بگو بیاید سر انگیز
رفت و بعد از زمانی رستم آمد ملک سر انگیز در تخت زرده پیل نشسته خود را رسانید عرض نمود چه خدمت
است شهزاده گفت این جوان ملازم خسرو است و بسیار از خود مغرور است خسرو را عار آمده است
که در میدان من بیاید من هم عار دارم با ملازم او جنگ کنم او را میخواهم از جا بکنی رستم خندید گفت شاهزاده
من گفتم که میخواهی عمود هزار منی را بر سر دست علم سازم و این سپاه را از پیش بردارم فیروز گفت بالا
خواهد رسید تو مرحله ادب کن که من رفتم جمشید در قلب سپاه نگاه میکند فیروز برگشت جمشید او را
رسید چرا فیروز برگشت بابا گفت فیروز را عار آمد با بریخ جنگ کند رستم را باز داشت تا با او جنگ کند
و خود برگردید اما چون فیروز برگردید رستم فیل را از جای بر انگیخت نهیب بر جانب بریخ داد عجب
رستم حوائی را منظور آورد و بر جانب رستم نهاد دست بر قبضه تیغ آبدار حواله رستم کرد رستم
تیغ را از خود گذرانید عمود را از بالای عراده بر داشت فیل را به تک فیل بریخ تاخت و عمود را بجانب
او انداخت بریخ از بیم عمود خود را بر روی زمین گرفت عمود بر خانه زین آمد که زین و مرکب هر دو را

جمشید بریخ دلاور شمشیر را کشیده رو بجانب پیل رستم نهاد رستم کمند در گردن بریخ افکند و سر
فیل برگردانید بریخ را در پای علم آورد سر انگیز او را در بند کشید بر طبع خسرو بسیار گران آمد مرکب را
در میدان تاخت نعره کشید گفت من با فیروز دعوا داشتم اما امروز با این فیل سوار تنه بزرگ کاری
بکنم که به استخوانهایش گریه کند رستم مرا نهیبی بر فیل زد خود را در برابر خسرو رسانید عراده عمود
رستم را در میدان رسانیدند چشم رستم که بر خسرو افتاد عقل از سرش پرواز کرد اما خسرو چنان در غضب
بود که اگر بریخ فلک بصورتش نگاه می کرد از بیم بخود می لرزید رستم گفت ای جوان معلوم است
بسیار بر زور خود مغروری پسر شاهزاده فیروز که محبتی از دیدن تو در دلم جا کرده حیف است
که در زیر گرز پیل زده دیو مرا نهیب خورده شوی و شمشیر صد شصت من هم بر روی تو نمی کشم با تو تلاشی
می کنم هرگاه مرا بردی کشتی دیگر خاطرت از بازوی مردانه خود دست جمع باشد که دیگر چرخ نمیتواند پنجه در
پنجه تو نهد از خسرو خندید گفت ای دلاور راست گفتی که محبت در دل داری منهم محبت ترا در دل
دارم حیف است که ترا با فیل و تخت بضرب شمشیر دو پاره کنم هر دو با هم تلاش میکنیم رستم از بالای تخت
فیل پیاده شد خسرو در دل بر او آفرین کرد از مرکب بزیر آمد هر دو فرمودند اسب و فیل را در
پای بیدق بردند و هر دو پیاده رو بجانب یکدیگر نهادند کمر کشتی گرفتن نهادند سر گرفتند هر دو دو دال
کمر ان دو شیر زبان دان دو پیل دمان مانند سهراب و رستم کمر بکمر یکدیگر نهادند بتلاش در آمدند
فیروز و جمشید و مشتری و بهرام بر پیل بکرد بهرام و ظهور رس شاه و کیوان داملاک و کیا و هوره و شام
و عقمه و کردان سه سپاه نزدیک آمدند و تماشای رزم آن شیر دلان می کردند تا آفتاب غروب
کرد جمشید پیش رفت و گفت برادران امروز مردی بر شما مسلم است دست از هم بردارید
فردا هم روزی است خسرو گفت جمشید این چه حرف بود که زدی این تنه بزرگ مردی است که با
من برابر باشد تا او را نبندم دست برنمیدارم فیروز هم پیش آمد گفت رستم دست بردار
فردا باز تلاش کنید رستم نمیتوانستم دام فیروز گفت دست برداشت خسرو گفت رستم دعا بجان
فیروز بکن که امشب جان ترا باز خرید رستم خندید گفت من نمیتوانم بگویم ترا می بندم از دهن من زیاد است
اما از جناب اقدس الهی امیدوارم که بدست تو بسته نشوم خسرو در دل گفت حق است رستم
گفت حالا برو تا فردا معلوم میشود هر دو سوار شدند و در بارگاه خود رفتند سیاره گفت

که ای

ما را چه افتاده است که کار خود را بزرگ کنیم روانه اردوی فیروز شد وقتی رسید که شاهزاده
فیروز مجلس بزمی دارد سیاره داخل شد سلام کرد سر انگیز عجب عیاری دید اما چون چشم
دخترشاه به بابا افتاد گفت یاران مرا درد دل عارض شد و سر خجالت بزیر انداخت اما گیسوپوش
پاک مرگ و سرخاب را تب گرفت فیروز در حیرت افتاد گفت شما را چه می شود که از دیدن این مرد
همه در هم شدید مجلس یارای حرف زدن نداشت سیاره گفت شهزاده قربانت گردم دخترشاه
می خواهد چشم خود را از دست خودش بیرون آورد ترا آورده است در برابر عمویت و برادرت
باز داشته که در روی یکدیگر شمشیر بکشید البته در میان خدا نخواسته یکی از شما ها برطرف میشود فردا
جواب صاحبقران را که خواهد داد فیروز گفت پدر من کیست سیاره گفت پدرت مهر صاحبقران است
که شهرتش از آفتاب روشن تر است و خسرو برادرت است و مشتری عموی ملازمان است و بنده
خانه زاد سرکارم دخترشاه پدر مادر شاهزاده پیش فیروز انگشت نگاه کرد گفت پدر شاطر چه می گوید دخترشاه
سر بزیر انداخت سیاره زانو بزمین زد از اول تا باخر مقدمه صاحبقران را بخدمت شاهزاده عرض کرد
شاهزاده بگریه افتاد سیاره او را بسیار دلداری داد بعد از آن فیروز به دخترشاه گفت ای پدر این چه
عداوتی بود که با من و برادرانم و پدرم داری پدر من در حق شما چه بدی کرده است بخاطر سرخاب
که وجود سگی ندارد با پدر من عداوت می کنید حالا سرخاب در نزد تو باشد من هم چون دختر زاده
توام با تو دعوا ندارم در نزد برادرم میروم خود دانی هرگاه یکروز در برابر برادرم پا داری
کردی با پدرم میتوانی عداوت کنی این گفت و از جای خود راست شد و گفت هر کس مرا میخواهد
با من بیاید و هر کس دخترشاه را میخواهد در نزد او بماند اول کسیکه از روی او رنگ پهلوانی برخواست
رستم بود بعد از آن خورشید گل سوار هر دو گفتند بخاطر شریف شما آمده ایم دخترشاه دست پاچه
شد برخاست دامن بابا را گرفت گفت بابا جان شود کار عالی بانجام گر نباشی تو در میان باید
حالا بگو چه کنم گفت اگر تو هر تقصیر داشته باشی من همه را بخاطر شهزاده فیروز می بخشم اما بشرط آنکه
با من عهد و قسم یاد کنی که من بعد خیانت نکنی هرگاه خیانت بکنی بسر صاحبقران قسم که ترا دو پاره
میکنم و گوشت ترا مانند گوشت گیسوپوش کباب میکنم دخترشاه قسم یاد نمود سیاره گفت جمشید
جا میست هر چند شما را باشند بهتر است از پی کار خود روید این قرار شد سیاره برانیب سپاه

زیرا که در خدمت شاهزاده فیروز بماند باقی سپاه با فرخشاه در هندوستان بروند بعد از آن
بعد از فیروز دید که سیاره سپاه را غول میکند در غضب می کند از فرخشاه پرسید که این شاطر
چه اختیار دارد فرخشاه گفت فرزند اگر میخواهی در خدمت پدرت و برادرت ابود داشته باشی هرگز
از حرف این شاطر بیرون مرو آنچه بگوید بشنو سیاره خندید گفت شاهزاده غلام خود را بچشم حقارت
مبین این بود دریغ که شاطر شماست پسر بنده است حالا او را می فرستم در اردوی صاحبقران که همه جاده
جا بنده همگاه شنیده و همه آمده تو بدان که تمام فرمان بردارند و اگر سپاه خود شما هم حرف خود
نشنوید فیروز گفت من باور ندارم که کسی بحرف شما بیاید حالا یکی را روانه کن تا ببینم چگونه حرف ترا میشنوند
اگر راه درو عمو می مینند که هر که حرف ترا نشنوند سیاره نزدیک بود که کج خلق شود گفت ای شهزاده
تا تو را ادب نکنم از من نمیترسی برخواست و دست در طرف دامن زد و از خیمه فرخشاه بیرون آمد گفت تو پسر
صاحبقران نیستی اگر در اردوی صاحبقران می آیی فرمایم تا ترا تیرباران کنند چنانکه گفته اند درخت
تلخ نگردد به تربیت شیرین   پسر که به گهر افتد بد چکار کند   این بگفت و روانه اردوی صاحبقران شد فیروز
نمیدانه که چکار کند فرخشاه گفت فرزند دیگر در بارگاه صاحبقران جا نداری هر کاری داری بکن اگر پدرت
در اردو باشد و اگر نباشد تو مانند فیلاس شاه زنگی قربی نداری فیروز گفت آنچه خدا خواهد چنان میشود
اما سرخاب و گلیسوش دانستند که بغیر از کشته شدن چاره ندارد در درد و صلاح دیدند تا مردم با هر خود مشغول
میباشند سوار شوند از طرفی هر رو ند سوار شدند و رفتند بابا چون داخل اردوی صاحبقران شد
گردان و شاهزاده احوال فیروز را پرسیدند سیاره گفت فیروز کیست که احوال او را میپرسید دختر
فرخشاه او را پیش از آنکه بابا در هندوستان بیایم حامله بود و از ترس پدرش پنهان داشت تا مدت دوازده
سال طفل را در شکم خود پنهان داشت تا صاحبقران در هند آمد و گفتگوی او را کرد و آخر الامر که دیگر صاحبقران
شد از نخوت او دوازده سال صاحبقران در قاف سرگردان شد تا به ستاری الله شاه پری در زمین
هند آمد و دختر را عقد کرد آن وقت خاطرش جمع شد که رفع مظنه مردم شده است بار حمل را در کوه دان
صاحبقران نیست اگر نه چه معنی دارد که پسر صاحبقران هیچ نشان از پدرش نداشته باشد چنانکه گفته اند
پسر کو ندارد نشان از پدر   تو بیگانه خوان و مخوانش پسر   تمام گردان دانستند که فیروز برخود
درستی برپا نکرده است جمشید گفت بابا جان برادرم طفل است و در جنگل هندوستان بزرگ شده

ایشان را

و این مشهور است چنانکه گفته اند که پا بانی را عقل و کمال نباشد اگر تقصیری کرده باشد با همه ملازم بابا جان
باید تقصیر او را بمن ببخشد و هنگامه برادر فیروزم ده هزار تومان تر جان او را میدهم تا از برادرم بگذرم
تو هم اگر قبول نداری قبض تحویل از خزانه بگیرم از شغل و خدمت بابا بسپارم سیاره گفت تقصیر او
به ده هزار تومان طمع می کنم مگر دولت قارون دارم که چنین سودا بکنم شما کاری ندارید مگر خود چند تومان
پسر صاحبقران که پنجاه هزار تومان من راضیم و اقرار میدهم که مروت کرده اگر دویست هزار تومان
می گفتی کسی که حرفی نداشت کی بود پنجاه هزار تومان بنده نقد می دهم اما پسر صاحبقران قسم میدهم
حیات داشته باشی با فیروز عداوت نکنی سیاره گفت در باب آنکه گفتی مروت کردم من مردی
کنجشک روزی میباشم در آنکه چیزی راضی میشوم دیگر آنکه فرمودید که با فیروز عداوت نکنم هرگز
شاید بگروز دیگر مانند امروز زیاده از دهنش بگوید و باید او را معاف داشت قسم می خورم که حالا
بخاطر پنجاه هزار تومان که هم عزیزی است دوستی میانه من و او عزیزتر در عالم بوده باشد کینه او
در دل ندارم هرگاه تقصیر بکند دست از او بر نمیدارم با این طی شد مشتری پنجاه هزار تومان قبض بخزانه نوشت
با بابا سپرد سیاره بدست شغال داد بعد از آن مشتری گفت من بسیار آرزوی تو مجلس دارم و بسیار هم
آرزوی دیدار فیروز را دارم یکی آنکه فرخشاه پدر زن صاحبقران میباشد از همه بزرگتر است باید او را
دیدن کرد هر کس با من رفاقت میکند سوار شود که بدیدن فیروز می رویم شاهزاده جمشید گفت بنده هم
می آیم بیست چهار نفر از گردان دست راست و دست چپ با جمشید و مشتری سوار شدند روانه خیمه
فرخشاه شدند از آنجانب خبر بفرخشاه و فیروز رسید که مشتری با برادرت می آید فیروز گفت بارگاه ها
آراستند و فرخشاه و فیروز هر دو پیاده باستقبال از اردو بیرون آمدند و مشتری و جمشید و
گردان که گرکه فرخشاه را دیدند زمین بوسیدند اما از خجالت سر بالا نمی کرد مشتری دانست که فرخشاه
بسیار خجالت دارد گفت شهریار بجلال الله قسم که ما در اینجا که میباشیم و اولاد آن صاحبقران همه ما را
تنبیه بر خود میدانیم گردان تمام ملازم و فرمان بردار پادشاه هند و بنده کمترین ملازم سرکار هیچ
دیگران هم باش سیاره هیچ آمد گفت شهریار کسی که مانند بابا سیاره ملازم داشته باشد اندیشه از
از حدی نداشته باشد بنده از جانب صاحبقران صاحب اختیارم که هر کس را که بهر جا بخواهم بفرستم
صلاح من این است که امروز صاحبقران ناپیدا است و ما هم بزرگی نداریم شما را باید در بارگاه بجای

صاحبقران بنشانیم تا آمدن صاحب تخت آن وقت آنچه خودش صلاح داند عمل کند ایشان بر عقل و کاردانی
او آفرین و مرحبا گفتند از آنجا روانه بارگاه شدند چون رسیدند فرخشاه دست مشتری را گرفت در
بالای تخت نشانیدند و جمشید را بجای خود نشانید خودش با فیروز در برابر ایستادند هر چند مشتری
خواست فرخشاه و فیروز را بنشاند قبول نکردند بعد از آن جمشید گفت اردو در احوال دیگر
و خود برخواست دست فرخشاه و فیروز شاه را گرفت بیرون آمد سوار شدند و در بارگاه آمدند
سیاره بارگاه را آراسته و فرخشاه را در دست راست در تخت نشانید مشتری در آن وقت فرمان
فرمای هندوستان نشست سیاره گفت دو کرسی از سرکار صاحبقران آوردند و در دست راست و چپ
گذاردند گفت باید شاهزادگان هر یک در یکی نشسته باشند فرخشاه گفت حرف بابا درست است اما
انتظار صبر کشید که مقدمه خسرو دیگر میشود آن وقت من میگویم هر کس در یکی نشیند سیاره گفت درست
میشود هر دو کرسی را در صدر بارگاه گذاردند و شاهزادگان قرار گرفتند اما از آنجانب خبر بخسرو رسید
فرمود بزنند طبل جنگ را که فردا تمام این سپاه را از جا بر میدارم فرخشاه گفت خسرو با گردان تا که برزم
دست بر میدارم بزنید طبل را که از اردوی سپاه هند و سپاه صاحبقران صدای غرش طبل
بلند شد گردان دو سپاه مشغول تدارک بودند روز دیگر که آفتاب انور بدست بازی قدرت کامله قادر
داد گر که بروی این فلک نیلوفر روان شد دیوان از روی زمین در خانه زین قرار گرفتند صف آرایان
صفها راست کردند اول کسی که اراده میدان کرده بود دختر فولاد فغفان بود مرکب را جلوه گری در آورد
که زمین و زمان بلرزه در آمد نعره کشید گفت ای تنه بزرگ خیل سوار را بگو بیاید تا اول او را دستگیر کنم بعد از آن
دانم با این سپاه چه کنم بر لب رستم گران آمد خواست بمیدان برود فیروز گفت تو باش که من می روم و از
فرخشاه رخصت طلبید که بابا فرستاده فیلاس صاحبقران آورده اند بروی فیروز را گرفت گفت
قربانت گردم این خسرو است عمودش کوه را زم میکند خودت را متوجه باش گفت بابا خاطرت جمع باشد خسرو
کیست که بتواند در برابر جلوس چابد این را گفت و سوار شد تمام گردان پیاده تا دو دانگ میدان
آمدند چون در برابر خسرو رسید گردان را بر گردانید و بانگ بر خسرو زد و گفت از تو زر که خدای
عالم با درست برآمده خصوص امروز که خداوند را برگ رسانیدم خسرو خندید گفت معلوم است
هنوز نام ضرب مردان ندیده ابر در زیر تو معلوم خواهد شد بعد از آن در میان سپاه میدان اختیار کرد

بابا گفت

بابا گفت شهریاران بنده بحضرت هر دو واجب العرض دارم خسرو گفت بگو گفت شما هر دو تلاش کنید تا مردی
هر یک معلوم شود بعد از آن من بگویم چگونه میشود هر دو قبول کردند و از مرکبان پیاده شدند و در
تلاش کشتی در آمدند دوازده روز تلاش می کردند و شام بارامگاه خود می رفتند باز روز دیگر
دیگر در تلاش بودند تا دوازده روز بجایی نرسید سیاره گفت حالا دست بردارید تا من دو ملاحظه
ملی کنم گفت روید در منزل خود تا من درست بکنم از روز بدین نوع گذشت چون شب بر سر دست
در آمد سیاره در خیمه خسرو رفت خسرو او را بسیار محبت کرد بعد از دمی سیاره گفت هیچ
میدانی اسم شریف مادرت کیست و اسم پدرت چیست گفت پدرم قمرشاه میباشد سیاره چشم بابا نگاه
درست متوجه او شد گفت قربانت گردم حرف اشنا بگوشم من خورده و اسم مادرت چه باشد
اگر شما میدانید من عرض بکنم خسرو گفت اگر تو اسم مادر مرا گفتی آنچه تو گوئی من از حرف شما بیرون نروم
سیاره گفت مادر شما قمرزاد دیوانه نام دارد در شهر قمریه مسکن دارد قمرشاه پادشاه است خسرو
در حیرت فرو ماند سیاره گفت میخواهی از این تشویش بیرون بیایی بدان که تو پسر صاحبقران میباشی
و خالوی شما در این اردو میباشد بعد از آن مقدمه … صاحبقران را در قریه آمدن و گرفتن قمرزاد دیوانه
تا آن ساعتی که در خدمت خسرو بود همه را نقل کرد خسرو گفت من از کجا باور کنم سیاره گفت بازوبند های
شما گواهی میدهد خسرو گفت زبان … سیاره گفت بازوبند را بده خسرو بازوبند خود را در آورد و بدست
بابا سیاره داد گفت بازوبند از پدرت میباشد جمشید و فیروز هر دو برادر شما میباشند انها هم این
قسم بازوبند دارند خسرو گفت وقتی باور می کنم که ببینم سیاره گفت اگر من بروم خیال می کنی رنگی باب
نمودم خودت کسی را روانه کن تا از زبان جمشید و فیروز هر دو را بیاورد خسرو غلامی را گفت برو
در اردوی صاحبقران بگو سیاره فرموده که شاهزاده ها هر دو تنها بیایند و کسی را همراه خود نیاورند
آن غلام رفت شهزاده ها عرض کرد که سیاره فرموده است هر دو تنها بیایند آن دو شیردل هم
دو برخواستند سوار شدند در اردوی خسرو آمدند خسرو تا در بارگاه استقبال ایشان کرد
بی اختیار هر سه برادر دست در گردن یکدیگر کردند و گریه بسیاری کردند بعد از آن داخل بارگاه شدند
سیاره گفت شهزاده ها بازوبند ها را در آورید در آوردند بدست سیاره دادند چون خسرو
خسرو چشمش بازوبند ها افتاد دید یک سر مو تفاوت ندارد دوباره برخواست و دست در گردن برادران کرد

درون لشکر او رسید سیاره گفت برادر شمات لشکر ایشان نشوق فرمودند طبل بشارت زدند
چون آواز طبل بشارت بگوش گردان رسید گفتند آیا چه خبر است درین حرف بودند که غلامان خسرو
مژده رسانیدند که خسرو پسر صاحبقران است و از قمرزاد دیوانه بعمل آمده هر چون این را
شنیدند برخواست سوار شد گردان دست راست و چپ هم سوار شدند پادشاهان مثل عقیق
شاه و جبروت شاه فرنگی و فرخشاه هندی و باقی بزرگان سوار شدند و روانه اردوی خسرو شدند
هر پیش از همه رسید سیاره خسرو را گفت شاهزاده این جوان هر زبیل بیگ است و خالوی تماست
خسرو بی اختیار برخواست تا در بارگاه آمد که هر رسید پیاده شد و خود را در قدم خسرو انداخت
خسرو سر او را از خاک برداشت و دست او را بوسید بعد ازان یکدیگر را در آغوش کشیدند
و دست یکدیگر را گرفتند و داخل بارگاه شدند که پادشاهان رسیدند تمامی بخدمت خسرو مشرف
شدند خسرو ایشان را نوازش کرد بابا سیاره را فرمود تا مجلس آراست از و زردانست در خدمت
خسرو بودند روز دیگر تمام سوار شدند و داخل بارگاه سلیمانی شدند وارد و خسرو ملحق اردوی
صاحبقران شد یکهفته مجلس بزم برقرار بود بعد ازان فرخشاه گفت فرزندان ماندن ما درین ولایت
ضرورت ندارد باید چاره کرد شاید صاحبقران از طلسم بیرون آید سیاره گفت درست فرمودید
اول باید جای شهزادگان را معین کنید که هر کس جای خود را بداند بعد ازان سپاه کشی کنید فرخشاه
گفت اول آنکه باید این در خدمت صاحبقران نشود دوم آنکه اگر صاحبقران حاضر نباشد بدست بابا
سیاره گفت من امروز تمام گردان را برابر میکنم اول قسمتی شده است او را امروز من بهم میزنم
بشرط آنکه کسی حرف نزند تمام پسر صاحبقران قسم یاد کردند اگر ما را تمام بر بابای بفرمائی میرویم سیاره
از جای برخواست گفت بسم الله الرحمن الرحیم اول خسرو را بجانب کرسی مرصع دست راست نشاند
هر را در زیر او نشانید بعد ازان شهزاده جمشید را بجانب دست چپ قرار داد و بهرام را در زیر
دست او نشانید بعد ازان کیاهور را بجانب دست چپ و طهورس شاه فرنگ را بدست راست و
رستم را بدست چپ و خورشید گرگ سوار را بدست راست نشانید هشام را بدست چپ و علقمه
بدست راست افلاک را بدست چپ و کیوان را بدست راست و جوهر را بدست چپ و اسد را
بدست راست نشانید فرخ طهور را بدست چپ و سعند یار را بدست راست قرار داد قطبی شاه زنگ و سرایر کمر

دیوانه را فرمود که هر دو با چوب دستهای گران بدر بارگاه حاضر باشند چون از اینها فارغ شد گفت من مرد
تا این حد نا موافق دانستم اما جای شاهزاده فیروز و مشتری را نمیدانم میدانم که صاحبقران یک فرصت مشتری را
از خود دور نمیکرد و شاهزاده فیروز هم مقابل ندارد و حالا مشتری در زیر دست فرخشاه نشسته
باشند و کرسی شش پایه در وسط بارگاه میگذارم فیروز نشسته داروغه بارگاه باشد تا صاحبقران
جاید بعد ازان آنچه خواهد خودش چنان کند تمامی بر او آفرین کردند روز دیگر از انجا اردو راه گرفت
وادند رو بر جانب الماس کوه روانه شدند تا به داستان آنجا رسیم رفتن نمرود در الماس کوه پیش خاکستر جادو
و خبر کشته شدن شداد را باو دادن و باد صبح داشتن و خاکستر جادو را خداوند خواندن و او در دیگر طلسم گرفتن
اما شکسته بالگان میدان عشق بزبان حال چنین روایت کرده اند در محل زمانیکه نمرود ما مجو و مالک ما معدوم
فرار برقرار دادند همه جادوان تا رزنگ الماس کوه رسیدند خبر بخاکستر جادو رسید باستقبال نمود و
در آمد نمرود را گریان یا بره دید احوال پرسید نمرود تمام احوالات کشته شدن شداد را
بیان کرد جادو آه از نهادش برآمد اما حسن و جوانی نمرود پیش از شداد او بود خاکستر جادو
در خلوت برد و گفت شداد این خدا اینکه میکرد هیچ میدانی از چه دولت من بود اگر تو با من درست سازی
ترا خداوند میکنم نمرود گفت هر گاه با تو سازش نداشتم درین جا از برای چه می آمدم بعد ازان قدری خاکستر
کهنه او را بهم زد جادو چون از کار فارغ شد بیرون آمد تمام ساحران را فرمود تا دور دایره ان
طلسم حوایجی بهشت آیینی درست کردند طلسمی در باغ نشستند و از یکجانب دیگر باغی از آتش برافروختند و در
پیش روی آن کوه دریای طلسم سحر پیدا آوردند که هر کس را دست در آن دریا برسد آتش او را می گیرد
و از عقب اردو کوهی ساختند که تمام درخت و سنگ اژدها و فیل و شیر و گرگ بود بعد ازان در جای
خود شان بآرام نشستند از انجانب چون سپاه اسلام در انجا رسیدند خیمه و سراپرده بر سرپا کردند
بعد از چند روزی که آرام گرفتند رستم ملک سراندیب با چند نفر از گردان دست چپ از یکجانب لشکر
رفتند هر زبیل بیگ با چند نفر از گردان دست راست بجانب دیگر رفتند اما چون رستم بار و در
صحرا گردش کرد بر باغی رسید باغی با صفائی دیدند در باغی هم ندارد رستم داخل باغ شد او و اند
نفر بار گردند هر چند خواستند بیرون آیند راهی بدست ایشان نیامد دیوار بقدر ده هزار
ذرع بلند شده بود از فولاد در همانجا ماندند از انجانب هر زبیل بیگ با دوازده نفر بدر باغ رسیدند

مهمان دستور داخل باغ شدند هر چند گردش کردند راهی بدست ایشان نیامد چون شب بسر دست
در آمد شاهزاده خسرو پرسید یاران هر زبیل و رستم در کجا هستند سیاره گفت شهریارا میدانم درین
بیابان در هر قدم طلسمی است اند البته در طلسم افتاده اند آن شب گذشت روز دیگر طهورس شاه
و کیاهور و کیوان و افلاک با دویست نفر از دست چپ و راست بیرون آمدند در آن باغ در
طلسم رفتند ایشان هم در پیش دلاوران ماندند القصه در دوازده روز چهار صد نفر از گردان
دست چپ و راست در آن طلسم ماندند روز دوازدهم سیاره قدغن کرد که از اردو
کسی بدون غیبت بیرون نرود خود مشغول برداشت از آن دو بیرون آمدند تا در باغ
آوازهای مختلف بگوش ایشان رسید با خود گفتند که هر چه هست درین باغ است برگردیدند
در اردو آمدند عرض کردند که باغی بطلسم سحر ساخته است هر کس در آن باغ می رود بیرون نمی
آید شاهزاده فیروز گفت این چه معنی دارد که آدم در باغ برود و بیرون نیاید برخواست سوار
شد با همراهی خود بدر باغ آمد باغی خوش و خرمی دید با رفیقان داخل باغ شد رو بر رفیقان کرد
گرفتار شدند خبر باردو رسید که شاهزاده فیروز با دلاوران در باغ رفتند بیرون نیامدند
خسرو گفت رفتم برادرم و دلاوران را از باغ بیرون بیاورم سوار شد با پنجاه نفر از گردان روانه
باغ شد ماندند دیگران در باغ ماندند القصه تمام پادشاهان و سرداران در آن باغ گرفتار شدند
تمام سپاه عزادار و ماتم زده مانده بودند یکی از سران سپاه مانده بود جمشید و مشتری
مانده بودند باقی در آن طلسم گرفتار شده بودند جمشید گفت بابا جان فکری بکن سیاره گفت هر چه
که هست جناب اقدس الهی تقدیر کرده است خاطرت جمع باشد که گفته اند مصرعه چون تنگ شود خدا ساز
شود انشاء الله عنقریب است که این دوران بگذرد القصه شاهزاده با عز و شان جمشید هر صبح خفقانی
بسیار دل تنگ بود برخواست سوار شد بشکار رفت تا نزدیک باغ رسید نزدیک باغ آمد
اما سیاره در جلو بود مشاهده کرد کلاغ بسیاری در سر چاهی جمع شده اند گاهی از جای خود پرواز
می کردند تا لب دیوار باغ و فریاد می کردند باز در جای خود فرود می آمدند سیاره گفت شاهزاده
هر چه هست درین چاه است و در زیر سر این کلاغان می باشد جمشید سر مرکب را گردانید تا نزدیک
چاه آمد کلاغان چون شاهزاده را دیدند در آنجا فرود آمدند جمشید گفت سیاره اسب مرا نگهدار

تا من درین چاه بروم به بینم کلاغان در کجا رفتند سیاره گفت شهزاده اگر در چاه می روی
تشویش مکن که من در بالای چاه ایستاده ام جمشید از مرکب پیاده شد کمند در آن چاه انداخت
و دست در کمند گرفت و از آن کمند پایین رفت چون پای جمشید در ته چاه رسید باغی در نظر درآورد
و در میان باغ عمارتی عالی دید بقدر ده هزار کلاغ سیاه در بام آن عمارت نشسته بودند عقابی
در پیش آن کلاغان نشسته بود دان خاکستر جادو خودش بود و باقی کلاغان جادوان بودند اما چون
چشم خاکستر جادو بر طاق ابروی آن بشر مردی افتاد بصد هزار دل عاشق و گرفتار جمشید
شد بیچاره عشق باو زور آور شد که نتوانست ضبط خود کند از انجا بگذاری رفته خود را بطلسم سحر
چون دختر چهارده ساله آراست که شعله رخسارش هزار ناز و نیاز از گوشه در برابر شاهزاده
آمد و سلام کرد چون چشم شهزاده بر طاق ابروی آن نازنین افتاد نزدیک بود که از پا در آید گفت
نازنین در انجا از بهر چه آمده خاکستر جادو گفت ای جوان حکایت من دور و دراز است
ایستاده گفته نمیشود باید در قصر جایی تا سرگذشت خود را عرض کنم شهزاده گفت خود دامان است
دست او را گرفت و در آن عمارت رفتند جادو نشسته شهزاده زانو بزانو نشست و دل
حیران حسن جادو بود جادو و سیاه ناز و عشق بنهاد دل شهزاده از دست رفت آخر بهزار شفقت
زبان برگشاد و گفت ای نازنین حالا بگو به بینم چگونه درین مکان افتادی جادو گفت و حق احوالات
خود را بتو می گویم که از تو مطلبم روا شده باشد شاهزاده گفت حالا از پی کاری آمده ام بقدر دو هزار
نفر بارگاه نشین من با برادرانم در طلسم باغ افتاده اند آمده ام که چاره کار ایشان بکنم کجا دانم
که این کارها بکنم جادو گفت مرخص شدن انها آسان است وقتیکه من از تو راضی شدم همه را
مرخص می کنم تمام این طلسمات در دست من است شهزاده آنوقت دانست که این پتیاره خاکستر
جادو است با خود گفت هر گاه بتندی بکنم شاید مرا در بلا بیندازد گفت نازنین من هم در پیش تو
گرفتارم اما میترسم که در انجا من و تو هر دو در بلا گرفتار شویم بیا تا ازین مکان خوفناک بیرون
رویم اگر ترا بهمراه ببرم برادرانم در شبستانم مرخص کنم آنوقت تو بانوی حرم من باشی
روز و شب در کمال آرام باهم بنشینیم اما بابا در بالای چاه دید که جمشید پیدا نشد با خود گفت
نمیدانم در اردو در بردم و خبر از برای مردم برده باشم باید در چاه برفت دست در کمند

گرفت و داخل چاه شد احوال شاهزاده را معلوم کرد اما در وقت در چاه امدن دست را محکم بست
و داخل چاه شد عمارتی دید پی پای شهزاده را برداشت تا در عمارت رسید بالا رفت سیاره
بالا برآمد دید که شهزاده با جادو نشسته و حرف می زنند سلام کرد جادو سر را بالا کرد سیاره را دید
اما بابا چون جادو را دید بشناخت جادو گفت بچه ام در اینجا آمدی سیاره گفت من ملازم این
جوان هستم و از پای آقای خود آمدم جادو گفت خوش آمدی بنشین سیاره نشست گفت شهریار
این نازنین دختر کدام پادشاه است جمشید گفت نمیدانم بابا گفت ظاهرا دختر پادشاه پری باشد
خوش بحال تو که چنین نازنین را بدست آوردی جادو گفت شاطرباشی آقای تو بجا ناز می کند سیاره
گفت غلط می کند شما باید هر دو قدر یکدیگر داشته باشید اما من حالت آقای خود را میدانم که
تا دو جام شراب نخورد میل بجانب شما نمیکند جادو گفت شراب پرکار خود در سرکار من بهم میرسد
که در سرکار هیچ پادشاهی نیست سیاره گفت بفرمایید تا بیاورند جادو خود برخواست رفت شراب
بیاورد سیاره بشهزاده گفت قربانت گردم این جادو دست جمشید گفت من میدانم حالا چه باید کرد
سیاره گفت آنچه بگویم بشنو شاهزاده گفت کدام وقت بود که حرف ترا نشنیدم درین حرف بودند
که جادو آمد و مینای شراب بر دست داشت که از عکس او قصر و عمارت روشن شده بود بدست سیاره
داد سیاره گرفت و جادو متوجه شاهزاده بود که سیاره تمک را به آتش بخت شهزاده اشارت
کرد که بگانه قاضی برو شاهزاده برخواست افتابه را برداشت و از قصر بیرون آمد سیاره گفت بابا بگیر
سینه شهزاده که بسیار شراب نخورد دوست می دارد جادو خندید گفت روزی هفتاد من
شراب پرکال میخورم سیاره گفت من میدانم محبت شهزاده با شما بچه ترتیب است حالا که شاهزاده
آید بگو این دو شیشه را بگیر با هم میخوریم تو سعی بکن که شیشه را زودتر بخوری چون زودتر خوردی
در انوقت چون گردن دراز دی در انوقت دست در گردن او درآور دیگر حرف نمی زنند بعد ازان
بعد ازین حرف با تو صحبت می دارد جادو خرم شد اما شهزاده در پشت در ایستاده بود همه را شنید
داخل مجلس شد گفت نازنین بازی بر تو کردی می بندم این دو شیشه را بیکبار میخوریم هرکس زودتر خورده
بوده باشد جادو گفت من خیلی قبول داشتم دل با تو شما کاو د سیاره گفت این آزار محبت همیشه دهقان
درست باور کرد سیاره یک شیشه را که عیب نداشت بدست شهزاده داد و یکی دیگر که بیهوشی دارو بود د

بدست جادو داد اما جادوگران ازیم در سنگ تو بی دار و را میشنیدند اما جادو لوثی که داد و
شیشه را لاجرعه بر سر کشید هنوز شاهزاده یکشیشه را نخورده بود جادو گفت گردن را بردم
سیاره گفت برخیز جادو برخواست سیاره بنیاد رقاصی کرد جادو هم بنیاد رقص کرد سیاره
گفت یا جادو دست خود را بمن بده تا با هم رقص کنیم جادو دست بدست بابا داد بابا یافت که دارو
کار خود را کرده خنجر در رگ گردن جادو زد جادو از پا درآمد سیاره حلق او را گرفت فشار
داد خفه کرد و او را در چاه پنهان کرد و اسمی خواند و بر خود دمید در صورت جادو اول
جادو شد بیرون امد دانست که این کلاغان شاگردهای جادو بودند فریاد برآورد که ای شاگردان
بصورت خود بشوید تمام کلاغان بصورت خود شدند فرمود این جوان آدمیزاد را در باغ ببرید در
پیش رفیقان خود تا تماشای ایشان بکنند جادوگران جمشید را برداشته در ان باغ بردند بعد ازان
سیاره فرمود تا اسب و یراق خود را در نزد خودش بردند ازروز و آن شب جادو و پاین بسر بردند
روز دیگر تمام شاگردان و خلیفها را طلب کرد در دور خود نشانید و گفت چه کنید که این طلسمات
را چگونه بستهاید جادوئی بود که تمام جادوگران را خلیفه بود گفت طلسم کوه و طلسم دریا و طلسم باغ هر سه را
در صندوقی بسته ام و آن صندوق را در دریا در دهن ماهی انداختهام بابا گفت من نمیدانم آن کنم
سمور بابا را برداشت در لب دریا آورد آن صندوق را بابا نشان داد بابا گفت من چه میدانم که تو
میگوئی حالا صندوق را بیرون بیاور که میخواهم دو طلسم دیگر ببینم سمور صندوق را بدست بابا داد
سیاره گفت سر صندوق را باز کن چون صندوق را باز کرد بابا سه شیشه در صندوق دید بابا
پرسید این شیشها را چه باید کرد که این طلسمات شکسته شود گفت شیشه سبز را در عمارت باغ شکسته طلسم
باغ شکسته شود شیشه سیاه را در بالای کوه باید شکست تا کوه برطرف شود شیشه قرمز را در لب دریا
باید شکست تا دریا برطرف شود بابا گفت شما هیچیک آداب طلسم خاکستر را دانستهاید که چگونه بستهاند سمور گفت
ان طلسم را مادر من بسته است و آداب طلسم را بمن نشان داده است بابا گفت بگو ببینم خاطرت هست
یا از خاطرت رفته است آنچه دانم میگویم سمور گفت آداب شکستن آن طلسم این است که چون بردم خاکستر
رسیدی باید در میان خاکستر رفت ملاحظه کرد تا زانوی آن شخص در خاکستر رود و دو قلدن اسم را با
بخواند و سر بر خاکستر کند چون سر درآورد اژدها باد حمله کند همان اسم بخواند اژدها بزبان آید و

گوید نشانه تو چیست هیکل که جادو جانه سر من بسته است آن هیکل را بان نشان بدهی اژدها گوید اسم تو چیست
باید آن جوان جمشید نام داشته باشد اسم خود را بگوید اژدها گوید همت چیست بگوید جادو ببندم
اژدها گوید لقب چیست بگوید لقبم صاحبقران است انوقت باید آنچه اژدها گوید چنان کند طلسم خواهد شکست
سیاره گفت خوب است این هیکل که در سر تو باشد بلکه بکار تو آید کنند هیکل را ابر دار دسمور گفت کسی مرا
نمیتواند بکشد هرکس ترا کشت دکشته ترا با آتش زد و دود گشته تو به باغ من رسید من کشته میشوم خاطر
جمع است که نه تو کشته میشوی و نه من داگر کسی ترا بکشد من در جزیره حرم بردم که هر کرا آدمیزاد در اینجا می
تواند آمد سیاره چون از همه جا واقف شد گفت حالا خاطر جمع شدم برخیزید تا در عمارت رویم با جادوها
در ان عمارت آمدند فرمود تا آتش بسیار بهم انجام کنند سیاره گفت شما و توقف نمایید بگذارید تا
آتش روشن کنم و جادوگران را روانه کرد و خودش همه را در بالای یکدیگر چیده و گفت شما در باغ بروید
و متوجه هذا پرستان باشید جادوها همه را روانه کرد و سمور تنها را برداشت و از پا امری اورو
کرد و گفت زود سیاه فو در برخواست و جسد خاکستر را در میان آتش نهاد و خود در قصر رفت و
نشست که سمور آمد سیاره گفت بخوان که این دود در قصر نیاید تا ببینم کاری از دست بر می آید یا نه که
لب برهم زد تمام دود در قصر امد چون دود در قصر آمد مشام سمور رسید از پا درآمد بابا سرش را جدا کرد
و هیکل را درآورد و از ان جاه برطرف شد سیاره در باغ آمد شیشه سبز را بر باغ شکست آوازهای
مختلف بلند شد اثری از ان باغ نماند گردان و شاهزادگان بیرون آمدند جادوگران دانستند
که خاکستر گشته شده تمام رو بجزیره حرم نهادند سیاره شهزادگان دگر دارزا روانه اردو کرد و خود
در لب دریا آمد شیشه قرمز را در لب دریا شکست دریا برطرف شد در پای کوه آمد شیشه سیاه را
شکست کوه برطرف شد اما سمور و دنابکار در لب الماس کوه بود که از کوه برطرف شد لشکر صاحبقران در برابر
بود ایشان لرزه در اندام نمود و گفت ما را بپشت گرمی خاکستر در اینجا آمدیم معلوم است که او کشته شده است
حالا چه باید کرد فرعون گفت باید در قبه آهن ربا جمع کنید گویا و در دستان را بیان کرد آنچه بگوید
هرکه را او خداوند کند بپرستند بی هندکان خدارا باید بکند همه قبول کردند از زنگه شب
بر سر دست درآمد ارده و را باز کردند و در قبه آهن ربا بنهادند اما ازان جانب جادوگران
کشته شدند و از طلسمات برطرف شد سیاره در اردو آمد گردان بابا را تعظیم کردند و آن روز

و از دور آن شب گذشت خبر آوردند که نمرود فرار کرده سیاره گفت جائی نمیرود حالا باید مردی
دلاوری از سر جان خود بگذرد و از الماس کوه بالا برود و از ان طرف سرازیر شود طلسم خاکستر را شکسته
صاحبقران را بیرون آورد انوقت آنچه بگوید صاحبقران چنان کنند شاهزادگان عرض کردند ما همه جان نثار
از جان خود دست برداریم هرکه را بفرمایید برود سیاره گفت طلسم شکستن منصب کسی نیست آنچه
از جادو شنیدم باید جمشید برود دیگر کسی نمیتواند شکست شهزادگان گفتند نصیبی نداریم دیگر طلسم
دیگر نیست اگر ما هم نصیبی داریم بما هم میرسد بعد ازان سیاره آنچه از جادو شنیده بود تعلیم جمشید
کرد و هیکل را بدست شهزاده داد جمشید او را گرفت و توکل بر جناب اقدس الهی کرد بیرون آمد
اما شعل عیار در همه جلوی صاحبقران بود در همه جا آمدند تا پای علم آن کوه رسیدند شهزاده پیاده
شد و اسب را بشعل داد و گفت تو برو در اردو شعل سوار شد و رو در اردو نهاد شهزاده تنها
ماند و وضو گرفت و دو رکعت نماز گذارد و بعد ازان مناجات بسیار کرد و سر را در زمین سجده
گذارد و گریه بسیار کرد تا بیهوش شد در آن عالم بیهوشی شهریاری عالیمقداری را دید که تاج دوازده
کنگره شاهی در سر داشت و نور از صورت مبارکش میرفت جمشید دست در انداخت و دامن
آن بزرگوار را در دست گرفت و عرض کرد که ای بزرگوار تو کیستی که بدین وقت درماندگان آمدی آن
بزرگوار گفت غم مدار که منم سلیمان پیغمبر و مدار این طلسم اما در بزرگ خاکستر بنیاد نهاده اسباب تمام
پادشاهان کیان در اینجا آورده اند بعد ازان که بسته شد جام دارند هیکل بسته شده حالا هیکل
در دست تو حیات اما دشواری تو کوه الماس است سواره نمیتوانی پیاده نمیتوانی بگذری باید در بالای
ان کوه بروی که در برابر کوه الماس است روی چون بالای کوه رسیدی درختی بنظرت می آید
که هرگز درختی بان بزرگی ندیده و مرغی در بالای آن درخت نشسته چون چشم تو بآن مرغ افتاد سلام بکن
جواب تو می گوید آن انگشتر را آن مرغ تمام از درخت بزیر می آید و ترا زیارت میکند و میگوید چه مطلب داری
مطلب خود را بگو که مطلب ترا دوا کنم در پای طلسم برسانم شهزاده از خواب بیدار شد برخواست در
پایان آن کوه رفت چنانکه آنحضرت فرموده بود چنان کرد با مرغ گفتگو کرد مرغ گفت چه مطلب داری شهزاده
گفت مرا بالماس کوه برسان چون طلسم را شکستم باز مرا اینجا بیاور آن مرغ گفت بچشم جمشید خود را در گردن
آن مرغ سوار کرد در الماس کوه که رسید در پای طلسم آورد و گفت من درین حوالی پرواز میکنم چون طلسم را

نخستی بار نزاد در مکان خود هبرم شهزاده قدم در خاکستر نهاد تا جائی رسید که نشانه بود اسم اعظم را
خوانده سر را در زیر خاکستر کرد بعد از دمی سر را در آورد همان اژدها را دید باز اسم را خواند هم
اژدها پرسید شهزاده هرچه شنیده بود سر دانه باژدها گفت اژدها گفت نشانی درست است این زمان
پیش افتاد جمشید از عقبش آمد تا پای کوه رسید مغاره بود اژدها گفت خوف مکن اسمی که دانی بخوان
و داخل مغاره شو هرچند که روشنائی رسیده می گویم چه کنی شهزاده داخل مغاره شد تا یکروز و
یکشب دران تاریکی می رفت روشنائی بنظرش خورد چون سرو آزادی را دید که بر شهزاده سلام
کرد و گفت جمشید خوش آمدی شهزاده در حیرت ماند ان جوان گفت من همان مارم که ترا راه نمائی کردم
حالا در برابرت نظر کن شهزاده نظر کرد دریائی دید که برنگ خون بود و بقعه در میان دریا بود ان جوان گفت
حالا اسم را بخوان و در روی آب برو تا بران بقعه رسی چون رسیدی مرغی بزرگ از هوا فرو می آید بر
بگو ای مرغ گلگون من بهر خود درین مکان نیامده ام و اسم را بخوان باو نمود حضرت سلیمان آمده ام انگشتر حضرت
سلیمان را ای مرغ نشان بده تا زر دران بقعه ببرد دری بسته می بینی و قفل بران در زده مرغ بتو می گوید
این قفل را باز کن برو پیش اما دست نگه دار که آتش بگیری اسم را بخوان که در باز میشود داخل شو صندوقی
می بینی که صد دانه زنجیر بسته اند اگر کمند بشمشیر آن زنجیرها را قلم کردی صندوق بزمین می آید ان
صندوق را بردار لوحی دران صندوق است آنچه دران لوح نوشته است چنان کن شهزاده آنچه
از ان جوان شنیده بود چنان کرد تا بصندوق رسید ضرب اول را چنان زد که صد دانه
زنجیر از هم جدا شد صندوق فرود آمد و در آن لوح را بدر آورد دید که نوشته ای شکننده طلسم
چون لوح را بدست آوردی در اطراف این خانه بگرد جائی هست تیره و تار اسم اعظم را بخوان و خود را
دران چاه بینداز چون بته زمین میرسد روشنائی در نظرت می آید در برابرت قصری بسیار
بلندی نمایان میشود در پای قصر بگرد چشمه ای است ماهی بسیاری دران چشمه بازی می کنند ماهی
سفید در میان آنها هست که از همه ماهیان بزرگتر است آن ماهی را به تیر زن و شکم او را پاره کن
کلید کوچک بدست تو می آید بردار از عمارت بالا برو دران عمارت در را بکلید باز کن چهار صفه بنظرت
می آید داخل شو باغی بنظرت می آید بقدر ده هزار نفر جانور دران باغ بنظرت می آید آنها بر تو
حمله کنند خوف از ایشان مکن لوح را در میان ایشان بینداز گریزان می شوند لوح را بردار

تا زمین دختری در برابر پیدا میشود موکل طلسم مثال جامی پر از شراب بگیر چون گرفتی بر سر چاه در زن که از
پای در می آید طلسم شکسته می شود شاهزاده چنان که دیده بود کرد چون طلسم شکسته شد آواز عظیمی
در برق بلند شد جمشید بیهوش شد بعد از ساعتی که بهوش آمد سر خود را در دامن آن جوان دید که بصورت
اژدها بود بر خواست گفت برادر دیگر چیزی باقی مانده آن جوان گفت تمام شکسته شده و بر خیز تا با من آئی
جوان دست شهزاده را گرفت و داخل عمارت شدند هر جانب که شهزاده مشاهده می کرد زر و جواهر در
بالای یکدیگر خرمن بود قصری بود از آنجا بالا بر آمدند چهار صفه بود تختی در آن نهاده بود صاحبقران
با هفتصد من زنجیر در بالای ان تخت نشسته چون چشم جمشید بر صاحبقران افتاد پیش رفت
خود را در قدم صاحبقران انداخت اما صاحبقران او را نمی شناسد بعد از ان جمشید از پای و
بال صاحبقران بر داشت دست او را گرفتند و از بالا بزیر آمدند اما صاحبقران حیران و دل [illegible]
جمشید شده و در خاطر خود فرو رفته که آیا این جوان کیست که مرا نجات داد و مرا کجا میبرد بعد از ان گفت
ای نور چشم من تو کیستی جمشید تمام احوالات خود را عرض کرد صاحبقران روی او را بوسید جمشید گفت
این دولت که میتوانند که در اردو ببرد صاحبقران گفت آسان است من سیاهک دیو را احضار می کنم
همه را خواهد برد موی سیاهک دیو را به آتش زد فلزر روی هوا سیاهک دیو نمایان شد سلام کرد صاحبقران
احوالات قاف را پرسید سیاهک گفت خبری نیست صاحبقران گفت تمام اسباب را باید در اردو ببری
سیاهک گفت بچشم شما رو بید خاطر شما جمع باشد درین حرف بودند که اتمرغ که شهزاده را آورده بود آمد و سلام
کرد شهزاده و صاحبقران هر دو ان جوان را وداع کردند و در آن اتمرغ سوار شدند هر دو را در پای
انکوه آورد اما از آنجانب که شغال عیار اسب شاهزاده را در اردو رسانیده و خویش برگشته در پای
کوه آمده بود شب و روز در انجا مسکن داشت ناگاه دو نفر در نظرش آمد چون نزدیک رسیدند چشم
شغال بر جمال روی صاحبقران افتاد پیش آمد خود را در پای صاحبقران انداخت گفت قربانت
گردم باشید تا من جانم رو بیارد و نهاد تا رسید گفت بسر صاحبقران که پنجاه هزار تومان از دست رستم پا
و صد هزار تومان از دست جهانم دکانی می گیرم و خبر خوشحالی میدهم خسرو گفت نائب بابا بسر صاحبقران
پنجاه هزار تومان دست رستم را خود میدهم رستم ملک هرانه بیا گفت شاهزاده بار رابا صاحبقران خبر
بسر صاحبقران که صد هزار تومان دست جهان را خود میدهم چه خبر داری شغال گفت از خبر بالا استقبال [illegible]

برد هم که از طلسم بیرون آمد گردان و شاهزادگان و پادشاهان که این را شنیدند از جای برخاستند
هرکس هر اسبی رسید سوار شد مشتری قره قیطاس در بالا را سوار شد دیوزاد را یدک کشیدند
از اردو بیرون آمدند وقتی رسیدند که صاحبقران و جمشید هر دو باهم نشسته بودند حرف می زدند
مشتری صاحبقران را دید خود را از اسب انداخت صاحبقران برخواست پیش رفت و هر دو
دست در گردن یکدیگر کردند بیهوش شدند که یا سیاره هر دو را بهوش آورد بعد از ان دست
در گردن یکدیگر در آوردند دلبسیار گریه کرد که پادشاهان نمودار شدند چون نزدیک رسیدند شاهان کامکار
عالیمقام فیروز و خسرو خود را در قدم صاحبقران انداختند همه صاحبقران روی فرزندان خود را
بوسیده مرکب کشیدند صاحبقران و شاهزادگان سوار شدند و تمام پادشاهان و گردان در رکاب
جلو افتادند تا بارگاه رسیدند سلطان دوران پیاده گردید داخل بارگاه شد تمام امرا در جای
خودشان قرار گرفتند جهان پناه نظر در دست چپ و راست کرد عجب بارگاهی بنظر در آورد
تمام پادشاهان دیگر را نوازش کرد بعد از ان پرسید که این گردان را در دست چپ و راست
که قرار داده مشتری گفت سیاره جهان پناه گفت هرچه کرده است درست کرده است حاتمی فیروز
در کجاست سیاره گفت شهریار فیروز دشتری را نه انستم در کجا فرستادم اختیار با شماست شهریار
گفت جای برادرم باید در پهلوی خودم باشد تخت فیروز را در صدر مجلس بارگاه بگذار که پادشاه
بارگاه باشد و او را فیروز شاه نام کرده ام هم فرزندم حکم من است هرکس او را پادشاهی
قبول ندارد فرزند من نیست اول جهان پناه برخواست بنا تعظیم نمودن تمام پادشاهان دیگر ان
تعظیم کردند صاحبقران فرمود تا هفت روز نقاره خانه را نوازش در آوردند بعد از ان در تدارک
سپاه پرداخت تا به استان لشکر ایشان رسیم رفتن فرعون و نمرود و شداد از حواله الماس کرکلین همه جادو
بر قبرامن زبانکه از اکنبد کوپاکوبنده و از صاحبقران باغ نخیح گشاینده میدان سخن در بوستان زبان معانی
چنین روایت کرده اند که چون نمرود و فرعون برادران شداد نهادند از الماس کوه که گریزان
شدند همه جا تعجیل تمام می رفتند تا به قبه آهن ربا که گنبد کوباکوبنده رسیدند تمام اهل ولایت
استقبال کردند داخل شهر گردیدند بعد از چند یوم نمرود و فرعون و جالک عیار و بزرگان
بر خواستند روانه گنبد کوبا شدند چون در آنجا رسیدند تمامی بخاک افتادند بنیاد گریه و زاری

ناگاه آوازی از گنبد برآمد که ای برادران شداد شاه گریه مکنید که برادر شما در آسمان رفته که
تمشیت آسمان هفتم را فرموده که بگوئیم ایشان که نمرود در انجا دعوی قبول کنید همه بخاک افتادند
بعد از ان نمرود در سجده گر دیدن سنگ گمراه خرم شد در تدارک اسباب و دستگاه خود پرداخت
در هر ولایت از برای امداد فرستاد در اندک وقتی سپاهی بیشتر از حد و قیاس از استر نمود
شیطان ری گردید در پیش آن سپاه روز آمد و گفت باید آسمانها بسازی تا خداوندی تو بر همه کس
معلوم شود آن گمراه گفت من ترا پیغمبر خود کرده ام و حکم کارخانه خود را بتو سپردم و ترا نظر کردم
که آنچه صلاح دانی چنان کن شیطان گرد بقوت اسم اعظم هفت طبقه آسمان در نظر گمراهان نمایان
کرد در شب ستاره ها دران پیدا و خورشید و جای نمرود سنگ در طبقه چهارم آسمان مهیا نمود و او را در انجا برد
نشانید و خلق آن ولایت و غیر ان ولایت همه باور کردند که نمرود خداوند است هفت آسمان بقدرت
خود آفریده است هرچه میخواهد تقدیر میکند از هر ولایت می آمدند نمرود را سجده می کردند چون از نمرود
استمداد هم رسانید هفت بهشت و دوزخ که پدرش ساخته بود تا او را تغییر کردند بسر بهشت رفت
اما پیش از این عرض شده که صاحبقران فیروز را پادشاه بارگاه کرده بود در تدارک سپاه گشتی
پرداخت همه روز در تفحص احوال نمرود و بود پیش از این خوانده شد که سرخاب و کیفوش از ضرب تیغ
امرای اسلام گریزان شدند شب و روز هیچ مکان آرام و قرار نگرفتند تا ملک گلستان رسیدند
نزدیک آرام شدند هر چند خواستند در انجا امدادی هم رسانند میسر نشد از انجا که آرزو شدند در ملک
مصر آمدند راوی گوید شهریار مصر را شیرزاد نام بود چون بخدمت رسیدند زمین بوسیدند شیرزاد
ایشان را بسیار نوازش نمود در مجلس نشانیدند احوال پرسید که شما از کجا می آئید کیفوش گفت شهریار
این مرد پادشاه هندوستان است او را سرخاب شاه نام است و بنده وزیر ایشانم حالا مدتی
میشود که مردی آمده است ولایت را ضبط کرده است و معلوم نیست که از کجا آمده است و ادم مردم
کجاست تمام مال و زن و فرزند این را تصرف شده است چون آوازه نام شما را شنیدیم در انجا آمدیم
که شما امدادی شفقت کنید که بر سر ولایت خود برویم و پادشاهی از شفقت شما ناموس خود را
از چنگ دشمن بیرون آوریم شیرزاد گفت مثل شما خود میخواهم کاری بکنم عرضه بخدمت خود کار می کنم
هرچه نفر باید چنان میکنم سرخاب گفت امر از شماست دران ساعت شیرزاد فرمود تا عرضه بخدمت

آمدن سرخاب شاه و گیسونوش در نزد خدمت مرزوق شاه فرمان بگرامی روم نوشتند روانه نمود چون
نامه شیرزاد بخدمت مرزوق شاه رسید و از مضمون نامه مطلع شد با خود گفت هم باید پادشاه
هند را از خود ممنون کرد و هم چند روزی سیر و صفای هندوستان را کرد بعد از آن از مملکت
ترکستان و شام و حلب و آنچه در زیر نگین و در فرمان او بود طلبید از همه ولایات گردان و دلیران
سوار شدند و روانه ولایت روم شدند از انجانب مرزوق جواب نامه شیرزاد را باین مضمون
نوشت که پادشاه هندوستان را محبت کرد دلداری داد که اینک خودم با سپاه گران آمدم
چون نامه مرزوق به شیرزاد رسید سرخاب خاطر جمعی بهم رسانیدند اما از انجانب خسرو روم هر روزی
که از هر ولایت می آمد زر و خلعت و انعام داد از آن نامها که نوشته بود به پادشاهان یکی از آن در مملکت
خاورشاه ترک نوشته بود او هم با پنجاه هزار گرد دلاور و ملک خورشید پسر مشتری روانه خدمت
خسرو روم گردیدند چون نزدیک رسیدند خبر بدرد مرزوق شاه رسید که خاورشاه ترک
با پسرش ملک خورشید که امروز در عرصه میدان سواری مانند او نبوده است با پنجاه هزار سوار
بخدمت شما می آید مرزوق شاه پیش از این آوازه دلاوری و شمشیر ملک خورشید را شنیده
بود فرمود تا وزیر اعظم و تمام پادشاهان پیشواز او کردند و او را با عزاز هر چه تمامتر بود داخل نمودند
خاورشاه ملک خورشید روانه پابوس مرزوق شاه شدند چون بخدمت رسیدند خسرو روم
بپای خاطر خاورشاه تا در بارگاه استقبال کرد هر دو دست مرزوق شاه را بوسیدند چون چشم مرزوق
شاه بر لقای اردوی مردانه ملک خورشید افتاد عقل از سرش پرواز کرد بازوهای مردانه رستم عرصه کارزار
را گرفت در بالای تخت سلطنت در پهلوی خود نشانیدند مجلس بردی آراسته تا مدت ده روز و
شب بعیش و عشرت گذرانیدند بعد از آن احوال پرسید که این جوان کیست خاورشاه
عرض کرد که بنده زاده است مرزوق شاه گفت اگر کلاه مردی برسد در زیر گوی فلک نهنگی
ندارد القصه فرمود تا سپاه فوج فوج از روم حرکت کردند و بر جانب مصر روانه گردیدند چون
آمدن مرزوق بر شاه مصر رسید شیرزاد شاه و سرخاب و گیسونوش و تمام بزرگان و رعیت و سپاه
سه منزل استقبال کردند چون بخدمت مرزوق شاه رسیدند آداب دست بوسی بجای آوردند
از و بکار روانه مصر گردیدند تا مدت هفت شبانه روز بعیش و عشرت گذرانیدند بعد از آن

مرزوق

مرزوق احوال از سرخاب پرسید که شما را چه میشود سرخاب برخاست و عرض کرد که بنده پادشاه
هندم و دشمنی رو بما آورده که نمیدانم نام او چیست و مردم کدام ولایت میباشد تمام ولایت مرا
از دست ما گرفت زن و فرزند و زر و جواهر و اساسه پادشاهی آنچه داشتم از من گرفت بنده باوازه
حمیت و عدالت شما آمده ام که بنده را یاری کنید که از دولت شما ولایت خود را بدست آورم
حالا آن شخص در هند نیست در شداد به فرنگ میباشد اگر حال ولایت خود در التصرف کردم و اگر نه
مشکل است دیگر ام از پادشاه است خسرو روم گفت ما خود در ولایت هند خواهم آمد و شهر او را
بدست خود خواهم داد از انجا کوچ کردند و در کشتیها سوار شدند و رو بر جانب هند نهادند تا رسیدیم
اما از انجانب چون سلطان دوران تدارک سپاه دید فرمود تا سپاه جمشید شاه دکنی با سپاه
دکن در هند روانه ولایت شدند سپاه هندوستان چون وارد هندوستان شدند بعد از چند روز
دیگر که این مقدمه گذشت خبر بجمشید شاه دکنی رسید که خسرو روم با سرخاب و گیسونوش بگرفتن هند
آمده جمشید شاه دکنی با سپاه دکن چند نفری را دید فرمود تا حرم صاحبقران را با خاصان دکن ببرند
و خود با لشکران در هند بود خبر آمد مرزوق شاه رسید جمشید شاه در تدارک قلعه داری و سپاه
پرداخت که از سپاه روم نمایان شد مدت یکماه سپاه می آمد تا تمام سپاه مصر و شام و حلب و روم و
موصل و کرکوت نزول رسیدند اما از کوس حرب و نالهای رزمی از اردوی مرزوق بلند شد از انجانب
هم طبل جنگ زدند روز دیگر جمشید شاه دکنی با سپاه گران از شهر بیرون آمد و در برابر صف آراستند
اول کسیکه اراده میدان کرد دلیری بود از سپاه هند که او را اجودک سالار می گفتند از انجانب
سرخاب اراده میدان کرد مرزوق شاه گفت در جای خود آرام داشته باش که میخواهم فرزندم
ملک خورشید رود که من تماشای رزم او را بکنم ملک خورشید تنگ اسب خود را محکم بسته
و سوار شده خود را در برابر اجودک سالار گرفت تا اجودک میرفت که نظر کار خود بکند ملک خورشید
کمربند او را گرفت مانند اشاره او را از خانه زین ربود و بپای علم رسانید در گردید اما چون سپاه
هندان جرات و دلاوری را از ملک خورشید دیدند پشت تمامی سپاه برهم زده کسیکه
اراده میدان بکند ملک خورشید را بر طبع گران آمد تیغ از نیام کشید و خود را زد بر قلب سپاه
هند صف سپاه را مانند کاه پس از یکدیگر شکافت تا پای علم جمشید شاه رسید علم را با علمدار از

گرد از عقب آن مرزوق شاه با دریای لشکر حرکت نمودند زدند بر قلب سپاه هند که سپاه از
چهار جانب از یکدیگر پاشید جمشید با بیست هزار سپاه داخل شهر شد و از انجا رو بجانب دکن
روانه شد سپاه روم جلو ریز داخل شدند مرزوق غدغن کرد که کسی را آزرده نکنند خود
با سرخاب شاه و ملک خورشید آمدند در بارگاه فرخشاه نشستند احوال از سرخاب شاه پرسید
که الحمدلله بجنگ اول ولایت ترا گرفتم دیگر کاری نداریم سرخاب گفت دعوای من در سر ولایت هند
نیست و گرنه تنها خودم میتوانستم که هند را بگیرم عرض من این است که زن و عیال خود را بدست
آورم مرزوق گفت زن و فرزند تو در کجاست سرخاب گفت زن و فرزندان و عیال مرا جمشید شاه
دکنی همراه دکن برده مرزوق شاه گفت گرفتن دکن امری نیست غدغن کرد که سپاه در شهر بیاسایند
چند روز تمشیت ولایت را درست کرده بعد از ده روز نقاره زدند و از انجا حرکت داده رو
در ولایت دکن نهادند با سپاه بی پایان از انجانب چون جمشید شاه دکنی وارد دکن شد فرمود
تا آذوقه و اطعمه و اساسه که ضرور بود در قلعه دکن مهیا کرد آب در خندق انداخت برج و باره را
آراست و توکل بر جناب قدس الهی کرد فرمود تا عریضه تمام نوشته آنچه گذشته بود بدست قاصد داد
و او را روانه خدمت صاحبقران گردانید قاصد شب و روز می آمد تا خود را بخدمت صاحبقران رسانید
مقدمه را بیان نمود سلطان دوران ستاره را گفت بابا جان ما را چه باید کرد ستاره گفت از دکن
مرد مهمی نیست باید یکی برود که او را کم ... سلطان دوران گفت هر کس را روانه کنم ظلمه فرزندم فیروز
میزند که ما در را نجات دادیم فرودش میبرد و دعوا را بکسره میکنند همه قبول کردند بعد از آن
شهزاده فیروز تدارک سپاه دید با دوازده هزار گرد دلاور و ده زنجیر فیل پیکر و رستم ملک
روانه دکن شدند اما از انجانب مرزوق شاه و سرخاب شاه با سپاه گران فوج فوج بدکن رسیدند
دور و دایره شهر را چون نگین انگشتر گرفتند بعد از چند یوم اساسه یورش سرانجام ... از چهار
جانب یورش بقلعه بردند جمشید و دلاوران از بالای برجها ایشان را ضرب چوب و تیر پراکنده
کردند بدین منوال جنگ تا مدت چهار ماه گذشت ملک خورشید گفت ما این جنگ کجا میبریم که چهار ماه
در اینجا مانده ایم کاری نساخته ایم بزنید طبل جنگ یورش را که فردا ما این قلعه را مسخر میکنیم یا کشته
میشوم در آن وقت طبل یورش را بنوازش در آوردند آن شب مردم قلعه در دعا و مردم روم در تدارک

ای

یورش بسر بردند روز دیگر که آفتاب عالمتاب سر از دریای آب بام ملک و تاب بیرون آمد ملک خورشید
در گردگاه مرکب سوار گردید با دلاوران بلمبرک از یکجانب یورش آوردند هر چند از برج ها چیز و سنگ انداختند
به نظر در نیاوردند تا پای خندق رسیدند از مرکب پیاده شد دامن زره را در کمر زد و چکمه بیرون آورد و
در پا کرد و هر دو پا را در آن طرف خندق بر زمین زد و نعره الله اکبر کشید و خود را در آن جانب خندق
گرفت سپر برکشید و رو بجانب در قلعه نهاد که عرصه بر مردم قلعه تنگ شد در بارگاه قاضی الحاجات مناجات
می کردند که دامن دشت اوج آن تنگ گردی برخواست تو غبار تنگ باد که خیاطا گرد بود دیا استقبال کرد
هم برفت از گریبان تا دامن چاک زد دوازده علم نشانه دوازده هزار کس نمایان شد در
پیشاپیش جوان لعل پوشی مانند دیو آشفته می آمد و از عقب سرا و دو رستم سوار مقابل یکدیگر می آمدند
که زمین و زمان بهم ... ایشان گواهی میدهند پیادگان از قلعه بیرون آمدند خبر معلوم گردند در
گردید شهزادگان از خدمت جمشید شاه گرفتند اما چون شهزاده فیروز لعل پوش رسید سپاه را
در دور قلعه دید نعره کشید و شمشیر آتشبار را از نیام کشید و خود را زد بر قلب سپاه و آن دو
رستم صولت هر دو پیل پیکر زال از دو جانب بر قلب سپاه زدند اما چون ملک خورشید چنان دید از خندق
باین طرف آمد و سوار شد و سر راه را بر سپاه بست نگذاشت که سپاه پیشتر آیند خسرو ملک سر راه ...
رستم ملک خورشید را دید که پیش روی سپاه را بسته فیل را حرکت داد از پیادگان گذشت نعره کشید
که زمین و زمان بلرزه در آمد نهیب بجانب ملک خورشید داد چشم خورشید بر رستم افتاد اما چون رستم
رسید هی بر جانب فیل زد ... ملک خورشید رسانید و عمود را حواله آن دلاور کرد خورشید ...
زد در میان عمود رستم که عمود را داد و بیمه گرد بر طبع رستم گران آمد از بالای تخت فیل خم شد و کمربند ملک
خورشید را گرفت خواست که از خانه زین بردارد ملک خورشید خندید گفت آری سپاه کم از تو باین
... دینار ... آنچه در خانه داری ... چگونه سر از خانه زین بر خواهی داشت
چنان قوت زد و در کمر زنجیر ملک خورشید که حلقه های زنجیر چون تار عنکبوت از یکدیگر گسیخته شد ملک
خورشید را بر طبع گران آمد دست بر قبضه شمشیر زد ... راست ایستاد چنان نعره
زد که دل رستم بلرزه در آمد و از روی خشم شمشیر بجانب رستم انداخت ... آن گرد تهمتن ...
کرد و سپر بر سر کشید تأمل کرد ... از میان تخت فیل جستن کرد خود را بر زمین گرفت که شمشیر در میان

تخت فیل آمد که مانند جانور تر دو نیمه کرد بر کمر فیل رسید بند نگردید تخت با فیل چهار قسمت شد رستم
رنگ از رخسارش پرواز کرد نهیب بر جانب ملک خورشید داد آن شیر بچه مشاهده کرد عجب داشت
رابنظر درآورده بر گفت ای جوان سپاه تمام از من که رو گردان شده اند و تو تنها در میدان تنها
مانده این دور از مردی است که ما با تو دعوا کنیم حالا برو در جای خود فردا هر کسی از من مغلوب
میشود ملک خورشید خندید و گفت ای جوان معلوم است که از بزرگ زادگانی و بسیار قدر قوت
خود میورزی چنان میدانی که این ده دوازده هزار سواری که با تو آمده اند در پیش من وجودی
دارند بجلال قدر خدا قسم که اگر صد مقابل این سپاه باشند به تنهائی با ایشان جنگ می‌کنم
و اندیشه ندارم اولا اینکه تو مرد بزرگی و ثانیا اینکه حال وقت تنگ است بخاطر تو بر می‌گردم شما
آرام بگیرید انشاء الله فردا در دم زدن افتاب بشما معلوم خواهد شد که این شهر و این سپاه در پیش من
مانند کاهی می‌مانند بعد از آن هر یک به آرام خود در رفتند اما از آنجانب خبر آمدن شاهزاده [illegible]
رسید از شهر بمراسم استقبال بیرون آمدند بخدمت شهزاده رسیدند خود را در قدم شاهزاده
انداخت شاهزاده گفت سپاه در بیرون شهر باشند و در برابر سپاه روم خیمه و سراپرده برپا کردند
اردو قرار گرفت شاهزاده فیروز بشهر آمد بخدمت مادر خود رسید و مادر دست در گردن فرزند
خود کرد او را در آغوش کشید بعد از آن احوال صاحبقران و فرزندان پرسید فیروز [illegible] خود را
در خدمت مادر عرض کرد از حرم بیرون آمد داخل اردو شد از زوال آن شب گذشت روز دیگر
از هیچ طرف طبل جنگ نزدند فیروز دلاوری [illegible] پادشاه روم با ایلچی گری روانه کنیم رستم ارزوی
کرسی برخاست و گفت من آرزو دارم که مرا روانه کنید فیروز فرمود تا نامه [illegible] نوشتند
که در اینوقت دو نفر از ملازمان صاحبقران گریخته اند و حالا سراغ این ما را در نزد شما داده اند هر گاه
سر و جان خود را میخواهی باید سرخاب و گیسوش را دست بسته روانه نمائی اگر غیر از این کرده
از خود دیده نامه را بدست رستم ملک سراندیب داد و او را روانه کرد و گفت تا زهرت می‌کردم
تشویش مکن رستم نامه را گرفت در گوشه سربند کرد سوار گردید و رو در اردوی روم نهاد و شهر
الجبر(?) در دمه جلوی او افتاد خبر بمرزوق شاه رسید که مردی با ایلچی گری رسیده فرمود تا بارگاه را
آراستند و دگر دلاوران جا بجا نشانید که آوازهای بلند شد مرزوق در بیار(?) نظر کرد فیل سواری

مانند کوه روان بر کوهی سوار گردیده که مانند سیلاب می‌آید تا رسید از گرد گاه فیل چنین گرد
در روی زمین عقل از سر مرزوق شاه پرواز کرد فرمود تا تختی مرصع کردند و گذاردند رستم
داخل شد سلام کرد در بالای تخت قرار گرفت اندک لنگر انداخت صدائی از تخت بلند شد یکدیگر
خورد شد مرزوق گفت کرسی فولاد آوردند رستم قرار گرفت گفت کسی که دعوی خدائی و پادشاهی
می‌کند یک کرسی در سرکار او بهم نمیرسد ملک خورشید را بسیار بد آمد گفت آری تنه بزرگ پهلوان
این تنه بزرگ خود دست مینازی و شوکت خود را بجا میمانی که عیب است کشتن رسولان وگرنه حالا از
غضب ترا بدو نیمه می‌کردم رستم را بد آمد گفت آری ترسای بیوجود تو کیستی که بتوانی مرا قلم کنی
اگر شهزاده مرا منع کرده بود که هر کار بخواهم بکنم حالا ترا چهار پاره کرده بودم ملک خورشید که نام
ملچک(?) کسی را در بالای سر خود نمیتوانست دید در خانه غضب رفت تبری از فولاد بوزن پنجاه من در
دست راست او گذارده تبر را بر داشت و بدو زانو برآمد بقوت تمام بجانب رستم انداخت رستم در
ازوقت تبر را گرفت و در سر گردانیده انداخت بجانب ملک خورشید بر پایه کرسی آمد که در روی
یکدیگر خرد شد خورشید سرنگون شد از جای خود راست شد و رو بر جانب رستم نهاد خاور شاه
پیش آمد و ملک خورشید را بغل گرفت گفت فرزند تندی مکن این مرد مهمان ماست امروز هر چه بگوید
باید از خود بگذرانی فردا در میدان هر چه بخواهی بکن ملک خورشید را نشانیدند رستم گفت زود
جواب نامه را بنویس که نمیتوانم در اینجا ماند و روی شما را ببینم مرزوق شاه گفت نامه را بنویس رستم
گفت الحمد لله ترسا [illegible] معلوم است که دیوانه اگر عاقل [illegible] دیده بگفته سرخاب و گیسوش که مانند سگ از
شمشیر نیران گریخته در نزد تو آمده با این سپاه لخاره(?) که گردن نمیتوانند با [illegible] ملازم صاحبقران
یادآوری بکنند درین ولایت نمی‌آمدی برخیز استقبال نامه بکن و بگو تا زر و جواهر [illegible] نثار نامه
کن بعد از آن جواب هر چه خواهی بگو مرزوق درست ترسیده است از جای برخواست پیشرفت
و گفت تا دو طبق زر و جواهر آوردند نثار نامه صاحبقران بن صاحبقران کردند شراکیز زرها را
جمع کرد اما آن ساعت ملک خورشید با خود می‌گفت برخیزم این تنه بزرگ را بدو نیمه بکنم خاور شاه
او را مانع میشد اما محبت غائبانه با رستم دارد و بروی خود نمی‌آورد اما رستم نامه را بدست مرزوق
داد مرزوق بدست گیسوش داد رستم گفت گیسوش مرا می‌شناسی نامه را درست بخوان اگر

درست و تمام نامه را بخوانی و شراکیز را می‌فرستم و سرت را از بدن جدا می‌کنم گیسوش تمام نامه را
خواند مرزوق در خانه فکر فرو رفت که چگونه جواب بنویسد ملک خورشید گفت این نامه نامربوط
جواب ندارد جواب این نامه [illegible] شمشیر من نوشته رستم از جای برخواست و گفت آری ترک
تنگ چشم بشمشیرت مینازی پسر صاحبقران که فردا بغیر از من کسی دیگر بمیدان نخواهد آمد تا شمشیر زدن
را بتو نشان بدهم این بگفت و برخواست و بیرون آمد و سوار شد خاور شاه آمد و دست رستم را
گرفت و گفت دلاور پسر صاحبقران قسم میدهم ساعتی [illegible] تا شیلان کشیده شود لقمه نانی بخور روانه
باید شد [illegible] او را آوردند و در روی کرسی نشانیدند بعد از آن طعام در بارگاه آوردند رستم
دوازده قاب طعام صرف کرد ملک خورشید گفت هر گاه مانند خوراکش هنر داشته باشد فیل را از جا بر میدارد
رستم برخواست و گفت فیل را ناهار می‌کنیم چه وابسته دارد تمام مجلس خندیدند بعد از چیز خوردن رستم برخواست
و گفت ای پادشاه روم من مرد جنگی هستم اگر از من میشنوی سرخاب و گیسوش را بفرست در اردو
و خود دست سر خود را بگیر و برو در ولایت خود مرزوق گفت اختیار جنگ با من نیست با فرزندم [illegible] رستم
دید فایده ندارد برخواست و سوار شد و شراکیز در [illegible] جلو رود در اردو نهاد چون رستم بیرون رفت
ملک خورشید گفت یاران بزنید طبل جنگ را که این سپاه تازه آمده اند لذت شمشیر ما نبرده اند طبل
بنوازش درآوردند از آنجانب رستم بخدمت فیروز رسید انچه شنیده بود عرض کرد شاهزاده فیروز را
بد آمد گفت بزنید طبل جنگ را که ملک خورشید بزرگ است و از حالا تا چوب بر سر دماغش نخورد
از راهی که دارد بر نمی‌گردد طبل جنگ را بنوازش درآوردند از زوال آن شب دلاوران در [illegible]
در تدارک جنگ بودند تا هنگامیکه زنگی شب لشکر رومی روز را نهزام یافت خسرو روز از قلعه خاور
علم کشید و از نای رزمی و ناله کوس چرخ از دو سپاه بلند شد دلاوران در قلعه در میان دریای سلاح
غوطه ور گردیدند و در خانه [illegible] صف آرایان در مقابل صفها را آراستند اول
کسیکه اراده میدان کرد ملک خورشید [illegible] جولان درآورد که زمین و زمان بلرزه درآمد
[illegible] میدان لعبی چند نمود که دوست و دشمن [illegible] آفرین گفتند فیروز نظر بجانب رستم
کرد و گفت دلاوران قلب سپاه را محکم دارید تا من مشاهده کنم که این جوان بچه دلاوری
است رستم عرض کرد که بنده دیروز با این زنگ شرط کردم که من در میدان روم دیگر از شما

شهزاده گفت شرط کرده مانع شما نمیشوم اما خود در اندیشه باش که این جوان مرد معنی نیست رستم گفت بنده
منت میدارم چون رخصت میدان گرفت فرمود تا هودج او را فراشان بجانب فیل بستند در میدان
رسانیدند بعد از آن خود [illegible] گردید در بالای تخت فیل سوار شد [illegible] را در کله فیل [illegible]
جرجر زنان فیل او را در برابر اسب ملک خورشید رسانید بانگ بر جانب ملک خورشید زد
که ای ترک بیوجود دیروز در بارگاه اینقدر لاف می‌زدی حالا انچه هنر داری بنما ملک خورشید
دست بر نیزه کرد و رو بر جانب سینه رستم رستم هم نیزه را راست کرد نیزه او انداخت [illegible]
نیزه دانه دانه حلقه زره از یکدیگر می‌ربودند تا آنکه نیزها خلال خلال در میان ریخت بعد از آن دست
بر قبضه عمود گران کردند که این قدر بر قبهای سپرها زدند که دستهای عمودها خم گردید و بر یکجانب
انداختند بعد از آن ملک خورشید گفت ای سیاه بیوجود این قدر کار کردی که نیزه و عمود دست را از خود
که رسانیدی حالا دانهای زره را در بدنت بضرب نوک تیر دل دوز دوزم دست در ترکش
و در [illegible] کرد و کمان چاچی را درآورد تیری در آن پیوست و بجانب فیل رستم انداخت در میان [illegible]
فولاد آمد که از نوک دم فیل تراز و شد فیل نعره کشیده و در غلطید رستم ملک سراندیب از تخت فیل جستن کرد
که خود را از زمین رسانید تنه او سنگین بود بزانو درآمد از قضا در روی سنگ آمد که زانوی او آزرده
شد نتوانست که برخیزد ملک خورشید پیش آمد دید که رستم نمیتواند از جای برخیزد گفت ای رستم من
مرد افتاده را نمی‌بندم برو پای خود را علاج کن بعد از آن بیا تا ترا به بندم این را گفت و سر
گردانید و رو بجای خود نهاد شراکیز فیل دیگر آورد رستم را سوار کرد و در اردو برد و پای رستم
را محکم تخته بند کردند و دو سپاه در آرامگاه خود رفتند اما از آنجانب چون ملک خورشید بارگاه
آمد و بالای تخت قرار گرفت و گفت ای دلاوران این سپاه یک جنگ مردانه نزدند و این جوان
سیاه بکر عجب دلاوری بود و خوب یادگاری کرد و گمان دارم که ازین جوان بهتر درین اردو نباشد
سرخاب شاه گفت شهریار فیروز شاه پسر صاحبقران است و هر یک مرد مردانه ایست از رستم کم
نیست متوجه خود باش که تا امروز میدان جنگ ندیده و این دلاوران هر که گفته سپاهی میباشند
ملک خورشید گفت خدا کریم است انچه تقدیر است میشود بعد از آن بصحبت قرار گرفت آن
شب گذشت طبل جنگ زدند روز دیگر صف چون راست شد دو سپاه چون در برابر یکدیگر صف [illegible]

کردند هژبر پیل بکر اجازت میدان حاصل نمود و در دو دادگه میدان آمد نعره کشید که زمین و زمان بلرزه
درآمد گفت ان زنگی تنگ چشم در کجاست تا او را میدان داری بیاموزم بر طبع ملک خورشید گران آمد
مرکب را در میدان تاخت سر راه بر او گرفت بعد از گفتگوی زبانی قرار بجنگ شد ان روز تا شب بصد
و چهار پاره اسلحه رزم کوشیدند بجایی نرسید تا غروب آفتاب وعده جنگ بفردا افتاد القصه دوازده
مصاف هژبر با ملک خورشید در تلاش بودند بجایی نرسید بعد از ان بنیاد جنگ را چنان گذاردند
که هفته یکروز دعوا باشد باقی هفته لشکر بسر میبردند تمام پرستان ایشان برسیم نامه اوردن خسرو دنک اوردن
درپیش صاحبقران و بیاد فرستادن سلصال دیو از بادشاه و فرستادن خسرو لعل خفتان در قاف و خود پیش
گران رفتن بقبه آهن ربا و جنگ کردن حمزه با دیو فرعون اما سرین کلامان رموز نکته دانان چنین روایت کرده اند که در محل در زمانیکه صاحبقران
بی کبر و لاف از مقدمه جنگ پرداخت و سراغ میفرمود که حمزه در قبه آهن ربا رفته اراده داشت که بجنگ
حمزه دو فرعون برود که از پری هوا سیاهی دیو نمایان گردید و عریضه بخدمت صاحبقران سپرد
صاحبقران نامه را مطالعه نمود و از زبان شاهزاده ملک قاف نوشته بود که در بین وقت سلصال دیو که مستحفظ
سد زبرجد با دویست هزار دیو بخواهی قتال بشاه دکلاز را محاصره کرده اند نزدیک بان رسیده که کلاه
را تصرف شوند و امداد از صاحبقران است جهان پناه در خانه فکر فرو رفته که چه کند فرخشاه عرض کرد که این
دیو چه نوشته بود که بدست شما داد صاحبقران گفت مقدمه قاف بود چنین و چنان شده است حالا فکر
ان دارم که اگر بقاف بروم کسی نیست که این سپاه را نگاه دارد تا برگشتن من و کسی را قابل ان نمیدانم که اورا
روانه قاف کنم فرزندم حمزه که پادشاه بارگاه است در انجا نیست خسرو لعل خفتان از انجا برخواست و
عرض کرد مرا آرزو این است که این خدمت را صاحبقران بمن رجوع کند در قاف بروم و سلصال دیو را
علاج کنم و ملک قاف را از تشویش بیرون آورم باز بخدمت شما بیایم صاحبقران گفت هرگاه ترا رخصت نخواهم
دل تنگ میشوی هرگاه رخصت دهم میترسم از عهده سلصال بیرون نیایی کار بر من دشوار شود خسرو گفت
من لاف نمیزنم که کاری بتوانم کرد اما از لطف جناب اقدس الهی امیدوارم که کاری بکنم که موجب خوشنودی
صاحبقران باشد صاحبقران او را مرخص کرد سیاهک دیو شهزاده را برداشته روی هوا بلند شد
از انجانب صاحبقران فرمود تا قیطاس شاه بارخانه را بار کرده روانه بجانب قبه آهن ربا شدند
همه جا شب و روز مرکب می راندند تا بانک نه دری بود منزل آهن ربا رسیدند خبر آمدن صاحبقران

بگوش نمرود

بگوش نمرود رسید گفت خدا بر کردم که هوشنگ و پوشنگ که هر دو در پای غضب هستند با لچی گری در نزد خدا
پرستان بروند بگویند که خداوند می گوید اگر جان خود را میخواهید بیایید و مرا سجده کنید تا از سر گناه
شما درگذرم و اگر نیایید همه را باتش غضب میسوزانم هوشنگ و پوشنگ در خدمت [...]
هر کدام بیست و چهار زرع قد و قامت داشتند و در روز رزم برابر ده هزار سوار بودند هر دو سجده
کردند هر دو از خدمت خداوند باطل بیرون آمدند سوار شدند روانه اردوی صاحبقران شدند
چون نزدیک بارگاه رسیدند خبر باردوی اسلام رسید که دو پای غضب با لچی گری آمده اند
صاحبقران گفت کسی متعرض ایشان نشود و سهل باشند بکیاعت الحجه بگویند شهزاده جمشید و گردان محل
درین حرف بودند که هوشنگ و پوشنگ پیدا شدند قیطاس شاه با دلنگ مرصع ایستاده بود و
که در مکانیکه بایست پیاده شوند نشدند شاه رنگیان پیشرفت نهیب بهوشنگ و پوشنگ داد
که آدمی بادبان چند پیاده نشوید هوشنگ و پوشنگ عجب انداز دو خرس ترک دیدند هر دو پیاده شدند
چون نزدیک رسیدند رسم نمرود پرستان سلام کردند صاحبقران فرمود تا مجلس آراستند و کرسی اوردند
در بالای کرسیها قرار گرفتند بعد از ان فرمود تا کاسه چترقال شاه دیو را اوردند و پر از شراب می کردند
دست گردان می دادند لاجرعه سر میکشیدند چون نوبت بهوشنگ رسید هر یک سه پیمانه خورده بود
بالش رسید که هیچ یک گردان یک پیمانه بیشتر می خوردند بادان است که هوشنگ و پوشنگ پیل
خندیدند اشاره کرد که قیطاس شاه آمد و گفت ولا در سیل شراب داری قیطاس شاه گفت اگر این قدر شراب
باشد که دماغ ماتر شود میخورم سیاره گفت دوازده پوست گاومیش را از شراب می کردند اور دکه
خواست که در جام ریزد قیطاس شاه گفت تا ای دزد عیار بار را بشمرند می کنی این فنجان قهوه خوری بار را
سیر می کند پوست گاومیش را بده پوست را گرفت بلند کرد دهن پوست را در دهن خود که از بقلاج
نفس بخت در خندق بدلایک دیگر یک دیگر القصه دوازده مشک خالی کرد بعد از ان مجموعه طلا پر از
بریان آوردند همه را پیش قیطاس بگذاردند آنکه نزد قیطاس شاه گرفت در دهان خود
گذارد و دو مرتبه بر هم زد فرو برد مجموعه دوم را باز گرفت او را هم خورد القصه بیست و چهار
مجموعه اطعمه را قیطاس شاه گرفت و خورد تمام گردان بارگاه مشاهده می کردند از خوراک
قیطاس شاه از خنده سست شده بودند هوشنگ و پوشنگ کوچک شده بودند بعد از اینها

جهان پناه در بیان طلعت و فضل سکنهای خدا و ند نگار را ابدا هوشنگ برخواست که عرض کند ایلچیان
نشسته بود گفت خداوند فرموده است که من شما را بدوستی خود انتخاب کرده ام و اگر میخواهید که از
شما درگذرم سر و پای برهنه بیایید در انجا دم انجا سجده کنید و بخدایی من اقرار کنید تا از سر تقصیرات
شما درگذرم جمشید چون این سخنها را شنید غضبناک شده از انجا که نشسته بود پیش آمد و نهیب بر جانب هوشنگ
داد که بر خیز سیاه شش فرقه هوشنگ بهم لرزید برخواست رو بجانب جمشید نهاد شهزاده کمربند او را
گرفت و دور سر گردانید بر سینه پوشنگ زد هر دو زخم شدند قیطاس شاه گفت قربان دست
گردم خوب کردی عموزاده های کشتی و من خرجی نداشتم بیاد دیت انها را بده جمشید خندید گفت
قیطاس اینها که خدای لگاوند که لب عموی شما باشند قیطاس گفت چه معنی دارد ببر صاحبقران که
خونبهای انها را از شما میگیرم سیاره گفت قیطاس شاه قسم خورده است و میگیرد دست بر نمی
دارد جمشید گفت بابا خونبهای دو سگ چند میشود بخاطر قیطاس می دهم قیطاس گفت صلح کردم به
شکم طعام جمشید قبول کرد تا کی گریبان جمشید را بگیرد که لکم الحکم بخورد اما چون هوشنگ و پوشنگ بنزد
رفتند خبر بنمرود رسید گفت این تقدیر در دل من بود چون میخواستم که اینها هر گاه من بیایند
کر بخشیده شوند همان روز که هوشنگ و پوشنگ را فرستادم تقدیر کردم که اینها کشته شوند چون
اینها کشته شده اند تمام خدا پرستان را باتش غضب بسوزانم بعد از ان گفت تا چهل و سه هزار دهل را
بیرون شهر زدند و سپاه در بیرون رفتند از انجانب سپاه اسلام در برابر سگ پرستان خیمه
و سراپرده بر سر پا کردند از دو جانب طبل جنگ فرو کوفتند از دو زوان شب دلاوران در
تدارک جنگ فردا بودند روز دیگر دو دریای سپاه در برابر صف آرایی کردند نمرود دیو نهاد
نظر در بیابان داشت که گردی نمایان گردید و دیدند بعلم نشانه دویست هزار کس جاسک عیار
بجبرگیری رفته بود برگردید گفت بابا بس شاه با سپاه ارس و کرگر شاه گرجی با دویست هزار سپاه
بمدد خداوند آمده نمرود گفت این از تقدیرات برادرم بوده است من چنین تقدیر کرده بودم
جنگ را موقوف داشتم بزرگان استقبال رفتند بابابس و کرگر را داخل کردند پادشاهان و بزرگان
استقبال کردند و پیشتر رفتند ان دستگاه و اسمان نگار را دیدند سجده کردند نمرود فرمود تا هر دو را
بالا بردند و نزدیک خود نشانید و گفت من شما را نظر کردم مجلس بزم برای ایشان چیدند روز دیگر

نمرود

نمرود اراده داشت که طبل جنگ بزنند جادوی از روی هوا نمایان شد مژده بنمرود
داد گفت بشارت باد ترا که جنگ وار جنگ ساحر با پنجاه هزار جادو امروز می رسند انوز
دعوا موقوف شد روز دیگر جادوان رسیدند بخدمت رفتند سجده کردند از روز هم جنگ واقع
نشد روز دیگر طبل جنگ زدند دو سپاه در مقابل یکدیگر صف آراستند نمرود گفت بدیو دکه
آرزو دارم در میدان بابندگان خود جنگ کنم از خاطرم رفته که چه قدر قوت بانها داده ام بابا یکی
گفت التماس دارم دعوای میدان با من باشد نمرود گفت هنوز تو بنا مرده بودی من تقدیر
کردم که بگرو جنگ با تو باشد این جگر ابتو داده ام بابا بس ارس بانه بار چیه کوهی در زیر تخت
فیل نشست خود را بمیدان رسانید چنان نعره کشید که نیم فرسنگ آواز نعره ان سگ
پرست پیچید صاحبقران نگاهی بدست چپ و راست خود کرد سراسیمه دیوانه اجازت طلبید
نعره زنان خود را در برابر بابا بس رسانید چنان نعره زد که فیل رم برداشت بابا بس تکانی خورد
از تخت فیل نمود انگاه خود را در زمین گرفت تا رفت خود را محافظت کند که سراسیمه دیوانه چوب دست
بانصد من بجانب بابابس انداخت ان سگ پرست سپر بر سر کشید که چوب دست بر قبه سپر آمد که آواز
چوب دست بر داشت تمام بجهید دیوانه از آواز چوب دست خوشش آمد نعره زنان چوب دست
دیگر از آن سخت تر القصه دوازده چوب دست پی در پی در قبه سپر او زد چنان خنده میکرد که آواز
خنده دیوانه در میان دو سپاه پیچیده بود بابابس دانسته است که دیوانه حساب نمیداند شمشیر
کشید بر زیر چوب دست زد که چوب دست قلم شد دیوانه را بد آمد گفت آری سگپرست بی
وجود چوب دست من دوازده هزار تومان قیمت آن بود چرا قلم کردی بها قیمت او را بده مشتی بر
پهلوی بابا بس زد که درد در دل او پیچید روی گریبان دیوانه را گرفت با او در تلاش درآمد
در ساعت چهارم بابا بس دیوانه را از زمین برداشت بدست جالنگ عیار داد و را بیرون
قیطاس شاه زنار سراسیمه را بسیار دوست میداشت چون دید که رفیقش گرفتار شد
تاخت سر راه بر بابا بس گرفت در ان وقت جالنگ فیل دیگر برای بابا بس آورده بود سوار شد دست
بر نیزه برد بجانب قیطاس نهاده هر دو نیزه وری در آمدند بعد از جنگ نیزه و عمود و شمشیر میان
انها دلاور قایم شد بابا بس زخم محکم بر کتف قیطاس زد که تا استخوان بر هم شکاف

قیطاس را بیرون برد روز با خبر رسید طبل بازگشت زدند همه به آرام گاه خود رفتند روز دیگر
با پاس در میدان آمد از آنجانب فرخ قلعه دار در آمد و جوهر را بست بعد از آن جهان پناه
گفت این سگ پرست درین دو روزه سه چهار نفر را بسته است از خود خاطر جمع است دلاوری
رو دیگر بضرب اول او را با تخت و فیل در بالای هم نرم می کند بهرام گفت این خدمت از من بر می آید
امروز با تخت و فیل او را نرم می کنم نوبت جنگ دست جهت بهرام دلاور از جانب دست چپ
مانند اژدهای خشم آلود مرکب بمیدان تاخت سر راه را محکم بعزم جنگ بر با پاس گرفت گرز فولاد شش پاره
را بنظر در آورد هم گرز بیدا را بر روی خود نیاورد و دست بر عمود خارا شکن نمود و زد بر قبه سپر
بهرام که آتش خرمن خرمن از قبه سپر و دکه عمود در زمین ریخت عمود دوم از آن سخت تر زد و دیگر بار
سه عمود بر قبه سپر بهرام آشنا ساخت که اگر با البرز کوه میزد نرم میساخت بهرام دلاور چین در ابرو و خم
در بازو نیاورد چون نوبت بهرام شد از روی زین خم شد و دسته عمود گران را بتصرف در آورد و در اثنا
روی مرکب نشست عمود را بقوت تمام انداخت بجانب با پاس آن سگ سپر بر کشید که عمود بر قبه سپر آمد
که سپر بسر و سر بگردن و گردن بسینه و سینه بشکم و شکم بسرین و سرین بتخت و تخت بر پشت فیل فیل از شکم
و شکم بر روی خاک چون فانوس دسته گردید که آخر از دوست و دشمن بلند شد سپاه او بس چون چنان
دیدند یکبار خود را در میدان رسانیدند و دور بهرام را چون نگین انگشتر گرفتند آن شیر شکار چون
آتشی که در نی افتد یا شیری که بگله روباه حمله کند عمود را بر یکجانب انداخت دست بر قبضه شمشیر رسانید
پیش روی سپاه را گرفت از آنجانب دلاوران دست چپ مانند کباب هور [illegible] افلاک د
از اسباب [illegible] گردان خود را رسانیدند و از طرف دست راست طهورس شاه و خورشید کرک
سوار و عنقه و کیوان باجرقی و بهزاد سخت کماندار و [illegible] و باقی گردان از طرفی خود را رسانیدند
از آنجانب سپاه گرجستان دکر کرشاه از جا حرکت نمودند از آنجانب صاحبقران [illegible] صاحبقران جمشید
زره جوشن خفتان با لشکر گران سر راه را با نهایت که از آنجانب نمود گفت دریای عظیم طغیان کرد
تمام سپاه یکبار رو بمیدان آوردند این [illegible] حامی را همه را قتل کنند یکبار رو [illegible]
هزار سپاه جو ریز در میدان ریختند که از آنجانب صاحبقران و مشتری و لعل شاه و [illegible] شاه
و [illegible] شاه و باقی پادشاهان پیش سپاه را گرفتند از دوازده جانب جنگ بود و هم جان [illegible]

کارزار در میدان گیر و دار بلند شد تا وقتیکه آفتاب بغروب گرد طبل آسایش زدند هر دو سپاه
دست از جنگ کشیدند هر یک بار بگاه خود رفتند صاحبقران در بارگاه آمد و قرار گرفت تمام دلاوران
جا بجا نشستند سیاره گفت دلاوران امروز جنگ کردند که تا امروز چنین مردانگی نکرده بودند و لشکر
سگ پرستان تمام عجب باداری کردند و گرز می باید در همان پرش اول شکست یابند طهورس شاه گفت
اقبال سگ پرستان در اینجا بلند است که خسرو در اینجا بود اگر خسرو درین رزمگاه بود در حمله اول امروز
سپاهش از یکدیگر پاشیده بود بهرام خندید گفت آری ترک بی عقل این چه حرف بود که زدی امروز
اگر درین معرکه شاهزاده جمشید حاضر بود پیش سپاه هم اگیرد اگر هزار خسرو بود که سپاه اسلام شکست
یافته بودند طهورس شاه را بسیار بد آمد گفت آری چنانچه بودز تو انمیرسد که این حرف از زبان بگذارد
میرسد که با پاس فرنگ را مردی کرد و بیکضرب از پا در آورده من میتوانم ترا و هزار نفر مانند ترا
بیکضرب از پا در آورم بهرام از جای برخواست دوید رو بر جانب طهورس مشتری بتقریبی کاظری
رسید از پهلوی دست صاحبقران برخواست پیش رفت نهیب بجانب بهرام داد که آری چنانکه ترا
چه افتاده که پادشاه ترکستان را باری که مشتی بر کله بهرام زد بهرام بخاطر صاحبقران هیچ نگفت اما
جمشید را بد آمد از جای خود برخواست گفت آری دیوانه ترا چه افتاده با ملازم من درشتی کنی د
در انداخت روی گریبان مشتری را گرفت چنان مشتی در رگ خواب مشتری زد که رگ خوابش [illegible]
وقت مشتری مانند کبوتر تیر خورده در زمین در غلطید آه از نهاد صاحبقران بلند شد دلش آتش گرفت
مانند اژدها تند شد برخواست پیش رفت گریبان جمشید را گرفت تا ریانه را کشید دوازده بار بر
دوش جمشید زد که پوست و گوشت را بر داشته جمشید زور زد بر دست صاحبقران و گفت
[illegible] تقصیر از تو نیست هر به سر دیوانه را که در بارگاه او و دیده ی در بارگاه با بزرگان برابری کند مرد بجا شد
که اگر ساعتی در اینجا باشم روزی بیایم که تو مشتری را دست بسته در برابرم بیاورند تو بخاطر است
میرسد که دستگاه در برابر شمشیر من نمودی دار و این قدر ترا مهلت می دهم که آن لیست که در
قاف است بیاید من با تو بگویم و بشنوم این بگفت و دست بر طرف دامن زد و از بارگاه بیرون
رفت و سوار بر دلو زاد شده و از یکطرف اردو بیرون رفت نام بهستان او برسیم [illegible]
چون جمشید رفت صاحبقران بر مشتری پرداد و این نهاد و در انجال آورد که در نهفت سیاره [illegible]

معاودت نمود داد ضایع برهم خورده دید احوال پرسید دلاوران از برای او نقل کردند سیاره
بسیار بد آمد از روی غضب تند شد رو بر جانب سلطان دوران کرد و گفت واقعی خوب
سپاه کشی کردی امروز که جمشید را بیدماغ کردی جواب خدا چه بدهی گفتم زر و زر و زر عاقل
نمیشوی هر چند ترا در دمی کنم حالان احمق تاروب بدتری و خوب تر نمیشوی اگر تو عقل داشتی که چنان
فرزند جمشید که در حسب و نسب که هم دوش مقابل هزار مشتری پیش به بیدماغ می کنی تو با دار زن
و او بتوار زن امروز جمشید فرزند بود بر سر مشتری بیدماغ کردی فردا هم و هم چنین یکیک
باید تا زیانه بخوریم این سپاه بتوار زن که من از پی شهزاده رفتم دیرون امد صاحبقران پای برهنه
از عقب با بیرون آمد از هر طرف نظر کرد بابا را ندید برگشت داخل بارگاه شد بسیار متفکر بود و بسیار
برانو دکه حرف بزند بعد از ساعتی رو به بهرام کرد و گفت پهلوان اگر شما در بارگاه حرف نزنید نمیشود
بعد از این هر که در میدان رفته او را دو پاره می کنم بعد از آن شعله و شراره و لشکر و باقی عیاران
را طلبید شعله را نایب خود کرد و تمام عیاران را بدست او سپرد بعد از آن در تدارک سپاه
پرداخت اما از آنجانب چون از میدان در بارگاه رسیدند در خدمت نمود آمدند و سجده کردند
سپاه با پاس با گریبان پاره آمدند و گفتند ای خداوند یا تقدیر کن که سردار ما زنده شود یا ما خود را
هلاک می کنیم نمود گفت من تقدیر کرده بودم که کشته شود تقدیر زنده کردن نکرده ام صبر کنید تا وقتی
که بنیاد تقدیر کردن میشود تقدیر کنم زنده شود به هر نوعی که بود آنها را راضی کرد روز دیگر طبل جنگ زدند
دلاوران در برابر یکدیگر صف آرائی کردند اول کسیکه اراده میدان کرد کرکرشاه گرجی بود مرکب
بمیدان تاخت از آنجانب خورشید کرک سوار پیاده شد و در خدمت صاحبقران عرض کرد که جنگ
امروز را بمن واگذارید صاحبقران گفت قسم خورده ام کسی را نمیگذارم خودم در میدان میروم
مشتری گفت امروز هزار دوانه کن تا در میدان بروم صاحبقران گفت برو مشتری نهیب بر جانب
اسب کرد خود در آمد و دانگه میدان رسانید با کرکرشاه بجنگ شمشیر مشغول شدند در ساعت
چهارم بود که کرکرشاه تیغی در کتف مشتری انداخت که تا روی استخوان درید که شعله خود را
رسانید او را از میدان بدر برد آه از نهاد صاحبقران بلند شد بدون تامل قره قیطاس را
بدوانگه میدان رسانید دکر فرصت بکرکرشاه نداد که خود را محافظت کند شمشیر سلیمانی

بجانب کرکرشاه انداخت آن ولد زنا بسیار کهنه سپاه بود خود را از خانه زین بر روی زمین
گرفت صاحبقران دست نگهداشت مرکب اهیشتاخت شمشیر را حواله سران سگ پرست کرد
کرکرشاه در زیر شکم اسب رفت اسب را سپر ساخت که دو سپاه چه دیدند تیغ صاحبقران
دو وجب در خانه خاک نشان گرفت نمود در انسپار بد آمد گفت یاران نگذارید که سپاه سگ پرستان
دیگر باره صاحبقران از درمیان گرفتند نمود جادویان را گفت شما هم کاری بکنید تا به تیغ
از دست شما چه ز می آید از جانب ساحران جادو سحر خواندن نهادند که هوا تیره و تار شد صاحبقران
درمیان تنها ماند گردان از جای خود حرکت کردند داخل سپاه نمودند از بزرگی هو یکدیگر را گم کردند
این قدر سعی کردند که از میان سپاه نمود بیرون رفتند صاحبقران با دو هزار نفر و مشتری در یکطرف
افتادند از میان سپاه در رفتند نزدیک قلعه بود شعله صاحبقران و مشتری را در آن قلعه برد و خود
در آن صحرا بود و دانگه رفت بقدر ده دوازده هزار سپاه پراکنده دید در خدمت صاحبقران
آورد و در آن در آمد دیدند هنوز هوا تیره و تار است و کسی در نزدیک اردو نمانده است خزانه
صاحبقران و خزانه سیاره با بارگاه سلیمانی و آنچه فرصت کرد با رکرد عیاران با چند نفر از گردان
برداشته روانه قلعه گردیدند که از آنجانب سگ پرستان ریختند و تمام اردو را غارت کردند از
آنجا بر در قلعه آمدند نمود و ز مو دتا در قلعه را محکم گرفتند اما این قلعه در بالای کوه واقع بود صاحبقران
که محکم نمود دهشت مدت یکسال سپاه نمود دامن کوه را محکم گرفته بودند تا به اسپستان ایشان از [illegible]
[illegible] اما بلبل پرواز ان اوج سخنوری چنین روایت کرده اند
که چون در میان فیروز شاه و بهرادی رومی دعوا الطول انجامید فیروز شیر انگیز را در نزد ملک خورشید
و سیاره گفت بگو که حال مدت یکسال است که مقابله در جنگ کرده ایم کاری نساخته ایم فردا وقت
تلاش است اگر [illegible] رفت که خوب و گرنه فکری دیگر می کنیم شیر انگیز خبر ملک خورشید رسانید
ملک خورشید [illegible] روز دیگر هر دو دلاور سوار شدند و در میدان آمدند جاده کردند
با هم [illegible] چهل روز تا شب تلاش کردند هنگام زیاد تی بر یکدیگر نکردند هر دو دست [illegible]
دلشکسته [illegible] چون اردوی ملک خورشید نزدیک نزد ملک خورشید نمود تا طعام ابزار [illegible]
بجانب خاطر ملک خورشید در خیمه رفت و بخفته ساحران گرد خاور شاه دلش هیچ نه [illegible]

صاحبقران بهر طرف رفته و یکدیگر از گم گشته اشتیاق ساعت خلقه مشتری بیاش آمد

برخواست وخانچه بر سر غلامی نهاد وخود با غلام روانه میدان شد چون در برابر ایران دودلاور
رسید خانچه را بر زمین نهاد ملک خورشید گفت برادر بسم الله فیروز گفت برادر میانه ایرانیان
و ترکستان هرگز دوستی نمیشود تو پسر پادشاه ترکستانی من پسر پادشاه ایران هرگز دوستی نباشد
که با هم نمک بخوریم چون خاورشاه این شنید چشم باز کرد گفت قربانت گردم حرف اشنائی زدی
بگو ببینم شما پسر کدام پادشاه هستید واسم شریف پدر شما چیست فیروز گفت من پسر مه صاحبقرانم
و مه پسر شاپور شاه میباشد پادشاه ایران است خاورشاه چون این را شنیدند بی اختیار
برخواست و خود را در قدم شاهزاده انداخت و پای او را بوسید و بنای گریه نهاد فیروز
گفت شهریار گریه چه میشود خاورشاه گفت قربانت گردم از طلا زمان پدرت گرامی شناسی
گفت از گردان دست راست هر بربیل تن زاد طهورس شاه ترک رفت اسم دیگر خبر د خاورشاه
نعره زد و مدهوش شد ملک خورشید و فیروز هر دو در حیرت بودند تا انگیز او را استجال آورد
خاورشاه گفت طهورس شاه چگونه در خدمت صاحبقران آمد فیروز شاه گفت طهورس شاه با جوی
من مشتری آمد بخدمت پدرم خاورشاه گفت فرزند کاش مرده بودم با مرزوق شاه نیامده
بودم این جوان که در پیش شما نشسته پسر عموی شما مشتری میباشد طهورس شاه پسر من است
و خالوی ملک خورشید است بعد از ان تمام مقدمه ملک خورشید را بیان کرد فیروز دید همه
نشانها درست است دست در گردن ملک خورشید انداخت روی او را بوسید ملک خورشید
هم روی او را بوسید اما تا ازو ملک خورشید خود را فرزند خاورشاه میدانست چون
دانست که پسر خاورشاه نیست و پدرش مشتری است پاره دعوا خاورشاه کرد گفت
پسر برادرم فیروز قسم که دیگر در اردوی شما نمی ایم با فیروز در شهر میروم و با مرزوق شاه هم
دعوا ندارم برادرم هم نمیگذارم دعوا کند نمک او را خورده ام شمشیر بروئیش نمیکشم تو در
اردو برو و سرخاب و گیسوش را دست بسته و سرشکسته با سپاه خود پیش مرزوق را بگو که بر تصدق
سر صاحبقران ترا آزاد کردم برو در ولایت خود ات اگر حرفی داشته باشند با او هیچ کو لشکر
خود را بردار و بیا من هم با او دعوا ندارم برادرم فیروز با او و لشکر او بر خواهد
خاورشاه قبول کرد روانه اردو شد فیروز با ملک خورشید سوار شدند و در بارگاه آمدند

از انجانب چون خاورشاه در بارگاه آمد مقدمه را از ابتدا تا انتها بیان کرد و گفت این دو نفر
نمک بحرام با شیطان گریخته آمد حالا ملک خورشید با فیروز پسر عم در آمدند و فرمودند که این دو نمک
را دست بسته و سرشکسته در اردو ببرم شما هم سپاه خود را بردارید بولایت خود برو بر
اینچه نباید جز بخدمت فیروز ببرم مرزوق درست ترسید و گفت برادر که این سرخاب
باشد گفت من پادشاه هندم و زن و فرزند و مال مرا جبرا از من گرفته آمد حال که شخص من شده است
اراده داشته است که زن صاحبقران را بخواسته است ضبط کند و مملکت هندوستان را
از فرخشاه بگیرد و گیسوش نمک بحرام این همه فتنها بر سرپا کرده است بعد از ان فرمود تا هر دو را
محکم بستند و گفت من خودم اینها را در خدمت فرزندم می برم مرکب طلبید و سوار شد و سرخاب
و گیسوش را با دست بسته و سرشکسته در جلو انداختند و روانه اردوی فیروز شدند پیادگان خبر
رسانیدند که خسرو روم بخدمت شما می آید فیروز فرمود تا یک میدان راه پا انداز انداختند و چند طبق
زر و جواهر بدست غلامان داد که در سر مرکب پادشاه روم نثار بکنند و خود با ملک خورشید و
هژبر و رستم و جمشید شاه و بزرگان دکن و گردان و سران سپاه پیاده باستقبال بیرون آمدند
مرزوق از خجالت نداشت جلد که از انجا پیاده شد که فیروز رسید مشرف دست مرزوق را بوسید
خسرو روم پیشانی او را بوسید بعد از ان بزرگان و گردان یک یک پیش آمدند و دست مرزوق را
بوسیدند فیروز باز بازوی مرزوق را گرفت و او را سوار کرد هر چند مرزوق خواست که فیروز سوار
شود نشد پیاده در در رسته جلو آمدند تا نزد غلامان رسیدند یکبار زرها و جواهرها را نثار قدم
خسرو روم کردند همه را شاه انگیز بر داشت چون بارگاه آمدند بارگاه را آراسته شهزاده فیروز
فرمود تا گیسوش و سرخاب را در بند کشیدند و خود در مجلس شادی در خدمت مرزوق بود تا هفت
روز مجلس برقرار بود در روز هشتم فیروز فرمود تا لشکر سپاه روم و خاور مهمان شدند غلامان
را فرمود تا در شهر رفتند و تدارک دیدند مدت سه شبانه روز چنان ضیافتی کرد که در قوت هیچ
کس نبود بعد از سه روز خود پیش در شهر رفت در خدمت مادرش و گفت مادر جان چشم دارم که
میخواهم سپاه روم و خاور را انعام و خلعت دهم انچه داری از من مضایقه مکن مادرش خندید
و کلید خزانه را بدست فرزندش داد در ان وقت جمشید شاه در حرم آمد و گفت فرزند چه خیال داری

فیروز گفت اراده دارم که سپاه روم و خاور را انعام دهم جمشید شاه گفت فرزند این قدر مال و
زر و خزانه دارم که اگر ده سال لشکر سپاه بدهی تمام شدن ندارد فیروز خوش گشت که از مال خود ست
دریابدی بدهی بعد از ان فرمود تا خزانه را بار کردند در بیرون شهر بردند فیروز فرمود تا
سپاه روم و خاور دسته بدسته آمدند هر یک را کیسه زر دادند و بخلعت خلعت داد تا مدت
چهل روز تمام سپاه را زر و انعام داد انگاه مرزوق شاه را گفت شهریار تقصیرات مرا ببخش
که بتعجیل از خدمت صاحبقران مرخص شده بودم و اسباب همه را همراه نداشتم که از خجالت شما
بیرون آیم شما تشریف در ولایت ببرید که بنده با هم زود بخدمت پدرم برسم که در برابر دشمن
رفته مرزوق شاه گفت شهزاده قربانت گردم من تا زنده ام از خجالت نمیتوانم بالا کنم اگر لطف
عالی باشد التماس بندگان را قبول فرمایند که بنده را در خدمت صاحبقران برده باشید تا
او را پای بوس کنم و عذر خجالت از و بخواهم شاید از کی خلاصی یابم فیروز گفت من تصدیع شما راضی
نیستم اگر نه شرف دولت بنده است که سایه شما در سر بنده باشد باین قرار گرفت اردو در ام کن
دادند با سپاه روم و خاور روانه خدمت جهان پناه شدند و رود در قبه اهن ربا نهادند تا
بهارستان ایشان برسیم حال جهان سپاه سکبرستان شنا و قلعه را اگرفتن و صاحبقران تنها از قلعه بیرون آمدن با ایشان جنگ
کردن و رانیوقت شهزاده فیروز با سپاه گران رسیدن لشکریان وادی ناکامی و محرومان لذت طرب دو دزدکاند بر نال
حال چنین روایت کرده اند که در محل و زمانیکه گردان اسلام در قلعه کوه مانده جادویان بعلم سحر
چنان عرصه بر ایشان تنگ کرده کرده بودند که یکنفر از قلعه بیرون نمیتوان است باید بمرد د
گفت تقدیر گردم که از چهار جانب کوه بالا روند و این بندگان مرا دست بسته بخدمت من
بیاورند لشکر سکبرستان از چهار جانب بالا بر آمدند عرصه بر لشکر اسلام تنگ شده صاحبقران
بخاک افتاد و گریه بسیار کرد و یراق رزم پوشیده بود و سوار شد و از قلعه بیرون آمد
اما هیچ کس نتوانست از قلعه بیرون بیاید زیرا که بعلم سحر دور قلعه را آتش فرو گرفته بود و چو
سحر صاحبقران کاری نکرد از کوه بزیر آمد و شمشیر سلیمانی را کشید از هر جانب که رو می آورد
از کشته پشته میساخت یکه و تنها در میان دو صد هزار سکبرست کوشید تا زوال ظهر از زد و ر
تابش خورشید از هر چشمه بود صاحبقران چشمه آب جاری بود و از تیغ مرد و مرکب زندگانی

رسیده که هلاک شود و قره قیطاس از بسیاری کشته نمیتوان است راه رود و نمرود گفت من
بسیار رضا باین بنده دادم شما حالا چاره او را نمی کنید او را تیر باران کنید یکبار شصت هزار
لشکرکمان راست شد که در یوق از روی بیابان گرد شد و از دل گرد دوازده علم نمودار شد
شعله شرف چشمش شهزاده فیروز افتاد که با دوازده هزار سوار پیش آمد گفت شهزاده فیروز
قربانت گردم وقت نمانده پدرت تنها در میان سپاه سکبرستان مانده و هیچ کس همراه او نیست
چون شهزاده این را شنید یکبار با دوازده هزار سپاه تکبیر گفتند خود را زدند بر قلب سپاه
سکبرستان بحمله اول سپاه را از میان بر داشتند از عقب او ملک خورشید رسید شعله مقدمه را
بیان کرد او هم یکبار با پنجاه هزار سوار ترک جرار بر یکجانب زدند از عقب انها مرزوق رسید با دو
هفتصد هزار سوار سپاه رومی زدند بر قلب سپاه سکبرستان بحمله اول دویست هزار از سکبرستان
بخاک افتادند نمرود و فرعون این قدر کار کردند که خود را در شهر انداختند دروازها را محکم بستند
دلاوران اسلام از کوه بزیر آمدند صاحبقران فرمود تا خیمه و سراپرده بر سرپا کردند و اسباب و اثاثیه
نمرودیان را غارت کردند و خیمه سلیمانی را بر سرپا کردند جهان پناه در بارگاه نشست اردو قرار
گرفت شهزاده فیروز بخدمت پدرش آمد زمین بوسید و مقدمه ملک خورشید را بیان کرد مشتری
و طهورس شاه از شوق بر خواستند که ملک خورشید و خاورشاه داخل بارگاه شدند مشتری و طهورس
شاه از انجا پیش آمدند و یکدیگر را در بغل گرفتند بعد از ان مرزوق شاه آمد صاحبقران از تخت بزیر
آمد تمام پادشاهان تا در بارگاه استقبال کردند مرزوق شاه خود را در قدم صاحبقران انداخت
جهان پناه سر او را از خاک برداشت و دست او را گرفت در بالای تخت نشانید شعله هم مجلس آراست
فیروز احوال برادران خود پرسید و احوال ستاره را پرسید صاحبقران گفت فرزندم خسرو
در قاف رفته و جمشید بر سر گفتگوی دست راستی و دست چپی مید بالغ شده و از پی کار خود رفت بابا
ستاره هم از دنبال او رفت شهزاده فیروز را بسیار بد آمد گفت چه معنی دارد که من ده روز
حاضر نبوده باشم هر کس از برای خود صاحب کار است مشتری را چکاره است که با ملازمهای من حرف
زند که برادرم مید بالغ شود مشتری هر گاه هوای داشته باشد میخواست ده روز [illegible]
کنند کلال قدر خدا قسم که بعد از این هر کس در میان برادرانم و ملازمانم حرف بزند سرش را از تنش [illegible]

حالا لحاظ صاحبقران از تقصیر او گذشتم بعد از این کاری بکار برادرانم نداشته باشند صاحبقران گفت فرزندم
درست می فرماید از آنجانب هرمزد و فرعون در شهر آمدند جادو دیوان در شهر را ابلق سحر دریا کردند
آرام نشستند تا به داستان ایشان برسیم **رفتن شهزاده خسرو و لعل خفتان در قاف و از آنجا در جزیره اخضر از پای
او را گرفتن و با صلصال دیو جنگ کردن و فتح کردن** نقلان نظام نظم کننده داستان و دهقانان رموز سخن پرداز چنین بیان
کرده اند که در محل در ماهی که سیامک دیو خسرو و لعل خفتان را بخدمت انجم شاه پری آورد انجم
شاه پری او را بسیار محبت کرد و مجلس برد و پیش کش داد خسرو گفت شهریارا من درین ولایت آمده ام
که بنشینم و خوش بگذرانم مردم در برابر دو صد هزار سپاه مانده من نمیتوانم تمام بگوی چنین
هم اکنون کار خواستی انجم شاه گفت فرزند صلصال دیو که موکل طلسم زر جد بود حال مدت دو سال
میشود که لشکر بر سر من آورده این قدر سعی کرده ام که شاید چاره بشود لشکر تصدیع بشاهزاده دادم
حال کار بما تنگ شده است شما را تصدیع داده ام که چاره صلصال را بکنی شهزاده گفت من
نه اسب و نه صلاح دارم و اسباب رزم هم ما از برای ما حاضر کنند بعد از آن می بینم که چه باید
کرد بعد از آن انجم شاه گفت مرکبی سوار شدن نزدیک در [illegible] نزدیک باغ حضرت سلیمان که کسی از دست
همین بند میشود که از بند رها شده است و کسی نمیتواند او را بگیرد [illegible] ما نام او را در آن جزیره بزند
نام که را ابگیرم انجم شاه گفت تو نمیتوانی مرکب را بگیری هزار دیو فرستادم [illegible] او را بگیرند خسرو گفت اگر
مرکب را نتوانم بگیرم پس چگونه با صلصال دعوا میکنم ما را در آنجا ببرند دیگر کارت نباشد انجم شاه گفت
پس فرزند حالا که دست بر نمیداری اول مادر دیوزاد را بدست بیاور او را که گرفتی دیوزاد در اختیار
میشود گرفت خسرو گفت در آنجا که رفتم میدانم چه کنم بعد از آن تختی آوردند و خسرو در آن تخت نشست
دو دیوان تخت را در جزیره اخضر رسانیدند خسرو عجب چمنی بنظر در آورد از تخت برآمد داخل چمن شد
در برابر باد بانه چون پاره کوهی دید که کره یکساله در دنبال او بود و از یکجانب دیو بصورت اسپی
دید که هرگز اسپی بدان صورت ندیده بود در مقابل اسپ دریایی صاحبقران برنگ لاله احمر بود خسرو
از دیدن مرکب شوقی بهم رسانید با خود گفت اگر این اسپ را گرفتم و سوار شدم بلطف جناب
اقدس الهی در روز رزم کسی در مقابل من نخواهد بود بعد از آن توکل بر جناب اقدس الهی کرد کمند
را حلقه کرد و بر سر دست گرفت رو بر جانب مادیان نهاد چون نزدیک رسید مادیان سر بالا کرد

خسرو را دید

خسرو را دید و این نظاره باز کرد و رو بر جانب خسرو نهاد آن دلاور از آنجا کمند را انداخت
در گردن مادیان که چند قلاب کمند بند شد اندک اشاره کرد کمند محکم شد مادیان بجانب زور در آمد
شهزاده پا را محکم کرد مادیان این قدر تکان داد که از پا در آمد خسرو پیش رفت از آنجانب دیوزاد
چشمش بر خسرو افتاد که مادیان گرفته شده است نعره زد که تمام آن چمن بلرزه در آمد و از آنجا که
ایستاده بود گرفت و از دستی دیگر مشتی در پیشانی آن حیوان زد که مانند پاره کوهی از پا در
آمد خسرو اول دیوزاد را محکم بست دو دم در بالای سر مادیان آمد اندک بحال آمده بود اما از
جای برخواست و از خوف می لرزید مادیان را زین کرد بدست دیوی داد خود در بالای
دیوزاد آمد لگدی بر تهی گاه او زد دیوزاد برخواست شهزاده او را هم زین کرد و سوار شد
و پاره او را جولان داد بعد از آن دیو را گفت تا بر مادیان سوار شد بجانب باغ حضرت
سلیمان رفتند خسرو را در باغ بردند سیر باغ کرد در عمارت نار رسیدند میلی دیدند که در پای عمارت
افتاده از فولاد از دیو پرسید که این میل را چرا در اینجا آورده اند دیو گفت این میل از حضرت
بزرگ است که تمام قاف را مسخر کرده بود دیو دیگر که عفریت هم دیگر کسی نتوان است این میل را بر
دارد در اینجا آورده اند که در پیش ایوان بکار بگذارند در اینجا مانده است خسرو گفت من امتحان
بکنم شاید بتوانم این میل را بر دارم دیوان خندیدند که این میل هزار من وزن دارد تو چگونه برمیداری
خسرو دست در انداخت قبضه میل را گرفت از دل خاک بیرون آورد و بر سر دست علم ساخت
چند مرتبه بهوا انداخت و گرفت عقل از سر دیوان پرواز کرد اما از آنجانب چون هرمز شنید
که خسرو برادرش از آدمی زاد آمده است و او را انجم شاه در چمن اخضر از پا اسپ فرستاده
است و از ده هزار دیو و پری زاد در برابر داشت از [illegible] خسرو روانه شد چون در کاخ
حضرت سلیمان رسید که خسرو میل را بهوا می انداخت و می گرفت پیش رفت و دست
خسرو را بوسید اما خسرو او را نمی شناخت هرمز گفت برادر بگو مرا نمی شناسی خسرو گفت
نه هرمز گفت منم برادر تو ملاقات شما را سر میکنم بعد از آن دست در گردن یکدیگر در آورده و روی
یکدیگر را بوسیدند هرمز احوال از خسرو پرسید خسرو تمام مقدمات را بیان کرد بعد از آن
تخت آوردند و خسرو در تخت قرار گرفت چهار دیو تخت را بر داشتند و دوازده دیو میل را

بر داشتند ده دیو اسبها را بر داشتند رو بر جانب گلزار آمدند اما در وقتیکه هرمز از عقب خسرو
رفته بود جاسوسان خبر بصلصال رسانیدند که انجم شاه آورده است که با شما جنگ بکند حالا در جزیره
اخضر از پا لگلرک دیوزاد رفته و پیر انجم شاه که او را هرمز نام پر گوهند احتیاط کرده است که مبادا
در راه کسی راه را بر آدمی زاد ببندد و با دوازده هزار دیو و پریزاد از عقب او آمده است امروز
است یا فردا که از جانبی پیدا خواهد شد صلصال نابکار گفت این آدمی زاد بزرگتر است یا من اوایل
گفته اند آدمیزاد مقابل یک شاخ شما نیست صلصال گفت پس یک شاخ من برای رفع آدمی زاد باقی دیگر
که جواب می گوید بعد از آن گفت کسی را درین جنگ نمی خواهم یاری کرده باشد برخواست دار و شمشاد
را بر داشت و بیرون آمد مادر او که نامش لسناس جادو بود گفت تنها مرو که این آدمی زاد یا
بسیار قوی دست جادو شد جادو اصغری بتو برسد صلصال بسیار خندید گفت مادر بخاطر تو خود دست
تنها از عقب هرمز بیا و ببین چه روز کار آدمیزاد می آورم این بگفت و روان شد مادرش بصورت
عقابی شده در بالای سر او پرواز می گردد و وقتی که از دیوان پیدا شد دیوان از روی هوا صلصال
را دیدند بخدمت خسرو عرض کردند خسرو گفت تخت را بزمین بگذارید تخت را بزمین گذاردند خسرو خود
تا مرکب را زین کردند خود تا میل را در برابر صلصال چنید از نه میل نیز در پیش پای صلصال نهاد
که زمین لرزید چشم صلصال بران میل افتاد سینه از هیبت بهم لرزید از شیاطین شنیده بود که مرگ او در دست
کسی باشد که صاحب او میل عفریت باشد خسرو سوار برگردید که گلگون شدهی بر مرکب دیوزاد زد دوخو را
در برابر صلصال رسانید نهیب بر صلصال چشم صلصال بر شهسواری افتاد دار و شمشاد را دور
سر گردانید و بجانب خسرو انداخت شهزاده دست بر شمشیر سلیمانی کرد انداخت در میان دار و
شمشاد را قلم کرد دار خانه زین خم شد میل را از زمین بر داشت و بدور سر گردانید و حواله سر
صلصال کرد دیو سراسیمه شد خواست تنوره بکشد بدر رود خسرو میل انداخت در میان هر دو
شاخش زد که مغزی که استاد ازل در کاسه سر او جا داده بود فتیله آسا از دماغش بیرون
صلصال چنان نعره کشید که تمام در و دشت بلرزه در آمد و مانند کوهی از پا در آمد و جان بمالک
دوزخ سپرد لسناس چون پسر خود را کشته دید مانند شاهین اجل از اوج رو بنشیب کرد
کرد که خسرو را گرفت از جای بر داشت خسرو سر عقاب را بدست آورد خواست که از تن جدا

سازد

سازد جادو و اسمی خواند و از دست خسرو سر را نجات داد و دیگر چند هرمز را گرفت بر روی
هوا بلند شد آه از نهاد خسرو بر آمد جادو دیوان روی هوا بلند شد خبر بدیوان رسید تمامی
بخدمت انجم شاه رفتند و داستان را نقل کردند و عرض کردند که صلصال ما را بجبر آورده
بود و حال ما از زبان بر داریم انجم شاه همه را بخشید و خود باستقبال بیرون آمد چون
بخدمت خسرو رسید پیاده گردید شاهزاده با چشم گریان پیش و یکدیگر را دریافت کردند هر دو
با چشم گریان داخل گلزار شدند خبر بملکه پری رسید مدهوش شد او را بهوش آوردند بسیار
بیتابی می کرد خسرو و انجم شاه در حرم آمدند او را دلداری می دادند گفت ای مادر غم مدار
هرمز پسر صاحبقران است سر موی بسلامت باشد کسی را بی آزاری نمیتواند کرد اگر در زیر
هفت زمین باشد یا در بالای هفت آسمان که بعد از لطف جناب اقدس الهی او را بدست می آورم
سیامک را بخدمت پدرم روانه می کنم تا ببینیم چه میفرماید بعد از آن خسرو عرضه مقدمات قاف نوشت
بدست سیامک دیو داد سیامک دیو اندک زمانی بخدمت صاحبقران آمد چون چشم جهان پناه بنامه
خسرو افتاد و نامه را خود پیش مرور کرد رنگ از رخسارش پرواز کرد فیروز عرض کرد ای پدر نامه
را در برم چه نوشته بود که شما گذر شده صاحبقران مقدمات ربودن شهزاده هرمز را و مقدمات جنگ
خسرو را نقل کرد فیروز عرض نمود که اراده دارید صاحبقران گفت خسرو جوان است و کار نادیده
مقدمات قاف مردی تجربه میخواهد اراده دارم که خود در قاف روم و خسرو را پیدا کرد روانه کنم
شاید چاره بشود که فرزندم را بیرون آورم اگر میتوانید اردو را چند روزی نگه دارید کسی نامی فرخ
فیروز گفت در باب نگهداری اردو خاطر جمع باشد که کمتری نمیتواند خلاف ضابطه رفتار کند صاحبقران
در گردن سیامک دیو سوار شد و رو در گلزار نهاد خبر بانجم شاه و شهزاده خسرو دادند که اینک
صاحبقران می آید با بزرگان باستقبال بیرون آمدند چون بخدمت رسیدند خود در ادا قدم
صاحبقران انداختند چون چشم صاحبقران بر مرکب گلگون افتاد احوال پرسید که این مرکب از کجا
آوردی خسرو مقدمه مادیان گلگون بیان نمود با هم در گلزار آمدند صاحبقران فرمود تا مادیان
و کره را در برابرش آوردند عجب مادیانی بنظرش آمد امادان است که این کره یکساله است
اگر بحد سواری برسد از گلگون پائی کم نیست گفت فرزندانم همه هم کسی خوب دارند و من هم دو مرکب

خوب دارم می‌خواهم فرزندم خسرو دراز دو برود و این کره را برسم تحفه از برای فرزندم
فیروز پیش کش بکند که او را موافق خواهش خود عمل آورد و مادیان را بدست طهورس شاه زنگ
بسپارند که متوجه باشد که هر سال کره از و بگیرد خسرو گفت بدیده خود منت میدارم بعد از ان
برخواست بحرم رفت ملکه پری استقبال کرد اما رنگ ارغوانی زرد زعفرانی شده بود و از نوک مژه
او هزار دانه اشک جاری بود پیش آمد و خود را در قدم او انداخت صاحبقران سر او را از خاک
برداشت و به استین مرحمت اشک از رخسارش پاک کرد و او را دلداری داد از روز دان شب
در حرم بود روز دیگر از حرم بیرون آمد دیو را آواز نمود تا خسرو را با مرکبان برداشتند و در اردو
در پیش شهزاده فیروز بردند اما چون خبر به اردو رسید بزرگان پیشواز کردند خسرو در بارگاه ملک
درجای خود قرار گرفت اما پیش ازاین عرض شد که سرخاب و کیوش در بند فیروز بودند در آن
هنگامه جنگ دیگر و دار بهدو فرار کردند و دو پس هر دو آمدند نزد در الجنگ نحریص جگر دند هیروز
بجنگ بود که کسی نتوان است نزدیک شهر برد اما چون جهان پناه خسرو را روانه نمود در پی لسناس
سراغ می‌کرد دیوان عرض کردند که مکان تهم قاف کوهی است از بلور که اگر افتاب بتابد اگر کسی در دو
فرسنگ دور باشد از سرار و بلور و افتاب آتش خواهد گرفت از ان کوه که گذشتی دریای آهن رباست که اگر
سوزنها کسی باشد او را دریا بجود می کشد از انجا که ارشدی جزیره‌ایست دران میان مکان لسناس است
سلطان دوران فرمود که می‌خواهم ازان مکانها بگذرم کسی که بتواند مرا بگذراند کیست در میان دیو
دیوی بود که هفتاد زرع قد داشت و او را اشکال دیو نام است گفت من می توانم شما را در انجا میبرم فقط
الحال پادشاهی اصطهال را بمن شفقت کنی صاحبقران قسم یاد کرد که اگر مرا ازین مکانها گذرانیدی در مرحمت
ترا در هفت قله قاف پادشاه میکنم دیو گفت باید مقدار سوزنها اسلحه با خود برنداشته باشی چون در انجا
برسی انچه صلاح بخواهید برای شما می‌آورم صاحبقران قبول کرد در گردن دیو سوار شد اشکال تنوره
زنان برداشت جهان پناه را روزانه هفتم نزدیک کوه بلور رسید در انجا ماندند تا شب بر آمد
در اول شب دیو صاحبقران را ازان کوه بلور گذرانید بدین منوال شاه هفت کشور را از کوه
بلور گذرانید بدریای آهن ربا رسیدند اشکال دیو بگرد وز دگشت در روی دریای آهن ربا گذشت در
پای کوه صاحبقران را بر زمین گذاشت صاحبقران گفت من گرسنه ام دیو گفت بچشم رفت بعد از زمانی

چند کاو کوهی شکار کرده بود آورده بود گفت شهریار من اینها را آورده ام باید بخوریم تا فردا در
پای دریای محیط برسیم ماهی از برای شما می‌آورم صاحبقران گفت من این گوشت خام را نمی‌توانم بخورم
ان دیو خام خام آن گوشتها را خورد و صاحبقران دران جزیره رفت قدری میوه جنگلی پیدا کرد و خورد
ازانجا دیو صاحبقران را برداشت روز دیگر او را در اول دریای محیط رسانید عجایبات چند بنظر صاحبقران
رسید که هرگز ندیده بود ازانجا که ارشد شدند روزانه دوازدهم در جزیره رسیدند انواع میوه‌ها
دران جزیره بود که هرگز کسی ندیده بود صاحبقران پاره میوه خورد بعد ازان گفت اشکال برو از برای
من سلاح بیاور اشکال گفت بچشم از گوشه جزیره تنوره کشید بعد از دمی آمد و اسباب رزم آورد
صاحبقران گفت اتشی بیاور و خود چند مرغی سرانجام کرد کباب مهیا ساخت صاحبقران خورد اندک
دلش از ضعف بیرون آمد بعد ازان صاحبقران گفت سیری درین جزیره بکنم اشکال دیو گفت شهریار درین
جزیره عجایب بسیار بهم میرسد مبادا ضرری بشما برسد این مکان حضرت سلیمان است صاحبقران گفت
خوب اتفاق افتاده است انحضرت بمن وعده فرموده که در قبه من خواهی آمد و هفت شمشیر و چند دانه
لعل بمن شفقت فرموده مرا در آن مکان ببرد پس اشکال گفت عجب با شماست که هر کار که کردند از شفقت
حضرت سلیمان است او را برداشت در برابر بقعه آورد و عرض کرد که حضرت درین بقعه در خواب است و من
بیشتر نمیتوانم آمد صاحبقران در برابر بقعه بخاک افتاد و زیارت نامه خواند تا نزدیک بقعه رسید هفت
مرتبه بخاک افتاد و زیارت نامه خواند خود دید که در بقعه باز شد صاحبقران باندرون رفت دید کرسی کی
پایه از زر نهاده و مسند پادشاهی در بالای تخت افتاده با بساط شاهی آن حضرت در بالای تخت تکیه
فرموده بود که گویا در خواب بود و چون انحضرت را دید بخاک افتاد و سلام کرد و گریه بسیار کرد بعد ازان
اژدهائی نمودار شد اشاره کرد که بیرون رو صاحبقران بیرون آمد چیزی بنظر نیامد و دو باره بعد آمد
صاحبقران او را سلام کرد آن بزرگوار گفت ای شهریار رحمت بر تو باد که خوب داخل بقعه شدی پا من بیا
که پنج تا اینهم صاحبقران را برداشت پای کوه برد مغاره‌ای بود صاحبقران گفت درین مغاره
برد هر چه بهبینی بردار بیرون بیا صاحبقران داخل مغاره شد صندوقی دید برداشت بیرون
آورد در سر صندوق را باز کرد هفت شمشیر هفت الوان دران صندوق بود هفتاد و دو دانه
لعل و بند شمشیرها را هر یک جدا نه ساخته بودند و نامه سربمهر در بالای انها گذارده بود برداشت

سر نامه را باز کرد و مطالعه نمود نوشته بود که ای جهان پناه هفت فرزندان تو درین صندوق نهاده‌ام
جناب اقدس الهی هوشت فرزند می دهد یکی از آن است که سلطان بخشوداد را از ما تحفه نیست باقی فرزندان
تو که در راه خدا شمشیر می‌زنند و شمشیری از برای خود دست در طلسم الماس نهاده‌ام هرگاه آن طلسم را شکسته
شمشیر بدست تو خواهد آمد صاحبقران در انجا دو رکعت نماز گذارد برخواست اشکال دیو آمد شمشیرها را
دید خرم شد صاحبقران را برداشت در کوهی که مکان لسناس جادو بود در طلبی بقعه رسید اژدهائی حلقه
زده بود و در بقعه را احاطه کرده بود چون صاحبقران را دید سر را برداشت در روی صاحبقران
نهاد صاحبقران شمشیر را کشید انداخت بجانب اژدها بر گردن اژدها آمد که سرش دور شد انجا
نعره کشید که آن کوه از زمین و بام و بقعه فرو ریخت صاحبقران داخل بقعه شد شهزاده بهروز را دید که در زنجیر
کشیده اند فرزند خود را از زمین نجات داد و از بقعه بیرون آمدند اشکال دیو بخدمت صاحبقران
آمد دست او را بوسید از کوه بزیر آمدند در سر چشمه آب نشستند و قدری کباب نوش جان کردند بعد از
ان صاحبقران گفت بچگونه در گلزار میتوانیم رفت از آهن ربا نمیتوانیم گذشت صلاح در دیو دار ام
اشکال گفت شهریار حالا خاطرت جمع باشد از راه دیگری رویم اگر اول ازین راه آمده بودیم دیر میشد و
لسناس دست و پائی می‌کرد درین صورت ازین راه آمدیم حال از هر راه که میخواهیم برویم شما موی سیاهک
دیو را به آتش بگذارید صاحبقران موی سیاهک دیو را به آتش زد که سیاهک از روی هوا نمودار شد
اشکال گفت سیاهک این راه‌ها تو بسیار از ما بلدتری می‌خواهیم ازاین راه سد زبرجد بگلزار برویم از راه
بلور نمیتوانیم رفت سیاهک گفت من ازین راه دوازده روزه بگلزار خواهم رفت که همه جا چمن و گلزار باشد
بعد ازان قرار شد که شهزاده بهروز را سیاهک بردارد و صاحبقران اشکال شاه بر گردن گیرد بعد
ازان صاحبقران و بهروز را برداشته از راه سد زبرجد روانه گلزار شدند روزانه دهم بسد زبرجد
رسیدند دیوان سد زبرجد تمام بخدمت صاحبقران آمدند از روز تا شب در سد زبرجد بودند
روز دیگر دیوان تختی آراسته آوردند صاحبقران و شاهزاده را در آن تخت نشانیدند دوازده دیو
تخت را برداشتند با دوازده هزار دیوان زبرجد روانه گلزار شدند دیوان خبر با نجم شاه بردند
که صاحبقران اینک آمد انجم شاه با سپاه دیو و پری بکمنزل استقبال کردند روزانه دیگر کوکبه
صاحبقران نمایان گردید انجم شاه از تخت بزیر آمد دیوان تخت صاحبقران از رسانیدند هر دو از تخت

بزیر آمدند یکدیگر را دریافت کردند ازانجا روانه گلزار شدند چون رسیدند صاحبقران بهروز را برداشت
داخل حرم گردید ملکه قاف فرزند خود را در آغوش کشید یکروز و یکشب در حرم بودند روزانه دیگر
از حرم بیرون آمد دیوان سد زبرجد را انعام داد فرمان نه قله قاف را باسم اشکال شاه نوشت او را
روانه سد زبرجد نمود بعد ازان خود در تدارک سد زبرجد و آمدن امیزاد بود بعد از تدارک فرمود
تا تخت آوردند صاحبقران در تخت نشست سیاهک دیو با دوازده دیو دیگر تخت را برداشته روانه
شدند صاحبقران گفت از راه سد اسکندر مرا ببرید که من سد اسکندر و یاجوج را ندیده‌ام روز دهم
هفتم سلطان دوران از دران مکان آوردند صاحبقران از تخت بزیر آمد مشاهده سد را کرد دران
پادشاه رحمت فرستاد بعد ازان سیاهک دیو را گفت اسب توانائی برای من بیاور که میخواهم
همه جا سیر و تماشا بکنم سیاهک اسبی با یراق جواهر نشان آورد صاحبقران سوار شد و دیوان را روانه مکان
خود کرد و شمشیرها را در زیر رکاب بستند و قدری راه طی کرد باغی نمودار شد موکب در باغ تاخت غلامان
مرصع پوش را بنظر در آورد پیش آمدند و پرسیدند که شهریار از کجا می رسی و بکجا میروی صاحبقران گفت
مرد سوداگری هستم در ولایتها گردش میکنم اگر کسی بهم رسد او را خدمت شما حالا در اینجا چه می‌کنید
غلامان گفتند ما غلامان فغفور شاه هستیم و زرعنای گل بدن دختر فغفور شاه باشد بسیر باغ آمده است ما همراه
او آمده‌ایم شاهزاده با غلامان در گفت گو بودند که از درون باغ غوغا شد آواز دور باش دور باش برآمد
غلامان گفتند ای جوان اندک بکناری برو تا رعنای گل بدن بگذارد شود بعد ازان باهم در شهر می رویم و شما را
در خدمت پادشاه ملازم میکنیم صاحبقران در کوچه ایستاد که رعنا بیرون آید نظر کرد که ان دختر لباس مردانه
در بر کرده و شمشیر زهر آبدار چون ابروی خون ریزش در میان بسته و سنان جان ستان مانند
مژگانش در دست گرفته و بر مرکبی مانند خودش جوان پری دایم جلوه گری بود سوار گردیده و طوق آهن
و فولاد بود و تمام اسباب او لعل نگار بود و عکس لعل بر رخ عارضش و عکس عارضش بر لعل می‌تابید که هیچ دیده
دقیقه نمیتواند بر صورت آن نازنین مشاهده کند از دیدن آن رعنا کار دل صاحبقران مانند کبوتری
که در چنگال عقاب تیز زری گرفتار شده باشد بنا و طپیدن کرد و جان بی اختیار شد که نزدیک بود از اسب
روی خاک افتد ها بر خود زد که درین جایان درمیان هزار غلام مرصع پوش اگر بجا اظهار شود دگر
عاشق رعنا شده ریزه ریزه خواهی شد صاحبقران در گوشه که ایستاده بود دم که گرد چون رعنا نزدیک

صاحبقران رسید چشمش بر لقای آن جوان افتاد که از دیدنش مرغ دلش طپیدن گرفت جلو کشید گفت
این جوان را پیاده دید چند نفر صاحبقران از او در دند صاحبقران سلام کرد رعنا جواب داد گفت جوان
مردم کجائی صاحبقران گفت مردم ایرانم رعنا گفت ایران کجاست که من نشنیده ام صاحبقران گفت
تا زمین حالا نشنوید بنده هم اسم ولایت شما را نشنیده ام پای هم حساب کنیم رعنا خندید گفت اسم شما چیست
صاحبقران گفت سلطان عالم اسم دارم رعنا گفت من اگر این اسم نشنیده ام صاحبقران گفت تا زمین من هرگز
اسم شما را نشنیده ام این هم پای هم در رعنا گفت ملازم میشوی صاحبقران گفت اگر زنان زنهای درست
پیدا شود خدمت میکنم رعنا گفت من زنان زنهای چه خدمت کن تا ترا سرکرده غلامان کنم صاحبقران گفت
منت می دارم رعنا غلامان را گفت این جوان را سپارید رو براه نهاد چون از باغ قدری راه دور
شد در برابر دو شیر که هر یک مانند فیل بودند رسید چون سواران را دیدند یکبار نعره کشیدند که کوه
و دشت مانند کره سیماب بلرزه درآمد تمام غلامان رعنا رو بگریز نهادند کسی باقی مانده بود رعنا و
صاحبقران بودند رعنا نظر کرد در عقب سر کسی از غلامان خود را ندید تبسم کرد گفت ای جوان تو چرا
از خوف شیر نگریختی صاحبقران گفت کسی از پیش سگی گریزان میشود دیگر آنکه دستور ملازمان این نیست که در
جا که کما حکار صاحب کار باشد باید ملازم در خدمتش باشد درین حرف بودند که شیران رسیدند شیر نر رو
بصاحبقران آورد و شیر ماده رو برعنا نهاد اول صاحبقران نیزه را از نیزه بند نجات داد پیران شیر نر
تا میرفت از جای حرکت کند که نیزه در سینه آن نره شیر زد که از اطراف بیرون آمد و بقوت او نره شیر را
بلند ساخت که آن تا زمین هم این صورت ماده شیر را بر سر دست علم ساخت هر دو بر زمین زدند
کران دو عددی مانده و بجانا زم شدند هر دو پیاده شدند در سرچشمه آب دست و روی خود را
از آب چشمه صفا دادند هر دو بیطاقت شدند دست در گردن یکدیگر در آوردند و لب بر لب یکدیگر نهادند
که از دور غلامان نمایان پیدا شدند رعنا گفت من میدانم تو پادشاهزاده هرا اصل و نسب خود بیان
بکنی سلطان گفت وقتی دارد حال فرصت نیست عهد و قسم با هم تازه کردند و سوار شدند و غلامان
رسیدند رعنا بسیار غلامان را دشنام داد و ایشان را آزار کرد که باید این جوان در پای من بود
که این نره شیران طعمه خود میساختند از آنجا روانه شهر شدند رعنا فرمود تا خاصان صاحبقران را
در دست دیوانخانه بردند و خود در حرم رفت فلامرز در حرم بود احوال از رعنا پرسید که در

پایان در باغ بتو چگونه گذشت رعنا داستان شیر از او کشتن صاحبقران آنها را بعرض پدر رسانید
فلامرز گفت مردی که امروز در مقابل تو باشد بدولت بیرون آمد در بارگاه خود رفت نشست
و فرمود تا صاحبقران را آوردند چون صاحبقران را دید پادشاه از جای خود برخاست و
او را در برکشید او را در بالای تخت نشانید و خود در زیر دست او قرار گرفت و گفت شهریار
این دینی و آئینی که تو داری بگو ببینم که مردم کدام ولایت هستی صاحبقران گفت چون مرا قسم دادی
راست میگویم و آنچه از روز اول تا امروز که در خدمت فلامرز شاه رسیده بود در پرسش گذشته
بود داستان بداستان نقل کرد فلامرز برخاست و زانوی صاحبقران را بوسید و بخدمت
ایستاد هر چند صاحبقران خواست او را بنشاند قبول نکرد خبر برعنا دادند که آن جوان ایران پادشاه
هفت کشور است و مهر صاحبقران نام دارد بسیار خرم شد فلامرز فرمود تا مجلس آراستند از روز
تا شب و آن شب تا صبح مجلس برقرار بود روز دیگر فلامرز در حرم رفت رعنا را طلبید گفت فرزند
هر زن را شوهری ضرور است پادشاهان مرا طعنه می زنند و این مرد صاحبقران است و پادشاه
ربع داد میزاد است اگر راضی میشوی ترا باین جوان دهم رعنا گفت اختیار من بدست شماست
فلامرز دانست که دختر راضی شده است اما گرایا را او دیگر با دختر چنین حرفها نزد فلامرز
بیرون آمد وزیران را گفت بروید این مقدمه را بخدمت صاحبقران عرض کنید وزیران آمدند
و این مقدمه را بخدمت صاحبقران عرض کردند سلطان در آن قبول کرد در آن روز عقد رعنا را
از برای صاحبقران بستند شب صاحبقران را بنزد آن صاحبقران قبله خوبان بردند هفت روز در
خلوت بود در روز هشتم بیرون آمد فلامرز شاه را گفت امروز اراده صحرا دارم فلامرز فرمود
تا مرکبان کشیدند صاحبقران سوار گردید تمام بزرگان و سرداران پیاده در دهنه جلو افتادند فلامرز شاه
سوار شده رو بجانب شکارگاه روان شدند تا بشکارگاه رسیدند هر که شکار بستند تا غروب
آفتاب رسید انداز هی بسر بردند آفتاب غروب کرد فلامرز شاه گفت وقت رفتن است که درین
جا پیش ازین نمیتوانیم بمانیم صاحبقران گفت چرا اسباب ما مهیاست امشب درینجا بسر میبریم باز فردا
تا عصر شکار میکنیم شام در شهر می رویم فلامرز گفت شهریار شب که میشود ازین کوه آوازهای مختلف بلند
میشود و بعد از نیمساعت تمام این صحرا از پرتو شمع و چراغ چنان است آواز سازها و نواها بر میآید تا صبح اگر

کسی درین مکان بماند او را کشته بینی صاحبقران گفت سبب چیست فلامرز گفت درین کوه دره ایست و در
آن دره طلسم حضرت سلیمان علیه السلام است در وقتیکه ذوالقرنین اکبر درین زمین رسید یاجوج را بستان بالای
ساخت اراده کرد که این طلسم را بشکند میسر نشد و بنام او بود دست برداشت و این را طلسم الماس نام
گذارده اند چون صاحبقران اسم الماس را شنید نوشته حضرت سلیمان بخاطرش آمد بیاد گرد نعل
شمشیرها و دانهای لعل را از برای فلامرز کرد و گفت ما را تقدیر درین مکان آورده باید این طلسم را
بشکنیم و اسباب او را متصرف شوم باید در شهر برویم و با تدارک بیائیم بعد از آن روانه شهر
شدند تدارک خود را دیدند بعد از آن با سپاه گران بیرون آمدند و روی در طلسم الماسیه
نهادند تا پای دره رسیدند صاحبقران دامن بر کمر زد و داخل دره شد آوازهای مختلف
بگوش او رسید جادویان از چهار جانب بنیاد سحر کردن نهادند بر صاحبقران کارگر نشد نظر
کرده حضرت سلیمان بود سحرها و چه میکند چون باخر دره رسید پیر نورانی دید نشسته بود و نه قدر
هزار نفر دیو در برابر او ایستاده بودند چون صاحبقران را دید برخاست و سلام کرد و پیش آمد
و گفت ای مهر صاحبقران من هفتصد سال است که درین مکان انتظار ترا می کشم و امانت دار
توام این بگفت و رفت شمشیری با بند الماس آورد بدست صاحبقران داد گفت این را حضرت سلیمان
بدست پدر من داده و پدرم بدست من داد موافق وصیت دارم پدرم گفته بودند که بدست شما
بدهم و حالا مرا از دست امانت داری نجات دادی باید در آخر این باغ روی عمارت بنظرت
میرسد صندوقی در سقف عمارت بهفت دلای زنجیر بسته اند باید یک ضرب زنجیرها را قلم کنی صندوق
بر زمین میرسد او را بردار در زیر زمین بسیار در تا بتو بگویم چگونگی صاحبقران رو بر جانب باغ آورد
شد داخل باغ شد و در آن عمارت رفت و آن صندوق را بیک ضرب زنجیرها را قلم کرد و آن صندوق را
برداشت در پیش آن پیر آورد و آن پیر دعائی خواند سر صندوق باز شد دیوی مانند قیر بیرون
آمد سلام کرد گفت ای صاحبقران چرا دیر کردی که من مدتیست درین زندان در بندم حالا که مرا نجات
دادی پای رنج ترا باید بدهم دست صاحبقران را گرفت در باغ رفت و او را در آن باغ بر در خانه
خانه در بسته هم در آن عمارت بود دیو در آن عمارت تنها را باز کرد صاحبقران دید که پر از زر و جواهر
و اسلحه و تختهای مرصع و کرسیهای مرصع در بالای یکدیگر دسته بود و آنقدر مال بنظرش درآمد که بغیر از

جناب اقدس الهی او را کسی ندیده اند گفت اینها همه از شماست و کسی را در وجه نیست من در ایام حضرت
در هر جا که اسباب منظوم شیرین می آمد در اینجا آورده ام آنحضرت چند مرتبه گفت مال کسی را جدا دادن
نشنیدم مرا درین صندوق کرد و گفت هر که ترا ازین صندوق در خواهد آورد این مال را
باو بده و خود در ملازم آن شهریاری مرا الماس دیو نام است حال ملازم شما شده ام هر گونه خدمتی
که داری بفرما صاحبقران بسیار خوشوقت شد گفت این اسباب را در شهر شاه دیر از تو می خواهم الکاه
گفت بچشم صاحبقران از باغ بیرون آمد در نزد پیر آمد او را وداع کرد و خدمتش کرد که اگر دردی داری
میمانید خود باسیاهی بکسی آزار نکنید پیر گفت شهریار من در اینجا منتظر شما را داشتم حالا در
تربت حضرت سلیمان میروم و در انجامی مانم صاحبقران گفت الماس این اسباب را در شهر ادیمه جای اوردی
و بعد از آن همه را مرخص می کنم این را گفت و از دره بیرون آمد چون بیرون آمد فلامرز و بزرگان
صاحبقران را دیدند خرم شدند پیش آمدند و او را پای بوس کردند احوال پرسیدند صاحبقران تفاصیل
ماجرا بیان کرد از انجا مرکب کشیدند صاحبقران سوار شد و روی در شهر نهادند چون در بارگاه آمدند
تمام اسباب طلسم را حاضر دیدند صاحبقران او را مرخص کرد رو در تربت حضرت سلیمان شد بعد از
آن فرمود تا اسباب را در خزانه ضبط کردند بعد از یکهفته صاحبقران گفت من دیگر بیش ازین نمیتوانم
با هم سپاهم در برابر دشمن بودند که بعاقبت رفتم نمیدانم چه بر سر ایشان گذشت فلامرز گفت شهریار
این سپاه را با خود ببر صاحبقران اسباب طلسم را با بها داد در حرم رفت رعنا را وداع کرد و
شمشیری از شمشیرهای سلیمان باو داد و او را بسیار دلداری داد گفت اگر فرزندی خداوند عالم
بتو داد این شمشیر را باو بده او دیگر بدر خود رسم رامی جوید این بگفت و از حرم بیرون آمد و سوار شد
خزانه و خیمه و سراپرده و سپاه از عقب سر او روان در ولایت فرنگ نهاد فلامرز شاه او را دو منزل
مشایعت کرد بعد از آن برگشت روانه و سر منزل فرود شد صاحبقران شب و روز مرکب می راند
تا بدهستان ایشان رسیم آمدن خسرو و لعل خشان از قاف درار دوی اسلام و جانب غیبا رامدن و کردن
اسلام را تو دیدن طعمه گیران ملک سخن وری و معرکه آرایان میدان داوری چنین روایت کرده اند
در محل و زمانیکه خسرو و لعل خشان از قاف درار دوی اسلام آمد فرمود تا از چهار دور شهر هر روز
یورش بقلعه میبردند و فتح از جانب ایشان نمی شد از اطراف لکینوش ولد الزنار روی بمرو دکرد و شکست

می‌خواهند چرا کار بر خود دشوار می‌کنیم این سپاه سیاره و صاحبقران می‌باشند هیچکدام در اینجا نیستند
بفرمانا چالاک عیار هر شب یکی از سرکرده های ایشان بدزدد و بیاورد و چون چند نفر را اورد دیگر
بر ایشان تنگ میشود بعد از آن خود دست روزی سوار شو و از چهار طرف یورش بینداز تا ایشان
را گرفته و کشته بیاوریم بهزود گفت بیاورند چالاک عیار را چالاک عیار را آوردند آن سگ گفت
تقدیر کردم که بروی و هر شبی یکی از گردان اسلام را بیاوری چالاک گفت بچشم راوی ذکر کرده
که در چند و چهار شب هشت چهار نفر از دلاوران را دزدیده اورد و در بند کشید انجمله شغال و شراره و آتشباز
و شرانگیز و باقی عیاران خواستند چاره بکنند چاره نشد بعد از آن چالاک عیار آمد و خسرو و لعل ختنان را
برد و از گردان نامی دست راست مثل هر بیل یکه مانده بود و از چپ را برده بود دیگر یکه مانده بود در سمت
مانده بود و از بارگاه نشینان و پادشاهان کسی را نبرده بود فیروزشاه بسیار غمگین شد روی به عیاران
کرد و گفت چه معنی دارد که شما دوازده عیار هستید و هزار و چهار صد دستیار از عهده چالاک عیار بیرون
نمیتوانید برآمد شغال گفت الملک السحر چالاک عیار رهبر سیاره است و ما کی میتوانیم با چالاک عیار برابری
کنیم خوب شد که همه گردان را بردند حالا که این بارگاه هنوز فرمان فرما دارد بگذار تا ایشان را نبرند تا قدم
با با سیاره را بدهند فیروز گفت حالا وقت این حرف ها نیست برو و بگو فکری درباره این عیار
بکنید شغال گفت بسر صاحبقران ما آنچه سعی داریم کوتاهی نمیکنیم اما من میدانم چاره چالاک عیار را نمیتوانیم
کرد فیروز در عالم دلتنگی سوار شد و بیرون رفت در بیابان گردش می‌کرد طرف [illegible] برگشت داخل
بارگاه شد و عیاران دور تا دور بارگاه او را داشتند چون شب چالاک عیار خود را در اردوی
اسلام رسانید باراده آنکه فیروزشاه را برده باشد دید دقیقه‌ای از غافل نمیشوند در خیمه رستم رفت که او را
برده باشد رستم بیدار شد چالاک در رفت رستم فریاد برآورد و آواز بانگ به شغال رسید از خیمه بیرون
آمد چالاک را دید تا میرفت که او را بشناسد چالاک کلاه شغال را برداشت و در رفت شب دیگر آمد و
مشتری را دزدیده برد در آن شب گیسوش گفت سرهنگ سه نفر دیگر داری بیاوری بعد از آن
اردوی خداپرستان از اصحاب خواهیم شد چالاک گفت من فیروز را نمیتوانم بیاورم شغال شب و
روز از او جدا نمیشود اگر شغال متوجه او نبود من گیرا نمیتوانستم بیاورم بهر صورت که باشد هر
بیل یکه را خواهم آورد شب بر سر دست در آمد هر [illegible] را دزدیده آورد روز دیگر فیروزشاه

در بارگاه آمد احوال هر بر را پرسید شغال گفت دی شب چالاک عیار برده آه از نهادش برآمد باز شب دیگر
رستم را دزدید و شب دیگر چالاک عیار آمد و جبروت شاه را دزدیده برد روز دیگر طبل جنگ زدند سگ
پرستان با بهزود و فرعون از دو جانب سپاه یورش آوردند در حمله اول کسی در سپاه اسلام
نماند بغیر از فیروزشاه خود را تنها دید رو در آسمان کرد و گفت : ای جمله بیکسان عالم را کس
یکو کرمت تمام عالم را بس : من بیکس و تو بیکس نوازی : یارب تو بفریاد من بیکس رس : دست بر قبضه
تیغ آبدار کرد و سر راه را برد و هفتصد هزار سپاه سگ پرستان را میرفت تا جایی که از بسیاری کشته راه مرکب
مسدود شد که نمیتوان است قدم از قدم بردارد نمود و دان است که دیگر مرکب فیروز قدم از قدم نمیتواند
فریاد راه آورد که یاران کمندانداز بیاورید که دارا را آورند گفت کمندار به یکبار ره هزار کمند انداز
دور فیروز را گرفتند و کمند ها را انداختند فیروز دلاور کمند ها را می گرفت و فرو می کشید از اسب
جدا شدند فیروز دان است که از میان کشته ها راه ندارد بدر رود مرکب را تشنه کرد و از میان
کشته ها بیرون رفت و بر جانب سپاه نهاد از هر جانب می کشت و می بست تا آفتاب به نصف النهار
مرد و مرکب از تشنگی دیگر تاب نداشت نزدیک بود که مرکب از پا در آید گرد از من دشت اوج او رنگ گردی
رو خواست زنگار رنگ از میان گرد علم ای رنگ رنگ نمایان شد شغال عیار خود را در پای علم رسانید
چشمش بر الجاق اردوی صاحبقران افتاد گفت قربانت گردم فیروز را دریاب که در میان دو نهصد هزار
سپاه تنها مانده صاحبقران آه از نهادش برآمد و دست بر قبضه تیغ سلیمانی کرد و مرکب الجولان در او در
و جان نعره کشید که آوازش گوش سگ پرستان رسید جان از سینه شان بلرزه در آمد یکبار خود را با
سپاه زد در قلب سگ پرستان که مانند ستاره بنات النعش از یکدیگر متفرق شدند و از نگاه نگاه هزار
جوان در صبح یورش زدند بر قلب سپاه بهزود و از تگاب سپاه شکسته برگردید اما چون آواز صاحبقران
بگوش فیروز رسید که با هر گز اسمی او نشنیده بود قوتی در بازو دلش پیدا شد رو بر جانب کافران نهاد
اما در مین گیر دار سلطان دوران به بهزود رسید هی برادر زد بهزود بسیار از خود مغرور بود
گفت ای بنده عاصی رفتم که ترا در زیر عمود تو جا سازم کنم این بگفت و عمود هزار منی حواله سلطان
کرد خودوان دریا دل سپر بر سر کشید عمود بر سپر آمد که کم مرکب شکست سلطان دوران خود را
زمین گرفت شمشیر کشید فیل را پی کرد فیل از پا در آمد بهزود از بالای تخت فیل خود را از زمین گرفت

که هجوم آوردند و بهزود را بر اسب سوار کردند بیرون بردند که از انجانب فیروزشاه شهریار با
تیغ آبدار سپاه را تا در شهر رسانید و از جانب دیگر سپاه الماسیه سگ پرستان را تا در شهر رسانید
اما چون صاحبقران پیاده ماند شغال عیار قره قیطاس را رسانید سوار شد و رو بر جانب کافران نهاد
یکبار سپاه کفر شکست یافت در شهر رفتند دروازه ها بستند در وقتیکه دروازه ها باز بود شرانگیز خود را
در شهر رسانیده بود و از انجانب سلطان دوران خود را از جنگ باز داشت در بارگاه آمد نشست
تمام بزرگان آمدند سلطان دوران احوال پرسید آنچه گذشته بود عرض کردند صاحبقران بسیار ازرده
شد شغال عیار آمد آهسته در گوش صاحبقران گفت که بابازاده پیدا نیست بخاطرم چنان میرسد که خود را
در شهر رسانیده باشد صاحبقران گفت دور نباشد اندکی دل او آرام گرفت از انجانب بهزود در بارگاه
آمد نشست و گفت ای بندگان من خیالی بکنید که من تقدیر کرده بودم تا بنده عاصی من آمد سپاه اسلام است
خیال او آن است که امشب چالاک میرود او را می‌آورد و همه را به آتش میسوزانم از انجا چون شر
انگیز داخل شهر شد تمام مردم قراری نگرفته بودند کسی او را نمیشناخت در میان آنها بود تا آنکه حرم خانه
چالاک بخانه رفت بابازاده از عقب او رفت غافل حلق او را گرفت و او را خفه کرد در جبر زاند خت زخم
او را پوشید شرانگیز هنوز ریشش در جا درده بود در خانه آمد و کنیزان هم را گفت هر یک کاری مشغول
شدند چون شب بر سر دست در آمد شرانگیز هم جا را ابلیت هم رسانیده بود و همه را دان است چون
شب شد چالاک اراده اردوی اسلام داشت با خود گفت امشب خداوند تقدیر کرده است که امشب
و صاحبقران را بیاوریم و شغال نه دانکه او وقات صرف می‌کند شاید گرفتار شود آمد در خانه بابازاده اشتغال
اورا کرد و او را نشانید چالاک دید که خانم خوب آرایش کرده است نه آنکه دست منزل در حلق تر کرده است می‌رنگ
کاسه‌ای گرد دست بابازاده را گرفت بالاخانه داشت در انجا رفت شرانگیز دید چند شیشه شراب در انجا بود دیگر
را بر داشت بر زمین نهاد در وقت بودن شیشه چاشنی کرده بود گفت بیا تا جامی شراب بخوریم بعد از آن
صحبت بداریم چالاک شیشه را بر داشت لاجرعه در کشید چون نصف او را خورد دان است که او را
دارد و شیشه را بر زمین گذاشت شرانگیز دان است که چالاک فهمیده است مستی دارد و در دماغ
داشتن ریخت چالاک در غلطید بابازاده لباسهای چالاک عیار در بر کرد و پوست سر او را کند تا شام
اورا باتش آورد و بر سر خود کشید و بیرون آمد و در را بست و غذغن کرد که کسی در را باز نکند و داخل

بارگاه شد دید تمام اهل بارگاه جا بر جا نشسته اند تا رسید سجده کرد بهزود گفت تقدیر کرده‌ام که چالاک
برود و در زندان ازا متوجه باشد و هر شب یکی از اردوی بندگان عاصی مرا بیاورد چالاک
گفت بچشم در زندان آمد و غدغن کرد و از انجا در منزل جادو لطران آمد دید که در سر در کار
در کار خود سعی می‌کنند غدغن کرد که در کار خود مردانه باشید که من در دو شب میروم و آن دو نفر را
می‌آورم بعد از آن کار همه جای شماست اما من یکتوفی از بزرگ شما دارم که یک اسم بالملک السحر بمن برسید
که در پاره جاها بکار من میاید که بخواهم به صورت که خواهم بشوم و کسی مرا نشناسد لشناس جادو گفت
من هم میخواهم پاره چیزها را بتو بیاموزم بیا همنشین بابازاده نشست لشناس اسمی تعلیم کرد که به صورت
که خواهد بشود بابازاده خوب روان کرد و او را نوشت که از خاطرش برود بابازاده نوشته نظر کند از انجا
بیرون آمد بخدمت بهزود رفت عرض کرد ای خداوند مرا سه شب مهلت بده بعد از آن همه بندگان عاصی
خودت را از من بخواه بهزود گفت چه کار داری که سه روز مهلت میخواهی گفت میخواهم بعضی چیزها از لشناس
جادو فرا گیرم بهزود او را سه روز معاف داشت شرانگیز برخواست در خدمت لشناس آمد سلام کرد
لشناس گفت چه کار داری بابازاده گفت سه روز مرخص شده‌ام که شما را خدمت کنم شاید بجایی برسیم
لشناس بسیار خوشنود شد بابازاده چنان خدمتی به لشناس کرد که او را بسیار خجالت داد شب لشناس
بابازاده را در خلوت خود برد لشناس گفت من میخواهم علمی چند بتو بیاموزم که تا حال هیچکس نشان نداده‌ام
بشرط آنکه با من صحبت بداری بابازاده گفت ای ملکه ملک قاف شرف دولت و سعادت من باشد که قبول شما
باشد جادو قند بدو دستار را گرفت در خلوت برد بابازاده گفت شما اندکی تامل کنید که بنده در
بخدمت شما می‌آیم بیرون آمد چوب [illegible] را پیدا کرد و او را صاف کرد قدری زنجبیل و فلفل بچوب مالید و در زیر جامه
خود پنهان کرد و بخدمت لشناس آمد لشناس بنیاد غلبه کرد و خوابیده و پاها را بلند کرد شرانگیز نظر
کرد جنگلی در نظر آورد از هر جانب درختان سر بر چرخ برین نهاده در میان جنگل دریایی نمودار شد که در
هر گوشه آن بحر نهرها هزار کشتی روان بود عجایب غوغا به نظرش رفت و چوب را در آن منفذ
داد دید لشناس را استاد خوش آمد بابازاده باره چوب را آنجم زد لشناس بنیاد تعلیم داد آن
بابازاده کرد در تیغ تعلیم بابازاده کرد درست محل شد اما در آن سه شبانه روز آنان چوب
آن خود را هم میزد روزانه جایم در خدمت بهزود آمد و آنچه یافته بود عرض کرد بهزود بسیار خوش شد

و گفت امشب چه خواهی کرد بابازاده گفت امشب همه کارها را تدبیر می کنم خاطرت جمع باشد نمرود گفت
تو سر خود کاری نمیتوانی بکنی اول من تقدیر می کنم بعد از آن نوبت تو است شرانگیز گفت خوب است نمرود
در خلوت رفت که تقدیر بکند شرانگیز اسمی خواند و بر خود دمید بصورت موشی شد و از رخنه داخل شد
دید صندوقی در آن خانه بود و نمرود سر را در آن صندوق برد و آنچه در آن صندوق بود
که میخواست بگوید گفت بابا اسمی خواند و بصورت جوانی رعنا شد پیش رفت و گفت ای کور باطن
بمن نگاه کن نمرود عجب صورتی دید گفت کیستی گفت من لقای شدادم در آسمان رفته بودم و کار
آسمان را انجام کردم باز آمدم حالا چاپک را انتظار کنم من بخاطر تو دیگر کاری در زمین ندارم باید با سمان بروم
حالا آن لشکری که با من دعوا داشت با تو هم دعوا دارند بیا تا انتظار کنم من ترا وکیل کل لشکر را بتو
سپردم و ترا وکیل خود کردم این تقدیرها که کردی همه درست می شود و برو چابک عیار را وکیل
خود کن که من اول با دلها شدم داد را انتظار کردم بعد از آن نزد تو آمدم این بگفت و باز بصورت
موشی شد و در جای خود آمد و بصورت چابک عیار شد و در آن گوشه ایستاده بود که نمرود بیرون
آمد و لقا لقا می گفت شرانگیز پیش رفت و خود را در قدم نمرود انداخت و بنیاد گریه کرد چنان که
که دل سنگ نمرود سوخت گفت چرا گریه می کنی شرانگیز گفت قربان حکمهای خداوندی روم چون تو
رفتی که تقدیر کنی لقای شداد در نزد من آمد و مرا هفتاد مرتبه نظر کرد بعد از آن خواست با سمان برود
التماس کردم که بیا و مرا انتظار کن او مرا نظر کرد و چنین و چنان گفت نمرود اعتقادی درستی بهم رسانید
گفت من ترا وکیل خود کردم هر چه خواهی بکن چابک گفت حالا خاطرت جمع باشد این دستگاه را که
می بینی بگیر و دیگری که دارم بر قرار باشد از آنجا در بارگاه نمرود در رفت و نشستند نمرود گفت من
چابک را نظر کردم که هر کار که خواسته باشد بکند و کسی از حرف او بیرون نرود و اگر رود خون او
مباح است همه سجده کردند و گفتند فرمان برداریم بعد از آن تاجی دو ربع دیم از دست خود
در سر بابازاده گذارد و از بارگاه بیرون آمد هر کس تاج تقرب بر سر بابازاده می دید او را سجده
میکردند داخل خانه چابک عیار شد اما در آن چهار روز کنیزان از پا زن چابک گردش میکردند او را
پیدا نکردند در بین که در آن بودند دیدند که بابازاده داخل شد گفت چه خبر است عرض کردند که خانم پیدا نیست
بابازاده گفت با این هم رابطه کرد او را کشتم در خلا انداختم خاطر شما جمع باشد بعد از آن در بالاخانه رفت

دید تحفه چابک که بند است او را در پرده گلیم پیچ بزیر آورد و در خلا انداخت بعد از آن بنزد نمرود
آمد داخل زندان شد تمام گردان و پادشاهان و شهزادگان را در بند دید آه از نهادش بر آمد سر
در گوش خسرو گفت شهزاده قربانت گردم امشب شبی است که حضرت ظاهر شود این شهر را در بسته
از تو میخواهم رفتم که فکر جادو دیوان بکنم بیرون آمد نزد جادو دیوان آمد و به لسناس گفت امشب مهمان
تو ام لسناس خرم شد تدارک خود را دید قدری هل و جوز و پخته خورد که دهنش خوشبو باشد خود را
در لباسهای فاخر پوشید چون شب شد بابازاده در نزد جادو و آمد لسناس را آراسته دید گفت ای
محبوب من میترسم که یکی از جادو پرستان ترا بکشد و داغ مرگ ترا در دل من بگذارد لسناس گفت من کشته
نمیشوم و هر کس که خنجری یا شمشیری بر من بزند وقتیکه باخبر باشم خودش زخم بر دارد تا موی در گردن
من بسته شود من کشته نمیشوم بابازاده گفت این در شهر را که با سحر بسته چگونه بر طرف میشود که من
خاطرم جمع شود جادو گفت تا من کشته نشوم بر طرف نمیشود شرانگیز خوب خاطر جمع شد دست جادو را گرفت
در خلوت برد بعد از صحبت لسناس را غافل کرد موی او را در حلقش انداخت و او را خفه کرد در گوشه انداخت
آوازهای مختلف از هر گوشه بلند شد و زلزله در شهر افتاد جادو دیوان دانستند که لسناس کشته شده است خود
بخود فرار کردند نمرود دست پاچه شد و نمیدانست چه خبر است شرانگیز از کار جادوگران فارغ
شد در نزد نمرود آمد و سجده کرد نمرود گفت چه خبر است بابازاده گفت خاطرت جمع باشد هر چه هست
خداوند عالمیان تقدیر کرده است ترا کاری نباشد من رفتم که خبری از برای تو بیاورم بیرون آمد و رو در
زندان نهاد تمام پاسبانها را مرخص کرد و خود داخل زندان شد گردان و دلاوران و شهریاران را از قید
کرد بیرون آورد و در جبه خانه نمرود رفت و اسباب و اسلحه از برای شهریاران بیرون آورد تمام
اسباب پوشیدند و هر کدامی اسبی سوار شدند و در میان شهر افتادند هر که را میدیدند سر از تنش
جدا میکردند و از هیاهو در شهر افتاد نمرود مشوش شد شیطان در پیش او آمد گفت ای خداوند کار روی
زمین بر روی تو شوریده شد چادر آسمان برو که کسی بر تو دست نداشته باشد نمرود در ابر دست
دور آسمان علی بود فرعون دید که نمرود تنها رفت و او را نبرد در آن شب سرخاب و گیسوش را
با سپاه خود بر داشت و از یکطرف بیرون رفت بابازاده در بارگاه نمرود کسی را ندید در بالای بام عمارت
رفت و باد بر سفید مهره کرد و آواز سفید مهره در کوه و در و دشت پیچید و بگوش شعله رسید در پیش صاحبقران

آمد و گفت قربانت گردم امر بابازاده شده است که سوار شوید با دلاوران جلو ریز در شهر روید صاحبقران
گفت تو از کجا دانستی گفت آواز سفید مهره را می شنوی که بطریق در سفید مهره حرف می زند که هر کس بی خبر است
آن ساعت صاحبقران فرمود تا دلاوران سوار شدند و خود هم سوار شد و روی در شهر نهادند جلوریز
داخل شهر شدند که سفیده صبح طلوع کرد صاحبقران فرمود با بهزاد و بخت کمان یا کمان داران بر چهار
دیگر دوران را قدغن کرد که کسی آزار نکنند چون طلوع آفتاب شد شرانگیز بطرف صاحبقران آمد سلام
کرد صاحبقران او را نشناخت گفت کیستی بابازاده گفت با این چنانکه میخواهی صاحبقران باشی صاحبقران
او از بابازاده را شناخت گفت بابازاده معذور دار دید که ریش را بلند کرده ترا نشناختم بابازاده
پوست از سر خود در آورد صاحبقران خندید گفت معلوم است که فضله یا با سیاره بیکاره نیست شرانگیز
گفت اگر سر صاحبقران سلامت باشد هزار سیاه بگوزی نمی ارزد است هر گاه سیاره آمد در پیش روی شما
عیاری می کنم تا بر شما معلوم شود که عیار کیست سلطان در آن خندید بعد از آن در بارگاه نمرود آمد
مردم شهر آمدند و عذر بسیار خواستند تمام از روی صدق مسلمان شدند بعد از چهل روز صاحبقران
فارغ شد شرانگیز را طلبید گفت بابازاده کار را تمام کردی شرانگیز گفت قربانت گردم چه چیز باقی
مانده صاحبقران گفت نمرود در آسمان همانا زنده است از ارض سیده باید او را درست کنی شرانگیز گفت من
خرجی ندارم اگر خرجی داشته باشم سفری رو با سمان می کنم لاکن سفر آسمانی نه سفر روی زمین است
که همه جا آبادی باشد و شهر و ولایت و آب و علف بهم برسد آدم از خانه که بیرون می رود که روانه آسمان
شود نه آبادانی و نه آب در چشم آدم هست تا پانصد سال که در آسمان اول برسی و هم چنین تا آسمان
هفتم و از آسمان هفتم تا فلک البروج باید رفت از آنجا بچرخ اطلس و از چرخ اطلس که گذشتی تا دل عرش
برسی از آنجا تا پرده حجاب هفتاد هزار سال راه است تصور کن که درین راه دور و دراز کی آبادی
بهم میرسد چه قدر خرجی ضرور است بهم میباید تا بیاورم و خبری درستی بیاورم صاحبقران گفت ما
خرم شدیم که از دست جریمه سیاره فارغ شده ایم حالا باید دو جریمه بدهیم اما سیاره هم که
حساب بابن دشواری نمیکرد شرانگیز گفت بیت هر که گریزد ز خراجات شاه :: بارکش غول
بیابان شود :: من چنین عقلم میرسد که صد هزار تومان نقد و اسباب مجلس و خزانه فرعون را
بگیرم به آسمان بروم هر جا دگر باید برسم صاحبقران گفت آسمان نمرود دو فرسنگ بیش نیست

تو خرجی صد هزار ساله میخواهی شرانگیز گفت از عقل که نداری نمرود باخبر که در آسمان اول میتواند بماند
در آسمان دوم هم میرود و هم چنان میرود تا آسمان هفتم و از آنجا میرود تا بجهنم برسد آن وقت
نوبت شعله و تشبار است که از عقبش بروند تا بجهنم شعله گفت ای فضله بابا با ما هم کار داری شرانگیز
گفت ای نا عیار من بخدا کار دارم شما که همه بنده خدا هستید صاحبقران گفت راست بگو غرضت
چیست بابازاده گفت اگر میخواهی من با اخلاص خدمت کنم هرگز در قید زر مباش :: سعادت بایدت دل
در سخا بند :: مرا از برای زر چه داغ میکنی که آنچه خواسته باشی من چنان میکنم صاحبقران گفت ده
هزار تومان نقد دارم بگیر برگشتن هر چه بخواهی میدهم شرانگیز گفت قربانت گردم ده هزار تومان را بفرمایید
به بنده صاحبقران برات کرد سرکاره برات را بدست شعله داد و قبض گرفت و شعله را گفت مرهنگ فردا
جواب بدریم را نمیتوانی بگویی اسباب خزانه و اسباب مجلس را ضبط کن که دیناری زیاد و کم نشود
دریم نوبت از بهر بیرون آورد شعله گفت خاطرت جمع باشد شرانگیز از خدمت مرخص شد گفت
روز چهارم از شهر بیرون بیایید و سیر آسمان عجایب کنید که چگونه از یکدیگر عجایب است این بگفت و بیرون
رفت خود را بصورت مرغی نقشی کرد و پرواز کرد در بالای آسمان نمرود در رفت و قراولی گرفت شیطان
و نمرود و جمعی از خاصان را دید نشسته اند شرانگیز اسمی خواند و شیطان نا پدید شد شرانگیز اسمی خواند
بصورت پری شد که شیطان بود در نزد نمرود نشست گفت ای خداوند تمام روی زمین را دست
دادی چه خیال داری نمرود گفت من دست از زمین بر داشتم در آسمان آمدم به آرام نشستم رفته رفته
بالاتر میروم دیگر اهل زمین را غضب کردم روزی انهار را قطع کردم که تمام از گرسنگی بر طرف شوند
از تو بندگان خوب ایجاد می کنم بابازاده گفت من میگویم تو نمیتوانی بنده ایجاد بکنی از برای
اینکه من ابو العباس من اندک کوتاه قد است اگر دست با او مالیدی او بلند تر شد من میگویم تو او را
بگویی در اینجا کسی هست بگو بر کن نمرود گفت بدست من ده تا او را هر قدر خواسته باشی بلند کنم
شرانگیز ابوالعباس را بدست داد نمرود دو پاره او را مالید در وقت مالیدن در دست او شکسته
نمرود گفت این چرا آبی است شرانگیز گفت یقین من حاصل شد که کاری از دست تو بر می آید این چشم
حال بیست سال است که خشکیده بود امروز از برکت تو آب جاری شد نمرود گفت اگر خواسته
باشید زمین و آسمان دیگر ایجاد می کنم شرانگیز گفت حال باید که کاری کرد شاید که بندگان خداوند

آسمان و زمین با تو دعوا کنند در اینجا باید اسباب تو مهیا باشد نمرود گفت من اسباب نمرودی
ندارم شرانگیز گفت خود ترسیدی اما من گفتم فردا از چشم من نه بینی نمرود گفت خاطرت جمع باشد که کسی را اینجا
به آسمان من نباشد شرانگیز سه روز در آسمان عملی ماند و مدارک آتش زدن آسمان درست می‌کرد و روز
چهارم آسمان چهارم نمرود را آتش زد و خود مانند مرغی شد پرواز کرد آتش به آسمان عملی گرفت
نمرود با خاصان تمام سوخت صاحبقران و کرداران از شهر بیرون آمدند در روی آسمان نمرود مشاهده
میکردند که از هر گوشه خرمن خرمن آتش بزمین می‌آمد اما گرمی آن بکسی کارگر نبود اما چون صاحبقران
آتش دید آه از نهادش برآمد گفت حیف از شرانگیز که در آسمان ماند و سوخت شغل خندید گفت شهریار
شرانگیز عالم را بر آتش بزند و خودش گرمی آتش را نخواهد دید درین حرف بودند که شرانگیز بزمین
آمد صاحبقران دید مرغی در برد و زمین نشست حرفی زد و بصورت شرانگیز شد سلام کرد صاحبقران
گفت بابازاده این چه رنگ بود که بر آب زدی شرانگیز گفت رنگ عیاری بسیاری است شغل دارد
که شرانگیز بسیار چیزها از جاکران فرا گرفته است و حال هزار سیاره بگردش نمی‌رسد شرانگیز تمام
خود را [illegible] کرده بود همه را بیابان کرد صاحبقران بر او آفرین گفت از آنجا روانه بارگاه شدند شهریار
جهان پناه بر تخت سلطنت قرار گرفت و کرداران تمام در دست چپ و راست قرار گرفتند بعد از آن
صاحبقران گفت حالا باید شرانگیز نایب بر ریش باشد همه فرمان او را ببرند تا من چندی بروش از کجا پیدا
میشود تمام عیاران و کرداران قبول کردند بعد از آن صاحبقران گفت سراغ فرعون را بکنید که این
یکنفر دیگر تا زنده است فتنه برپا میکند شرانگیز گفت هر جا که میرود داد او چون برادرش می‌سوزانم
بیرون رفت در یتیم خانه و عیاران را مواجب دو ساله داد همه از بابازاده خوشنود در
سراغ فرعون بودند تا به داستان ایشان برسیم ذکر کردن شهزاده جمشید زبرجد خفتان اراده وادی موش
روانه شدن از پای او سیاره بصورت دیوانه شدن و با جمشید جنگ کردن و در آخر نشانی دادن و با اژدها جنگ کردن
اوارکان وادی ناکامی و مبان کرداران وادی خبر آنجا چنین روایت کرده‌اند که در محل در رابکه
شهزاده جمشید زبرجد خفتان از نزد صاحبقران بیرون آمد رو بوادی ناکامی روان شد چون ده
فرسنگ راه [illegible] تاخت دیوانه ژولیده موی ماننده پاره کوه در نظرش آمد درخت چناری سال خورده
از ریشه در آورده بود در بالای دوش خود نهاده بود همه جا نعره زنان می‌آمد چون نزدیک جمشید رسید

[illegible]

یک رجیان نعره کشید که دیوزاد رم کرد که کوه در دشت و بیابان و هامون بهم لرزید جمشید از عالم دل
تنگ از و تیغ دیوانه می‌خندید اما دیوانه پاک برهنه و ابوالعباس دیوانه باد در میانش افتاده جمشید نیز
بجانب او داد که نزدیک بود زهره در ملک بجنبش آب شود دیوانه در غضب شد و درخت را بجانب
جمشید انداخت جمشید دست بر شمشیر کرد و زد در میان درخت که دو نیمه شد تیغ را بجانب دیوانه
انداخت دیوانه معلقی کشید و تیغ را از خود که رانید رو بگریز نهاد جمشید از عقب او دیوزاد را تاخت
هر چند سعی کرد به دیوانه نرسید جلو را گرفت دیوانه برگشت گفت همراه اسب این بود که به تو نتوان اسب
جاوه را بگیر دیگر با هنر خودت مانند مرکب باشد حالا از خودت با خبر باش که سرت را بیک ضرب از تن جدا کنم
شهزاده گفت دیوانه تو بغیر از درخت چنار دیگر حربه نداری چگونه سر من را بر میداری دیوانه گفت بیا که
این کبر را از برای چه روز نگهداشته‌ام چنان برگردن تو زنم که سرت چند فرسنگ دور افتد جمشید
خندید بقدری که نزدیک بود از مرکب بزیر افتد دیوانه گفت بمن ریشخند می‌کنی حالا خود را متوجه باش از جا بجا
معلق کشید دو ذرع از سر جمشید بالا تر اوج گرفت جمشید هم دو حلقه رکاب است ایستاد دستهای
انداخت پای دیوانه را گرفت دو دور سر گرداند که بر زمین زند دیوانه گفت شهزاده قربانت گردم از خاطر
تو دور که مرا بر زمین نزنی من ملازم شما هستم جمشید در دست او را بزمین گذارد و گفت راست بگو به بینم تو
مرا کجا دیده و چگونه می‌شناسی دیوانه حرفی زد گفت بنده را نمی‌شناسی چشم جمشید بسیاره افتاد
پیاده شد و دست در گردن او کرد و روی او را بوسید گفت باباجان کجا بودی و این چه رنگ بود
که ساختی بابا گفت قربانت گردم بنده در بارگاه بودم که بنده شما در بارگاه بیدماغ شدید چون
شنیدم که تشریف برده‌اید باره دعوا کردم و من از خدمت صاحبقران بیرون آمدم و در عقب سر
شما آمدم که شما تنها نباشید جمشید گفت اگر بابا دوست بودی چرا امروز مرا نسبتی سیاره گفت
شهریار بنده اول رفیق را از ما اش کنم تا او در رفاقت [illegible] نمیخواستم به بینم کاری از دست تو برمی‌آید
یا نه مانند دیگران [illegible] شهزاده گفت بابا گوشت میرسد که با این سپاه چه کارها می‌کنیم که تا بیدم
مرا بگمرد گیت انگاه بابا گفت سوار شو که وقت تنگ است شهزاده سوار شد بابا در جلو او افتاد
مدت چهل شبانه روز ره گم تاخت بعد از چهل روز در برابر بوادی شهری نمایان شد جمشید گفت
درین شهر رفتن صورت ندارد کناره [illegible] کن تا شب مکان کنیم تا فردا بابا نظر کرد در دره

فرسنگی قلعه مختصری بنظر درآورد گفت شهزاده قربانت گردم قلعه در نظرم می‌آید چند روزی توقف بکنیم
و بعد از آن هر چه بخواهید چنان بکنیم جمشید گفت بابا صلاح صلاح شماست بابا در جلو او افتاد نزدیک
بظهر بود نزدیک قلعه رسیدند بابا درست نظر کرد دید درست مانند قلعه می‌ماند اما برج و بارو
ندارد بابا خود گفت چه معنی دارد [illegible] زد که شاید [illegible] باشد بیشتر رفت دید حرکت دارد یافت
که اژدهاست گفت شهزاده قربانت گردم عجب جانور [illegible] این [illegible] که در نظر می‌آید اژدهاست
حالا بگو به بینم شما اژدها را مهمان میکنید یا اژدها شما را مهمان میکند شهزاده گفت مهمانی چگونه است سیاره
گفت هرگاه اژدها مهمان سرکار باشد بنده و دیوزاد و شهزاده را خواهد خورد و اگر اژدها شما را مهمان
کند باید صد و شصت چوبه تیر و یکضرب شمشیر بخورد جمشید گفت ما چرا ایم و مهمان کسی نمیشویم اژدها را
ضیافت می‌کنیم بابا گفت هر چه به بینم تعریف کنم جمشید خندید گفت باباجان بازی هم چه وجود دارد
که کسی تعریف کند این بگفت و پیاده شد دامن را بکمر زد و رو بجانب اژدها روان شد چون نزدیک
اژدها رسید چنان نعره کشید که تمام در و دشت بلرزه درآمد راوی گوید که از شهر تا نزدیک اژدها چهار
فرسنگ بود آواز نعره شهزاده بشهر رسید مردم در بالای بامها آمدند و دوربینها را در دست
گرفته دو نفر را بامرکبی دیدند و در برابر ایشان اژدها را در نظر آوردند راوی آن شهر قرنفوشیه
می‌گفتند و پادشاهی در آن ملک بود که او را محراب شاه نام بود خبر محراب شاه دادند که مردی
بجنگ اژدها رفته و ما آواز اژدها را شنیدیم [illegible] آوازا او بود و با آواز اژدها محراب شاه گفت
منهم آوازی شنیدم بعد از آن برخواست با بزرگان سوار شد و از شهر بیرون آمدند اما از آنجانب
چون اژدها آواز جمشید را شنید سر را برداشت چشمش بر شهزاده افتاد رو بجانب شهزاده نهاد که آن
شیر بیشه دلاوری یکه تیر خدنگ زرنگ سفت سوفار عقاب پر را بر چاچی پیوست گوش تا گوش کشید چشم چپ
اژدها را بنظر درآورد درست بجانب اژدها انداخت که بر چشم اژدها آمد از سر دمش درآمد اژدها
بخود غلطید جمشید که شهزاده تیری دیگر بر چشم راست اژدها انداخت تیر بر چشم راست اژدها آمد
چشم او را کور کرد جمشید دست بر شمشیر کرد و رو بجانب اژدها کرد چون نزدیک رسید انداخت
در گردن اژدها سرش چون گوی دور افتاد خون از حنجر اژدها چنان روان شد که نزدیک بود
جمشید را خون ببرد شهزاده خود را در کناری گرفت جوی خون روان شد شهزاده تیغ را در [illegible]

[illegible]

دهن دراسکاک انداخت و گریه بسیاری کرد و گفت ای پروردگار عالم   خاک نسبه کابه بود دمی کند
هر پشه که بال زند در هوای تو   بعد از آن سر بسجده نهاد و بسیار گریه کرد تا مدهوش شد سیاره پیش
آمد و سر او را در کنار گرفت او را بهوش آورد که محراب شاه با بزرگان رسیدند محراب شاه نظرش
بر لقای روی جمشید افتاد خود را از اسب بزیر انداخت شهزاده از جای خود رفت و دست در
گردن یکدیگر کردند محراب شاه روی او را بوسید شهزاده ادب بجای آورد و دست محراب شاه
را بوسید بعد از آن با هم نشستند و بزرگان بملک آمدند و وصف او کردند محراب شاه بسیار عذرخواهی
بعد از آن گفت فرزند گلی از گلستان کیستی جمشید گفت شهریار نام و رسم من کاری نباشد در خلوت
بشما بگویم می‌خواهم درین نزدیکی اسم مرا کسی نشنود محراب شاه گفت فرزند سوار شوید تا بشهر برویم آنگاه سوال
کردیم روانه شهر شدند از آنجانب تمام بزرگان و پیشوایان از شهر بیرون آمدند چون شهزاده را دیدند
حیران شدند و او را استقبال و اعزاز تمام داخل شهر کردند داخل بارگاه شدند هر چند پادشاه سعی کرد که شهزاده در
بالای تخت بنشیند قبول نکرد کرسی شش پایه آوردند بجانب دست چپ تخت محراب شاه نهادند جمشید
بن صاحبقران قرار گرفت از روز و آن شب را بعشرت گذرانیدند روز دیگر شهزاده گفت شهریار این
ولایت را چه نام است گفت این ولایت را قرنفوشیه نام است در پشت این کوه جنگل واقع شده دیوانه
در آنجا مکان دارد که دوازده هزار دیوانه در فرمان او میباشد و او را سر برهنه دیوانه نام است روزی
هزار تومان از من باج میگیرد و از برای آنکه هر وقت این اژدها بشهر می‌آید دیده‌بانها در بالای کوه بار داشته
بودیم چون اژدها حرکت میکرد که در شهر بیاید دیده‌بان در بالای کوه نقاره خانه را بنوازش درمی
آورد و دیوانه میدان است که اژدها رو بشهر می‌آید در بالای آن کوه می‌آمدند و چنان نعره می‌کشیدند
از آواز دیوانها اژدها برمی‌گشت در منزل خود می‌رفت تا حال که از دولت اقبال شما دفع اژدها
شد تا به بینم دیوانها چگونه میشود شهزاده گفت مانع ندارد دیوانه بیاید ملازم من بشود داد او را جواب
میدهم محراب گفت شهریار دیوانه اراده دارد که تمام مردم این شهر ملازمت او را بکنند چگونه ملازم
شما خواهد شد شهزاده گفت اگر نتواند بزرگی بکند ما ملازمت او را می‌کنیم درین حرف بودند که در
بارگاه بهم خورد سربرهنه داخل شد و نعره کشید و فریاد برآورد که دو روز میشود که خرجی
از برای ما نفرستادی بگو حساب درپیش خود دار محراب شاه گفت شاه دیوانگان شما [illegible]

قرار بگیرید بعد از آن هرچه خواسته باشی میدهم فرمود تختی از فولاد آوردند دیوانه نشست شهزاده
عجب دیوانه را منظور درآورد که هیبت زیج غذا و قوت داشت و آثار مردی از جبین او هویدا بود جمشید
را از وضع دیوانه بسیار خوش آمد گفت دیوانه باشی خوش آمدی دیوانه نظر بجانب جمشید کرد و عجب دلاوری
دید گفت شهریار مردم کجائی جمشید گفت فرزند مهراب شاه هستم تو مرا می‌شناسی دیوانه گفت تا حال
در کجا بودی جمشید گفت مدتی در ولایتها در گردش بودم دیروز آمدم در دم راه ماری دیدم او را
کشتم و بنجات پدرم آمدم دیوانه گفت شهریار مار کشتن هنری نیست که در پیش ما بردی جمشید گفت
اگر هنری نیست شما چرا آن مار را نکشیدید دیوانه گفت اگر ما مار را به بینیم میخوریم چه جای آنکه او را بکشیم شهزاده
گفت از ترس آن مار در پشت آن کوه قایم شده اید دیوانه گفت ما از خوف اژدها در پشت کوه رفته بودیم
جمشید گفت دیوانه ما همان مار را کشتیم دیوانه گفت پس با این صورت بیا که دور وزارت برات
خرجی از برای ما نفرستاده است جمشید گفت هرچه خرجی بخواهی من بتو میدهم بشرطی آنکه بروی
وادمهای خود را بیاوری در شهر و در پیش من ملازم بشوید همه را مواجب میدهم سر برآورد گفت معلوم
من شد که عقل معقولی نداری تو و پدرت هر دو ملازم من حساب میشوید چگونه ملازمت ترا می‌کنم شهزاده گفت
دیوانه من با تو تلاش می‌کنم هرگاه من ترا برابر دی بستم تو وادمهای تو ملازمت من را اختیار کنید و اگر تو مرا
بستی من و پدرم ملازمت ترا اختیار میکنیم دیوانه گفت تو با این ترکیب مرا چگونه می‌بندی این را گفت
و غضب آلوده برخواست رو بر تخت مهراب شاه نهاد چنان کله بر گوشه تخت زد که در یکدیگر خورد و شد مهراب
شاه بزمین افتاد شهزاده در غضب رفت از جای برخواست بدوی بر جانب دیوانه نهاد روی گریبان
دیوانه را گرفت مشتی چون سینه فولاد گره کرده چنان در گردن دیوانه زد که درد در دل دیوانه
پیچید دیوانه هم مشتی در پهلوی جمشید زد و روی گریبان یکدیگر را گرفتند و کله بر کله یکدیگر میزدند
تا نگهبانه روز بعد از آن شهزاده قد و قامت دیوانه را بر دست علم ساخت و آهسته در زمین گذارد
دیوانه پای شهزاده را بوسید و رو در سر دم خود نهاد و اسباب و اساسه خود را با دیوانها بر
داشت در مکان اژدها آمد او را در خاک کردند و در خدمت شهزاده آمدند شهزاده همه را از خزانه مهراب شاه
خلعت و انعام داد بعد از آن مهراب شاه را دختری بود بسیار صاحب جمال که او را گل چهره نام بود
وزیران را فرستاد در خدمت جمشید عرض کردند که پادشاه ما دختری دارد اراده دارد که اگر

شهزاده قبول کند او را از برای شما عقد کند و بشما بدهد جمشید قبول کرد مهراب شاه تدارک عروسی را دید
در ساعت سعد گل چهره را عقد کردند به جمشید دادند و هفت شبانه روز نقاره خانه را نوازش در
آوردند و شهزاده را در حرم بردند و دست گل چهره را بدست او دادند و بوصال او رسید بعد از هفت
روز جمشید از حرم بیرون آمد در بارگاه مهراب شاه آمد بزرگان در برابر سری فرود آوردند او را در تخت
نشانیدند مهراب شاه پیش آمد و گفت فرزند پیش از این مرا انتظار بنده بگو تا به بینم که از گلستان کیستی شهزاده
خلوت کرد و مقدمات خود را بیان فرمود مهراب شاه گفت حالا چه اراده داری گفت اراده دارم
لشکری روانه کنم و سر راه را بر پدرم ببندم و برادران و گردان را ادب کنم بعد از آن خود را
نمایان کنم مهراب شاه گفت سپاه مرا با سپاه دیوانه بردار و برو در شیر دره پادشاه است که او را
شیرزاد نام است اگر بتوانی او را به اطاعت درآوری او از برای تمام سپاه مدت کافی است و خود
هم از برای برادرانت کافی هستی دیگر با اقبال تو چه کند جمشید قبول کرد بعد از آن سان سپاه دید
پنجاه هزار سپاه از میان سپاه قزلقوشیه گزید و دوازده هزار هم سپاه سربرهنه دیوانه خیمه و سراپرده
بیرون زدند و خود در حرم رفت گلچهره را وداع کرد گلچهره بازوبندی باو داد و گفت اگر خداوند عالم
فرزندی که پسر باشد بتو داد این بازوبند را در دست راست او ببند او مرا پیدا خواهد کرد این را گفت
و بیرون آمد ستاره دیوزاد را زین کرده بود آورد جمشید سوار شد مهراب شاه با بزرگان مشایعت
او کردند … روی قیامت اثر رو بجانب شیر دره نهادند روزانه دویم مهراب شاه را وداع کرد او را
گردید و شهزاده بعد از سه ماه راه را طی کردند بشیر دره رسیدند اردو قرار گرفت خبر بشیرزاد رسید
که سپاهی بقدر شصت هزار نفر در چهار فرسنگی شهر اندرخته اند ما نمی دانیم که اینها از کجا می آیند
و بکجا می روند شیرزاد گفت هر کس که خواهد باشد ما را باید از شصت هزار سپاه ترسید بزرگان
عرض کردند چنین است که تو پنداشته باید بر ما معلوم شود که اینها دوست ما باشند یا دشمن
اگر دوست ما باشند که هیچ و اگر دشمن هستند فکر خود را بکنیم شیرزاد گفت فردا الخاطر شما دو
اینها که نزدیک میشوند یکی را میفرستم خبری معلوم میکنیم که دوست ما باشند یا دشمن از در که گذشت
روز دیگر اردوی صاحبقران بن صاحبقران کوچ کردند آمدند در نیم فرسنگی شیر دره قرار گرفتند
خبر بشیرزاد رسانیدند که لشکر در نیم فرسنگی خیمه و سراپرده زدند شیرزاد نظر در بارگاه در میان

منعقد کرد بارگاه نشین گرد دلاوری است که او را هومان نیزه باز نام بود در روز رزم فیل را با نیزه
از زمین برمیداشت شیرزاد هومان را گفت پهلوان امروز ترا می‌فرستم درین اردو که خبر آنها
معلوم کنی هرگاه این سپاه با ما دعوا ندارند تا آنها را مهمانی کنیم از پی کار خود بروند و هرگاه با ما
دعوا دارند زود خبری بیاور تا تهار بدهیم و آنها را از دم شمشیر قلم قلم در بالای یکدیگر برهم بریزیم هومان
گفت بچشم بیرون آمد و سوار شد رو در اردوی صاحبقران بن صاحبقران نهاد خبر بجمشید دادند
که یکسواری از جانب شیرزاد می آید شهزاده فرمود تا ستاره بارگاه را آراسته کرد و گردان را
جا بجا قرار دادند که هومان نیزه دار رسید با ادب پیاده گردید و زمین را بوسید جمشید را
خوش آمد گفت بابا اینها معلوم است که از مردم آدمیزاده هستند فرمود تا کرسی فولادی گذاردند هومان
نشست بعد از آن برخواست و عرض کرد که شهریار شما از کجا می آیید و بکجا می روید شهزاده گفت ما تا
اینجا آمده ایم و معلوم نداریم بکجا میرویم هرگاه شیرزاد اطاعت ما را کرد و ملازم ما میشود او را همراه برداریم
بهر جا که خواهیم میرویم و هرگاه که اطاعت نکرد این شهر را مسخر می‌کنیم و بعد از آن بهر کجا که بخواهیم میرویم هومان
خندید و گفت شهریار ازین خیالات بگذرید که اگر این سپاه تا شده صد هزار باشد این سپاه با شما
نمیتوانند با شیرزاد برابر شود شهزاده گفت روز میدان معلوم خواهد شد بعد از آن مجلس آراسته شد
ساعتی بعیش گذرانیدند جمشید اسبی با یراق مرصع با خلعتی ملوکانه فرمود به هومان دادند او را روانه
نمود چون هومان بخدمت شیرزاد رسید آنچه دیده و شنیده بود بیان نمود شیرزاد بسیار خندید
بعد از آن از روی غضب فرمود تا طبل جنگ را بزنند تا فردا این لشکر را تنها جواب بگویم طبل
جنگ را زدند از آنجانب شاهزاده هم فرمود تا طبل جنگ را بنوازش درآوردند در آن شب دلاوران
دو سپاه در تدارک جنگ فردا بودند تا هنگامیکه زندگی شب از روز … یافت دلاوران
نامی بر مرکبان سوار شدند در برابر یکدیگر صف آرائی کردند اول کسیکه اراده میدان کرد شیرزاد
ببر پوش پوست ببر را بجای جوشن پوشید خود را در دو دانگ میدان رسانید و چنان نعره کشید
که میدان بلرزه درآمد از طرف سپاه جمشید بمیدان نگاه می‌کرد عجب شیر صولتان را منظور درآورد
که زمین و زمان بر داغ او گواهی میدادند تا جمشید میرفت که خود بمیدان رود سر برهنه دیوانه
با چوب دستی گران خود را بمیدان رسانید تا رسید در برابر شیرزاد چنان کله بر کله مرکب

دیوزاد زد که مغز از دماغ دیوزاد سرازیر شد از پا درآمد شیرزاد خود را از زمین گرفت رو بجانب
دیوانه نهاد سربرهنه چوب دستی خود را پرتاب کرد رو بر جانب شیرزاد دوان کرد تهاش سپر بر
سر کشید دیوانه بقوت تمام کوفت بر قبه سپر او که آوازش کوه و در و دشت پیچید دیوانه را بسیار
از آواز چوب دست خوش آمد چنان خندید که آواز خنده او را هر دو سپاه شنیدند از پا … د
چوب دست … رفت چوب دست دویم از آن سختر چوب دست سیم از آن سختر دوازده چوب دست
پی در پی کوفت در قبه سپر شیرزاد دوان رستم شکوه چنان دید که دیوانه حساب نمیداند دست بر قبضه
تیغ آبدار کرد و انداخت در زیر چوب دست دیوانه دو نیمه کرد دیوانه را برطبع گران آمد دو پا بر جانب
مرکب مرد و پای مرکب او بر سر گردانید بجانب دیوانه انداخت سر برهنه فرو نشست مرکب از سر
دیوانه گذشت از آنجا مرکب از برای شیرزاد آوردند شیرزاد سوار شد رو بر جانب دیوانه نهاد
دیوانه پیش آمد که سر بر کله مرکب بزند شیرزاد کمند را پیچ کرد بر گردن دیوانه انداخت و سرش
را گردانید که از آنجانب شاهزاده صاحبقران بن صاحبقران جمشید با غرور و شان مرکب بجولان درآورد
تا در برابر شیرزاد رسید شمشیر را در زیر کمند که مانند تار عنکبوت پاره کرد دیوانه را گفت تا پای علم
در پیش سپاه نگهدار تا اما چون چشم شیرزاد بر جمال لرزوی مردانه شهزاده افتاد عجب شهریاری
منظور درآورد گفت شهریار مگر عاقل در سپاه شما نبود که اول دیوانه را فرستادی جمشید گفت چون
شما دیوانه بودید ما هم دیوانه را فرستادیم شیرزاد گفت معلوم است که خود دست از دیوانها برتری باید
ترا عاقل کرد و نیزه را در سینه جمشید راست کرد شهزاده هم نیزه در نیزه او انداخت هر دو دلاوران
چنان نیزه بازی کردند که از هر دو سپاه آواز احسن احسن برآمد با سنان نیزه دانه دانه زره از یکدیگر
میربودند مرادی حاصل نشد نیزها را عصا وار بر … بیکدیگر زدند که خلال خلال از بالای مرکبان
فرو ریخت بعد از آن نوبت جنگ عمود شد شیرزاد گفت شهریار معلوم است که از مردان عالم نشان
داری بجنگ نیزه بازی کم نیامدی خود را محافظت کن که ضرب عمود ترا با مرکب طوطیا می سازم
شهزاده گفت وقتیکه طوطیا ساختی حساب است شیرزاد در غضب رفت خم کرد دید و دسته عمود را گرفت
و بر سر دست علم ساخت و بر سر گردانید بجانب جمشید انداخت صاحبقران بن صاحبقران در
زیر او سپر پنهان شد که شیرزاد کوفت بر قبه سپر که تکه عمود دار قبه سپر خرمن خرمن آتش درخشید

ریخت از ضرب عمود سپر چهار قسمت شد و دنیای روشن شده در نظر شهزاده سیاه شد که با سپر فولادی
رسانید و مشتی کلاه در صورت صاحبقران زد جمشید چشم باز کرد گفت بابا جان جناب اقدس
الهی رحم بکند که شیرزاد مردی مضحکی عجیب و من ضرب عمود خسرو را دیده ام چنان حالی بجای انشده ام
سیاره گفت حرمت ما را نگاه میکنم امروز اول دعوا است کاری نکنی که پای کم بیاید جمشید گفت من
خود را بخدا سپردم که از آن سر میدان شیرزاد چون شیر غران برگردید شهزاده چون سد سکندر
در خانه زین راست و سپر را در سر کشید چون چشم شیرزاد بر جمشید افتاد گفت روی شداد خداوند
ردی زمین قسم که من دلم بحال تو سوخت که نمی خواهم مرد و مرکب هر دو تو پایمال شوند بیا ازین دعوا بگذر
را جای کرباس جمشید گفت ای جوان شداد سگ کیست که روی او قسم می خوری شاطر من ریش او را
از ریشه کند نتوان است مادی از کون او کم کند حیف از تو نباشد بیا خدا را پرستار باش و برادر
من باش تا عالم را مسخر کنیم از حرف جمشید شوقی در دل شیرزاد بهم رسید گفت برادر مگر بغیر از شداد
و فرعون و نمرود دیگر خدائی هست شهزاده گفت من کرر و زمیدان هیچگونه خاطرنشان تو نمیتوانم بکنم
وقتی که جنگ ما و تو پاک شد ترا خاطرنشان خواهم کرد شیرزاد گفت برادر من با تو جنگی ندارم برد
در مکان خود که من خواهم آمد شهزاده در منزل خود آمد اما چون شیرزاد بمنزل خود آمد فرمود تا اسباب
و تحفه چند از برای جمشید سرانجام کردند فرداعلا لازمی در پیش جمشید فرستاد که او را خبردار
کردند که شیرزاد امروز بدیدن شما خواهد آمد چون خبر بجمشید رسید فرمود تا بارگاه را آراستند
دلاوران جابجا قرار گرفتند از انجانب شیرزاد با دوازده نفر از سران سپاه سوار گردید
با تحفهای بسیار رو در بارگاه صاحبقران نهادند دلاوران اسلام خبردار شدند شهزاده فرمود
تا تمام سران سپاه باستقبال بیرون آمدند و خودش نیز بیرون آمد اما چون دلاوران اسلام
نزدیک رسیدند پیاده گردیدند شیرزاد بسیار خوش آمد پیاده شد نگهد را در یافت کرد
در وا نه بارگاه شدند جمشید تا دولت قدم استقبال کرده بود که شیرزاد رسید خود را از مرکب
بزیر انداخت شهزاده او را در بغل گرفت و روی او را بوسید دست او را گرفت در بارگاه آورد
و در پهلوی خود نشانید و دلاوران شیرزاد را در کرسیهای زر نشانیدند بعد از آن بابا
مجلس لب است بزم را تازه گردند دمی گردش در آوردند چون سرها از باده ناب گرم شد شیرزاد

کرد آور

گفت دلاور سخت طعنه بر خداوندان ما میزدی مگر خدای ایمان ما را می شناسی شهزاده گفت من سخت خداوندان
شما را می شناسم و تو هم بدان که خدای بر حق ما را نشناسی هرانکه در اول دعوای باطل شداد مدیرم لشکر
کشید این خاطر من ریش او را کند و در دعوای دیگر و در جنگ ولی عهد پدرم باشد او را چنان
از تخت بر زمین زد که نرم شد شیرزاد گفت شنیدم که ملوک لشکر کشیده اند بلکه شما او را
در دست نقل کن تا من بفهم شهزاده گفت بابا از اول داستان تا انتها تو بهتر میدانی
نقل کن تا شیرزاد بشنود سیاره از اول داستان خود و هم صاحبقران را بیان کرد بعد از آن
شیرزاد گفت حالا شما میگوئید غیر از فرعون خدائی است که آسمان و زمین از صنعت و قدرت اوست
من میگویم غیر از خداوندان ما دیگر کسی بهم نمی رسد این دعوا چگونه خواهد شد سیاره گفت هر کسی
که خاطر شما باشد شیرزاد گفت من بخاطر خود پیمانی قرار داده ام که هر کس مرا بر دی لیبت دین او
بر حق است جمشید گفت بسیار خوب امروز مهمان ما باش فردا با یکدیگر نبرد میکنیم هر گاه تو مرا
شکستی دین تو بر حق است من بدین تو خواهم اگر ترا شکستم دین من بر حق است تو بدین ما بیا و برادر
ما باش قرار این دادند از زودان شب بعشرت بودند چون روز دوم شد شیرزاد گفت
شهریار بخاطرت رسد که من کدورتی در دل رسیده اما برای خاطر انکه ببینم دین کدام یک بر حق است
جمشید گفت منت میدارم هر دو از اردو شاهی برخواستند و از بارگاه بیرون آمدند سیاه
کهنه سوار شدند زین مسلح را سرانجام ساختند و خاک نرم ریخت اب پاشیدند هر دو شهریار با هفت ستم
داخل شدند هر دو دوال کمر کشتی گرفتن نهادند سر ان دو شیر دلاور مانند فیل دمان
بکوشش درآمدند راوی گوید یازده روز با یکدیگر تلاش می کردند تا شام و شام در مجلس بزم بودند
باز روز دیگر در تلاش می بودند روز دوازدهم چون دو دلاور بتلاش درآمدند بقوت اسلام
و اقبال صاحبقرانی شیرزاد را مانند پاره کوهی از زمین برداشت در روی دست علم ساخت او را
آهسته بر زمین نهاد شیرزاد گفت دین تو بر حق است از روی صدق مسلمان شد و گفت شهریار
بفرما سپاه کوچ بکنند نزدیک شهر جا بدهد جمشید فرمود تا سپاه کوچ کردند نزدیک شهر آمدند چهل
روز شیرزاد تمام سپاه را مهمانی کرد بعد از آن طرح شکار انداختند دلاوران یراق در بر کردند
و سوار گردیدند رو بجانب صحرا نهادند هر جا شکار کنان میرفتند تا بدره رسیدند دوازده

عجایب و غرایب از آن دره می آمد جمشید را انجا طرح رسید که صد هزار رعد و برق صدا میکند جمشید گفت
برادران چه آواز است که ازین دره می آید شیرزاد گفت برادر این را شیر دره نام است از ایام اسکندر
ذوالقرنین اکبر دیگر کسی ازین راه عبور نکرده نه شیرها که درین دره بهم می رسند که بجثه فیل هستند اگر دو فیل
یکی بر فیلی سوار باشد و درین دره برود شیری از بیشه کوچکتر آن فیل را با راکبش بدم می کشد
و کسی را یارا نیست که درین دره برود اما از قدرت پروردگار کسی را آسیبی نمیرسد مگر کسی که داخل
دره شود بسیار وقت است که در موسم بهار شیران گله میشوند و در صحرا این گردش می کنند اگر
هم چند آسیبی نمی رسانند اما اگر صد هزار سپاه درین دره بروند یکیش زنده بیرون نمی آید شهزاده
حیرت کرد و گفت برادر تو مرد بکار رفتنی بیا این دره را از شیران تهی کرده باشی شیرزاد گفت
برادر هرگز این خیالات را مکنی اگر یکی ازین شیران کشته شود دیگر شیران تمام این شهر را زیر و زبر
می کنند شهزاده گفت انشاالله جایزه ایشان را خواهم کرد از انجا برگردیدند در منزل خود آمدند القصه
روز در شکار و شب در عشرت بودند تا به داستان ایشان رسیم رفتن فرعون بعالم آباد که نزدیک شیر دره بود
با هر خاب شاه کیتوش در پیش سلطان عالم شاه و از او مدد خواستن و بهشت ساختن البرز علیه اللعنه و العذاب
ناقلان ناظم گنجینه دانی چنین روایت کرده اند که در محل ورامین ناچار از میدان فرار بیگناه
قرار بر فرار داد بعد از چند روز که راه طی کردند گفت خداوند بکجا میروی فرعون گفت من حالا
بسیار تشویش دارم نمیدانم بکجا میروم اما انقدر رسیده ام جائی که بتوانم نزدیک
شیر دره که آن شهر را عالم آباد نام است و پادشاهی دیگر دارد که او را عالم آرا نام است و او را دو
هزار سپاه هست و قلعه آراسته دارد و از انجانب در شیر دره دلاوری است که با من او در عالم
هم نمیرسد او را شیرزاد نام است و بنده با اخلاص هست در شیر دره مکان دارد هر جانب گفت
هرگاه چنین است میرویم از انجا بعالم آباد آمدند خبر بسلطان عالم آباد رسید استقبال کرد
فرعون را داخل شهر کردند او را در تخت نشانید و خود در خدمت ایستاد عرض کرد که ای
خداوند ترا چه میشود فرعون گفت سلطان مقدمه را بگو کیتوش از ابتدا تا انتها نقل کرد
سلطان عالم شاه گفت چرا ما را خبر نکردی زود زر که در روز اول حساب آنها را پاک کنیم کیتوش گفت
شهریار اگر شما هزار باشید اما ده هنگ باشد که آنها از عهده برنمی آیند

لکن

گفت اگر نیامد من التماس میکنم که خداوند تقدیر کند که آنها بیایند فرعون گفت من تقدیر کردم البته
خواهند آمد درین حرف بودند که در بارگاه برهم خورد جوانی بیست ساله داخل بارگاه شد اکرام
بجای آورد چون چشم فرعون بطاق ابروی آن جوان افتاد عقل از سرش پرواز کرد چنین جوانی
هرگز ندیده بود گفت این جوان را برادرم شداد ایجاد کرده است من نمیدانم کیست عادل شاه
گفت بنده زاده است به تنهائی صد هزار سپاه را جواب میدهد فرعون گفت نام او چیست عالم
شاه گفت او را البرز نام است فرعون از دیدن البرز بسیار شاد شد بخاطر جمع نشست فرمود طرح
باغی در مدت دو سال طرح باغ او نقاشی دوازده هزار نفر در آن کاخ و باغ کار میکردند تا ساخته شد
او را فرعون نام نهاد همه روز فرعون با البرز و عالم شاه و دلاوران بشکار میرفتند اما از انجانب
چون سلطان بن السلطان صاحبقران دوران مدتی در شهر ماند تا سراغ فرعون برا و معین کردید اما هر چند
سعی کرد سراغ او بدست نیامد با بزرگان و پادشاهان مشورت کردند که ما را چه باید کرد پادشاهان
عرض کردند که انچه لغو باشد چنان کنیم صاحبقران فرمود تا بابا زاده را آوردند گفت فرزند سراغ فرعون
شده است و سراغ فرزندم نشده است حالا باید از عقب فرعون رفت بابا از عقب جمشید با شراکر گفت
شهریار شهزاده و پدرم هر کجا که باشند سراغ ما را خواهند کرد حالا باید لشکر برداشت و بر قبه آهن زبار رفت
و آن قبه که مکان جادوان و شیاطین بود با خراب کرد که دیگر بندگان خدا را از راه نبرند و از انجا با
بعالم آباد رفت سلطان صاحبقران گفت انچه تو میدانی چنان کن و من شرط کرده ام که از حرف تو
بیرون نروم انچه میدانی چنان کن بابا زاده گفت نقاره کوچ کردند و رو در گنبد گوهر روان شد
از انطرف خبر بمو کلان گنبد رسید برج و باره را آراستند و سیصد هزار سپاه زرین حصار
را پناه خود کردند راوی گوید پادشاه زرین حصار را الوند زرین کلاه نام بود و مبارزی بود که تمام
روم و فرنگ برابری او نمی توانست اما از انجانب خسرو نشان صاحبقران با لشکر بیکران می آمدند تا نزدیک
زرین حصار آمدند صاحبقران فرمود تا خیمه و سراپرده بر سر پا کردند چون الوند دلاوران اسلام لشکر
نزدیک آمد فرمود تا طبل جنگ زدند از اردوی صاحبقران هم طبل جنگ زدند از روز تا
شب در تدارک جنگ فردا بودند تا هنگامیکه خسرو خاور از تیغ کوه علم کشید گردان دو
سپاه از جا جنبیدن صفها را راست کردند اول کسیکه اراده میدان کرد الوند زرین کلاه بود

مرکب دد بجری کوه پیکری شیر هیولی از جا بر انگیخت از گرد سم مرکب روی خورشید تیره و تار گردید
و نعره کشید که تمام سپاه برهم لرزید تا لعبی چند نمود که آفرین و مرحبا از دوست و دشمن بلند شد
مانند سد سکندر محکم ایستاده صاحبقران نظر گردان کرد طهورس شاه ترک از جانب دست راست
مرکب تاخت بمیدان سر راه بر الوند بست هر دو دست بر نیزه‌ها نمودند و رو بر جانب یکدیگر نهادند
بقدر شصت طعن نیزه که رد و بدل کردند هر دو نیزه ریزه‌ها انداختند و هر دو دست بر قبضه گرز گران
سنگ نمودند و زدند بر ترک و تارک یکدیگر که دستهای عمود با خم گردید بر یکطرف انداختند و دست
بر قبضه‌های تیغ گران ابدار نمودند چون هر دو گرم جنگ شدند الوند طهورس شاه را غافل نمود
از عالم کهنه سپاهی ازجب نمود و از پشت بجانبان شیردل انداخت که در بالای کتفش در بالای جوشن
رسید زره را چون کرباس از هم شکافت تا روی استخوان رسید طهورس شاه ساعت نمود و جست
گردند در دم شمشیر مذکر دید خون بکتف کمان بلند شد دست طهورس شاه از حرکت افتاد دم مهر شعله او را
از میدان مبر برد و آه از نهاد حاجلی پناه بر آمد بهرام از جانب دست راست بمیدان آمد بعد از جنگ بسیار
عمود زخم نمایان بر داشت صاحبقران غضب آلوده شد خواست بمیدان رود خسرو پیشرفت گفت قربانت
گردم ظاهرا ما را سپر داورده اند این جوان چه وجود دارد که صاحبقران بمیدان او برود صاحبقران
گفت این دلاوران هیچکدام مرد میدان این جوان نمی‌باشند باید خودم بروم هزبر پیل پیکر عرض
کرد که اگر اجازت صاحبقران باشد بنده در میدان این جوان میروم صاحبقران گفت برو اما خود را
محافظت کن هزبر دلاور تنگ زیر تنگ مرکب را سست نموده جلو خسرو چنان رسید که پیادگان در
دو دانگه میدان در جلوی هزبر آمدند چون هزبر در برابر الوند رسید الوند گوی بنظر در آورد گفت
دلاور در ظاهرا از سپاه این سپاه باشی چه جاست که تو در زیر عمود ما با طهورس ترا مانند گوسفند
شقه کنم در بالای زین با تو نبرد می‌کنم هزبر قبول کرد هر دو کمر زنجیر یکدیگر را گرفتند الوند گفت برادر اول
نوبت تست هزبر هر دو پا را در رکاب مرکب بست و شمه زوری بر کمر زنجیر الوند زد که اگر کوه الوند بود
الوند مانند سنگی گرانی در آورده بود در آن اسلا از جای خود حرکت نکرد هزبر خجالت کشید دفعه دیگر شمه زوری
زد که از بن ناخنهای او خون جاری گشت مطلقا بجوانان الوند نرسید دفعه سیم الخان زوری زد
که در سیصد و شصت شش رگ و چهار صد و چهل چهار پاره استخوان داشت از پنجه خود در اورد

دید و حلقه رکاب راست ایستاد و قوت کرد که از دو لولهای دماغ او چون خون جاری شد و استخوان پهلوی
مرکب خورد شد اسب ناف بر زمین گذارد هزبر خود را بر زمین گرفت الوند گفت برادر روز میدان روز
بازی نیست چرا قوت خود را بکار نبردی این هیچ جبردار نمیشوم که تو قوت بکار برده باز بزدی هزبر گفت
بجلال تو قسم که اگر ضلالت کفر نژاد دستگیر اهل اسلام نسازد از این سپاه هیچکس با تو برابر نمی‌شود من امروز
دشمنم کردم بجای نرسید حالا نوبت تو است الوند گفت بگو مرکبی از برای تو بیاورند سوار شو تا با تو تلاش کنم
درین حرف بودند که شعله مرکبی آورد آن شیر شکار سوار شد الوند گفت خود را محافظت کن و دست در انداخت کمر زنجیر
هزبر را گرفت چنان حرکت داد که هفت لای زنجیر مانند تار عنکبوت پاره شد مطلقا تحمل از جای حرکت
نکرد الوند گفت ای جوان صبر عزیز بر یزم و روح خداوند قسم که اندک قوت بر کمر تو زدم کم مانند شمال نبود
ندارد حالا بگو ببینم که کمر بند چه و زند کمر بند خود را محکم به بند تا ترا از خانه زین بر بایم هزبر گفت کمر زنجیر فولاد در
محکم کمر خود را بست الوند کمر او را گرفت و قوت کرد مرکب را دو زرع از زمین بلند کرد و هزبر از خانه زین بر باید
الوند لبرا به بندان گرفته و او را رها کرد و گفت دلاور را امروز مردی بر تو مسلم است خود را محافظت کن که در
قوت سیم نزار برداشتم بعد از آن هر دو پا را در بغل مرکب محکم کرد کمر بند آن دلاور را محکم گرفت انچنان قوتی زد
که هزبر را با مرکب بر سر دست علم ساخت پشت سپاه اسلام بهم لرزید پیادگان هزبر را از دست الوند
گرفتند در پای علم آوردند فرعون گفت نقد رصد من زنجیر در پای هاش تهاش گذارند در قلعه دران شهر در
واقع بود که هرگاه عالم شاه عرصه بر او تنگ میشد در آن قلعه میرفت فرعون گفت تا در آن ساعت او را آیند
گران در آن قلعه در بند کشیدند از و زر سپاه اسلام دل شکسته شدند و طبل بازگشت زدند سپاه بار انگام
خود رفتند اما گردان بارگاه سلیمان خوف برداشته بودند از انجانب چون الوند بر گردید فرعون از خود
تا ریکان او را استقبال کردند چون داخل بارگاه شد فرعون از تخت بزیر آمد دست در گردن او در آورد
رو بجاکر کرد دست او را گرفت در پهلوی خود نشانید گفت من ترا انظر کردم تمام مردم سنگ پرست الوند
را زیارت کردند اما از انجانب چون شاهزاده دوران و نور دیده عالمیان سلطان صاحبقران در بارگاه
آمد و در جای خود قرار گرفت گفت دلاوران گویا تمام از الوند ترسیده اید هر که ترسیده است و هاله
نشود و منهار است نمی‌شنید تا فردا انشاالله اورا از میدان بر بایم خسرو عرض کرد خسرو چنین باز کرد
که کار فردا آسان است یک امشب با دی مدارا کنید   چه فردا شود کار فردا کنیم   آن شب گذشت

روز دیگر دلاوران دو سپاه سوار شدند و دمشار است کردند الوند که پیکر بیر رویش دیوزاد را
برد دانگه میدان تاخت و نعره کشید و مبارز خواست که از طلب سپاه اسلام ملک خورشید دلاور زمان
شعله آذری بر مرکب زد نگاه در را چنان بجولان در آورد که دم مرکب در زیر سم مرکب برابر ایستاد چون
برود دانگه میدان رسید گردی هم بر رهنه مرکب نیز دمجرد از سر الوند چشم بجگر دوخته الوند بر طرف دلاوری
افتاد که هنوز خط بر عارضش نرمیده بود اما از حسن و جمال و جوانی گل رخسارش طعنه بر افتاب میزد
از شعاع جمالش بیابان گویا روشن بود دل از دل مر رفته بود و آثار مردی در جمال او هویدا بود دلاوری
بر مرکبی دیوزادی سوار بود چون آن اسب نمیده بود ملک خورشید مانند سد سکندر در پشت ظلمت
تره قیطاس قرار داشت الوند در دل صد آفرین و مرحبا بر او و مرکب گفت و مضمون این بیت ادا نمود
تبارک الله ازین مرکب سیه قیطاس   ستاره چشم فلک جنبش و جهان پیمای   اما ملک خورشید بار دیگر
نعره بجانب الوند زد که سراسیمه شد الوند گفت ای جوان هنوز سردی و گرمی زمانه را ندیده تعدی مکن
دو دست بر نیزه نمود و رو بجانب ملک خورشید و ملک خورشید رو بر جانب الوند نهاد بعد از شصت طعن
نیزه‌ها کناری انداختند و دست بر کمان بر تاب کردند ملک خورشید کمان از کیش بیرون آورد و در سر
دست گرفت اما راوی گوید که در تمام سپاه ترکستان کماندار قدر انداز مانند ملک خورشید نبود
چون کمان را بر سر دست در آورد تیری زره شکاف را در پوست بجانب الوند انداخت الوند سپر را
در زیر تیر آورد پیکان تیر بر قبه سپر فولاد گذار شد الوند تامیرفت از خود خبردار شود تیری گویا
پرتاب کرد در سینه اسب آمد که از دم اسب بر آورده شد اسب الوند در هم پیچید الوند خود را از زمین گرفت
ملک خورشید کمند انداخت و بر سر دست علم ساخت پرتاب کرد چند قلابه کمند بر بال و یال الوند بند شد
ملک خورشید سر اسب را کرد و کشید و سر کمند در زیر بغل و الوند کمند را در یکدست گرفته بود هر چند ملک
خورشید با شش پر اسب می‌زد مرکب از جای خود حرکت نمی‌کرد الوند خنجر از نیام کشید و انداخت در میان
کمند از یکدیگر گسیخته شد دست بر شمشیر و بر جانب ملک خورشید تاز شد انداخت چهار دست و پای
ملک خورشید را قلم کرد که مرد د در هم کشید خورشید چون شعله آذر خود را در زمین گرفت
دو دست بر قبضه شمشیر و سپر را سر رنجه و بر جانب الوند نهاد و هر دو شمشیر بازی در آمدند و دلاوران
طلال طلال انداختن سپر بارو نمود و زنگاری ریختند تا دو بیست طعن شمشیر در میان ایشان رد و بدل

شد الوند از عالم سپاه گری شمشیر در کمر خورشید حواله کرد و تا خورشید سپر در دم راه شمشیر می‌آورد
روی شانه او انداخت که چهار انگشت قرار گرفت بانگ بر جانب سپاه اسلام زد که این جوان را
از میدان بیرون برید شعله آمد و ملک خورشید را از میدان بیرون برد از انجانب مرکب
کشیدند الوند سوار شد روز به آخر رسیده بود برگشت در منزل خود آمد از انجانب چون
ملک خورشید را بخدمت صاحبقران آوردند او را دلداری میداد اما اشک حسرت از گوشهای
چشم مشتری می‌آمد شعله زخم ملک خورشید را بست اما آتش مبارزان دو سپاه در فکر رزم
روز دیگر بودند تا اسکه میکائیل رکاب شب از رد می‌رود زنانه رام یافت آواز کوس حربی دمامه از
از دو سپاه بلند شد دلاوران در برابر یکدیگر صف آرایی کردند الوند در میدان آمد و نعره کشید صاحبقران
تامیرفت خبردار شود مشتری مرکب بمیدان تاخت سر راه بر الوند گرفت چشم الوند بر طرف جوانی
افتاد گفت صدق بار وقع است که عجب بندگان خلق کرده و ترا الشناخته اند بعد از آن قرار بجنگ و شد
از نیزه و عمود و کمند نوبت بشمشیر رسید تا غروب آفتاب کوشیدند آخر مشتری را زخمدار کرد او را از
میدان بیرون بردند چون مشتری را بخدمت مهر آوردند سلطان دوران پیاده شد بازوی مشتری را
گرفت در بارگاه آورد فرمود تا مرهم سلیمانی آوردند و شعله زخم را بخیه کرد و مرهم گذارد صاحبقران
فرمود جنگ تا هفت روز موقوف باشد تا برادرم بهتر شود خسرو گفت تو معلوم است با این سپاه
کشتی خوب رفتار جنگی و شیر در نبرد التیمه خواهی کرد و تو بخواطرت میرسد که اختیار در دست تو است فردا
الوند در میدان خواهد آمد که اگر کسی در میدانش نرود دست بر شمشیر میکند این ارد و را زیر و زبر
خواهد کرد اگر مشتری بسیار دوست میداری او را بردار و برو در ایران در گوشه نشین باد عشقبازی
کن پادشاهی عشقبازی بهم راست نمی‌آید این حرکتها چیست که برادرم و عیاران هر کدام در ولایتها
میروند اگر برادرم بابا با سیاره در اینجا بود چرا با کسی بود صاحبقران گفت فرزند الوند کیست
که هوا ندارد و میر ابرهم زنند و من برای خاطر کسی سپاه کشی نکرده ام سیاره با جمشید با دیگری
کیست این چه حرفهاست که تو میگویی هر گاه که در این ارد و نباشد تنها این سپاه را جواب میگویم و
من تا برادرم بهتر نشود طبل جنگ نمیزنم خسرو تند شد و گفت برو در پیش برادرت در خیمه بنشین
تا مشتری بهتر شود و این هفت روز که شما بیرون نمی‌آیید جنگ نوبت من خواهد بود و سلطان دوران

گفت خود دست میدانی خسرو غضبناک بیرون آمد گفت بزنید طبل جنگ را تا من صدای طبل اردوی صاحبقران
بلند شد چون آواز طبل جنگ بگوش سنگ پرستان رسید الوند گفت خسرو کیست که طبل را تا من …
کهستوش گفت شهریار فردا خود را محافظت کن که خسرو مرد معقول عیب الوند گفته هرچه خداوند تقدیر کرده
چنان میشود شب گذشت روز دیگر چون صفها راست شد اول کسیکه اراده میدان کرد الوند کوه پیکر
بود هر گراز … میدان تاخت نعره کشید که خسرو کجاست که دیروز طبل را بهم خود میزد
خسرو این را شنید تیغ سلیمانی را کشید بر کمر بست و سوار بر گرده دیوزاد و شعله را فرمود تا میل …
… در میدان کشیدند چشم الوند که بر میل افتاد دهم لرزید از غضب میل …
لعل فشان بر مرکب دیوزاد چون آتش سوزان مرکب را بجولان در آورد خود را در برابر الوند
رسانید نظر کرد متعجب الوند کوهی بنظر در آورد که بال از بال او بدر رفته خسرو در نظر اول رسید بر
بانگ بر جانب الوند زد که ای سگ سنگ پرست چه پیشه نقی کرده دار زه شیر شغالان در …
به پیشه دلیر بکام است میرسد که درین چند روز چند نفر دو جو د را زخم دار کردی الوند گفت شهریار
شما مانند انها بوجود هستید خود را محافظت کنید این گفت مرکب از جای بر انگیخت که از گرد مرکب او روی
خورشید تیره و تار شد نیزه را از نیزه بند گشاده بر سینه شاهزاده راست کرد خسرو چون چنان
دید نیزه را به نیزه او انداخت اینقدر نیزه در میگردند که هر دو خسته شدند نیزه ها را عصا وار …
پهلوی یکدیگر زدند که خلال خلال … مرکبان ریخت بعد از آن الوند گفت ای شهریار نوبت
عمود شد الوند خم شد و قبضه عمود را گرفت و عمود بر سر گردانید که آواز الحذر الحذر از دوست و
دشمن بلند شد خسرو قوس قزح را در زیر اسپر پنهان کرد الوند کوه پیکر زد بر قبه سپر که سپر فولاد
از ضرب عمود چهار قسمت و اندک لنگر عمود بر قبه خود آمد و بنا در نظر خسرو تیره و تار شد
مرکب دیوزاد با وجود توانائی ناله کشید بابازاده مانند پروانه خود را رسانید و در چشم خسرو
… دید چون احوال خسرو را پریشان گلاب بصورت ستون سپاه اسلام زد خسرو
چشم باز کرد بابازاده را دید گفت شراره چه چیز است بابازاده گفت شهریار قربانت گردم
این الوند کوه پیکر میگویند دلاوران نامی بارگاه سلیمانی را زبون کرده است اگر با چی
کم آوری دیگر در بارگاه جا نداری و من طاقت دست جنبانیدن را ندارم عمود مرا … ضربت

و تعصب دست چپ را رفت اگر تو دیگر پا بکم اری من در پیش عیاران سر … هستم دیگر تو میدانی درین حرف
بودند که شعله سپر فولاد را رسانیده بدست خسرو داد که الوند از آن سر میدان برگردید خسرو را مانند
سد سکندر دید پشت دست خود را بدندان گزید گفت … شداد دیده چه قدرت و قوت بتو داده است
خسرو را اند آمد گفت ای خر مغز خداوند زمین و آسمان اینقدر قوت … بتو و من … داده
است شداد و فرعون سگ کیستند امروز بر تو معلوم میشود الوند در غضب رفت عمود در دوم چنان
بر قبه سپر خسرو زد که سپر خورد شد عالم در نظر شاهزاده سیاه شد نزدیک بود بیهوش شود و از
مرکب بخاک افتد که بابازاده گلاب بصورتش زد خسرو چشم را باز کرد گفت شرانگیز الوند با کوه الوند
برابری میکند من ضرب عمود جمشید بنظر نمی آوردم و از جان خود سیر شدم شرانگیز گفت اگر از عمود
سیم خورد شدنی مردی در شان تو آمده است خسرو خندید گفت بابازاده خوف مکن که هزار من عمود
مرا خورد نمیکند که از آن سر میدان الوند بر گردید بار چشمها را افروخته دید خسرو بجای محکم است گفت امروز اگر
با این کوه فولادی بر مرکب زد و عمود در انداخت و بر سر گردانید بجانب خسرو انداخت ان گرد نهمتن
شمشیر سلیمانی از نیام کشید در زیر عمود زد که مانند خیار تر دو نیم گردید شیر گیر الوند انداخت که در هم پیچید
الوند خود را بر زمین گرفت و دوید بجانب خسرو که اسپ را پی کند خسرو گفت ای پهلوان این مرکب
هزار جوان مثل تو سنگ می ارزد چگونه تو او را پی میکنی بگو تا برگی پیاده آیم تا سوار شوی تا دعوا را تمام کنیم
الوند گفت هر گاه سرداری داری امروز وقت نمانده است برگرد در خیمه خود برو انشاءالله فردا
خود را تمام خواهم کرد خسرو معتقد خود دان است گفت بسیار خوب است از آنجا برگردیدند هر یک در
مکان خود آمدند اما چون الوند در بارگاه فرعون آمد قرار گرفت زبان بتعریف خسرو گشاد گفت من
هرگز چنین دلاوری ندیده ام که گرز فولاد را بضرب شمشیر دو نیمه کند از آنجانب خسرو برابر الوند
آفرین و مرحبا میگفت جهان پناه احوال جنگ پرسید خسرو گفت چنان و چنین گذشت صاحبقران
در دل محبت الوند جا داده بود گفت فرزند میخواهم الوند را بیزخم بدست آوری که بسیار او را
دوست میدارم خسرو گفت جوان خوبی است من از شما او را بیشتر دوست میدارم القصه
از روز گذشته و انشب هم گذشت روز دیگر هر دو دلاوران بمیدان آمدند گفت امروز …
که ترا با مرکب بیندازم گرم الوند گفت امروز نوبت … است که انچه از استادان یاد داری …

تا بر هم چه در بازو داری خسرو دیوزاد را از جای بر انگیخت و چون نزدیک عمود رسید خم شد و قبضه
عمود را گرفت و بر سر گردانید بجانب الوند انداخت ان گرد سپر فولاد کشید که میل بر قبه سپر آمد که سپر
فولاد دوازده پاره شد رنگ از رخسار الوند پرواز کرد عالم در نظرش تیره و تار شد سر بگوش … زین
نهاد که شراره قدم پیش نهاد گلاب بصورت الوند پاشید الوند چشم باز کرد پیاده خوش رنگ
دید گفت آدم کیستی شراره گفت ملازم شما میباشم الوند را بسیار خوش آمد گفت هر گاه ملازمت مرا
اختیار کنی هر چه خواسته باشی بتو میدهم بابازاده نوکر شده که از آن سر میدان خسرو برگردید الوند
را مانند کوه دماوند محکم دید گفت ای دلاور ترا از کوه فولاد ساخته اند این میل را در …
زدم مانند … نرم شد … این میل الوند گفت برادر من این ضربها بسیار
دیده ام خسرو عمود دو دم از آن سخت گرفت بر قبه سپر الوند که … بگوش دو سپاه رسید
الوند خود را بر زمین گرفت دست دراز انداخت کاکل مرکب را گرفت پیش کشید که زانوهای مرکب
را پیش بزمین رسید خسرو از روی مرکب بر زمین جست و دویده بجانب الوند روی گریبان
الوند را گرفت الوند روی گریبان خسرو را گرفت پرکش پرکش رخت از تن یکدیگر بود تا نوبت بکشتی
بجار رسید الوند گفت این جنگ نیست کمربند خود را محافظت کن خسرو هم … تا هر دو لباس پوشیدند
و کمرها محکم بستند هر دو بتلاش در آمدند چنانچه سپاه و دلاوران هر دو سپاه نزدیک آمده بودند
سیر میکردند که ان دو دلاور چه خواهند کرد تا شام شد قرار بر فردا دادند … چنین کرده
تا مدت دوازده روز گذشت بجائی نرسید هر دو دست بر داشتند خسرو گفت اگر قوت
اسلام با تو بود در روی زمین مقابل نداشتی الوند خندید گفت شهریار اگر قوت اسلام با من نیست
با تو هست چرا کاری از تو بر نمی آید چون این حرف از الوند شنید درد در دل خسرو پیچید اشک
در دو چشم خسرو بگردش در آمد در دل گفت خداوندا مددا مدد که این سنگ پرست مرا
طعنه زند بعد از آن خسرو گفت من سر در زیر کمربند تو میزنم اگر ترا بر داشتم تو بدان دین من
بر حق است … و مرا اطاعت کن و اگر بر نداشتم تو … بر کمر من بزن اگر
داشتی من میدانم دین تو بر حق است ترا اطاعت میکنم الوند قبول کرد خسرو گفت اول نوبت شما است
الوند هر دو دست کمربند خسرو را گرفت و هر دو پا را از زمین محکم کرد چنان تشمه روزی بکمر

خسرو زد که نزدیک بود استخوانهای خسرو از یکدیگر در آورد دو نیم زرع خسرو را از زمین بر داشت
شاهزاده لنگر انداخت پاشنش بزمین رسید الوند دست بر داشت اندک بحال آمد قوت داد دو نیم
زرع دیگر شاهزاده را بر داشت نفس بر سینه الوند تنگ شد خسرو لنگر انداخت پاشنش بزمین رسید
الوند دست بر داشت بزمین نشست اندک بحال آمد بر خواست گفت خود را محافظت کن که ترا بر داشتم
خسرو گفت خوب است الوند دست بر کمربند خسرو زد گفت یا روح شداد خسرو را تا پیش سینه خود
آورد که خون از هر دو لولهای دماغ الوند جاری شد خسرو لنگر انداخت پاشنش بزمین رسید اما الوند
دیگر نفس … داد اندک بحال آمد گفت برادر شداد مرا یاری نکرد نوبت تو است اگر لطف خدا ترا یاری
کرد دین تو بر حق است و هر گاه تو هم کاری نکردی هر دو باید دست از دین بر داریم خسرو گفت
خداوند … مانند تو مخالف بکشم پیش رفت هر دو دست کمربند الوند را محکم گرفت چنان
حرکت داد که دو زرع از زمین بلند ساخت الوند لنگر انداخت پاشنش بزمین رسید خسرو اندک بحال آمد
باز کمر الوند را گرفت قوت کرد تا پیش دماغ آورد الوند لنگر انداخت پاشنش بزمین رسید خسرو …
تا بحال آمد دست در انداخت و کمربند الوند را گرفت و در دل جناب اقدس الهی را یاد کرد و چنان نعره …
کشید که زمین لرزه در آمد … شد تا رفت … کار خود کند که ستون لشکر اسلام کوه
ستون را بر سر دست علم ساخت و او را آهسته بر زمین نهاد الوند گفت حق است که خداوند زمین
و آسمان درست است از روی صدق مسلمان شد و گفت برادر شما بدولت و اقبال در خدمت …
روم اگر اسلام قبول کرد که پای بوس خواهم رسید و اگر قبول نکرد او را بقتل میرسانم که …
بکار من نخواهد آمد این بگفت و سوار شد شرانگیز در جلو افتاد خسرو گفت عیار در کجا میروی شرانگیز خندید
گفت البته کسی را که موجب بندی میرود من ملازم الوند شده ام خسرو خندید دانست که شرانگیز …
چیست هر یک در منزل خود رفتند خسرو چون بار دو رسید فیروز شهریار گردان دست چپ …
… تا استقبال کردند تمام پیاده در جلو بودند تا داخل بارگاه شدند در جای خود قرار گرفت
صاحبقران گفت فرزند روی تو سفید که ما را از غم بیرون آوردی … بجانب الوند بر بارگاه رسید
پیاده شد داخل بارگاه شد گفت هر که خداوند عالم را یگانه میشناسد درین بارگاه برادر نیست
و هر کس سنگ پرست است سر او را چون سر سگ از قفسه بدن جدا میسازم فرعون گفت فرزند …

کمی بکیفیت بنشین و مردم را درست دلالت کن تا بر ایشان درست معلوم شود که خداوند عالم برحق
است انگاه سلطان بشنید الوند چه میداند که ان سگ دوزخی چه مکر در خاطر دارد و بعد از ان
سر بگوش کیسوش نهاد و گفت اگر بتوانی چاره کن که این پسر را در بند کشیم و این عیار را هم بیهوش کنیم در قلعه
شیر دره روانه کنیم کیسوش گفت خوب است امشب تا مجلس بزمی برپا کنند عالمشاه فرمود تا مجلس بزم
برپا کردند و کیسوش ساقی شد بابازاده با تجربه است و کیسوش شراب هم بنشسته بابازاده هم نشست
جام بگردش در آورد اما از الوند بشنو دوازده روز است که الوند شراب نخورده دوازده پیمانه
شراب پیاپی کیسوش خورد و بابازاده هم چهارده پیمانه خورد هر دو مدهوش شدند عالمشاه فرمود
تا غل و زنجیر در پا و بال الوند نهادند و شراره را هم در بند کشیدند هر دو را در قلعه در بند کشیدند کیسوش
چاره خود را گفت یکساعت از بابازاده دور شو که مبادا اگر بیتاب زند چون سلطان عالمشاه از اینها
فارغ شد کیسوش را فرمود نامه در نزد برادرم در زرین حصار بنویس که زود بیاید کیسوش
گفت برادر شما کیست عالمشاه گفت برادرم اشوب شاه نام دارد و برادرزاده دارم که او را البرز جوشن
پوش نام است هزار سوار مانند خسرو برابر نمیشود در کودکی که برادرم بدیدن من آمده بود و البرز را آورده
بود با الوند تلاش بکرد و الوند را می انداخت امروز هم میدانم که قوت و قدرتش از الوند بیشتر است بیرونی
که زود بیاید کیسوش نامه را نوشت عالمشاه مهر کرد و سواری چابک روانه زرین حصار نمود اما از انجا
خسرو بخاطر جمع نشسته بود که الوند بیرون رفت و فرعون و کیسوش و سرخاب را دست بسته خواهند آورد
بناگاه دستی از روی هوا نمودار گردید دستی کمر زنجیر فیروز را و دستی کمر زنجیر خسرو را گرفت هر دو را
بروی هوا بلند ساخت آه از نهاد سلطان دوران برآمد در انوقت خبر سلطان دوران رسید
که عالمشاه الوند را با بابازاده مدهوش ساخت و در بند کشیده صاحبقران درست دست ماچه شد
اما از انجانب چون فرعون و عالمشاه الوند را در بند کشیدند کیسوش گفت ما را سپاه را با پی چه
کشید ورسیدن اشوب شاه که در برابر خداپرستان پایداری کنیم فرعون پسندید از انجا کوچ
کردند در پای قلعه رسیدند و ان قلعه در پای کوه واقع شده بود از طرفی رود شیر دره است و از
طرفی دیگر دریاست و از یکجانب جنگل است که بتر ریاب راه بیرون شدن ندارد و از طرفی دیگر
بیابان است و این قلعه انها هیچ جانب راه ندارد در راه قلعه از روی دریاست که با کشتی در آن

قلعه میروند

قلعه میروند عالمشاه دران قلعه رفت و اسباب قلعه داری مهیا نمود و از انجانب خبر به صاحبقران رسید
که فرعون در کوه رفت صاحبقران فرمود تا خیمه و سراپرده را بار کردند و رو در شهر آمدند مجلس را گذاردند
که نزدیک شهر رود و گفت کسی را بشهر کاری نباشد هرگاه سلطان عالم ابا در را بدست آوردیم شهر از
ماست از انجا کوچ کرد در پای کوه آمد و دور دایره قلعه را گرفتند اما چون الوند و بابازاده
را در بند کشیدند روز دیگر هر دو بحال آمدند الوند خود را در بند دید گفت ما را که در بند کشیده
است موکلان گفتند که پدرت الوند گفت بخدای عالم قسم که هر وقت که نجات یابم اول پدرم
و دوم فرعون را بقتل خواهم اورد بابازاده که خود را در بند دید گفت نمیری کلاه خوب طارم
نمیدانستی همزبانان ترا درست نخورده ام که در زنجیر کشیده ام الوند گفت سرهنگ کوشش مکن که بجز
خداوند عالم بیکدار که بسیار در بند باشیم اخر فرجی میرسد اخر هر دو تن برضا و قضای الهی دادند
بابازاده انقدر مهبوط شده بود که اسمهائی که الیناس جادو با یاد گرفته بود فراموش کرده بود و
چاره نمی توان است کرد اما از انجانب صاحبقران در پای قلعه آمد اسباب یورش مهیا کردند چند
نفر از اهل شهر چه معامله در ارد و لو دند عرض کردند شهر یورش بقلعه نمی افتد راه قلعه باید از روی دریا
رفت سلطان دوران گفت از جنگل چوبهای قوی آوردند و اهل شهر را فرمود تا چوبها را کشتیها
انجام کردند تا مدت چهار ماه اما از انجانب چون قاصد در خدمت اشوب شاه رسید جواب نامه گرفت
برگردید و اشوب شاه سان سپاه دید باد و بیست هزار کس گرد دلکش والبرز دلاور را از زرین
حصار بیرون آمد شب در روز بر کب بیاخفته تا در جنگ سپاه اسلام رسیدند فرمود تا خیمه و
سراپرده برپا کردند البرز گفت بزنند طبل جنگ را این پدر بخاطرش میرسد که من هم دیگران هستم
چون اواز طبل بگوش صاحبقران رسید فرمود تا طبل جنگ را بزنند که اواز کوس حربی و ناله نای ترکی
بلند گردید از انجانب قاصد زود در خبر به عالمشاه داد که البرز با سپاه گران بجنگ خداپرستان می اید
عالمشاه هر روز در بالای کوه می اید و انتظار سپاه زرین حصار را می کشد تا از دوری که سپاه اشوب
شاه رسید بالای کوه اواز نقاره خانه بگوش گردان میرسید چون از روز گذشت روز دیگر دلاوران
دو سپاه برصد زرین قرار گرفتند در برابر یکدیگر صف آرائی کردند اول کسیکه اراده میدان کرد
البرز بود که مانند کوه البرز در بالای تخت زنده فیل برفته بود و از غضبان تهمتن دو فیل بکلی

عواده عمود او را کشیدند در میدان البرز چون در میدان رسید نعره کشید که زمین و زمان
مانند کره سیماب بلرزه در آمد جهان پناه بگردان نگاهی کرد علقمه فرنگ بهیب بر جانب فیل کرد
خود را در دو دانگه میدان رسانید بهیب بجانب البرز و البرز بجانب او نظر کرد عجب دلاوری
بنظر در اورد دو دست در بالای تخت فیل رسانید و ساطور را بر سر دست درآورد و بزور کلی
فیل را شناساخت فیل را در تنگ فیل علقمه رسانید و ساطور را بجانب علقمه انداخت اما دلاور سپر فولاد
بر سر کشید که ساطور در میان سپر آمد مانند پنیر تر بشکافت بخود و نیم خود رسید علقمه ساعد را
هم بشمشیر رسانید ساطور را فایده نکرد البرز ساطور را اندک کشش داد در کاسه سر علقمه رسید
بگردید حلق و حنجره را شکافت بر تخت فیل رسید قلم گردید که دو سپاه خبردار شدند که
ساطور از تنگ فیل زبانه کشید علقمه با فیل و تخت هشت پاره شد الحذر الحذر از لشکر اسلام بلند شد تاب
تاب بر خورشید گرگ سوار نمانده مرکب به میدان تاخت تا در برابر البرز رسید عمودی که در دست
داشت بجانب البرز انداخت البرز از روی هوا ببند دست خورشید را گرفت و عمود در از دستش
گرفت با همان عمود در سینه خورشید زد که با گرگ مانند گوشت ابابه زمین شد پشت سپاه اسلام
هم لرزید الوقت شام نزدیک بود طبل بازگشت زدند هر دو سپاه برگردیدند با رامگاه خود آمدند
جهان پناه سپاه دل شکسته و ارزده بود شعله گفت چاره این است که امشب باید این جوان را بدزدیم
در اردو بیاوریم فردا اگر دران بجلاد اول سپاه را در بدری کشند صاحبقران گفت هر چند کار مرد
نیست اما غیر از این چاره نمی شود شعله همقدر صبر کرد تا شب نیمه شد تغییر لباس داد و روانه اردوی
البرز شد اما البرز را عیاری بود که او را تیز جنگ عیار نام بود در عیاری هزار نسیم بگردش نمی رسید
و دور اردو را محافظت میکرد و شعله خبر ندارد که در اردوی البرز عیاری است می آمد تا نزدیک اردو
رسید از دور تیز جنگ دانست که سیاهی که می آید عیار است تیز جنگ صبر کرد در پشت
کودی تا شعله را خوب تیر رس خود کرد کمند را انداخت شعله را فرو کشید اما پیش از انکه کمند را از
بگشد چون شعله در میان کمند رسید تیز جنگ صفیر عیاری کشید شعله دانست که در دام مانده
است ایستاد چون تیز جنگ نزدیک رسید شعله از جای خود بلند شد صد گام در عقب جست و کمند
با دکاری بکرد تیز جنگ شعله را مرحبا گفت و هی بر وی زد و شعله در دم معلق زد و برآمد تیز جنگ خندید گفت

سرهنگ از

سرهنگ از کوشش ترا بیرون آوردم هزار صورت ببوئی ترا بشناسم تو را شعله عیار نام است
و عیاران عاصی خداوند میدانم و صورت همه را کشیده ام و اگر رایم بعیاری قرار گیرد در
یکشب این سپاه را برهم خواهم زد شعله گفت این رنگ درست است که پادشاه جنیان بعیاری گا
امده است اسم همه را میداند من چه چاره کنم باطل السحر این با در بخط شراانگیز است که اگر در بند کردن
است القصه دید کاری نمیتواند کرد داخل اردوی اسلام شد بخدمت صاحبقران آمد و انچه گذشته
بود عرض کرد صاحبقران گفت خدا انشاالله از برای ما خواهد ساخت ان شب گذشت روز دیگر
صفها اراسته شد هشام زنجیرخوار دوازده جنگ شراب خورد و سرمست گفت این سوار چه وجود
دارد که سپاه ما را ترسانیده است فیل را بمیدان تاخت تا در دو دانگه میدان رسید چنان نعره
کشید که پشت سپاه بهم لرزید البرز با مدار چون شعله آذر فیل را بجولان در آورد تا در برابر هشام
رسید مجسم کوه پاره بنظر در اورد که تنومندی او مقابل فیل بود با خود گفت عجب دلاورانی در این
سپاه بهم میرسانند هشام در عالم مستی البرز را دید بنظر در نیاورد دهی بر فیل زد هشام فیل
بهرخت عمود در النگر داده و بدو بر سر کرده نهید که بکجا بنالبرز انداز دان نهنگ دریای مردی وار دگر
دادری از روی تخت فیل بلم شد بند دست هشام را گرفت و عمود را از کفش بیرون آورد و دیگر
را از نشست عمود در راه و بر سر کرده نهید و بقوت هر چه تمام تر بر قبه سپر هشام زد که با تخت فیل
بخاک چسپید پشت سپاه اسلام بهم لرزید هیچکس جرات میدان نکرد و البرز در عقب رفت
از فیل پیاده شد مرکب دیوزاد بحری گلگون داشت که از برای روز جنگ معلوم همیشه سوار میشد گفت
آوردند و تمام اسلحه را بیرون آورد و شمشیر تهاب و سپری برداشت بر گرد گاه ان کوه پاره سوار
شد اشاره بلشکر کرد یکبار جلو برزد و بر جانب سپاه اسلام نهادند البرز مانند اژدهای دهان زد بر
سپاه نهادند از انجانب صاحبقران و گردان اسلام سر راه بر سپاه کفر گرفتند که از انجانب
عالمشاه با فرعون و سرخاب شاه و لشکرگران از قلعه بیرون آمدند چون دیدند که البرز یورش بلشکر
اسلام آورد فرعون سنگ دست برشمشیر آبدار نمود با لشکر عالم آباد با جوانان خود در گلمند در
میان لشکر اسلام و فرعون بهر جانب که رو میکند از کشته پشته میسازد از انجانب البرز قلب
سپاه اسلام را بشکافته به صاحبقران رسید جهان پناه سر راه را بگرفت البرز صاحبقران را دید

برهم از بهیب بر جانب او داد صاحبقران شمشیر سلیمانی از غلاف کشید مرکب را به حکم مرکب تاخت
شمشیر را حواله گردن البرز کرد البرز خم گردید تیغ خطا خورد صاحبقران از قوت اسکندری خود
روی پال زرد آمد مرکب هم بسر غلطید صاحبقران بزمین افتاد البرز کمند بجانب صاحبقران انداخت
دبال صاحبقران بند کردید سلطان با خنجر کمند را پاره کرد با تیغ برهنه رو بر جانب البرز نهاد که از آنجا
فرعون مانند اژدها از آنجانب قلب سپاه اسلام را برهم شکافت بصاحبقران رسید بهیب بجانب
سپاه داد که بگیرید این بنده عاصی را یکبار رو دیست کمند بر جانب صاحبقران انداختند سلطان
صاحبقران کمندها بهردو دست گرفت فرو کشید کمند اندازها از اسبها سر ازیر شدند اما از دو جانب
فرعون و البرز مساوی ایستاده بودند هردو بقوت درآمدند هرچند قوت کمندها زدند که صاحبقران
حرکت دهند ممکن نشد یکبار از میان سپاه شعله عیار رسید و قره قیطاس را آورد مهر
سوار شد رو بر جانب البرز نهاد شمشیر از غلاف کشید حواله البرز کرد البرز سپر در دم تیغ سلیمانی
داد صاحبقران از روی غضب پا در حلقه رکاب استاد بقوت تمام شمشیر بر قبه سپر زد که چون
برهم برید البرز از عالم کهنه سپاهی که داشت هر دو ساعد بند در دم شمشیر داد و سر را فرو کشید
تیغ صاحبقران بر کمر مرکب آمد که مرد و مرکب درهم پیچید اما البرز جستن کرد در روی زمین در این
محل از چهار جانب لشکر کفار سپاه اسلام را برهم شکستند وقتی صاحبقران از خود خبردار شد
که دوازده نفر از عقب سر او مانده بود دیگر دیاری از آنها باقی نبود صاحبقران آه از نهاد
برآمد از آنجانب فیل سواری البرز را رسانیدند البرز سوار شد با صاحبقران نظر بر دو
اما از آنجانب صدای هاى هوى دلاوران بقلعه رسید شرا نگیز بخاطرش آمد که هفتاد نوع علم سحر
از شناس ها دوها داشت وقتی اسپی خوانده برخیز با دمید تمام فرو ریخت الوند و هر برو زرام
بزرا هند گشتی آماده بود هر سه سوار شدند با تندی آمد نیم ساعت بکنار رسیدند بر دن الوند
الوند گفت در میدان ... کرد بود کسی نبود گفت بابا زاده اسپی و شمشیر ما را ... است
بابا زاده مهلتی نزد خود ... سپاه رسانید فرعون را دید بر اسپی سوار است از یک جانب
دیوزاد صاحبقران بازین و از گون گردش نیکند خود را ... فرعون رسانید خود را بزمین زد
د بلند شد و در عقب فرعون گرفت شور زد در پهلوی فرعون زد فرعون هم از زمین بلند شد فرعون

از اسب انداخت و نعره کشید که ای صاحبقران هیچ خوف نداشته باش که اینک رسیدیم او از شکوه صاحبقران
رسید بحال آمد اما بابا زاده سر اسب را گردانیدند تا زد نگهداشت صاحبقران رسید او را هم گرفت
از میان سپاه بیرون آورد و بخدمت دلاوران رسانید هردو سوار شدند پیش سپاه کفار رسیدند
سر راه بر ایشان بستند سپاه شکسته از چهار جانب جمعیت کردند بنده را نگهداری کردند سپاه
البرز تا صد نیزه رسیده بودند اینها را بیرون کردند اما سلطان دوران که در برابر البرز بود فرعون بر مرکب
سوار شد از عقب سر صاحبقران درآمد غافل شمشیر در خود صاحبقران زد که تا پرده سر صاحبقران
برید خون یک پشت کمان بلند شد بر صورت صاحبقران فرو ریخت که چشم صاحبقران از خون گرفت الوند
و فرعون یکبار بر هردو گرم صاحبقران از کشتند دل صاحبقران از حال رفت او را از خانه زین بر داشتند
بر چنگ عیاران او را بیرون بردند فرعون و البرز برگردیدند سپاه اسلام را چون سد سکندر
دیدند ایستاده البرز گفت از حق نمیتوان گذشت که عجب دلاورانند درین سپاه هستند که شکست
نخوردند درین حرف بودند که آواز نعره الوند بگوش فرعون رسید هر چند فرعون هم لرزید
البرز گفت را در کار با دشوار شد پس عمویت را من تقدیر کرده بودم که در بند باشد میدانم که او را
که رها کرده البرز گفت تشویش مکن که من بسیار با الوند تلاش کرده ام در برابر من قدری غدار د فرعون
گفت من خود غلط کرده ام که او را انتظار کردم قوت و قدرت بسیار با او دادم البرز گفت حالا از این
بگیر فرعون گفت فرصتی ندارم اما بابا زاده خود را به نقاره خانه رسانید فرمود طبل باز گشت زدند
دو سپاه بآرامگاه خود رفتند فرعون و البرز از همان راه در ارد و دوی عالیشاه رفتند بارگاه
فرعون را بر سر با گوبند در بارگاه نشست تیر خنگ صاحبقران آورد البرز گفت ای جوان روح
شداد و قسم که امروز در هفت اقلیم سوار مانند تو بهم نمیرسد حالا حیف است که گمراه باشی بیا فرعون
را سجده کن تا روح شداد از تو خشنود باشد در بارگاه در زیر دست من بنشین فرعون ترا انظر می کند
جهان پناه خندید و گفت ای جوان تو هنوز سردی و گرمی روزگار ... اگر یک قصه دیگر اقبال
یاری کرده بود نه تو و نه اسباب تو در این زمین نبود و فرعون ... گفت که من او را سجده کنم
د تو گفتی که مرا در زیر خود ... بتوفیق جناب اقدس الهی ترا و فرعون را مانند ... کرد
خواهم زد و فرعون بسیار در نزد البرز اب خود ... میداد در غضب رفت و گفت بعد از

کردم که این بنده عاصی مرا در قلعه شیر دره در عقابین بکشند ملازمان فرعون جهان پناه را بردند
دران شب مهرصاحبقران را دران قلعه بردند و تدارک عقابین مهیا کردند صاحبقران را در میان
چرم خام نهادند و در تابوت محکم نهادند بعقابین کشیدند اما از آنجانب چون الوند دهر ... آمد
آمدند جهان پناه را ندیدند هردو دیگر افتادند مشتری و فرخ شاه هندی و انجم شاه و بابا زاده
هردو را بحال آوردند از گریه بحال خود بازداشتند ملک خورشید باقی کردان دران چند روز
زخمشان بهتر شده بود تمامی در بارگاه آمدند مشورت باهم کردند که تمام اسباب و خزانه و بارگاه
سلیمانی در شهر عالم آباد بردند بنهاد و تخت کیان با نگهداران دران قلعه باشند و سپاه با کردان روز
بیرون بیایند با البرز و فرعون دعوا کنند این قرار دادند دران شب بنه را بار کردند و داخل
شهر کردند و حصار و بازار آراستند اهل ولایت تمام خشنود شدند چون روز دیگر خبر بفرعون
رسید که سپاه اسلام در شهر گریخته اند فرعون گفت من تقدیر کرده بودم فرمود تا سپاه
دور شهر آرام گرفتند راوی گوید که دوازده سال جهان پناه در بند فرعون بود و لشکر در شهر حصاری
بودند هر روز بیرون آمدند تا عصر دعوا می کردند بعد از آن هر کس بمقام خود میرفتند تمام
ایشان نرسیم بیرون آمدن خسرو از شهر الماسیه و زادن او از رعنا فرزندی اجل آمدن که نام او لعل الماس پوش است
اما با در خود جنگ کردن و آوردن ... سپاه سواران عرصه مردی و نام آوران معرکه داوری چنین روایت
کرده اند که چون خسرو صاحبقرانی از شهر الماسیه بیرون رفت بعد از شش ماه خبر بفرامهر داد
که رعنا بار حمل دارد فرامرز بسیار خرم شد بندیان را آزاد کرده تا آنکه وعده چهل روز گذشت
از رعنا یگانه گوهری بوجود آمد که در این فلک چنان گوهری ندیده بود و نام او را لعل الماس
پوش نهادند و دایگان آن دانه گوهر را در کنار پرورش میدادند تا سن شریفش هر دو سال
رسید او را از شیر باز داشتند که تا مدت چهل گذشت او را بمعلم و اتالیقی سپردند تا تربیت
یافت مدت هفت سال در خدمت معلم بود که از هر علم باهر شد در دوازده سالگی غلام زشاه
سواران سپاه را فرمان داد که سوار شوند با شهزاده در صحرا به شکار روند و آداب سواری
و حربه بکار برده با تعلیم کردند تا که هر فن شاهزاده چنان رستم سواری شد که اسفندیار
روئین تن نکشد و عمو دش تاب نرفت هر روز که از شکار را اول بخدمت غلام زشاه میرفت و آخر

در خدمت مادرش میرفت تا روزی در خدمت مادرش رفت شمشیر غلاف مرصع با بند الماس دید بر
خواست برخواست شمشیر را از نیام کشید هرگز چنان تیغی ندیده بود گفت تا در این شمشیر از کیست
مادرش بیقرار شد و گریه افتاد شهزاده لعل دلش سوخت مادر را دلداری داد گفت من احوال شمشیر را پرسیدم
چرا اگر به گریستی رعنا گفت فرزند این شمشیر از پدرت با شاه آدمی و پری است لعل گفت پدر من کیست
رعنا تمام احوالات صاحبقران را بیان کرد شاهزاده گفت چرا از من مرا خبر نکردی رعنا گفت خوف
داشتم که مبادا تو از نزد من بروی تاب مفارقت ندارم شهزاده لعل گفت معلوم است که خوب داشتن
من مهربانی میکردی از این قرار را درانم حالا در خدمت پدرم شمشیر میزنند من باید مانند زنان
در خانه بنشینم باید من بالای دست ایشان بنشینم در فکر رفتن افتاد رعنا گفت فرزند من حالا
از تو جمعیت مرا خاطر جمع کن که میتوانی از عقب پدرت بروی من راضی می شوم شهزاده گفت وقتی
شما چگونه خاطر جمع میشوند رعنا گفت وقتی خاطر جمع میشوم که تنها سوار شوی درین بیشه که نزدیک شهر است
روی هوایی سیاه پوشی دران بیشه مکان داشت او را از کن سیاه پوش نام است هر گاه دست از کن
سیاه پوش را بستی میتوانی از عقب سر پدرت بروی لعل گفت هر گاه من چاره پدر سوار نتوانم کنم چگونه در آنجا
پدرم بنشینم ترا از غم سیاه پوش را دست بسته جا پدرم از فردا آن شب که گذشت روز دیگر تنها سوار شد
غلامان را مرخص کرد روانه شهر شدند و خود در میان بیشه رفت پاره گردش کرد کسی را ندید آمد در زیر درختی در پیش چشمه
آبی ایستاده شد قرار گرفت بعد از دقیقه آواز نعره شنید که زمین و زمان بلرزه درآمد لعل سراسیمه شد هر جانب
نظر می کرد که ناگاه سواری شهریاری نام داری سیاه پوشی بر مرکب دیوزادی سوار بود مانند برق
آمد تا رسید نهیب بر جانب شهزاده داد شهزاده بر جست و سوار بر جانب مرکب شد رو بر جانب
سیاه پوش نهاد هردو به نیزه وری درآمدند بعد از چند طعن نیزه سیاه پوش نیزه را در گوشه
رکاب کرد دست در انداخت و کمر زنجیر لعل را گرفت بقوت درآمد در قوت ... شهزاده را بر داشت
بر سر دست علم ساخت از مرکب پیاده شد شهزاده را بر زمین گذارد خنجر را کشید گفت ای جوان دیگر
تو چه می کنی که در این مکان میانی تا سرت را از تنه بدن جدا سازم ... شهزاده با خود گفت او را از شخندی
میکنم گفت ای سیاه پوش من بشکار آمده بودم باین مکان ... در این مکان ... سیاه ...
روی سینه او بر خواست سوار شد و از جانبی لعل نزدیک بود هلاک شود سوار گردید و از ...

بیرون آمد روانه شهر شدند بخدمت مادرش آمد رعنا گفت فرزند ترک سیاه پوش را آوردی شهزاده گفت
امروز تا حال هر قدر گردش او را نیافتم البته در گوشه رفته رعنا گفت مادر این بیشه منزل اوست بجای
نمیرود البته در خواب بوده است فردا برو او را دستگیر کن او را نزد من بیاور لعل گفت شاید نتوانم
او را دستگیر کنم اگر به جنگ با من جنگ پیشه خواهد کرد با این تیغ الماس نشان او را دو پاره میکنم رعنا
گفت بهر صورت که بتوانی او را زبون کنی خوب است با این قرار شد از نزد وی آن شب هم گذشت روز
دیگر شهزاده سوار شد در آن بیشه رفت در آن زیر درخت پیاده شد که از برای ترک سیاه پوش
نمودار شد نعره کشید گفت ای خیره سر ترا دیروز نجات دادم که دیگر درین مکان نیائی باز آمدی
بگیر از دست من شهزاده سوار شد دست بر شمشیر سلیمانی بجانب سیاه پوش انداخت آن دو پا دل موج
رکاب [illegible] دا نزدیک هوا انداخت دست شهزاده را گرفت شمشیر را از کفش بیرون آورد بر یکجا انداخت
کمربند [illegible] گرفت بقوت تمام او را از زین برداشت همچنانکه شهزاده را بر سر دست داشت از [illegible]
پیاده شد گفت توبه کن که دیگر درین بیشه نیائی اگر ترا بر زمین میزنم که چون تو نیازم نیازم شهزاده گفت
بجنگ نیامده ام دیروز خنجری از من درین منزل مانده بود آمدم خنجر خود را بجویم دیگر نمی آیم سیاه پوش
او را بر زمین نهاد و خود سوار شد از طرفی بدر رفت لعل از غصه نزدیک بود که هلاک شود بسیار گریه
کرد بعد از آن سوار شده در خدمت مادر آمد و گفت ای مادر امروز تا مجال گردش کردم اثری از او
نیافتم فردا هر جا که باشد او را پیدا میکنم از وی آن هم گذشت تا هفت روز شهزاده در بیشه رفت در دست
سیاه پوش گرفتار شد و سیاه پوش او را رها کرد روز هفتم شهزاده در شهر رفت در زیر دامان [illegible]
کمند بر شاخه درخت محکم بست و سوار شده نزدیک درخت آمد کمند را حلقه کرد در حلق خود انداخت
پا از رکاب خالی کرد کمند در حلق شهزاده محکم شد نفس در سینه آن شیربچه پیچید چشمها از جای خود بیرون آمد
بیهوش شد در آن عالم بیهوشی شهسواری بنظرش آمد که تاج دوازده کنگره شاهی بر سر نهاده و نور از صورتش
هویدا بود تا رسید دست در انداخت و کمند را از گردن شهزاده برداشت او را بر زمین نهاد در آن
عالم مدهوشی لعل دست در انداخت دامن آنحضرت را گرفت گفت فدایت گردم کیستی که نجات دادی کسی
که از زندگی سیر شدم و من دیگر زندگی نمیخواهم که خجالت از روی مادرم بکشم آنحضرت گفت خوف مدار که من
حضرت سلیمان علیه السلام هستم و آن شمشیری که با تو است من برای تو فرستادم بعد از آن دست در آورد

سر و پای شهزاده کشید و فرمود که تو صاحبقران و فرزندی از تو بعمل خواهد آمد که جانشین مدت
خواهد بود و خودت تا حیات داری بغیر از آن فرزندت کسی بر تو زیاد تا نخواهد کرد و هرگز شکست
کسی نخواهد دید و از برکت دست من زهر و سحر بر تو کار نخواهد کرد این بگفت و از نظر غایب شد شهزاده
بهوش آمد خود را سلامت دید گریه بسیار کرد و وضو ساخت دو رکعت نماز کرد و سجده شکر بجا
آورد برخاست سوار شد از همان راه بخدمت مادرش آمد اما رعنا چون حلقهای چشم فرزند خود را
دید چند درجنبش لرزه در آمد با خود گفت البته از ضیق سیاه پوش رخسارش چنان آشفته شده است
احوال سیاه پوش پرسید شاهزاده گفت امروز سیاه پوش را دیدم در نظرم مردم دانه هیچ
اما چون دیرگاهی بود بار حرف زبانی زدیم و علاوه جنگ نکرد آفتاد دانشا الله او را فردا از صد
زین بر خواهم داشت و او را در هیچ جا زمین نخواهم گذاشت مگر در خدمت شما بیاورم مادرش گفت فرزند
البته فردا خواهد آمد آن شب گذشت شهزاده لعل آن شب تا صبح خواب نکرد و در عبادت مشغول بود
صبح برخاست در پیش مادرش رفت و گفت من رفتم انتظار سیاه پوش را داشته باش که او را
دست بسته بخدمت تو آوردم این بگفت سوار شد و از شهر بیرون آمد داخل بیشه گردید در آن مکان
که نظر یافته بود در رفت و پیاده شد و صلوات بر روح حضرت سلیمان فرستاد بعد از آن آواز نعره سیاه
پوش بلند گردید سیاه پوش مرکب نکند مرکب لعل رسانید شهزاده لعل کمر زنجیر سیاه پوش را گرفت و آنچنان
نعره کشید که سیاه پوش سراسیمه شد سیاه پوش را با مرکب از زمین برداشت آنچنان که بر سر دست داشت
پیاده شد و اندک تکانی داد مرکب از زیر پای سیاه پوش افتاد و سیاه پوش را بر زمین نهاد و گفت توبه
کردی که دیگر درین مکان نیائی داد که نسبت را خواهم برید سیاه پوش نقاب از روی خود برانداخت چشم
شهزاده بر رعنا مادرش افتاد و گفت ای مادر این چه رنگ بود که به آب زدی رعنا گفت سوار شو تا در شهر
برویم تا از برایت نقل کنم بعد از آن سوار شدند روانه شهر شدند داخل حرم شدند رعنا گفت
ای فرزند پدرت صاحبقران است و برادرانت در روز رزم هر یک با سپاهی برابری می کنند
اگر ترا نا آزموده روانه می گردم میترسیدم پای کم آوری اما الحال میدانم که حالا پای کم نخواهی آورد
اما باید اول از شمشیر خود آبرو دهی و سپاهی درست بیاوری و بعد از آن در اردوی پدرت بروی
اول خود را آشکارا کنی در میدان گردان پدرت و اشاره را که پستی را درست بجنگ تو خود را بکشد

آمد اگر پای کم آمدی باز خود را آشکار امکن بیا در پیش من تا ترا آماده نمائیم شهزاده گفت خوب است
هرگاه پای کم آوردم خبردار میکنم بعد از آن تدارک راه شهزاده را مهیا نمود گفت فرزند باید چنان بروی
که هیچکس خبردار نشود شهزاده لعل قبول کرد روز دیگر مادر را وداع کرد بعزم شکار بیرون آمد با غلامان
ساعتی بشکار مشغول بود چون ساعتی گذشت آهویی را شهزاده بنظر در آورد گفت کسی از عقب من نیاید
و سر در عقب آهو نهاد چون از سپاه دور افتاد بیکطرف بیابان راه در برگرفت غلامان تا شام انتظار
کشیدند شهزاده را پیدا نکردند برگشتند داخل شهر شدند خبر به رعنا دادند جمیع مردم رعنا بی تابی کرد
خبر بغلام زر رسید غلام زر در حرم رفت رعنا را دلداری داد رعنا گفت پدر باید من خود هم با لشکر
از عقب فرزندم بروم فرزندم را پیدا کنم او را در خدمت شما خواهم آورد به هر صورت که بود غلام زر را
راضی کرد رعنا دوازده هزار سپاه را سامان دید خیمه و سراپرده بیرون زده و جوشن و زره را پوشید
سوار گردید روی در راه نهاد غلام زر نیز از عقب گردید برگردید رعنا روی در راه نهاد اما لعل بدرنگی راه
راه طی کرد در بیابانی رسید که از گرمی هوا خاک صحرا مانند خاکستر سیاه شده بود و در میان آن
صحرا قلعه با کمال استوار از سنگ واقع شده بود و در رو در جانب قلعه نهاد چون نزدیک قلعه رسید جمعی را دید
و در آن قلعه گردش میکردند اما سرهای مانند سر شیر بود و باقی اعضای ایشان مانند آدم بود و حیرت کرد اما
شیرسران چون لعل را دیدند نعره کشیدند رو بر جانب شهزاده نهادند چون شیرسران نزدیک شهزاده
رسیدند یکی از آن شیرسران جستن کرد خود را در زین مرکب گرفت دست در انداخت که لعل را
بگیرد شهزاده دست انداخت کمر او را گرفت او را از جا برداشت در میان شیرسران انداخت چهار نفر
در زیر تنه او نرم شدند بعد از آن دست در شمشیر کرد بقدر بیست نفر را قلم قلم در بالای یکدیگر انداخت
باقی فرار کردند داخل قلعه شدند شهزاده درختی بنظر در آورد در پای آن درخت آمد پیاده شد در زیر سایه
درخت بنشست اما از آنجانب شیرسران در قلعه در پیش پادشاه خود آمدند گرد او را نهنگ شیرسر نام بود
نهنگ چون این را شنید خشم آلود گشت برخاست مرکب کشیدند مرکبی دارد که او را دیو زاد دیو سر حبشی
نام بود و عمودی داشت بوزن پانصد من او را برداشت گفت هیچکس بیرون نیاید یکه و تنها از قلعه
بیرون آمد هر جا نعره زنان می آمد تا نزدیک لعل رسید نعره کشید که ای آدمیزاد بدسرو صورت
خود را رسانیده که در قلمرو من دلاوری میکنی امروز ترا کباب میکنم و مزه شراب میکنم تا دیگران عبرت

گیرند شهزاده برخاست سوار شد و دست بر تیغ الماس کرد و سر راه بر شیرسر گرفت بر طبع شیرگران آمد
عمود را بر سر گردانید و آنچنان عمودی بر فرق آن دلاور زد که شهزاده عالمقام بر حلقه رکاب
راست ایستاد چند دست او را گرفت عمود را از کفش بیرون آورد بر یکجا انداخت شیرسر غضب آلود
شد شمشیر از نیام کشید بر جانب شهزاده انداخت صاحبقران بن صاحبقران تیغ سلیمانی کشید بر شمشیر
او در دم شمشیر شیرسر زد که مانند آئینه حلب خورد شد شیرسر پیش آمد کمربند شاهزاده را گرفت چنان
حرکت داد که چهل و چهار حلقه زنجیر فولاد دهن از هم باز کرد مطلقا شاهزاده حرکت نکرد شیرسر گفت ای جوان
مردی بر تو مسلم است نعره کشید چند نفر شیرسر آمدند نهنگ گفت بروید کمر زنجیر مرا بیاورید شیرسران
رفتند کمر زنجیری بدوش گرفته آوردند شاهزاده دید جرم خام است نهنگ گفت ای جوان کمر خود را
باین زنجیر ببندید و این جرم نهنگ بباشد این را پدرش داده ام چون موم نرم شده هرگز گسیخته نشود
شهزاده کمر خود را محکم بست شیرسر کمر زنجیر شهزاده را گرفت و هفت قوت کرد اصلا شاهزاده حرکت نکرد
در آخر خون از لولهای دماغ شیرسر جاری شد گفت ای جوان اگر در اینجا بمانی و ملازم من نشوی ترا سپهسالار
لشکر خود میکنم و دختر خود را که در قوت و شجاعت بسیار از خود هم بهتر است بتو میدهم پادشاه خواهی
شد شاهزاده گفت تا مرد آنکسی را نگیرد من ملازم کسی نمیشوم و هر کس مرا از زین برداشت مرا ملازم
خود میکند و اگر نه من ترا از زین بردارم ملازم من باش شیرسر گفت هرگاه ترا بر نداشتم ملازم تو میشوم
باین قرار شد نهنگ بسیار از خود خاطرجمع بود شاهزاده کمر او را گرفت بقوت اول کاری نکرد
در قوت دویم گفت یا روح حضرت سلیمان شیرسر را با مرکب برداشت در مرتبه سیم خداوند را
بگیام یاد کرد قد و قامت شیرسر را با مرکب بر سر دست علم ساخت و آهسته بر زمین نهاد نهنگ از
مرکب خود را بیرون انداخت در سم مرکب شاهزاده انداخت شاهزاده ادب بجای آورد و از
پیاده شد سر او را از خاک برداشت روی او را بوسید شیرسر گفت شهریار قربانت گردم
سوار شو لعل سوار شد نهنگ پیاده در رکاب او افتاد هر چند شهزاده گفت سوار شوید قبول نکرد
چون داخل قلعه گردیدند چون در بارگاه آراستند بقدر ده هزار پهلوان شیرسران در بارگاه
حاضر بودند دو روز و دو شب مجلس برقرار بود در روز سیم در شکار رفتند چون شکار
گاه رسیدند گردی نمایان شد نهنگ شهزاده را گفت باید در کناری برویم که این گرد لشکر

از دختر من است که در سیر باغ رفته امروز برگشته بهتران است که شما را نه بیند شهزاده گفت بهتران است
که ما او را دیدن نکنیم درین حرف بودند که قورچیان رسیدند صدای دورباش دورباش از چهار
جانب بلند شد چون ملازمان دیدند که پادشاه است که از شندند شاهزاده نظر کرد عجب جانوری
بنظر در آورد مانند شیر خشم آلود بر گرد کاه کرگ بکشاخ سوار است اما آثار دلاوری از او هویدا
بود شاهزاده گفت بزرگ است خدای ابراهیم اما چشم دختر که بر شهزاده افتاد تیر عشق خورد از توسن
هندی باد کار کرشته جلو گرفت ایستاد از پدرش احوال پرسید که این مرد کیست که بصورت ما
نمی ماند نهنگ گفت فرزند مهمان ماست دختر دیگر حرفی نگفت روانه قلعه شد شهزاده با شیرسران
تا غروب آفتاب در شکار مشغول بودند بعد از آن بقلعه آمدند اما شمامه دختر نهنگ و شیرسر از عشق
شهزاده شب آرام نگرفت غلامی دارد که او را ایلنگ شیرسر نام است او را فرمود سرت را نازبکنم در گوش
میزدی هرگاه آن آدمی از بارگاه برخواست در جامه خواب رفت او را مدهوش کرده بردار بیاور
ایلنگ گفت بچشم در بارگاه در گوشه ایستاد چون مجلس باخر رسید شهزاده در منزل خود رفت باستراحت
مشغول شد ایلنگ در بالین او آمد او را مدهوش ساخت برداشت در نزد دختر آمد چون چشم شمامه بر
شهزاده افتاد خرم شد گفت او را بحال آورند چشم شاهزاده بر عجب بساطی افتاد اما خلوت بود غیر از
دختر کسی دیگر نبود شمامه گفت ای دهیزاد اگر میخواهی که کار بمدعای تو باشد دست در گردن من در
آور و آنچه باید بجمعی بکن تا مدعایت حاصل شود و اگر نه چنانکه گفتم ترا بیهوش آورده‌اند میکوبم سرت را نیز
دیگر اختیار داری شهزاده خود خیالی کرد که اگر با این دختر درشتی کنم کار تباه میشود دیگر هر چه تو امر
بکنی القصه بکیفیت صحبت کامل داشت دختر بسیار خرم شد گفت شهریار حالا چند روز در اینجا باش آنگاه
هر چه خاطرخواه شما باشد بعد از آن چنان کنم شهزاده قبول کرد از دختر دختر شاهزاده را محبت کرد شهزاده
او را هم دوست میداشت القصه مدت چهل روز شهزاده در آن قلعه بود هر شب مهمان شیرسران و شمامه
بود بعد از آن نهنگ را گفت برادر من نمیتوانم دریکجا بمانم اراده دارم که ولایت گیری کنم نهنگ گفت هیچ
کر میروی بنده در خدمت هستم آنگاه سران سپاه را طلبید فرمود تا پنجاه هزار شیرسر را آماده کرد
دیدند شمامه در جای خود نشانید و او را سفارش بسیار کرد شمامه در پنهان هر چه شیرها گفت من از آن
پسر حامله‌ام نهنگ خرم شد گفت یکی بگو از آنکه بیرون آمدند روانه گردیدند تا در سر دو راه رسیدند

نهنگ گفت شهریار ما را باید ازین منزل دو روز آب برداریم از راه بیابان برفت که از راه آبادی
عبور نمی‌شود شهزاده گفت چرا از آبادانی نمیشود نهنگ گفت شهریار دو منزل که در شدیم بشهر فیل
پایان میرسیم که ایشان آدمی خواران میباشند پادشاهی دارد که او را قیماس شاه فیل پا نام دارد
تمام اعضای او مانند آدم است پای ایشان مانند پای فیل میباشد و قیماس شاه عمود دو هزار منی
بکار میبرد سپهسالاری دارد که او را شماس تبری نام است و غلامی دارد که او را ارناس ساطور
دار نام است بارها این دو نفر با تمام لشکر من دعوا کرده‌اند و مرا با صد هزار سپاه شیرسر شکست
داده‌اند ما را برای آن جنگ که در هوا قلعه فیل پایان بگذریم لعل گفت خداوند عالم ما را نگه میدارد از این
راه میرویم هر چند نهنگ سعی کرد شهزاده نشنید نهنگ گفت ما از سر جان خود گذشتیم رحم بر جوانی خود بکن شهزاده
گفت غم مدار که بگو از سر شما نمیتوانند کم کنند پس از راه قلعه فیل پایان روانه گردیدند بعد از دو روز قلعه پیدا
شد شهزاده فرمود تا خیمه و سراپرده برپا کردند و سپاه آرام گرفتند از آنجانب دیده‌بان خبر بقیماس
شاه رسانید که سپاهی در دور دست خیمه و سراپرده زده‌اند و نمیدانم از کجا آمده‌اند قیماس گفت چه
معنی دارد که ما پادشاه تا امروز جرأت این معنی کرده است که درین مکان نگاه کند شود الحمد رزق ما رسیده
است که چند روز گوشت آنها را بخوریم بعد از آن گفت شماس تبر برود خبری بیاورد شماس برخواست
و تبر را بر داشت در دوش گرفت از قلعه بیرون آمد اما شماس با ارناس هرگز سوار نمیشوند در هر دعوا
پیاده میروند القصه شماس آمد تا در اردو رسید از دور شهزاده کوه پاره دید که با ره کوهی
در دوش گذارده مانند باد صرصر می‌آید از نهنگ احوال پرسید که این چه جوانی است که پای آن
تنومندی است و من هرگز چنین جانوری ندیده‌ام نهنگ گفت این قاصدیست که بخدمت شما می‌آید
اما با او مدارا کن تا ببینیم چه میشود لعل در حیرت بود که شماس رسید سلام کرد چون چشمش به نهنگ
شیرسر افتاد خندید گفت معلوم است که شیرسران از جان خود سیر شده‌اند بچه کار آمده‌اید نهنگ گفت
سرهنگ ما ملازم این آدمی هستیم هر جا میرود ما را باید برویم شماس برگردید نگاه غضب آلوده بجانب
شهزاده کرد شهزاده لعل گفت برادر چنین حرف خود را بزن و جواب خود را بشنو شماس گفت
ای جوان آدمیزاد شما کجا میروید آنچه اراده دارید بفرمایید شهزاده گفت من شنیده‌ام که قیماس
شاه بسیار آزارش بمردم میرسد آمده‌ام او را ادب کنم شماس خندید گفت تو با این ترکیب می‌توانی

شما را ادب کنی و من یکی از غلامان شماس میباشم اگر تو مرا ادب کردی غلام حلقه بگوش تو میشوم
شهزاده گفت تو حالا مهمان ما یکدم بنشین تا هر چه باشد بخور بعد از آن با تو تلاش میکنم شماس را
بسیار خوش آمد تبر را در زمین نهاد خوانسالار حاضر آوردند بنیاد خوردن شد نهنگ برخواست
شهزاده گفت چرا برخواستی نهنگ گفت بنده مهمان دارم شما نشسته باشید بیرون آمد فرمود
تا دو شتر کشتند از پوست بیرون آوردند گفت زود کباب کنید با نان بسیار بیاورید خود
برگردید وقتی رسید که آنچه موجود بود همه را شماس خورده بود که ابتدای کباب نمایان شد شماس
جا گرد کباب خوردن شماس بعد از آن گفت خانه شما آباد آن شهزاده گفت پهلوان اگر ذرا هم جا اگر
هنر داشته باشید یکضرب تبر که ... را زدم میکنی شماس گفت شهریار اگر ما گرسنه شویم کوه را میخوریم
بعد از آن بیرون رفت مدارک شراب درست کرد در مجلس آمد اما پیمانه نهنگ داشت که سی من شراب
میگرفت با خود آورده بود از روز در مجلس پیمانه کرده بود ... روز سی از آن پیمانه شراب به شماس
دادند دیگر شرابی نمانده بود بعد از آنکه سر شماس گرم شد گفت شهریار آدمی سرها نمک ترا خوردم
حرف مرا بشنو سپاه خود را بردار بهر جا که خواهی برو و من همراه تو می‌آیم تا قلعه فیل پایان که تو سپاه
کسی را آزار نکند این قدر میتوانم که قیماس شاه را التماس کنم که آزار بشما نرساند شهزاده گفت حرف مردکی
میباشد اگر خود را مرد مردانه میدانی بیا با من تلاش کن و اگر از خودت زیر دست ترس آنچ داری
او را بیاور شماس گفت ما دو نفر هستیم که هر دو در قوت برابریم اما در چیز خوردن از قیماس اندک
از من بیشتر چیزی میخورد شهزاده گفت تو برو و فردا آن رفیق کم خوراک خود را بردار بیاور
شماس گفت خوب است اما شهریار بعضا کسی آزار دو شما درین بیشه برود از پی چه که برگشتن مشکل
گفت چرا گفت شهریار درین بیشه نگهبان دیوانه است که هر وقت نعره کشیده است باید آنچه زن آبستن
باشد بار حمل بیندازد او را رعد دیوانه نام است و دوازده هزار دیوانه در فرمان او میباشند نهایت
آزارش بما نمیرسد روزی دوازده هزار من خروار سرکار قیماس شاه میگیرد بغیر از ما پایان هم که در آن
بیشه جنگل میرود طعمه رعد دیوانه است دیگر او از امیر است شهزاده گفت ما اول دعوای شما را
طی میکنیم فردا نوبت قیماس شاه است بعد از آن شماس از خدمت لعل مرخص شد بعد از آن بخدمت
قیماس شاه آمد و آنچه شنیده بود نقل کرد پادشاه فیل پایان در غضب رفت فوجست بیرون برود

شماس گفت دعده جنگ بفردا افتاده است امروز شماس بحال خود باشید تا ببینم تا فردا چه خواهد شد اما
از آنجانب بقدر صد نفر از شیرسران که جز از دیوانه داشتند داخل جزیره شدند بیرون نیامدند
آن شب گذشت روز دیگر قیماس شاه گفت ما کجا گشتند تا سوار شوم شماس گفت من با ارناس میرویم
و ایشان را دست بسته بخدمت شما می‌آوریم قیماس گفت بروید و یکی از آنها را زنده نگذارید بعد از آن شماس
با ارناس ساطوردار تبر را برداشتند بیرون آمدند اما از آنجا که آن معقوله از برای شکم خواران دیده
بودند صد شتر و هزار گوسفند کشته بودند که هر دو دلاور در برابر لعل رسیدند ایشان را بسیار محبت
کرد نشانید و سفره آوردند بنیاد صرف کردن طعام شد شماس و ارناس این قدر خوردند که خسته شدند
گفتند خانه شما آباد آن سفره برچیده شد شماس گفت برادر چه اراده داری لعل گفت همان شرطی که دیروز
کردیم ارناس گفت من نمیدانم چه شرط کرده‌اید شماس گفت برادر چنان شرط کرده‌ام که با شهزاده تلاش کنم
ببینیم کدام یکدیگر را زبون میکنیم ارناس خندید گفت بخاطر آدمی ما قبول داریم شهزاده برخواست با شماس
بتلاش در آمدند بعد از سه شبانه روز او را از زمین برداشت شماس گفت شهریار مرا بر زمین بگذار که
من غلام حلقه بگوش تو شدم او را بر زمین گذارد با ارناس هم سه شبانه روز تلاش کرد آخر الامر او را
هم بر زمین گذارد هر دو اطاعت شهزاده کردند خبر بقیماس رسید در حیرت افتاد برخواست سوار شد از قلعه
بیرون آمد رو برابر نهاد چون شهزاده دید که قیماس رو بیارد و آمد بزرگان را گفت استقبال کردند
قیماس را خوش آمد چون نزدیک رسید پیاده شد شهزاده هم چند قدم پیاده او را استقبال کرد
دست او را گرفت در بارگاه آورد مجلس بزم آراست شهزاده قیماس شاه را بسیار محبت کرد که از
خجالت سر بالا نکند شاهزاده گفت شهریار بنده در اینجا آمده‌ام با بنده را ملازم خود سازید بگذارید
شما منزل من بمانید و ملازم من شوید قیماس گفت هر نوع که شما راضی میشوید بنده هم راضی هستم شاهزاده
گفت بنده با شما کشتی مشغول میشوم تا هر کدام زبون شویم قیماس شاه قبول کرد هر دو برخواستند روی
گریبان یکدیگر را گرفتند بعد از دوازده روز که روزها در کشتی و شبها در استراحت بودند روز
دوازدهم شهزاده آن کوه پاره را از زمین برداشت و بر زمین گذارد قیماس شاه پای شهزاده را بوسید
گفت امروز پادشاهی و دلاوری بر تو مسلم است این گفت و سوار شد روانه شهر شد بعد از آن
ضیافت مهیا نمود روز دیگر شهزاده با شماس و ارناس و نهنگ و دلاوران شیرسر در قلعه نشستند ...

قیماس شاه تا در قلعه استقبال کرد شهزاده را با عزاز هر چه تمام تر بود داخل بارگاه خود کرد تا چند روز در بارگاه
اساس عشرت بر جای خود بود در روز چهلم از شهر بیرون آمدند بشکار مشغول شدند اما درین مدت که شهزاده
مهمان قیماس بود رعد دیوانه را خبر داده بودند دیوانه چند نفر را موکل کرده بود که اگر کسی از اینها در
ان حوالی بیاید دیوانه را خبردار کنند از قضا دیوانه با تنی خودش بیرون آمده قیماس و شهزاده
را دید نعره زنان آمد چون نزدیک رسید گفت ای قیماس شاه عارت نشده که ملازم این جوان شده
مردم بتو چه خواهند گفت قیماس شاه گفت تو هنر مرا میدانی با این آدمی سرکشی کردم بعد از
دوازده روز کشتی مرا بت برد دیوانه گفت اگر مرا هم برد بیست من هم اطاعت میکنم او را تا شاهزاده
لعل قبول کرد آن دو دلاور با هم تلاش بکردند بعد از چند روز صاحبقران بن صاحبقران دیوانه را بر
داشت بر سر دست علم ساخت او را آهسته بر زمین نهاد دیوانه گفت آفرین بر قوت و بازوی تو می توان
خدمت هم چنین دلاوری اگر دو خود را در قدم شهزاده انداخت لعل روی دیوانه را بوسید گفت
دیوانه با تنی هر دم کدام دیاری تو با این خلق نمی مانی دیوانه گفت بنده مردم از کنج میباشم در طفولیت
پریان مرا اسیر کردند بیست و چهار سالی در خدمت پریان بودم و این دوازده هزار دیوانه که در فرمان
من هست همه اسیران پادشاه جنیان میباشند بیست سال قبل از این پادشاه پریان مارا بر داشت
بهرزم سیر درین جنگل آورد من فرصت یافتم پادشاه ایشان را کشتم و لشکر او را در هم کردم خواست خدا بود
که با خلاص شویم در اینجا ماندیم تا حال که بخدمت شما رسیدیم شاهزاده گفت حال برادر ما شدی الحال
ترا پادشاه ترکستان میکنم رعد گفت من هم تا زنده ام خدمت ترا میکنم اما التماس دارم که به قیماس شاه
بگویید که نهنگ مرا بدهد شهزاده گفت نهنگ دل بهره نهنگ چگونه جانوری است رعد گفت تا با او بودیم من
مرکوب نهنگ سیکردم تا جلدی شاه گفت کجا دیوانه گفت من هم درین فکر مانده ام شاهزاده رو بجانب
قیماس کرد گفت من دختری داشتم به دیوانه دادم که در نزد من بماند تا شب در خدمت دیوانه در
دو دیم نایاب شد دیگر کسی سراغ او را نداد و ما هم ندانیم کجا رفت شهزاده گفت خاطرت جمع باشد که او در
هر کجا باشد پیدا می کنم دیوانه خرم شد تا مدت چهل روز در آنجا ماندند بعد از آن گفت من تا زنده ام در
خدمت شما هستم ولایت را یکی از خویشان خود سپرد با صد هزار نفر فیل پا و شیر سران در عقد دیوانه
با دیوانها و تدارک پادشاهانه بیرون آمدند شهزاده گفت من اراده دارم که در فرنگ روم اول لات

مستحکم بعد از آن میگوییم مرغا جیبت قیماس شاه گفت از راه فرنگ رفتن مشکل است شهزاده گفت مردان
است که هر آسان نشود همچنانیست که آسان نشود قیماس شاه گفت فرمان بردارم اما درین ره دو منزل
سبب داریم یکی شهر گاوسران است که دو صد هزار سپاه دارند و پادشاهی دارند که او را ارقم
گاوسوار نام است دلاوری است که در همه عالم به دلاوری او کسی بهم نرسد چون از آنجا گذشتیم
بعد از دو ماه بشهر اژدر به میرسیم و آن شهریست که هفتصد دروازه دارد در دروازه تا دروازه دیگر
نیم فرسنگ راه میباشد تمام مردم آن شهر اژدر چشم میباشند پادشاه ایشان را اژدران اژدر چشم
نام است در روز رزم عمود پانصد منی بکار میبرد دلیری دارد که او را اسکلان اژدران می گویند
عمود او وزن هفتصد من میباشد کسی با اینها نمیتواند برابر شود شاهزاده گفت هر کس از خانه خود بیرون
میرود باید از اینها اندیشه نداشته باشد ما خود را بسپردیم بخدا از آنجا کوچ کردند می آمدند تا نزدیک شهر
گاوسواران رسیدند نزدیک بار فیه رسیدند و در آنجا قرار گرفتند خبر بارقم گاوسوار دادند که
لشکری بیشمار در نزدیک شهر قرار گرفته اند فرمود تا نفیر زرین نوازش در آوردند سران سپاه که هم
زبان فرمای هزار جوان بودند در بارگاه حاضر شدند ارقم فرمود امروز باید این سپاه را قتل و غارت
کنید تا عبرت دیگران باشد سرداران بیرون آمدند سوار شدند ارقم خودش نیز بیرون آمد سوار
شد با غلامان خاصه خود روی در هامون صف نهادند و صفها را استوار آراسته کردند از آنجانب
شهزاده لعل شمشیر سلیمانی بر کمر استوار کرده سوار گشته قیماس شاه پیل پا و نهنگ شیر سر با شیر سران
سوار گردیدند و رعد دیوانه با دوازده هزار دیوانه بر جانبی قرار گرفتند و از هر دو جانب آواز
کوس حرب بلند شد که یکی از سرداران ارقم سوار بر جانب گاوی بود مانند فیل منگلوسی
پاره اسلحه رزم در میدان آمد گرد ان می رفتند که فکر کار خود کنند که رعد دیوانه عمود
دست گران نعره کشید و روی در میدان نهاد تا رسید اول چوبی در میان دو شاخ گاو
زد که مغزش از لولهای دماغش بیرون آمد گاو مانند پاره کوه از پا در افتاد گرد چون گاو را
کشته دید خود را بر زمین گرفت دیوانه چوب دستی در قبه سپر او زد که سپر در سر و سر در گردن
و گردن در سینه و سینه در شکم و شکم در سرین و قتی دو سپاه متوجه شدند قانونی وار بر
روی خاک دسته شد رعد دیوانه چنان قاه قاه خنده می کرد که تمام گاو بارم بر دهشتند

دیوانه پیش آمد کمپای گاو را گرفت چنان گرما بر اریکه گرد بر سر دیو چا گرد بجوردن تمام سپاه متوجه
شدند که یک گاو را با استخوان ها در زیر دندانها نرم کرد و از حلق سرازیر کرد تمام گاوسواران هم
لرزیدند ارقم اراده میدان داشت که سرداری دیگر بمیدان آمد که رعد دیوانه مانند اولی یک
چوب نرم کرد القصه تا غروب دوازده نفر از گاوسواران آمدند همه را با چوب دست مرد دیو
را نرم کرد چون شام شد طبل آسایش زدند هر دو سپاه آرمیدند لعل گفت یاران رعد را استقبال
کنید او را استقبال کردند اما از آنجانب چون ارقم برگردید دلاوران طلب کرد گفت امروز دیدید
که این پیاده بار جو دیو چه کرد هر گاه فردا آیین دستور باشد ما سر فرو نمی کنیم سرداران گفتند فردا الا
اگر هر دمی کند یکی زنده نمیگذاریم تمامی در بنگاه رفتند و زاری کردند شلیان در جوف بزرگ
آواز داد که فردا شما را یاری می کنم همه بخاک افتادند آن شب در بنگاه بسر بردند روز دیگر طبل جنگ
زدند گاوسواران از شهر بیرون آمدند سپاه اسلام هم در برابر ایشان صف کشیدند اول کسیکه اراده
میدان کرد شماس تبری بود در گردن او تبر پانصد منی بود نعره زنان در میدان آمد سرداری از گاو
سواران در میدان آمد شمشیری حواله شماس کرد شماس خود را از زمین زد و بلند شد چند دستش پا گرفت
و شمشیر را از کفش بیرون آورد کمر گاوسوار را گرفت دید و در سر گردانید بجانب سپاه انداخت
که دو نفر را کشته پشت گاوسواران هم لرزید شماس آن گاو را خورد ارقم گفت یاران عجب دیوی
که گاو نباشد اینها خودمان را بخورند درین بودند که دلاوری دیگر بمیدان آمد همان صورت شماس
او را از زمین برداشت و در زمین زد تا غروب آفتاب دوازده نفر را کشت طبل بازگشت زدند
هر دو سپاه بآرامگاه خود رفتند القصه روز دیگر از ناس هم مانند او دوازده
نفر را کشت و گاوهای ایشان را با پوست و استخوان میخورد روز چهارم ارقم سلاح در بر کرد
گاو جنگی سوار شد در دو دانگه میدان آمد رعد دیوانه چوبدست خود را برداشت داخل
میدان شد آه از نهاد نهنگ پیل پا بر آمد لعل را گفت شهریار رعد دیوانه را دریاب که اگر ارقم
عمود گران او را قسم میزنند تو تنها یکی زخم میشود لعل گفت چه معنی دارد که ارقم دیوانه را زخم می کند
درین حرف بودند که رعد دیوانه رسید در میدان نزدیک بود زهره در نهنگ بشکافت آب شود
رفت که چوب دست را حواله سر گاو کند که ارقم شمشیر در زیر چوبدست زد و چوب دو نیمه شد برقلع دیوانه

آمد چنین کرد که خود را با ارقم رساند که ارقم اندک گاو را حرکت داد عقب دو دهنه دیوانه خطا خورد بر
رو درافتاد تا رفت از جای خود برخیزد ارقم کمند را انداخت بر بال و بال رعد بند کرد دید سر گاو را
که از آنجانب لعل مرکب را از جای برانگیخت رسید با ارقم بضرب شمشیر کمند را پاره کرد دیوانه برخواست لعل
گفت شهریارا مرد میدان تو منم بیا تا ببینم چه داری اما از آنجانب چون سرداران دیدند که لعل از
جای خود حرکت کرد یکبار جلو ریز برش بر داشتند دور دایره لعل را گرفتند از آنجانب نهنگ شیر سر
و قیماس شاه از جای خود حرکت کردند چون دو دریای لشکر بهم رسیدند ارقم گاو جنگ را نزدیک مرکب
لعل رسانید شمشیر الماس رنگ بجانب شهزاده انداخت شهزاده متوجه رعد دیوانه بود فرصت سپر کردن شمشیر خود
نیم خود تا مغفر و نیم زره را از هم شکافت بقدر چهار انگشت در کاسه سر شهزاده جا کرد شهزاده با خود
صاحبقران بن صاحبقران پشت تیغ بر دم شمشیر ارقم داد که تیغ او را جواب کرد خون یک پشت کمان بلند شد
رسفید صورت شهزاده فرو ریخت شهزاده شد تکیین بیرون آورد سر خود را محکم بست تیغ سلیمانی از نیام کشید
ای بر جانب ارقم زد که گاو سواران دور او را گرفتند شهزاده در میان آنها افتاد از هر جانب
می یافت که سپاه اسلام رسیدند زدند بر قلب گاوسواران که از هر جانب خون روان شد گاوسواران
داد مردی میدادند اما از هر جانب که ارقم رو می کرد قلب سپاه شیر سر و پیل پا را میشکافت نهنگ چون چنان
دید سر راه با و بست ارقم شمشیری در شان او انداخت که تا روی استخوان بر هم شکافت دران وقت
قیماس شاه رسید شمشیری حواله ارقم کرد ارقم از سپر که رهنید عمل بر قبه سپر قیماس زد که چهار انگشت در کاسه
سرش جا کرد که از دو جانب طبل آسایش زدند دو سپاه دست از جنگ کشیدند هر یک بآرامگاه خود
رفتند اما لعل دیگر ماند نهشت داخل خیمه شد غش کرد او را بحال آوردند زخم او را بستند اما از آنجانب
ارقم برگردید در بارگاه آمد قرار گرفت فرمود بت بزرگ ما را یاری کرد اگر ساعتی دیگر آفتاب غروب
نکرده بود سپاه خداپرستان را زیر و زبر کرده بودم بعد از آن مجلس آراستند و می خوردند
ها و از جنگ ناخوردند اما آن شب سپاه کفر شادی و سپاه اسلام به تشویش گذرانیدند تا روز
دیگر که آفتاب عالم تاب علم کشید آوازهای رزمی و ناله کوس حرب بلند شد شهزاده لعل گفت دلاوران سوار
شوید که امروز روز آخر است تا جان در تن دارید بکوشید تا جامه زنان بپوشید اما نهنگ و
قیماس و شهزاده مسلح گشتند سوار شوند تا گرداگرد سوار شدند و دیوانها در پیش صف ایستادند

چون از دو جانب صفها آراسته شد شماس تبر گران بمیدان آمد و مبارز خواست که از قلب سپاه کفر
ارقم مانند عقرب زهرآلود سر دم زده راه را بر شماس بست بعد از جنگ عمود و نیزه نوبت شمشیر شد
شماس تبر بجانب ارقم انداخت ارقم بضرب شمشیر دسته تبر را قلم کرد کمند در گردن شماس انداخت که چهل
پایان یکبار رو بمیدان نهادند از انجانب گاو سواران هم یورش آوردند و نعره زدند بر قلب سپاه اسلام
بر قلب یکدیگر زدند که ارقم قلب سپاه اسلام را برهم درید علم را سرنگون کرد چون علم اسلام سرنگون شد
سپاه اسلام نزدیک بود از هم بپاشد که در آن وقت از جانب دشت اوج او رنگ گردی برخاست
و چهار رنگ از میان گرد چهل علم نشانه چهل هزار سپاه نمودار شد اما در پیشاپیش رستم سواری بر تیغ بیدریغ
انداخته رسید چون این مقدمه را دید و شبیخون دراز دید بر قلب گاو سواران که تا ذربیجه گاه
رفتند روز به آخر رسیده بود هر یک به آرام خود آمدند سپاه نقابدار خیمه و بارگاه
سرپا کردند لشکر کفر رو به فرار دوی اسلام کرد که چیزی معلوم کنند پیاده آمد خبر معلوم کرد
نقابدار آمد آنچه شنیده بود به لعل نقابدار رسانیده آه از نهاد نقابدار برآمد سوار گردید در خیمه شهزاده لعل
آمد چون نقابدار داخل خیمه شد گردان او را استقبال کردند داخل خیمه شد احوال جنگ پرسید مقدمه را
بیان کردند زخم شهزاده را زخم پادشاهان را هم گذارد گفت خاطر شما جمع باشد که روز هفتم اثری از زخم
شما نماند شهزاده پرسید که شما را چه نام است که ما را یاری می کنید نقابدار گفت بنده ملازم شما میباشم
درین هفت روز که شما نمیتوانید سوار شوید دعوای گاو سواران با من است هر چند که شهزاده خواست
که نام و نشان او را بداند نشد نقابدار برخاست در اردوی خود رفت اما از انجانب ارقم در بارگاه
آمد در تخت قرار گرفت گردان را گفت که امروز کار نمودهای ماینه که سپاه نقابدار چاره ایشان
رسید فردا ارقم میباشم که نقابدار را دو پاره بکنم آنشب در اندیشه روز دیگر که
ز ورق زرین مهر انور رستاری خالق داور بروی این نیلگون روان گردید از کوس حربی دمای
رزمی از سر درهای لشکر بلند شد دلاوران از روی زمین در خانه زین مرکبان قرار گرفتند
یکدیگر صف آراستند رعد دیوانه فرصت نداد که دیگری سبقت میدان کند از انجانب با دو هزار
هزار دیوانه جلو ریز رسید جانب گاو سواران نهادند از انجانب دیگر شماس یورش آورد از جانب دیگر
نقابدار اما سپاه کفر پا محکم کردند و ایستاده گردند اما از سر زدن آفتاب تا وقت غروب شد

از یکدیگر می کشتند و می بستند چون آفتاب غروب کرد دست از جنگ کشیدند هر یک بآرامگاه خود رفتند نقابدار
در خیمه شهزاده آمد مرهم داران را عوض کرد باز در اردوی خود رفت تا هفت روز جنگ همین دستور
روز هشتم نقابدار رو شو و آب گرم آوردند و زخمها را شستند روانه شد دلاوران تمام سوار گردیدند
قلب جناح لشکر کفر را بنظر در آوردند نقابدار هم صف آرایی کردند مانند هر روز که دلاوران یورش میبردند جلو
پای علم شهزاده رسیدند اما خبر ندارند که دلاوران شهزادگان و صاحبقران در قلب سپاه میباشند چون
سپاه کفر خوب نزدیک شد قیاس از یکجانب دار ماس از یکطرف نهنگ شیرسوار از طرفی و شهزاده لعل از یکطرف
که خالی بود نقابدار از انجانب در آمد از چهار جانب سپاه گاو سواران را از میان بر داشتند تا دروازه شهر
تعاقب کردند بقدر ده هزار نفر گاو سواران را به خاک برابر چند شب شد ارقم در قلعه رفت و آب در خندق
انداخت برج و باره را استحکام داد شهزاده اردو را حرکت داد نزدیک شهر آمدند دور دایره شهر را مانند نگین انگشتر
در میان گرفتند اردوی نقابدار هم نزدیک شهر آمدند خیمه و سراپرده برپا کردند تا مدت سه ماه سپاه
گاو سواران در میان قلعه محاصره بودند هفته یکدفعه می آمدند با گردان اسلام سرکوبی زدند آخر الامر شکست میخوردند
باز در قلعه می رفتند چون مدت سه ماه ازین گذشت شاهزاده گفت ما را باید چند وقت در اینجا سرگردان باشیم
فردا یکجانب قلعه دیوانها و از یکطرف قیماش شاه و از یکطرف نقابدار و از یکطرف لعل با سپاه شیرسواران حمله
کردند خبر به نقابدار رسید که فردا فلان طرف از شماست که یورش بقلعه میندازید ایشان تدارک خود را
دیدند چون آفتاب عالمتاب سر از دریچه افق بیرون آورد از چهار جانب سپاه اسلام یورش بر قلعه بردند دلاوران
قریب چون آتش سوزان یورش بقلعه بردند سر راه را گرفته با تو و چاقماق کوشیدند فتح میسر نشد
برگردید هذا القصه مدت هفت روز باین منوال یورش آوردند کاری نشد روز هشتم خبر بلعل رسید که ارقم
بخدمت شما می آید شهزاده فرمود بارگاه را آراستند و بزرگان استقبال کردند از انجانب ارقم
شاه با سران سپاه رسیدند یکدیگر را دریافتند روانه بارگاه لعل شدند شهزاده چند قدم از بارگاه
بیرون آمد که ارقم شاه رسید پیش آمد لعل معانقه کرد از آنجا داخل بارگاه شدند بعد از ساعتی ارقم
شاه گفت برادران بر ما چه ادعا دارید لعل گفت شهر را بما را با شما ادعا نیست نهایت ما اراده
داریم بعضی ولایتها را سیر کرده باشیم تا بملک فرنگ برسیم در فرنگ کار داریم ما با بزرگان و
که در دم راه ما هستند با ما برادر باشند و با ما در فرنگ بیایند که فرنگ را بگیریم

اد عالم نداریم ارقم شاه گفت ما فرمان برداریم بشرطی که لعل یاد دلی کرده باشد لعل گفت زیاد دلی ازین
بیشتر که از ضرب تیغ دلاوران از قلعه بیرون نمی توانی آمد ارقم گفت عرض ما این است که بندگان
بت عبث کشته نشوند که موجب غضب باشد شاهزاده خندید گفت ای پادشاه تو مردی دانا
و عاقلی میباشی بت بزرگ کیست که بتواند بنده ایجاد کند چرا خدا را بنده نباشی که از قدرت
کامله خود هفت طبقه آسمان را در میان زمین و هوا معلق برپا داشته بی ستون و رایحان روز
و شب را بر صد یکدیگر از پی یکدیگر روان کرد و از قطره آب که ندیده چون تو جوانی را ایجاد کرد
ارقم شاه گفت این خداوندی که تو میگویی من تا حال از هیچکس نشنیده ام تا دنیا بوده ما
این بت و این مذهب را داشته اند شاهزاده گفت حالا بشنوید که از برای دنیا و عقبای شما
ارقم پاره پیش خود خیال کرد با خود گفت هرگاه خدای این جوان برحق است که از ولایت
تنها بیرون آمده تا اینجا صاحب لشکر و خزانه و اسباب شده است آنگه دلش نرم شد گفت
دین شما را قبول میکنم که هر کدام دلاور ترهاشید با من کشتی بگیرید اگر مرا ذلیل کردید که من
آمد و اگر من او را ذلیل کردم دین من برحق است لعل گفت بسیار خوب گفتی امروز مهمان ما باش تا فردا
با تو کشتی بگیرم ارقم قبول کرد بعد از آن شیلان در بارگاه کشیدند طعام صرف شد بعد از آن
سوار شد در شهر رفت روز دیگر موافق وعده در خدمت شهزاده لعل آمد با شهزاده در کشتی
مشغول شدند بعد از دوازده روز شهزاده ارقم را از زمین بر داشت بر سر دست علم ساخت
ساخت و آهسته در زمین گذارد ارقم از سر صدق مسلمان شد بعد از آن تمام سپاه او اسلام
بتکده ها خراب کردند مسجد بنا گذاردند مدت چهل یوم شهزاده در انجا ماندند اما آنچه خواست که بداند نقابدار
کیست نیافت نقابدار سپاه خود را برداشت از یکطرفی بدر رفت صبح خبر بلعل رسید که دیشب
نقابدار رفت شهزاده بسیار دلتنگ شد که نداند است نقابدار کیست که او را یاری کرد القصه بعد
از چهل روز ارقم صد هزار گاو سواران را تدارک دید با شهزاده عالمقام روانه ازدربه شدند
شب و روز مرکب میتاختند تا اقلیم روا ازدربه رسیدند این خبر بازدران رسید که سپاه
بیشمار رو به ولایت شما می آیند پادشاه ایشان ارقم گاو سوار است با سپاه گاو سواران
و نهنگ شیرسوار با سپاه خودش پادشاه پیل پایان دوازده ادمیزادی همراه

ایشان نیست که او را لعل الماس پوش نام است و ایشان بگرفتن ازدربه می آیند ازدران خندیدند گفتند
اینها عقل ندارند که آمدند با شما عقل ندارید که خبر ما بردو آورد دیدند اگر لشکر روی زمین بیایند با من
نمیتوانند مصاف کنند اما از انجانب پادشاه با لشکر گران می آمد چهار فرسنگی شهر رسیدند در
چهار فرسنگی برج شهر دیدند که خوب آب و علف در آن دشت بود شاهزاده گفت بهتر ازین مکان
نیست فرود آیند بارگاه هفتاد قبه مرصع برپا کردند اردو هم خیمها برپا کردند از روز گذشت
ازدران سران سپاه را طلبید در بارگاه نشانید گفت بر ما معلوم نیست که این سپاه بچه کار
آمده اند باید خبری معلوم کنیم پسر ازدران که او را اسکلان نام بود گفت پدر اگر اجازت می دهی من
خبر بیاورم ازدران گفت اگر تو بروی با کسی دعوا نکنی مدبرستی برو خبری معلوم کن هرگاه با ما
دعوا دارند وعده جنگ از اینها بگیر اسکلان سراندرپا مرصع پوش شد سوار بر تخت فیل شد
با چند نفر بزرگان از شهر بیرون آمدند روانه اردوی لعل شدند خبر به لعل رسید که اسکلان پسر
ازدران ازدرچشم بدیدن شما می آید فرمود تا بارگاه را آراستند و دلاوران همه لباس مرصع
در بر کردند و کرسیهای زرین و فولاد که آورده بودند برجا قرار گرفتند از چهار جانب پیل پایان دیو
صف کشیده بودند رعد دیوانه با دوازده هزار دیوانه با چوب دستهای مرصع ایستاده بودند که
آوازه شهزاده پیل پیکری دید که میان تخت فیل نشسته که تمام نظر در می آورد دلاوری
را بنظر در آورد که در دست کلنگهای چشم ان گرد بعنوان نظر کرد آمد تا در بارگاه از تخت فیل پیاده شد
و چوب تیمیم از فولاد به تنگ گرفته بود دنبوزن دو ویست من در دست داشت داخل بارگاه شد
بت پرستان سلام کرد شاهزاده او را جواب داد کرسی فولادی آوردند در مجلس نهادند اسکلان
در بالای کرسی قرار گرفت ابرک لنگر انداخت پایهای کرسی در دل بارگاه فرو ریخت شهزاده فرمود
تا مجلس آراستند سالار این خان در مجلس کشیدند چون طعام صرف شد اسکلان گفت شهزاده با این
فیل سپاه اراده کجا دارید شهزاده گفت که بعنایت جناب اقدس ازدربه را مسخر کنم اسکلان
گفت شهر ازدربه صاحب دارد شما چگونه مسخر می کنید شهزاده گفت صاحبش را ملازم خود میکنیم اسکلان
گفت من نوکر از یکارهای این ولایت میباشم هر کس با من برابری کند میتواند این شهر را
تسخیر کند شهزاده گفت ما نمی ندارد وعده جنگ فردا اسکلان برخواست دستی بطرف دامان خود زد

بیرون آمد سوار شد روانه شهر شدند بخدمت پدرش رسید آنچه شنیده بود بیان کرد اژدران فرمود تا
سران سپاه با هیکلان با دوازده هزار سپاه از شهر بیرون روند و اژدران از آن طرف با هفتصد هزار
از شهر بیرون آمد دران ساعت فرمود طبل جنگ زدند از آن طرف شهزاده لعل با سران سپاه طلب کرد و گفت
فردا روز اول است که ما دعوا با این گروه داریم کسی رخصت نیست که در میدان برود شما پیش و عقب سپاه
متوجه باشید که انشاء الله خود بمیدان میروم دلاوران قبول کردند از روز بازگشته رزم فردا بود چون
افتاب عالمتاب سر از دریچه مشرق درآورد آواز کوس حربی و نای رزمی از دو دریای لشکر بلند شد
شهزاده عالمیان صاحبقران بن صاحبقران شمشیری با سپری تنها بر داشت سوار بر گردگاه مرکب شد
روانه میدان شد چون بدوازگه میدان رسید آنچنان نعره کشید که زمین و زمان بلرزه درآمد
آواز نعره شهزاده بگوش اژدران رسید نظر بجانب دلاوران کرد دلاوری است که او را عقاب
تیز جنگ نام است بخدمت اژدران عرض کرد که اگر اجازت پادشاه باشد این جوان را زنده بگیرم
بیاورم که چشم ضدا پرستان بترسد اژدران گفت هرچند عار است که تو با این جنگ کسواری لکن چون
امروز روز اول است باید چشم ایشان بترسد عقاب سوار بر تخت فیل شده رو در میدان نهاد نزدیک
رسید چنان نعره کشید که آوازش بکوه و در و دشت پیچید فیل را به تنگ مرکب شهزاده رسانید
و عمود دگران را بجانب صاحبقران انداخت که شهزاده شمشیر سلیمانی بر میان عمود دگران زد دو نیمه شد
که سر عمود در کله فیل آمد فیل بر هم غلطید که عقاب در زیر تنه فیل نرم شد شکست سپاه کفر بر هم ... هیکلان
چون عقاب را کشته دید فیل خود را طلب کرد سوار شد و روی در میدان کرد چون بدوازگه میدان
رسید نیزه بجانب لعل داد و نیزه راست کرد بر سینه او شهزاده شمشیر را در زیر نیزه او زد که قلم شد
درد بر دل هیکلان پیچید دست بر تیغ آبدار کرد حواله بر فرق شاهزاده که شهزاده تیغ در سر کشید که تیغ
هیکلان بر خود دو نیم خود که از رشته که شمشیر سلیمانی در زیر تیغ او زد تیغ او را دو نیمه کرد درآن
اثنا عمود دهیکلان را کشید هیکلان از بالای فیل در رفت در مراجعت دست در بالای
... رسانید قبضه عمود را گرفت بدور سر گردانید و انداخت بجانب شهزاده آن شیر بچه هر دو دست
را در زیر سپر ستون ساخت که هیکلان آن کوه پاره را کوفت بر قبه سپر که سپر دوازده پاره و شکست
و کمر مرکب در هم شکافت که شهزاده خود را بزمین گرفت از درد حالا حالا شد دران تنها هیکلان از تخت

جست بر زمین و هر دو دلاور گریبان یکدیگر را گرفتند و تلاش درآمدند راوی گوید تا وقتیکه
نزدیک بود آفتاب غروب کند تمام سپاه کفر آفرین و مرحبا بر شهزاده فرستادند چون بآخر رسید
هیکلان دست از گریبان لعل برداشت و گفت ای جوان امروز مردی بر تو مسلم است
در روز هم بآخر رسید برو فردا کشتی خود را تمام میکنیم از دو جانب مرکب کشیدند هر یک
به آرامگاه خود آمدند گردان باستقبال شهزاده آمدند چون در بارگاه قرار گرفت ارقم شاه
و قیماس شاه و نهنگ پای تخت را بوسیدند و عرض کردند که قربانت گردیم کاری کردی امروز
در میدان که تا امروز کسی نکرده صلا شهزاده گفت اینها از لطف جناب اقدس الهی میباشد از آنجانب
هیکلان چون بخدمت پدرش رسید بسیار آزرده بود پدرش او را تسلی داد مجلس آراستند از روز
و آن شب گذشت روز دیگر هیکلان یکی را بخدمت شهزاده فرستاد که بی نیزه و شمشیر و عمود مثل
دیروز بمیدان بیا تا قدری زور زمائی کنیم شهزاده بر خواست صلاح از بر درکرد و لباس در بر
کرد با قیماس شاه و ارقم شاه و ارناس و شماس و رعد دیوانه و نهنگ شیر سر و چند نفر از سران سپاه
آمد در میان میدان هیکلان هم با اژدران و نخجیر از گردان آمدند اما هیکلان صلاح آورده بود
بر سر و پا کردند چهار ده نفر گردان جا بر جا قرار گرفتند هیکلان گفت شهریار هنوز سرد و گرم
روزگار را ندیده در این سن جوانی حیف است که ناقص شوی چند کار با تو میکنم هر وقت از من زیاده
کردی ملازم تو میشوم و اگر از تو زیاده گردم ملازم من باش تا ترا تربیت کنم که خاک بر کاسه
سر مبارزان عالم کنی اندو دلاور از جای بر خواستند و رو در روی گریبان یکدیگر را گرفتند و
بکشتی مشغول شدند راوی گوید بعد از پنج شش ساعت شهزاده هیکلان را از سر دست
علم ساخت و آهسته بر زمین گذارد هیکلان بدون آنکه تکلیف کند کلمه بر زبان جاری کرد اژدران
گفت ای فرزند چرا از دین خود دست برداشتی هیکلان گفت ای پدر اگر از دین خود
دست برداشتی خوب و اگر دست برنداشتی پدر من نیستی اژدران با سران سپاه مشورت
کرد آخر الامر دین اسلام را قبول کردند بعد از آن گفت ای شاهزاده التماس دارم که در شهر تشریف
بیاورید شهزاده گفت شما در شهر بروید و تدارک به بینید که فردا میآیم بخدمت شما خواهم
رسید هیکلان گفت ای شهریار مباد اگر من ساعتی از عیش شما دوری کنم اژدران گفت

فرزند من حالا ترا بخشیدم که غلام حلقه بگوش او باشی شهزاده گفت بجلال قدر خدا اقسم که این بمنزله برادران
می باشد بعد از آن اژدران با سران سپاه روانه اژدر بند شد و شاهزاده با هیکلان
روانه اردوی خود شدند اما چون لعل در بارگاه رسید دست هیکلان را گرفت در بالای تخت
در پهلوی خود نشانید گردان اسلام تمام خرم شدند دست هیکلان از او بوسیدند اما چون اژدران
بار دو رسید فرمود تا سپاه داخل شهر شدند تدارک دیدگه از در بارگاه تا در دروازه بالش
انداختند طبقهای جواهر و زر بر دست غلامان ایستاده باشند از و تدارک خود را دیدند فردا صبح
بن صاحبقران فرمود تا اردو را حرکت دادند خود با گردان و سران سپاه و هیکلان سوار شدند و
روانه شهر شدند از آنجانب اژدران با گردان و دلاوران استقبال کردند با جواز هرچه تمامتر داخل
دروازه شدند غلامان تمام زر و جواهر را در قدم سم مرکب شهزاده ریختند چون داخل بارگاه شد
اژدران پیش آمد بازوی مردانه او را گرفت در بالای تخت نشانید خود در خدمت ایستاد خان سالاران
خان در بارگاه کشیدند انقدر نعمت در بارگاه کشیدند که بارگاه جای خالی نداشت گردان بنیاد چرب
خوردن نهادند شماس و ارناس و رعد دیوانه بر یکجانب نشسته بودند هیکلان در حیرت افتاد
چون گردان و سران سپاه دست از آن طعام کشیدند و سفره برچیده شد مجلس از نو آراستند
تا مدت هفت شبانه روز مجلس برقرار بود در روز هفتم هیکلان بیرون آمد سپاه صاحبقران
هر یک دستی خلعتی داد و صد تومان تنخواه داد چون از اینها پرداخت اسباب نخجیر آراست
با شهزاده سوار گردیدند بشکار رفتند تا مدت دو ماه در بیابان بشکار مشغول بعد از آن
شهزاده گفت من باید بفرنگ بروم هرگاه کسی با من بیاید برادر من است و هرگاه نیاید تنها
میروم هیکلان گفت من شرط کردم که تا زنده ام در خدمت شما باشم بعد از آن سامان سفر
دیدند صد هزار فیل سوار از سپاه خود برگزیدند و از ده هزار فیل خزانه او را بار کردند
خیمه و سراپرده و اسباب را از اژدر بند و برجانب فرنگ نهادند تا به ... استان ایشان

رفتن شاهزاده خسرو و فیروز بدریای محیط و دیدن برادر انجم شاه پری که او را اختر شاه نام بود

دور افتادگان بیابان فراق و آوارگان مرز وادی اشتیاق چنین بگلوه درآورده اند
که در محل در زمانیکه خسرو زاد و فیروز شهریار را روی هوا بلند ساختند شهزادگان دست بر خنجر

ابدار کردند که دست ایشان را قطع نمایند آواز بگوش ایشان رسید که ای شهریاران ما
دشمن نیستیم شما را دوستی خواسته ایم توکل بر جناب اقدس الهی نمودند بعد از آن هفت شبانه روز
در کنار دریای محیط هر دو را بزمین نهادند چون ایشان چشم باز کردند عجب جوانی را بنظر درآوردند
هر دو سلام کردند آن جوان جواب باز داد خسرو گفت ای جوان ما در ولایت فرنگ در برابر دریا صد
هزار سوار بودیم از برای چه ما را در اینجا آورده ای گفت ای شهریاران مرا کاری پیش آمده برادر
من برادر انجم شاه پری میباشم در حیات حکومت پدرم حکومت بر محیط را بمن داده بود و من با سپاه
پری و دیو در این ولایت پادشاهی میکردم تا وقتیکه دیوان یاغی شدند از انجم شاه و من خبر داشتم
بعد از آن شنیدم که ادمیزادی دیوان را ادب کرده و نه قلعه قاف را تسخیر کرده و دختر انجم شاه را گرفته
بسیار خرم شدم و کسی با من دشمنی نکرد در وقتیکه خسرو در قاف آمد و دیوان را ادب کرد صلصال
گشت برادر صلصال گریزان شد و پناه بر من آورده من او را امان دادم و محبت کردم شب
و روز او را دلداری میدادم تا آخر الامر دختر من را عاشق شد و بکسی اظهار نکرد و نیم شبی دختر مرا
برداشته بطلسم نور برده است و من با لشکر گران تا نزدیک طلسم رفتم و نتوانستم که چاره کنم بر
گردیدم منجمی دارم که او را برضیا نام است مرا خبر داد که این طلسم باسم فیروز شهریار است
من بدیوان گفتم فیروز را بیاورند ایشان گفتند ما نمی شناسیم گفتم هر دو در بارگاه سلیمانی نشسته باشند
از پسران صاحبقران باشند هر دو را بیاورند دیوان آمدند و شما را تصدیع دادند دیگر امر از شما است
اما بیچارگان برسید شهزاده فیروز گفت این برادر بزرگ من خسرو است اختر شاه گفت قدم شما
بر چشم من حالا چاره این بیچاره را بکنید که از غم دانه و نزدیک هلاک شوم بعد از آن ...
درآوردند شربها از باده ناب گرم شد و مغنیان خوش آواز با سازها در مجلس درآمدند تا
یک روز و یک شب روز آنه دیگر فیروز گفت ما را پیش از این سرگردان مساز اختر شاه تختی آورد هر دو
فیروز و خسرو در تخت قرار گرفتند و خودش در تختی دیگر با چند نفر از بزرگان قرار گرفتند
و دیوان ایشان را از روی زمین برداشتند رو بهوا بلند شدند یک روز و یک شب می رفتند
تا بکنار دریای محیط رسیدند از آنجا گذشتند در پای کوه بلندی رسیدند تختها را بزمین نهادند
اختر شاه گفت فرزند این کوه طلسم است و از هیچ طرف راه ندارد و در بالای این کوه قبه ازرقی

که اصل طلسم میباشد و دیگر کسی غیر از این چیزی دیگر معلوم نیست شهزاده گفت دیوان نمیتوانند مارا در بالای
این کوه برند اخترشاه گفت اگر میتوانستند برده بودند شهزاده این قبه چون اخگری (?) آتش میزد روی
آدم را میسوزاند شاهزاده گفت حالا هیچ اثری معلوم شما میشود یا خیر اخترشاه گفت در یک گوشه این
کوه غاری است که هر کس در انجا میرود دیگر بیرون نمی‌آید فیروز شهریار گفت من هم چنین جای میخواهم که
رفتنش باشد و آمدنش نباشد اخترشاه گفت اورا بردند در کنار مغار شاهزاده عجب مغاری دید
هولناک تمام اسلحه را باز کرد غیر از کمند و کمان و شمشیر و سپر را برداشت قدم در مغار نهاد آوازهای
مختلف بگوش آن شیربچه آمد بخاطرش میرسید که تمام هفت آسمان بر زمین افتاد اندیشه ناکرده خود را
بجناب قدس الهی سپرد میرفت بعد از یک روز و یک شب بروشنائی رسید دشتی وسیعی بنظر تا چشم کار میکرد
بیابان بود در یکطرف دریائی را بنظر درآورد که ماهی آن دریا فلک را بدم میکشید شاهزاده رو بکنار دریا
نهاد چون بکنار دریا رسید نظر در آب کرد ... خون خطرش آمد ناگاه آواز نعره از دریا برآمد که آب
دریا بتلاطم درآمد اژدهائی از دوی (?) مانند آتش رنگ خون از دریا سر بیرون کرد دست خود را
دراز کرد تا کمر زنجیر فیروز را بگیرد کمر زنجیر اورا گرفت فرو کشید شهزاده هم به دست اورا گرفت و خدا (?)
یاد کرد آن بیچاره را از دریا بیرون آورد در سر دریا دیو پای فیروز کرد و خود را در میان دریا کرد
شاهزاده دست بخنجر رسانید و زد در پشت گردن دیو و در پهلوی دیو هرچه دیو میخواهد سر در
زیر آب کند شهزاده اورا خنجر میزد آن دیو گفت ای آدمیزاد از من چه میخواهی اگر خواهی ترا به ابراز (?)
رسانم اگر در پیش انجم شاه خواهی برسانم شهزاده گفت مرا بقبه بلور برسان دیو گفت نمیتوانم
هر که نزدیک برود به آتش میسوزد اگر مرا امان دهی ترا راه نمائی میکنم شهزاده گفت بجهد (?) اثر از
میکنم دیو از آب بیرون آمد دست در بغل خود کرد لوحی سبزی بیرون آورد و بدست شهزاده
داد گفت این لوح طلسم است شاهزاده که نوشته ای شکننده طلسم باید اول سرخاب را که موکل
طلسم است سرش را با خنجر جدا کنی بعد از ان تا چه پیش آید شهزاده دست در زیر حلق سرخاب انداخت
سر اورا با خنجر جدا کرد سرخاب چنان نعره زد که تمام دریا بهم لرزید و موج دریا بحرکت درآمد که ناگاه
نهنگی مانند کوهی سر از آب درآورد و قلاج (?) نفس بجانب فیروز انداخت شاهزاده بر لوح نظر کرد
دید نوشته بود که خود را در دهن نهنگ بینداز تا چه پیش آید شاهزاده خدارا یاد کرد خود را در دهن

نهنگ انداخت سر بجانب فرو برد شهزاده چشم باز کرد خود را در پای قبه دید در قبه آمد دیوی دید خفته دانه (?)
تولهای دماغ او صدای صور اسرافیل می‌آید در لوح نظر کرد دید نوشته که زنهار ملکل دیو برادر سلسل
را در خواب شمشیر نزنی که در آتش میسوزی باید نعره بزنی و چون سر از خواب برداشت پای اورا بگیری
بدور سر بگردانی بقبه بزنی که طلسم شکسته میشود شاهزاده نعره کشید که آواز نعره بگوش اخترشاه رسید
خرم شد از اثر آوازش دیو سر برداشت چشمش بر شاهزاده افتاد در رفتار جای حرکت کند شاهزاده
هر دو پای دیو را گرفت بدور سر گردانید بر آن قبه زد صداهای عجایب و غرایب برآمد که شهزاده
مدهوش شد وقتی بهوش آمد سر خود را در کنار اخترشاه دید اخترشاه برخواست داخل قبه شد
زیبانگار را بیرون آورد بخدمت شهزاده آورد با وجودی که آن دختر مدتی در بند بود دل کنیز نزدیک بود بیهوش
شود بعد از آن اخترشاه گفت تا دیوان اسباب و اساسه طلسم را برداشته بار زیبانگار و شهزاده را با اخترشاه
بکنار محیط آوردند اما از آنجانب شاهزاده خسرو نشان ورزیده دودمان صاحبقران از عالم دلتنگ هر روز
سوار شده بشکار میرفت از قضا خواهر ملکل در مکانی که طلسم بور بود دلتنگی داشت چون برادر خود را
کشته دید دران ساعت پروازکنان در کنار محیط آمد شاهزاده را دید با خود گفت البته این جوان یا
پسر یا برادر اخترشاه است اسمی خواند قوت خسرو را گرفت مانند عقاب رو بنشیب کرد کمربند خسرو را
گرفت روی هوا بلند شد در پای قبه جای بود اورا دران چاه برد و برگردید که اخترشاه و شاهزاده
در کنار محیط رسیده بودند که مهیار جادو از اوج رو به نشیب کرد و روی گریبان زیبانگار را گرفت
روی هوا بلند شد تا دران چاهی که خسرو بود اورا هم در انجا برد اما از انجانب خسرو در چاه قرار
گرفت چشم باز کرد بهر جانب نظر کرد صندوقی دید و قفلی بر آن زده اند هر چند سعی کرد باز نشد
آوازی از صندوق بیرون آمد که ای مهیار جادو از جان من چه میخواهی شاهزاده گفت من
بخلاصی تو آمده ام از آن صندوق آواز برآمد که تو کیستی که بخلاصی من آمده شهزاده گفت در
صندوق چگونه باز میشود آن بنده میخواست (?) گفت اگر میخواهی که در صندوق را باز کنی
در بالای سر صندوق آویخته است مرغی دران قفس میباشد وقتی که جادو آمد اورا غافل کن
یک جستن قفس را بگیر و زنجیر اورا پاره کن و یک ضرب بر سر آن جادو بزن که جان جادو
دران قفس میباشد چون قفس شکسته شد مرغ روح از قالب تنش پرواز میکند کلیدی

کلیدی در میان سر جادو بسته بردار در صندوق را باز کن تا من بیرون آیم در انوقت جادو
آمد و زیبانگار را آورد در پیش خسرو گذارد و گفت حالا من ساعتی آسایش کنم این را گفت
و خوابید نعره خواب را بلند کرد شهزاده گفت شما گل کدام باغ میباشید زیبانگار گفت بنده را
زیبانگار نام است و دختر اخترشاه پریزاد میباشم در طلسم قبه بلور بودم و جوانی فیروز نامی
آمد و طلسم را شکست و مرا بیرون آورد با پدرم و آن جوان در بالای تخت بودیم در سر دیوان
در بر محیط رسیدیم این جادو مرا از روی هوا برداشت در اینجا آورد شهزاده گفت تشویش مدار
که من برادر فیروزم حالا انشاءالله چاره این را خواهم کرد از جای راست شد و بقدر ده ذرع از
زمین بلند زنجیر قفس را گرفت و خدارا یاد کرد و تکان داد زنجیر را پاره کرد قفس را بر زمین گذاشت
بلند آواز زنجیر جادو سر را برداشت شاهزاده امان باو نداد از روی قوت چنان قفس را بر سر جادو
زد که جان بمالکان جهنم سپرد و گرد و صاعقه برآمد بعد از لمحه ای غبار برطرف شد خسرو پیش آمد و
کلیدی را از میان موهای سر او درآورد و در صندوق را باز کرد نازنین دختری مثل قرص آفتاب
در میان صندوق بود اما زرد و ضعیف و لاغر شده خسرو گفت نازنین گل کدام باغ میباشی آن
دختر گفت شهریار بنده دختر تهماس شاه پیل پا میباشم و پدرم مرا بر عقد دیوانه داد دادا با من
بکشت صحبت داشت که این جادو آمد و مرا در اینجا آورد شهزاده گفت ترا نام چیست گفت مرا مهنور
پیل پا می‌گویند شاهزاده گفت تشویش مکن در هر جا باشد من ترا به پدرت و شوهرت میرسانم
اما از انجانب زیبانگار را که جادو برد فیروز دیوان را گفت بروید از او در هر جا که باشد
خبر بیاورید که اگر باید ده سال در قاف بمانم تا رفع دشمنان نکنم بآدمیزاد نخواهم رفت دوازده
دیو از عقب جادو رفتند تا در انجا رسیدند که خسرو جادو را کشته بود بخدمت خسرو آمدند
و زمین ادب بوسیدند و عرض کردند داستان را شاهزاده برای ایشان بیان کرد
دو نفر از دیوان را گفت بروید خبر باخترشاه بدهید و ده نفر دیگر اسباب و اساسه را
با نازنینان برداشتند و خسرو در گردن دیوی نشست و رو براه بر محیط نهادند
اما آن دیوان که مژده رسانیدند اخترشاه و دیوان و فیروز شهریار بسیار خرم شدند
باستقبال آمدند تا یکدیگر رسیدند یکدیگر را دریافتند از انجا نکاح اخترشاه آمدند زیبانگار

و مهنور هر دو در حرم رفتند بعد از چند یوم اخترشاه عرض کرد شهریار من شرط کرده بودم هر کس
دخترم را پیدا ورد باو دهم هم دختر من تعلق بشما دارد شهزاده گفت باکی ندارد اما حالا وقت آن
نیست پدرم در برابر دو صد هزار سپاه ایستاده خسرو گفت حالا این دختر تعلق بمن دارد که
اورا از دست جادو نجات دادم استخوان او را کلاغ در انجا می‌آورد فیروز گفت برادر با این
بر سر دختر دعوا کنیم اولا که بسر تقدیر راست هر کس تقدیر اوست زیبانگار باو شوهر میکند
هرگاه تمام عالم بر هم خورد که تقدیر جناب قدس الهی تبدیل ندارد از انجا بخدمت صاحبقران برویم و هر قدر
هر چه پدرم میرساند انچه او میگوید چنان بکنیم خسرو گفت ای هندی زاده تو که مگر من ملازم تو میباشم
دختری را از دست جادو گرفته ام کسی بنده هم فیروز گفت ترا این نرسد که مرا طعنه بزنی خود تو و تمام ملک
هم ملازم من میباشند و مرا پدرم پادشاه بارگاه سلیمان کرده است که حکم من بر تمام اولاد پدرم روان باشد دیگر
اگر در میدان هزار چون تو با من برابری نمیتوانی بکنی بر طبع خسرو گران آمد از جای برخواست دررود در جانب
فیروز نهاد کمربند فیروز را گرفت فیروز هم روی کمربند خسرو را گرفت مشتها چون مشیپه
فولاد گره کرده زدند بر ترک و تارک یکدیگر اخترشاه هرچند خواست ایشان را از یکدیگر جدا سازد نتوانست بود
فردا جواب انجم شاه را چه بگوید دیوان را گفت هر کدامی روی گریبان یکشهزاده را گرفتند و بر روی
هوا بردند تا از قاف بگذرانند هر دو را در اول آدمیزاد بگذارند اما هر کدامی را در گوشه ببرند تا
جای خود چند گاه راه بروند و قدر عافیت را بدانند دیوان هر دو را برداشتند بر اوج
فلک بلند کردند خسرو را بجانب ظلمات و فیروز را بجانب دشت بهات که اول آدمیزاد است
بزمین نهادند دیوان برگردیدند اما چون خسرو را در اول ظلمات نهادند در یکطرف نظر کرد بیابان بی
پایان که هر چند نظر میکرد انتها پیدا نبود و در یک سمت ظلمات می‌نمود آه از نهادش برآمد با خود گفت
اگر باز دیگر در قاف برویم میدانم مرا چه باید کرد توکل بر جناب قدس الهی کرد و رو در بیابان نهاد
یک روز و یک شب که آب و آبادانی نبود از تشنگی چنان زور آور شده بود که زبان از کام دهن بیرون
درآمده بود در ردی بخاک افتاد و از حدت گرما از هوش رفت در عالم بیهوشی پیری نورانی با لباس
سبز در بالای سر او آمد سر او را برداشت خسرو گفت ای سرور تو کیستی آنحضرت گفت که اندیشه مکن
براه بیرون من سرورم که تمام مرا خضر علیه السلام میگویند بیا تا ترا بآبادانی برسانم دست اورا گرفت و فرمود

چشم بوستان خسرو چشم برهم نهاد چون چشم باز کرد خود را در سر چشمهٔ آبی دید و درختان بسیار
شهزاده بیرا ندید آه از نهادش برآمد هر چند گردش گرد از او اثری ظاهر نشد قدری آب از آن چشمه
خورد و قدری میوه خورد ناگاه چند سواری دید که می آیند با مرغان شکاری یکی از آن سواران
پیش آمد فریاد برآورد بیا پادشاه ترا میخواهد شاهزاده گفت مگر من ملازم پادشاهم پادشاه کیست
ای جوان کلان پادشاه را تیمور شاه نام است و پادشاه ظلمات است و این سرحد ظلمات می باشد شهری است
در اینجا که او را ذوالقرنین اکبر بنا گذارده است و اسکندر آباد نام است و حالا ترا اعتبار آید که بخدمت
نایب اسکندر بیائی خسرو گفت من خودم اسکندرم تیمور را هم نایب من است او باید بخدمت من آید
بر طبع سواران گران آمد دست بر شمشیر کردند و رو بر جانب خسرو نهادند خسرو او را از اسب کشید تیغ
از کفش بیرون و اسب را از او گرفت تیغ را بر کمر بست و گفت از جانت گذشتم حکمه بیرون آور و برو
و بگو که اسکندر ذوالقرنین زنده شده است برخیز پای پیاده بیا که اگر بیائی ترا با سیاست با تیغ
رانم زیر و زبر خواهم کرد آن سوار صفت خود دانست پیاده آمد بخدمت تیمور شاه آمد و آنچه شنیده
بود بعرض تیمور شاه رسانید تیمور شاه گفت الملک لله اسکندر در کجاست گفت فدای تو میشوم در زیر آن
درخت نشسته است اسب و یراق مرا گرفت تیمور شاه گفت اسکندر چرا پیاده آمده است قدر دیو زاده را
چه کرد آن مرد گفت فدای تو شوم کسی که از آن دنیا می آید خانه اش اما دان که لباس در بر دارد تیمور
در خانه فکر فرو رفت با خود خیال کرد که اگر این جوان اسکندر نبود چگونه در ظلمات راه طی میکرد
البته اسکندر است براه نمائی حضرت خضر علیه السلام آمده است برخواست با سران سپاه پیاده
آمد تا بخدمت شهزاده رسیدند همه بخاک افتادند بعد از آن پیش رفتند تمامی پیاده شدند در جلو
افتادند تا داخل بارگاه شدند شهزاده را در تخت نشانیدند آوازه در هفتصد مملکت اسکندر آباد
افتاد که اسکندر را جناب قدس الهی از سر زنده کرده در دنیا آمده است و در مدت دو سال
هفتصد پادشاه در اسکندر آباد با سپاه و پیشکش آمدند تمامی در خدمت شهزاده رسیدند خسرو
هر یک را در فراخور خود نوازش کرد تیمور را آنچه خزانه و اسباب پیشکش می آوردند همه را ضبط
میکرد چون دو سال از این مقدمه گذشت خسرو گفت من بنا نهاده ام که در گوشه بنشینم باید ولایت
گردیم اول مملکت فرنگ می رویم بعد از آن باقی ولایتها را مسخر کنیم تیمور و پادشاهان تمام عرض کردند

که هیچ رای شماست بعد از آن تیمور سامان سپاه را دید و نهصد هزار سپاه در قلم آمد خیمه و بارگاه
بار کردند رو بمملکت فرنگ نهادند تا به استان ایشان برسیم **بردن شهزاده فیروز را در صحرای اصبهات**
خسرو را در مملکت ظلمات و بسم کشید ایشان سمکستان وادی حیرانی و بیابان گردان وادی سرگردانی
در محل چنین بیانی که شهزاده عالیمقام فیروز شهریار را دیوان در ابتدای صحرای اصبهات انداخته
از پی کار خود رفتند شهزاده با خود می گفت اگر بقاف میرسم میدانم چه بروز کار اختر شاه تمام
و اگر در اردوی پدرم برسم چه بلاها که بروزگار خسرو بیاورم این خیالات را می کرد و پیاده در
آن دشت پرخطر راه می پیمود تا بعد از دو شبانه روز در عین شدت گرما زبان از کام او بیرون
آمده بود دیری بسیار عجب دید چون پیر فیروز را دید نعره کشید فیروز دید که میان این چاه
چاهی بود بقرب صد هزار غول از آن چاه بیرون آمد فیروز را در آنحال خنده گرفت با خود گفت
هر که گریز در خراجات شاه توشه کش غول بیابان شود اما چون غولان فیروز را دیدند هجوم آوردند
فیروز دست بر شمشیر آبدار کرد بر کمر غولی زد به دو نیمه شد هر قطره خونی که از آن غول چکید در زمین غولی
شد که از آن غول بزرگتر و غولان بنیاد غوغا کردند آن صحرا که چهار فرسنگ طول او بود پر از غول
شده بود شهزاده دید که هر چه از اینها بشمشیر می زند از قطره خون او یک غول دیگر میشود فیروز از این عقدها
کار کرد تا شب با این غولان تلاش میکرد چون شب شد غولان نا پدید شدند فیروز زکی تنگ و تشنگی
را فراموش کرده بود در آن شب هوا معتدل بود رو براه نهاد تا صبح میرفت باغی بنظرش در آمد چون
نزدیک باغ آمد بر در باغ دید که بر در باغ فریاد میزد و غولان بر در فیروز آمده بودند بر در باغ
نشسته بود شهزاده گفت ای کیدی زاده فریاد زدی که غولان دور ما جمع شدند امروز چرا ادم
داری غول گفت ادمیزاد نشنیده بودی که خون غول هر چه بر زمین ریخته میشود غولی خواهد شد
فیروز گفت پس چگونه غول کشته میشود گفت باید چوب با عمود گشت که خون ایشان بزمین نیاید فیروز
گفت بگو ببینم تو درین باغ چه میکنی و درین چه میوه بهم می رسد بر گفت هر چه هست درین باغ
پادشاه غولان درین باغ میباشد شهزاده داخل باغ شد در پای درخت سالخورده شهزاده
در سر چشمه آبی آمد و قدری آب نوشید و آن درخت را از ریشه کند نظر عمارتی عالی دید رو بر آن
عمارت نهاد چون بالای عمارت رسید نظر کرد دید که بسیار عالی بنظر در آورد قدر ده هزار نفر از غولان

غولان در نزد پادشاه غولان نشسته بودند شهزاده پا در بالای تخت نهاد آن چهار ساله خورده را
در سر پادشاه غولان زد که با تخت نرم شد غولان دست پا چه شدند تا برفتند خبردار شوند که از آن
بچه آتش فشان بضرب چهار ایشان را نرم کرده اند چند نفر از ایشان فرار کردند بیرون آمدند که فیروز
ناندار از عقب سر ایشان نهاد تا در باغ رسید و از باغ بیرون آمد چشم فیروز بهمان پیر غول
افتاد آنچنان آن درخت را بر سر پیر غولان زد که چون توتیا نرم شد رو در آن بیابان نهاد
تا شام آنچه از غولان بهم می رسید همه را نرم میکرد کسی را یارای نزدیک آمدن شهزاده نبود طرف
عصری بود بر در باغ آمد داخل باغ شد و در باغ عجایبات داخل عمارت شد هر طرف که نظر کرد انواع
میوه ها دید و غولی در آنجا پنهان شده بود آن غول بنیاد التماس گذارد فیروز او را ندیده بود چون
آوازی شنید روی گرد آنید غول را در میان کناری دید که التماس می کند گفت بیرون بیا ترا کار
ندارم غول بیرون آمد دست شهزاده را بوسید فیروز گفت ترا چه نام است گفت مرا اسکیبای
غول نام است یکسال راه را در یک روز میروم هزار من بار در گردن خواهم گرفت و از هفت دریا
میگذرم اگر مرا نکشی بکار تو خواهم آمد فیروز گفت بشرطا که مرا برداری در آخر بیابان صبهات که ازین
و خود ترا ازپی کار خود روی اسکیبای غول گفت منت میدارم در آن شب قدری از وقت بر
داشت و فیروز را در گردن گرفت موزه زمان بلند شد افتاب تا روز تا شب و روز دیگر تا شب
فیروز را بزیر نگذارد شاهزاده قدری آب و نان خورد و نمازهای قضا کرد بر گردن غول
سوار شد روز ابهضتم از بیابان صبهات بیرون آمدند شاهزاده را گفت قیامت کردم
این کوه مشرق است و او را بزمین نهاد چهار فرسنگ راه که رفتی باول ادمیزاد میرسی شاهزاده
غول را آزاد کرد در منزل خود رفت شاهزاده قدم در علم ساخت و قدری راه برید شهری بنظرش
در آمد که هر چند چشم کار میکرد در آن شهر پیدا نبود بقدر نیم فرسنگ از شهر دور تر عمارتی شاهانه
دید خشتی از طلا و خشتی از نقره ساخته بودند شاهزاده رو بر آن باغ نهاد اما لباس مرصع در بر
شاهزاده بود قدری راه برید تا در باغ رسید دید غلامی مانند فیل بر در باغ ایستاده است شاهزاده
شاهزاده با خود گفت ادب از بزرگان دین است سلام کرد غلام جواب شاهزاده را نداد شاهزاده
ساعتی ایستاد آن سیاه زنگی متفت نشد شهزاده فیروز را بسیار بد آمد پیش رفت گفت

پادشاه زنگبار رسیده ملازم بر شما بودم که دست بسینه در برابر شما ایستادم قطران زنگبار ای بر
آمد گفت تو کیستی که ملازم من باشی قطران از جای برخواست پیش آمد در روی کرسیان شهزاده را
گرفت مشتی در گردن فیروز زد شاهزاده هم مشتی در رگ خواب قطران زنگی زد که سر در زیر و
دو پا در هوا بر روی زمین نقش بست غلامان هزار نفرشان از یکدیگر جدا شده دست بر قبضه
شمشیرها کردند رو بر جانب فیروز شهریار بارگاه سلیمانی نهادند و شهزاده هم دست بر قبضه شمشیر
کرده دوازده نفر کشته باقی فرار کردند داخل باغ شدند در را محکم بستند شاهزاده در بالای
مهتابی در باغ نشست اما چون غلامان در آن باغ رفتند داد از گیر دار بلند شد خواجه سرایان
احوال رسیدند مقدمه را عرض کردند دایگان و خواجه سرایان بخدمت دختر عرض کردند از آن
طرف غلامان که داخل باغ شدند یکنفر از ایشان رو بشهر رفته بود خبر با پادشاه رسانید پادشاه
پهلوانی داشت که او را شیرافکن نام بود در آن دو سه هزار ولایت که در دیال بود مثل شیرافکن
جاملسا نبود از شجاعت در شادت گفت سرت را نازمی کنم برای این پیاده او را بخدمت
من بیاور را از آنجانب شهزاده که در روی مهتاب نشسته بود قطران چشم باز کرد فیروز را
دید چشم بر هم نهاد فیروز گفت شهریار چشم بر هم مگذار و خوف مکن که ترا آزار نکنم قطران برخواست
و نشست فیروز گفت راست بگو که درین باغ کیست و این چه شهر است و پادشاهش کیست
قطران گفت این شهر جابلسا نام است و میان قاف و آدمیزاد است دوازده هزار شهر در فرمان
اوست و پادشاه را جهان بخش نام است و نهصد هزار سپاه همیشه در پای تخت پادشاه حاضر
است سرداری دارد که او را شیرافکن کوه پیکر نام است در روز رزم با صد هزار سپاه سوار
برابر است دختری دارد که او را عالم آرا نام است این باغ را خودش ساخته است حالا چند
روز میشود که در باغ بسیر گل و لاله آمده است درین حرف بودند که از بیرونش صدای های بلند شد
نظر کرد شیرافکن را دید قطران گفت شهریار در گوشه پنهان شو که شیرافکن رسید بضرب یک
عمود ترا با خاک برابر میکند شاهزاده تبسم کرد قدم در علم ساخت که شیرافکن رسید نظر
بجانب قطران کرد گفت ای سیاه همین تنه را از رگ کرده اسیاهی که با تو جنگ
کردند در کجا رفتند قطران گفت چند سواری بودند از کار خود رفتند من بتنها گفتم که شما رفتند

شیرافکن خواهد آمد با کی جنگ خواهد کرد آنجوان مرصع که در برابر ایستاده است گفت من به تنهائی با پا
دشاه و سپاه او جنگ می کنم شیرافکن نظر کرد خندید گفت درست معلوم می شد که آدم سپاه
نه عقل دارد و نه جرأت این جا دیده چه وجود دارد که او را زنده که از ده الحال کاه کی که او را مثل
کبوتری از زین بر میدارم این گفت و مرکب را برانگیخت تا نزدیک فیروز رسید از روی زین خم
شد که شاهزاده را از زین بردارد فیروز فرو نشست شیرافکن از بادم مرکب بدر رفت در هم جهان
دو دلاور دست بر قبضه شمشیر آبدار نمودند و بر یکدیگر حواله می نمودند که شیرافکن شمشیر در قبضه سپر
شاهزاده زد و بر تیغه کرد فیروز هم دو ساعد بند بدم تیغ او داد تا تیغه خود شکافت بدل بر قبضه سپر
شیرافکن زد که تا تیغه خود او را هم شکافت شیرافکن ساعد بند بدم شمشیر او داد که در این اثنا جهان بخش
رسید چون چشمش بر لباق ابروی شاهزاده افتاد گفت شیرافکن دست نگاهدار که من احوالی از او
بپرسم شیرافکن دست نگاهداشت جهان بخش فیروز را پیش طلبید گفت فرزند معلوم است که
از بزرگانی چگونه درین مکان افتادی شهزاده گفت حالا وقت جنگ می باشد این وقت احوال پرسیدن
نیست جهان بخش گفت من نمیگذارم دیگر جنگ کنید تا برمن معلوم نشود حالا سوار شوید تا در شهر رویم
ببینیم چگونه در اینجا افتاده و چه کاره فیروز سوار شد با پادشاه داخل شهر شدند خسرو جاجبا او را
در پهلوی خود نشانید و از احوالات گذشته را پرسید فیروز از اول تا آخر تمامی مقدمه را
خسرو جاجبا گفت فرزند من نام پدر ترا شنیده ام که در فرنگ با فرعون و شداد جنگ کرده است
و نام پسران او را شنیده ام و یکی از دلاوران او را از خدای جستم الحمدلله که تو پیش من آمدی حالا که
من پادشاه این ولایت می باشم این قلمرو من چهار ماه راه می باشد تا امروز کسی از من باج نگرفته
حال مدت دو سال می باشد یکی از پادشاهان که ملازم من بود پسری دارد که او را سران برویش
نام است طمع کرده است که دختر من را بگیرد با پنجاه هزار سوار از نزد پدر فوج آمده است
در چهار فرسنگی شهر نشسته و دو دفعه با سپاه گران بجنگ او رفته ام شکست یافتم دانستم که چاره
او نخواهم یافت گردد دختر من را بزور خواهد گرفت با او سازش کردم مهلت از او خواستم تا وعده
دو سال با او را جواب دهم یا او را دختر بدهم اگر بتوانی این ننگ از سر ما بر داری که من دختر را
باو بدهم آنچه بگوئی چنان میکنم شاهزاده گفت چه وجود آدم دارد ایشان فردا تنها سوار میشوم

او را دست بسته و لشکر او را داغان کرده بخدمت تو خواهم آورد آن روز و آن شب را گذرانیدند
فردا مرکبی آوردند ماهیچه دگرانی شاهزاده برخواست دستی در پشت مرکب نهاد اندک قوت کرد
پشت مرکب بهم خورد و شد پشت خسرو جاجبا بهم لرزید فرمود مرکبی که طاقت ران و رکاب شما را
بیاورد در جزیره در بیشه عجایب پیدا میشود شاهزاده گفت بیشه عجایب چه معنی دارد
خسرو جاجبا گفت اسب دیوزاد در اینجا بهم میرسد چرا که در ایام حضرت سلیمان علیه السلام دو دیو
نر و ماده فرار کرده بودند درین بیشه آمدند در گوشه پنهان شدند برای آنکه کسی نشناسد
ایشان بصورت اسب شدند از آن روز تا بحال در اینجا می باشند و از ایشان بسیار کره بعمل
آمده و هر که درین بیشه میرود بیرون آمدن ندارد دو درویشی رفت بیرون آمد از وی پرسیدم
تو چگونه بیرون آمدی گفت مرا خدای که این آسمان را بر سر هم افراشته و از قطره آب منی جوانان
نوجوانی را آفریده که تو پرستش او را نمی کنی فرزند او را نگذارد دم در ولایت من نماند مبادا
سپاه مرا از راه دارد او را بیرون کردم شهزاده خندید گفت ای پادشاه تو مرد عاقلی هیچ
پیش خود خیال بکن که خداوندی که یک اسم او را درویش در میان دیوانی که تو نقل میکنی دیوان از او
بگریزند چگونه خدائی می باشد و خدایان شما را که هزار دانه ایشان را یکنفر میتواند بهم بشکند چگونه
خداوی است جهان بخش بخود خیال کرد بعد از ساعتی سر برآورده گفت فرزند مگر تو خدای
نادیده را می پرستی شاهزاده گفت الحمدلله بغیر از خدائی که ما داریم و این عالم را بر سر یکدیگر افراشته
دیگر خدائی بهم نمی رسد غیب و نموده جهان بخش بگریه افتاد گفت فرزند امروز من بسیار تشنه
می باشم قدری از وحدانیت خدا بگو شاهزاده آمد نشست گفت شهریار بدان و آگاه باش
که خداوند عالم یکیست و دو نیست منزه است و بی همتا و عالم است بهر چیز خواه خفی خواه
جلی نزدیک است بر بندگان خود علیم است یعنی دریابنده چیزهاست پنهان و آشکار بدان لطف
بینا است بی چشم در زیر هفتم زمین و بالای هفت آسمان در تاریکی و روشنائی بدون
زبان دو کلم مختار است یعنی ایجاد عالم را کرده است و آنچه در عالم مخفی و آشکار است در اختیار
اوست حکیم است یعنی کارها را او بحکمت می کند فرد است شریک ندارد زیرا که هرگاه شریک می بود
موافق دلیل ثابت بود در بخلاف جناب اقدس الهی که در روز ازل حکم کرده است که آفتاب از

مغرب در آید و در مشرق فرو رود دیگر آنکه مزاج فصول اربعه را تبدیل دهد مثل آنکه در تابستان برف
و باران آید و در زمستان شکوفه و میوه در درختان باشد پس حال که زمین و آسمان و فصول
اربعه و موالید ثلاثه و گردش نه فلک از روز اول تا آخر دنیا بر یک حال است صحیح باید دانست
که از روی یقین و عقل نه از روی تقلید و معقول قول باید دانست که جناب اقدس الهی را جسم
و جوهر نیست و عرض نیست و محل حوادث نیست و او را مکان نیست و جهت نیست و حلول در وی نیست
و عاجز نیست محتاج نیست مثلا اگر تمام عالم از ابتدای خلقت آدم تا آخر دنیا تمام خلق کافر باشند بقدر
سر موئی کم از بزرگی جناب اقدس الهی کم نخواهد شد هرگاه بر عکس این بود عالم شب و روز عبادت
کنند باز بهمان طریق در ذات آن یگانه خللی بهم نمیرسد پس این بانجا میرسد که شیعه هر بدی و الی
که میکند سزایش بخود عاید برسد و هیچکس را منتی بر ذات پاک جناب اقدس الهی نباشد خداوند غنی چنانچه
هزار منت بر بندگان خود دارد ای پادشاه اگر هر موئی من گردد زبانی : شود هر یک در اتسبیح خوانی
هنوز از بی زبانی خفته باشم : ز صد حمدش یکی ناگفته باشم : از اثر حرفهای فیروز پادشاه هر دو دست
بر سر زد و بیهوش شد او را بهوش آوردند گریه بسیار کرد از روی صدق مسلمان شد فرمود
تا بتخانها که در اصل شهر بود خراب کردند حمام و مسجد بنا گذاردند و بتها را از طلا و نقره را در ضرابخانه
بردند و سکه کردند و مردم شهر مسلمان شدند اما شاهزاده بپادشاه گفت شما بکار خود مشغول
باشید که بنده در آن جزیره عجایب میروم شاید پیدا کنم کمندی و شمشیری برداشت
شیرافکن گفت شهریار منهم در خدمت شما میباشم فیروز قبول کرد هر دو با هم آمدند تا بکنار
بیشه رسیدند هر دو خود را بجناب اقدس الهی سپردند و داخل بیشه شدند اما از آن
جانب چون بران از احوال شهزاده خبردار شد بر طبعش ان گران آمد تنها سوار شد
در شهر آمد مردم بارگاه آمدند پیاده شد رفت بالای تخت جهان بخش نشست روی
بوزیران کرد که شنیده ام پیاده آمده است و پادشاه اراده دارد که دختر خود را باو بدهد
وزیر گفت پهلوان درست شنیده اما بشرطی که ازین راه که رفته بسلامت برگردد گفت کجا
رفته گفت در بیشه عجایب رفته است دیوزاد بیاورد بر آن اسب شود بیاید با شما جنگ
کند و شما را جواب گوید تو قتال دختر را باو بدهد بران گفت من میروم اگر او اسب را نگرد

من اسب و آن جاده را بیاورم تا پادشاه بداند که مرد کیست خسرو جاجبا گفت اگر تو این کار
کردی دیگر من میدانم که در روزگار مانندی نداری بران برخواست بیرون آمد و سوار شد
و روی در آن بیشه نهاد چون نزدیک بیشه رسید پیاده شد اسب را بغلام داد و جهلاج
از بر درآورد همین شمشیری و سپری و کمندی برداشت داخل بیشه شد همه جا میرفت تا میان
بیشه رسید جای وسیعی دید در آنجا ایستاد اما اثری از اسب ندید نعره کشید که آن
بیشه بهم لرزید چون آواز نعره بگوش شهزاده رسید بعد از آن شیهه اسبی هم بگوش او
رسید از برابر شهزاده اسب کوه پیکری دهن چون منقاره ژرف باز کرده و روبرو می آید
از عقبش مرکبی دیگر مانند او چون مرکب اول رسید هر دو دست را برداشت که در گردن
فیروز بیندازد شاهزاده شمشیر سلیمانی از نیام کشید چنان بر سینه مرکب زد که دو پاره شد مرکب دیگر
چنان دید رفت که از پیش بدر رود شهزاده کمند در گردنش انداخت فرو کشید مرکب با آن اتابع
در هم پیچید و بر روی زمین افتاد که دو مرکب دیگر نمودار شدند تا شهزاده میرفت که با نعره شود
که آواز نعره شنید بعقب نظر کرد دلاوری دید نعره است یافت که بران است چون بران رسید
نظر کرد مرکبی را فیروز بشمشیر زده است دو نیم کرده دیگر را بکمند گرفته بران رو بآن دو مرکب نهاد
یکی را بشمشیر زد دو نیم کرد یکی دیگر را زد فیروز برادر جاگفت اما از اثر او از نعره هزار مرکب جمع
شده بودند چون مرکبان را کشته و بسته دیدند روی بگریز نهادند شهزاده سر مرکب را بدست شیرافکن
داد و برگشت بیرون آمدند بران مرکب دیگر گرفتند بیرون آمدند شهزاده مرکب خود را سوار شد دیگری را
بشیرافکن داد سوار شدند در عرض راه پاره گفتگوها با هم کردند چون نزد جهان بخش رسیدند
شاهزاده بطریق ادب پیاده شد و سری بجانب پادشاه فرود آورد خسرو جاجبا او را در
پهلوی خود نشانید بران با اینکه دفعه اول آمده بود داخل شود بر طبع فیروز گران آمد بجانب
بر جانب بران داد گفت ای بی ادب : بزرگش نخوانند اهل خرد : که نام بزرگان بزشتی برد
ترا چه یارا که در خدمت پادشاه چنین بی ادبی کنی بجواهرات میرسد که در بیشه عجایب اسبی گرفته
میتوانی با پادشاه برابری کنی بران گفت آری تو چه دیده تو کیستی که میتوانی با این قسم گفتگو کنی دست
بر خنجر برد شهزاده نهاد فیروز شهریار از جای برخواست و بر جانب بران نهاد آن دو دلاور

روی گرزبیان یکدیگر را گرفتند آن قدر مشت در سر و کله یکدیگر زدند که هر دو خسته شدند بران
دست بر داشت گفت چه ضرور که من در اینجا با این گفتگو کنم حالا میروم سپاه خود را می‌آورم و
خاک این ولایت را بباد فنا خواهم داد فیروز گفت برو هر چه از دست تو بر می‌آید کوتاهی مکن بران بیرون رفته
آمد سوار شد و دیوزاد را ایلغار کرده روانه اردوی خود شد از انجانب جهان‌بخش گفت فیروز
بران بسیار غرور در سر دارد شاهزاده گفت چنان غرور را از سرش بدر کنم که تا زنده باشد غرور
بخاطرش نرسد اما از انجانب بران چون نزد سپاه خود رسید همان ساعت کوچ کرد و منزل را
دو روز دیگر کوچ کرده سپاه بران نمودار شد بشاهزاده رسید فرمود تا مرکب کشیدند سوار شد
شیرافگن گفت شهریار تنها صورت ندارد باید سپاه در برابر سپاه بران ایستاده باشد شاهزاده
گفت تو سپاه را بردار از عقب سر من بیاور و خود در و نشکر بران نهاد چون در مقابل سپاه
بران رسید نعره کشید که ای بران دیروز در بارگاه مهمان بودی نخواستم ترا آزرده کنم امروز
آمده‌ام که ترا با مرکب دیوزاد به ضرب شمشیر سلیمانی چهار پاره کنم بر طبع بران گران آمد فرمود طبل
در میدان کشیدند فیروز عمود گرانی بنظر در آورد بران دیوزاد را بحرکت در آورد که زمین و
زمان را بلرزه در آورد تا دو دانگه میدان رسید که از اطراف جهان‌بخش دلاوران جانباز
پردن آمدند در روی هامون صف کشیدند اما چون بران در برابر فیروز رسید گفت [illegible]
تو نمیدانستی که دوستی جهان‌بخش ترا بکشتن میدهد شاهزاده تبسم کرد بر طبع بران گران آمد
دست بر نیزه برد بر سینه شاهزاده راست کرد فیروز هم نیزه بر نیزه بران انداخت لقد میدان
طعن نیزه رد و بدل شد از نیزه مراد حاصل نشد در گوشه پرتاب کردند بران هم شد قبضه عمود را
گرفت از باد مرکب بدر رفت بجانب فیروز انداخت الان کرد تهاتی سپر را بر مهره پشت قرار داد
تیغ سلیمانی از نیام کشید بر عمود زد که قلم کرد دید بران عقل از سرش پرواز کرد بران مرکب را
در بالای عرآده ساطور رسانید خم شد و قبضه ساطور را بتصرف در آورد و بر سر دست علم ساخت
که الحذر الحذر از دو دست دشمن بلند شد اسب را به تنگ اسب فیروز رسانید و حلقه
رکاب راست ایستاد و ساطور را انداخت بجانب فیروز شاهزاده عالیمقام سپر فولاد را در سر
کشید که دم ساطور بر قبه سپر آمد که مانند قالب پنیر ترا از هم دو نیم کرد خود دو نیم خود تا عرقچین

نازه از هم پاشید که شاهزاده پیشتر تیغ سلیمانی در دم ساطور داد که اندک لنگر ساطور کمتر سنگین شد
هر دو دست را جفت کرد و ساعد بند را در دم ساطور داد چون ساطور بر سرش رسید بقدر دو انگشت
منزل گرفت شاهزاده از بسکه گرم غضبناک بود نفهمید بدل تیغ سلیمانی بجانب بران انداخت فرصت تیر
نشد ساطور را در دم تیغ داد که تیغ سلیمانی ساطور را قلم کرد خود و نیم خود تا عرقچین زره را شگافت
که بران بقوت تمام هر دو ساعد بند بر دم شمشیر زد تیغ سلیمانی هر دو ساعد بند قلم شد و دو انگشت
پشت دستهای بران شگافت دست فرو کشید که شمشیر سلیمانی چهار انگشت بر کاسه سرش جا کرد
فیروز گفت شاید مسلمان شود حیف است شمشیر را پیشتر کشش نداد دست نگهداشت که خون بیک پشت کمان
بلند شد بصورت بران ریخت فیروز آزاد واقف دان است که خودش هم زخم دار شده است گفت برادر مرد
برو مسلم است برو زخم خود را معالجه کن بران منفعت خود دان است برگشت هر یک به سپاه خود
آمدند اما بران چون رسید فرمود زخم او را بخیه کردند از انجانب شاهزاده چون بخدمت جهان‌بخش
رسید سر خود را الحکم است که کسی نداند تا رسید خسرو جاجلبا فرمود تا تمام بزرگان پیاده استقبال
کردند جهان‌بخش خودش هم پیاده گردید دست در گردن شاهزاده کرد و گفت فرزند امروز کاری که تو
کردی در قدرت هیچ کس نبود شاهزاده گفت اگر او را دست بسته آورده بودم بدان که آنچه من پرستم
برحق است بران میخواهد که بنده و پادشاه را بقتل برساند و بنده اراده دارم که او را
زنده بگیرم و او مسلمان کنم که برادر من باشد او بر این است که خون من بریزد من برآنم که تا
خدا چه کند بعد از آن مجلس آراسته آرام گرفتند از انجانب بران و بزرگان مشوش بودند
چون بران قاصدی روانه کرد بخدمت شاهزاده تا چهل روز مهلت خواست شاهزاده او را مهلت داد
اما قبل از این خوش شد که عالم آرا در باغ بود که مقدمه آمدن شاهزاده شهرت یافت همان روز غلامان و
خواجه سرایان مقدمه را بخدمت ملکه جهان عرض کردند محلی نگه داشته بود تا مقدمه بیشه عجایب رفتن
را هم شنیده بود در خاطرش خطور کرده بود دایه گفت نازنین دلاوری است در بیشه عجایب رفته
دو مرکب دیوزاد بیرون آورده است امروز هم زخم نمایان بر بران زده است عالم آرا
گفت دایه جان اسب از بیشه عجایب بیرون آوردن هنری نیست اگر پدرم اجازت داده بود
حالا در بیشه عجایب مرکب دیوزاد در آن بیشه [illegible] بودم و در باب [illegible] زخم زدن بران

دلاور کسی میباشد که مرا اما چه کند اگر پدرم در روز اول مرا اجازت داده بود بیک ضرب شمشیر مرد دیگر
را دو نیمه کرده بودم تو نمیدانی تو نمیدانی چرا در شهر نمیروم از برای این است که این دعوا یکسره
بشود هرگاه پدرم مرا خواسته باشد نامزد کند اول آن شاهزاده را پاره کنم بعد از آن غلامان خود را
بردارم در ولایتی بروم که کسی مرا نشناسد دایه دید که غرور حسن و نقش عقل دختر را باین بازداشته
دیگر چیزی نگفت اما از انجانب چون مدت چهل روز گذشت زخم آن نام آور از آن بهتر شد از جانب سپاه
بران طبل جنگ فرو کوفتند از اردوی خسرو جاجلبا فرد اصفهان هست شد بران مرکب بمیدان
تاخت نعره کشید که مبارز مرا خبردار کنید فیروز شاهزاده مرکب تاخت در برابر بران رسید
گفت حیف است که تو نوجوانی بشمشیر سلیمانی کشته شوی بیا این غرور از سر بدر کن و برادر من باش
بران گفت چگونه می‌شود که پهلوان من برادر تو باشم من عاشق عالم آرا اگر تو هم اکنون دختر را بگیری
و اگر ترا اکشتم دختر را بگیرم فیروز گفت بیا خدا را پرستار باش و برادر من باش و عالم آرا خواهر
من باشد بران گفت پس من با تو تلاش می‌کنم اگر مرا گرفتی حلقه غلامی ترا بگوش می‌کشم اگر ترا از زین
گردم برای آنکه این حرف زدی ترا آزاد می‌کنم فیروز قبول کرد هر دو پیاده شدند مرکبان را گرفتند
آنها دلاور کرجان یکدیگر را گرفتند کله بکله یکدیگر زدند تا آفتاب غروب کرد دست کشیدند داراده
خود رفتند باز فردا آمدند راوی گوید مدت پنج روز تلاش بودند روز ششم فیروز گفت ای
دلاور اگر قوت اسلام با تو بود خاک بر کاسه سر اسفندیار میکردی بران گفت اسلام چیست
شاهزاده گفت برادر اسلام این است که تو کمر مرا بگیری یک قوت بزن و جهت خود را یاد کن
اگر مرا بر داشتی دین تو برحق است اگر بر نداشتی من کمر ترا می‌گیرم و اسلام را یاد می‌کنم
اگر ترا برداشتم دین من برحق است بران قبول کرد بران کمر شاهزاده را گرفت لات و منات را
یاد کرد و سه قوت کرد بقدر دو زرع فیروز را از زمین برداشت نفس در اندرون دل او
افتاد بعد از آن فیروز گفت که احد صمد بزرگ است خدای ابراهیم قد و قامت آن کرد
پیل تن را از زمین برداشت بر سر دست علم ساخت و دو دریای لشکر مشاهده می‌کردند که
شاهزاده او را بزمین نهاد بران خود را در قدم شاهزاده انداخت از روی صدق و عقیده
درست مسلمان شد بعد از آن آمد خود را در قدم مرکب خسرو جاجلبا انداخت پادشاه

سر او را از خاک برداشت روی او را بوسید از اینجا تمامی داخل شهر شدند پادشاه در تخت نشست
فیروز را در پهلوی خود نشانید کرسی مرصع آوردند در صدر بارگاه نهادند بران نشست تمام
بران تمامی اسلام قبول کردند هفت روز مجلس بزم برقرار بود بعد از آن فیروز گفت شهریار اگر
مرا بفرزندی قبول کردی میخواهم خواهرم را به بران بدهم خسرو سر بزیر انداخت بعد از دمی سر بر
آورد و گفت اختیار خواهرت را جواب از که داشتم شاهزاده خرم شد اشاره کرد بران برخاست
پای تخت پادشاه را بوسید بعد از آن فیروز با بهرام بیرون آمدند فرمود تا نقاره خانه زدند
صدای نقاره خانه بگوش عالم آرا رسید احوال پرسید که چه خبر است خادمان مقدمه را اظهار
کردند عالم آرا بسیار تند شد گفت چه معنی دارد که من زن ملازم خود بشوم در آن ساعت گفت
مرکب کشیدند سوار شد هزار غلام مرصع پوش در عقب سر او سوار شدند از باغ بیرون آمدند
اما این خبر بفیروز رسید تبسم نمود به بران گفت برادر عالم آرا شما را دیده است فیروز گفت تا لباس
مرصع در بر بران کردند تاج مرصع بر سر او نهادند و خودش لباس غلامانه در بر کرد هر دو سوار شدند
شاهزاده از عقب سر بران مانند ملازم با ادب مرکب حرکت تا در باغ رسیدند وقتی بود که غلامان عالم آرا
از باغ بیرون آمده بودند منتظر ملکه بودند از انجانب فیروز با بران رسیدند از انجانب عالم آرا بیرون
آمد غلامان عرض کردند که شاهزاده که شما را می‌خواهد بشوهر بدهد بدیدن شما آمده است عالم آرا انظار کرد
جوانی بنظرش در آمد که هوش از آشیانه سرش پرواز کرد اما بروی خود نیاورد دایه بود در هم کشید
از روی غضب رو بجانب بران کرد گفت ای پیاده [illegible] وجود پدرم ترا حجت کرده و ترا بفرزندی
خود اختیار کرده که دشمن او را جواب گوید اما تمک بحرامی کرده با دشمن یاد دوست شدی بس نبود
که این حرفهای بیجا زده‌ای [illegible] غلامان ترا ریزه ریزه کنند بران از شوق یارای حرف
زدن نداشت شاهزاده پیش رفت سلام کرد گفت نازنین معذور دار که این جوان بران است
که در ظلم و امکان دلاوری و مردی دیگر پیدا نخواهد شد و بنده همان پیاده بوده‌ام
که از دولت شما صاحب اسب و یراق شدم عالم آرا از گفته خود پشیمان شد سر بزیر انداخت
شاهزاده گفت نازنین هر گاه برادری مرا منظور داری و مرا برادری خود قبول داری
بنده را اختیار دار کن که شما را از برای او عقد کنم اما عالم آرا با زبان فیروز حرف میزد

اما چشم و دل و گوش و هوش او با بیران بود گفت ای شهریار هر چند که من شرط کرده بودم
که اگر عالم برهم خورد شوهر قبول نکنم اما چون آرزوی شما خجالت میکشم شما را اختیار دادم کردم این
بگفت و روانه شهر شدند شاهزاده اشاره کرد بیران پیاده شده هر دو اسبان را بغلامان
سپردند در باغ رفتند در میان عمارت عشرت گذرانیدند چون طرف عصری شد هر دو سوار
شدند داخل شهر شدند از همان راه داخل بارگاه شدند شاهزاده فرمود ناچار زدند که چهل روز
سپاه و رعیت مهمان پادشاه میباشند منادی در کوچه و بازار جار زدند که تمام کوچه
و بازار چراغان باشد و تمام محلها چراغان باشد باین منوال چهل روز گذشت بعد از آن مجلس
بزم و عقد آراسته شد بزرگان نشستند عقد نازنین صنم را از برای بیران بستند در شب
بیران را در خدمت عالم آرای نازنین را تسلیم نمودند بیران برقع از روی آن حور لقا
برداشت در آن نیمه شب چشمش بر آن حور لقا بر داشت افتاد بوصال آن نازنین رسید
العارف تکفیه الاشاره تا سه شبانه روز در حجله ناز ماند روز چهارم در بارگاه آمد دست جهان
جانبار را بوسید و در جای خود نشست مجلس بزم آراسته شد القصه روز و شب در عشرت
و در شکار بسر میبردند مدت یکماه شد شاهزاده جهانبخش را گفت شهریار من بیشتر نمیتوانم در اینجا
بمانم بر ما معلوم نیست که سپاه اسلام در کجاست جهانبخش گفت فرزند اختیار با توست دو بازه
دو نهصد هزار سپاه حاضر دارم و از زر و جواهر خزانه آنچه خواسته باشی موجود است شاهزاده
گفت : زادی لشکر نباید بکار : هنرمند باید تن شهریار : مرا پنجاه هزار سوار بس است پنجاه هزار
سوار با بیران هر گاه بکار باشند از برای عالم بس خواهد بود آنگاه مقرر فرمود تا پنجاه هزار
سوار گزین کردند و دوازده هزار شتر خیمه و سراپرده و خزانه بار کردند در ساعت سعد
خیمه و سراپرده بیرون زدند بیران در حرم رفت عالم آرا دلداری داد و داد و را وداع
کرد بیرون آمد داخل اردو شد روز دیگر از آنجا کوچ کردند رو بر جانب شیر دره روان گردیدند
تا با پرستان ایشان بر رسیم **رفتن الوند با ملک خورشید و بابازاده با گردان اسلام در جنگ**
در جنگ و دعوا کردن با ایشان حسرت پیشگان تنگنای حرمان و محنت رسیدگان وادی عشق
بی سرو سامان چنین روایت کرده اند که در محل و زمانیکه الوند با ملک خورشید و بابازاده

و گردان اسلام در عالم آباد آمدند هر روز میان آن گروه دعوا بود تا آنکه آذوقه آنچه در
شهر بود نایاب شد بطوری شد که اهل اسلام قرص نان در روز و شب بغیر از قرص خورشید
و ماه دیگر چیزی نمی یافتند روزی آتش افروز خبر آورد که مساوی دو هزار شتر آذوقه از
شهر از برای عالمشاه و فرعون می آورند در دو منزلی رسیده الوندشاه و شد گردان را گفت
برادران هر کس را که مشاهده میکنید بلندی و پستی دارد انشاء الله امیدوارم که طالع سپاه
اسلام از ضعف بیرون آمده باشد دوازده نفر از گردان اسلام دست راست و دست چپ
با دو هزار سپاه دلاور و چهار هزار پیاده [illegible] پنج نفر از گردان دست راست
در ستم ملک سراندیب با پنجنفر از گردان دست چپ با سوار و پیاده بیرون آمدند بابازاده
داناست که گردان گردن کبرشان شده است و میروند و عیاران را قدغن کرد و خود بیرون
آمد نزد هژبر و رستم گفت شما از پشت کوه بروید که راه راست نباشد چون دو فرسخ راه رفتید
در انجا باشید تا من شما را خبردار کنم ایشان از آن راهی که بابازاده نشان داده رفتند بابازاده
خود را بصورت فرعونیان آراست روانه شد چون در جائی رسید که شترداران بار انداخته
بودند رسید گفت یاران بار کنید که خداوند تقدیر کرده است که با من جائید که از راهی شما را
ببرم که خداپرستان هر راه را بسته اند مبادا اموال را از شما بگیرند شترداران شترها بار کرده
با بابازاده پیش افتاد روز دیگر بر آن منزل رسید که دلاوران پنهان بودند چون شرانگیز دلاوران
دید گفت شما باشید تا من بهمین [illegible] شرانگیز بر آمد گفت دلاوران امروز روز مردی است
[illegible] که من میدانم که البرز در سر راه تو خواهد آمد اگر این آذوقه را ببرند دیگر زندگی بر تو
حرام است هژبر گفت بابازاده آنچه خدا خواهد چنان شود اما من امیدوارم بجناب اقدس الهی که
البرز نتواند این شترها را از من بگیرد بعد از آن بابازاده نزد شترداران آمد که شترداران چه دیدم
که [illegible] و پیادگان دور آنها را گرفتند شترها را بتصرف خود در آوردند و ساربانها را
پراکنده کردند رو بشهر کردند اما از آنجانب خبر بفرعون رسید که آذوقه بسیار بخدمت
شما می آوردند و خداپرستان در سر راه ایشان رفته اند فرعون گفت تقدیر کردم
که البرز با سپاه گران در سر راه ایشان برود هر گاه خداپرستان راه ایشان را بسته

باشند ایشان را دستگیر کرده بیاورد البرز سوار شد با بیست هزار سوار روانه گردیدند
چون راه آمدند بسیار با بنهار رسیدند دیگر بیابانهای پاره عرض کردند که ایشان چه کردند و شترها را
بار کردند بیغما بردند که از سپاه اسلام نمودار شد بابازاده هژبر و رستم را گفت شما با
سواران پیش سپاه را داشته باشید تا من با پیادگان شترها را بیرون ببرم هژبر
و رستم از دو جانب راه بابنها ایستادند اما البرز چون چنان دید دست بر شمشیر نمود و رو بر جانب
گردان اسلام نهاد هژبر سر راه بر جانب البرز گرفت محکم بیت البرز با هژبر رد و بدل میکردند که
رستم با بازده گرد تهمتن و سواران اسلام زدند بر قلب بیست هزار سوار فرعونیان که مانند بنات
النعش پراکنده شدند البرز خبردار شد از آنجا بابازاده با پیادگان شترها را از دو در شهر رسانیدند
خبر بالوند کوه پیکر دادند که البرز راه بر سپاه اسلام بسته الوند سوار شد با ملک خورشید بیرون
آمد گفت سپاه از عقب من بیائید پنجاه هزار سوار بیرون آمد اما از آنجانب وقتی که سپاه فرعون
شکست یافت رستم و گردان با بنها پرداختند بر گردیدند که به بینند سرکار هژبر در کجا رسید تا
وقتی رسیدند که آن دو گرد تهمتن جنگ عمود را محکم کرده بودند و از گردان دلاور در جنگ [illegible]
رستم اندر در صف ایستاده اما از آنجانب الوند می آمد که فرعون پرستان را شکسته
دید سر راه برانها گرفت شمشیر ابنها نهاد که سپاه ایشان رسیدند بنا بر قتل بکیر ستان [illegible] در
آن ساعت بیست هزار بکیر پرست را بقتل آوردند یکنفر از آنها فرار کرده خبر بفرعون دادند فرعون
با عالمشاه با دو نهصد هزار سپاه رو بر جانب سپاه اسلام روان شدند اما از آنجانب چون
الوند لشکر کفر را برهم شکست هوای جنگ البرز نمود که سپاهش شکست برداشته اند [illegible]
جنگ است که آواز نعره الوند کوه پیکر بلند شد البرز نظر کرد اثری از سپاه خود ندید در برابر
نظر کرد که گردان اسلام دور او را گرفته اند بخاطرش خطور کرد نعره بجانب هژبر زد عمود را
بر یکطرف انداخته شمشیر از نیام کشیده بجانب هژبر انداخت آن تهمتن سپر بر سر کشید که تیغ
شمشیر سپر را قلم کرد آن گرد هر دو ساعد بند را در دم شمشیر داد مانند خیار تر دو نیمه کرد بند
نشد بخود رسید بند نشد هژبر دید فایده ندارد نیم خود و عرقچین و زره را بریده هژبر سر را انگان داد
که شمشیر از عرقچین و زره جدا شد بکمر مرکب کوه پیکر آمد که دو پاره شد الوند خود را رسانید که هژبر

جستن کرده خود را بزمین گرفت الوند بانگ بر جانب البرز زد گفت ای دلاور مرد میدان تو هم
ایستاده باش البرز غضبناک شد گفت گر تو بسیار رز دیگران دلاور تری بیا و [illegible] جانب
الوند نهاد که اثر فرعون نمایان شد تا رسیدند زدند بر قلب سپاه اسلام که بادی تند از
جانب فرعون رو بر جانب سپاه اسلام آمد گرد و غبار بروی دلاوران اسلام بریخت که چشم
ایشان باز نمیشد سپاه فرعون ریختند در میان سپاه اسلام بطرفة العین سپاه از هم
پاشید و علمها نگون شد سپاه از چهار جانب پراکنده شدند شرانگیز دست پاچه شد نگاه در میدان کرد
بغیر از الوند و ملک خورشید و هژبر و بهرام و رستم دیگر کسی در میدان نبود دود و دریای سپاه و در آن
پنجنفر دلاور را گرفتند البرز و الوند با یکدیگر چهار دلاور دیگر دل بمرگ نهاده بودند هر یک از طرفی رو بسپاه
کفار نهاده بودند بهر جانب که رو می آوردند صف را میشکافتند این قدر جنگ کردند که دیگر قوت بازو
نداشته بودند ایستاده بودند و کسی را یارای آن نبود که پیش رود فرعون گفت تیرباران بقدر بیست
هزار کماندار آن پنج دلاور را بتیر بار گرفتند بعد از لمحه آن پنجنفر نمود نگاه کردند مانند عقاب پر در آورده
بودند شرانگیز در میان میدان دید دید کسی را ندید به تمام سپاه پراکنده و گردان هر یک صد زخم بر داشته
اندر روی باسمان کرد و گفت : ای در صفت ذات تو حیران که همه : اندر دو جهان سجده در گاه تو به
ملک تو ستاده و دوام تو دهر : یارب بفضل خویش تو ستاده [illegible] : شرانگیز در مناجات بود که از جانب
قبلا گردی نمودار شد که روی فلک را تیره و تار کرده بود شرانگیز شوقی بهم رسانید چند لمحه [illegible] خود را
بپای علم رسانید شهریاری [illegible] مقدار بر اشتلم در آورد که بال از بال او [illegible] در زیر علم [illegible]
نهنگ و دهان می آید در عقبش سپاهی مانند سیلاب می آمدند از یکجانب الجوان دلاوری
سد اسکندر در تخت فیل نشسته با لباس مرصع عراده عمود آن گرد تهمتن را در جلو او میکشیدند از
یکطرف دیگر دلاوری باشکوه رستم دستان سوار بر گاوی پیل پیکری بود و از عقب آن دلاور [illegible]
سواران صف بر صف می آمدند شرانگیز را از شوق رنگ بود که بر رو آن جوان مرصع پوش
گردد تا رسید سلام کرد گفت شهریار قربانت گردم از کجا می آئی لعل الماس پوش تو [illegible] دلداری
کن تا من بدانم این سپاه کیست شرانگیز گفت قربانت گردم این سپاه فرعون است و ما سپاه
داری نداریم سپاه ما را شکست داده اند پنجنفر از گردان با دو نهصد هزار سپاه دعوا میکنند

لعل گفت سردار شما که بود در کجاست شیرانگیز گفت قربانت گردم سردار ما مهر صاحبقران است که حالا
در هند است چون شاهزاده لعل دانست که این سپاه فرعون است که زور آور گردیده
است رعد دیوانه را طلب کرد گفت دیوانها را بردار آن دره که راه سپاه فرعون است
ببند هر کس از دره رو بما می آید بگذار بیاید هر کس که میخواهد از دره بدر رود او را بچوب
دستی بزن گز دیوانه سپاه خود را برداشت رو بر آن دره نهاد اما این دهنه بغیر از آن
که باید از آنجا گذشت بعالم آباد رفت لعل ارقم شاه کاوسوار را فرمود از جانب دست راست
خود را بلشکر فرعون بزن و قیماس شاه پیل پیکر را فرمود با سپاه پیل پایان در دست چپ سپاه
فرعون بزنند نهنگ شیرسر را با شیرسران فرمود از عقب سپاه خود را برسند خود با
هیکلان و سپاه اژدر چشمان از پیش روی فرعونیان در آمدند از تکبیر برادر رعد خودرا
زدند بر قلب آن سپاه در حمله اول سپاه سکیرچستان را از جای برداشتند فرعون وقتی خبردار
شد که بغیر از خودش و عالمشاه دیگر کسی نبود در میدان الوند و البرز جنگ شمشیر محکم شده بود بر
جنگ از هر جانب آنچه سعی کرد که شاید لشکر بسته شود دیگر فایده نگذارد اما چون سپاه شکسته بدهنه
دره رسیدند دیوانها با چوب دستهای گران نعره زنان راه با نها بستند بقدر ده دوازده هزار
از انها زخم کرده بودند باقی پیاده از چهار جانب کوه بالا رفته بودند و از آن طرف سرازیر شده بودند
رو بگریز نهادند اما دلاوران اسلام که از دره بیرون آمدند تمام در آنجا جمع بودند رو بگریز نهاده [illegible]
که خبری معلوم شود دل لشکر شکسته دیدند که از کوه بزیر می آیند تیغ بر انها نهادند هرچه از دست دلاوران
فرار میکردند بگیر ایشان می آمدند و کشته میشدند گردان اسلام خاطر جمع شدند رو از بخت برگشتگان
شدند دیوانها انها را با تیغ بستند وقتی رسیدند که در میدان از بسکه کشته بود جای برگشت نبود
از یکجانب سپاه بترکیب که سر آنها مانند سر شیر بود نعره زنان فرعونیان را امید و بیم نجور
و از جانب دیگر سپاهی بصورت انسانی دیو پاهای ایشان مانند فیل از یکجانب قلم قلم در بالای هم
میریختند از طرف دیگر دلاوران کاوسوار سر راه با نها بستند سپاه از هر جانب بر دور
آمدند و بر ایشان اما هیکلان لعل دلاور در میدان رسید عجب نهنگ صولتی را
دیدند جنگ شمشیر محکم کرده بود شاهزاده دلاوری هردو گواهی داد شیر رفت گفت دلاوران

شما از برای که دعوا میکنید الوند و البرز سر بالا کردند لعل را دیدند که خفتان الماس پوشیده اما
آثار جوانمردی و شهریاری و صاحبقرانی در بشره او هویداست الوند شوقی بهم رسانید اما نمیداند که
سپاه چگونه شده است گفت شهریار من باسم صاحبقران شمشیر میزنم و این مرد باسم فرعون دعوا
میکند شاهزاده گفت دست از هم بدارید که دعوا گذشت و سپاه فرعون دیگر باقی نمانده است
و فرعون را نمیدانم در کجا رفته و لشکر او را ملازمهای من بعضی را خوردند و بعضی را کشتند البرز
تند شد گفت شهریار تو میخواهی مرا دل شکسته کنی بروح شداد قسم که اگر تمام عالم سپاه باشند
و من تنها باشم که یکسرموی اندیشه ندارم شاهزاده او را مرحبا گفت بعد از آن گفت ای جوان
بوالفرمردی و مروت نیست که تو تنها در اینجا مانده باشی و ما که هفتصد هزار سپاه داشته باشیم
ترا بگیریم برو در منزل خود سپاهت را جمع آوری کن و در میدان بیا تا ترا از زین مرکب
بردارم البرز دید امروز روزی هست که باید برود سر مرکب را گردانید و رو بار دوی خود نهاد
از آنجانب فرعون و عالمشاه با قدری سوار و البرز پهلوان سلطنه رو براه نهادند رو براه اما لعل از
دیدن الوند شوقی بهم رسانید پیاده گردیدند هر دو دست در گردن یکدیگر در آوردند هیکلان
هم بسیار محبت الوند در دلش جا کرده بود او هم پیش آمد و الوند را در بر گرفت روی او را
بوسید الوند عجب جوانی دید گردان یکیک روی الوند بوسیدند با شاهزاده آن چهار دلاور را
که در میدان بودند با جلال تمام آوردند و لعل دید چهار اژدها پیکر در بالای مرکبان سوارند که زمین
و زمان بمردانگی و دلاوری ایشان گواهی میدهد اما هر یک صد جو به تر در بدن ایشان خورده
بود از بسکه خون از ایشان رفته بود دیگر حال ایشان باقی نمانده بود لعل درین کار بود که
رعد دیوانه از خاطرش رفته بود که او را از دهنه دره بطلبد البرز هم غافل بود با فرعون و
عالمشاه بدهنه دره رسیدند که دیوانها یکبار … دار و … گردان رو بر جانب البرز و یاران
نهادند چون رعد دیوانه بالبرز رسید … دیگر … دیگران است چوب دستی
… گرز دهید بجانب البرز انداخت که … شمشیر … دست او را قلم کرد شمشیر
حواله دیوانه کرد رعد دست پاچه شد باقی … که در دست … کرد که …
جو برا قلم کرده یکوجب بر فرقش قرار گرفت رعد در غلطید دیوانها دور … گردند

آن گرد تهمتن بقدر صد نفر از دیوانها را قلم کرد باقی گریزان شدند فرعون و عالمشاه را برداشت
و از دره بیرون رفت اما پیش از این خبر شکست اسلام در شهر رفته بود بهزاد سخت کمان با قیطاس
شاه زنگی و پنجاه هزار دلاور از شهر بیرون آمده بودند که بمدد لشکر اسلام بروند در دهنه دره که
رسیدند البرز را با فرعون و عالمشاه و قدری سوار دیدند بادشاه زنگبار گفت قربانت گردم از این
بهتر نیست البرز را دستگیر میکنم در بارگاه سلیمانی در بالای دست دلاوران می نشینم مرکب را
برانگیخت سر راه بر البرز بست البرز گفت آری شکم خواره هیچ موجود من آنقدر ضعیف شده‌ام که تو
راه مرا ببندی شمشیر کشید رو بر جانب قیطاس نهاد تا رسید شمشیر را بر او انداخت
خسرو زنگبار دست پاچه شد عمود را سپر کرد که شمشیر عمود را قلم کرد بر کله فیل آمد از پا در آمد
قیطاس شاه خود را در زمین گرفت البرز تیغ از آنجانب او انداخت که یکوجب در شانه اش جا گرفت
بعد از آن قلب سپاه را از هم شکافت با فرعون و عالمشاه بیرون آمد تا باردوی خود رسید
در آن ساعت فرعون فرمود کوچ کردند تا پای کوه رفتند خیمه و سراپرده برپا کردند اما از
آنجانب لعل با گردان اسلام سوار شدند داخل شهر شدند رعد دیوانه را دید افتاده و دیوانها
دیدند در کوه گریخته اند چون دیوانها که لعل را دیدند بخدمت آمدند مقدمه را عرض کردند لعل خندید
گفت دیوانه را آوردند گفت دیوانه ترا چه میشود رعد گفت سواری آمد رفتم او را نگذارم از دره
بیرون برود مرا غافل کرده شمشیری بمن زد و از دره بیرون رفت لعل گفت البرز عجب دلاوری
است مرا بخاطر چنان رسید که رعد دیوانه او را بیک چوب دست کشته الوند گفت شهریار
البرز پسر عموی نفت نمس است که قوت اسلام با او نیست اگر نه درین سپاه مانندی نداشت
هیکلان گفت چه معنی دارد البرز هم مرد حساب میشود که کسی او را تعریف کند اگر در برابرم
می آید نمیگذارم که قد راست کند چنان از خانه زین بردارم که همه آفرین بگویند الوند گفت خدا
کند چنین باشد لعل گفت روز میدان خواهد شد از آنجا گذار شدند در میان دره رسیدند قیطاس
شاه زنگبار را زخم را دید لعل احوال پرسید مقدمه را عرض کرد شهزاده از آنجا هم گذشت داخل شهر
گردید بدر نزامه در تخت قرار گرفت با بازاده را طلب کرد احوالات را از او پرسید از اول تا
مقدمه صاحبقران را بیان کرد لعل گفت معلوم کنید سپاه فرعون در کجا رفته عرض کردند در پای

کوه رفته اند شاهزاده فرمود تا خیمه و سراپرده بیرون زدند روز دیگر خیمه و سراپرده در برابر سپاه
فرعون زدند فرعون دید عرصه بر او تنگ شده است تیزجنگ را گفت از سرحد بیگردم باید از شیر دره
بیرون روی و نامه مرا بشیرزاد برسانی تیزجنگ گفت نامه بنویس دیگر کارت نباشد روز هفتم
شیرزاد را بخدمت شما خواهم آورد فرعون نامه تمام سرگذشت خود را نوشت و از شیرزاد
مدد طلبید و مهر کرد بدست تیزجنگ داد عیار شب نامه را گرفت از پشت شیر دره راهی
بلد بود در رفت خود را در روز سیم در خدمت شیرزاد رسانید جمشید و شیرزاد با هم صحبت داشتند
که قاصد رسید نامه را بدست شیرزاد داد و مقدمه گرفتن صاحبقران را و آمدن لعل را بیان نمود
مهر سیاره که این را شنید دود ناخوش از دماغش بیرون آمد لب را بدندان گزید اشک از حلقه های
چشم او سرازیر شد شیرزاد بشاهزاده گفت چه میفرمائی شاهزاده گفت من بسیار دلم میخواهد که در میدان
با دلاوران بارگاه سلیمانی و برادرانم در میدان دعوا کنم این بهانه ایست هم فرعون علاج میکنم که پیچ
کفر از روی زمین برداشته شده است شیرزاد گفت ما نمیتوانیم با سپاه از شیر دره گذر شویم باید
سپاه برداریم دوازده منزل از پشت شیر دره برویم تا راست عالم آباد شیر دره برسیم از آنجا
هم شش روز میرویم بعالم آباد جمشید فرمود تا جواب نامه نوشتند که شما خود را نگهداری کنید
که ما با سپاه گران رسیدیم نامه را بعیار شب دادند و روانه ساختند بعد از آن هفتاد هزار
سپاه دیدند با صد و پنجاه هزار گرد و گردنکش روانه بجانب عالم آباد شدند قاصد روز هفتم
جواب نامه فرعون رسانید کافران خرم شدند اما از آنجانب چون تمام سپاه از عالم آباد
بیرون آمد شاهزاده لعل فرمود طبل جنگ زدند گردان از دو جانب سوار شدند مانند دو
کوه آهن در برابر یکدیگر صف آرائی کردند با بازاده صفها راست کرد هیکلان با سپاه اژدر
چشم در قلب سپاه بازداشت و نهنگ شیرسر را در جانب دست راست بازداشت با سپاه
شیرسران و سپاه کاوسواران را بجانب دست چپ و بهزاد سخت کمان را با قنبر ابدالان
در کمینگاه و رعد دیوانه را با دیوانها و سر برهنه را با دیوانگان و متابعش سر آمیر و
دیوانگان و خودش با سه دیوانه با چند نفر در پیش روی سپاه باز داشته بود و عیاران
هر یک بر سر جلو شهریاری قرار داشتند و بابازاده در جلو لعل ایستاده که از آنجانب سپاه

سلحشور ستان اول کسیکه اراده میدان کرد البرز بود مرکب را بمیدان تاخت نعره کشید لعل
رو بدلیران کرد گفت دلاوران البرز مردی مفتی عیبت بد باشد چگونه از دست چپ در آ
بمیدان ارقم شاه کاوسوار بسیار بدطبعش گران آمد کاو پیل پیکر را در میدان تاخت سر را
بر جانب البرز نبست البرز عجب دلاوری را بنظر در آورد نعره بجانب البرز زد و گفت ای سوار
بی وجود چرا از وزا ز میدان شدی دیوانه را از خم زدی مانند روبه بر پشتی البرز
خندید گفت معلوم است بسیار از خود مغروری این بگفت و مرکب را از جا برانگیخت خود
را نزدیک ارقم شاه رسانید کمربند او را گرفت مرد حلقه رکاب راست ایستاد چنان راست
ایستاد چنان قوه کرد که نزدیک بود استخوانهای ارقم شاه از هم جدا شد ارقم از جای حرکت نکرد
بر طبع البرز گران آمد دست بر قبضه عمود گران کرد انداخت بجانب ارقم آن گرد سپر فولاد بر سر کشید
هر دو دست در زیر سپر محکم ساخت که عمود بر قبه سپر آمد تمام اعضای ارقم لرزید دنیا در نظرش تیره
و تار شد اما خم در ابرو نیاورد آواز احسن و آفرین از دوست و دشمن بر آمد عمود دوم
را از آن سخت تر زد کمرگاو بر سم خورد شد ارقم شاه خود را از زین گرفت دوید بر جانب البرز
که مرکب او را پی کند البرز کمند را بر حلق ارقم انداخت و سر مرکب را گردانید ارقم بار اخت
و راست گذارد هر چند البرز مرکب را پاشنه کرد آن حیوان نتوان است حرکت کند ارقم کمند
را با خنجر برید البرز سر مرکب را بجانب ارقم شاه کرد دید ارقم را بر طبع گران آمد و البرز پیاده
شدند و دو دلاور روی کرپاس یکدیگر را گرفتند و بتلاش در آمدند اختلاط من و لن
آن دلبر سرمست بهم طرفه سیر است تلاش دو زبردست بهم شهزاده و ملک خورشید و پهلوانان
و الوند و نهنگ و قیماس و هژبر و رستم با دلاوران دست راست و چپ نزدیک آمده تماشای
ایشان میکردند از آنجانب فرعون و عالم شاه بر یک جانب آمدند و سیر ایشان می کردند راوی گوید
اند و دلاور در تلاش بودند تا آفتاب غروب کرد بجائی نرسید بعد از دو و از ده روز تلاش
جنگ و کشتی و جنگ عمود و شمشیر و نیزه بودند بجای نرسید بعد از آن روز دوازدهم لعل ان
است که البرز چه قدر هنر دارد روز دیگر البرز گفت برادر تو سه زور بر کمر من بزن اگر مرا از جا بردی
خود را میدانی و اگر نتوانستی من سه زور بر کمر تو میزنم ارقم شاه گفت خوددان است دان است

کمر البرز را وسه مرتبه انچنان قوت کرد که اگر بر کوه زدی البته پاره سنگ کندی کاری نساخت
نوبت بالبرز رسید در قوت سیم آن پیل پیکر را بر داشت بر سر دست علم ساخت که بر طبع پهلوان
گران آمد پیل را از جا برانگیخت چون نزدیک رسید دست دراز کرد ارقم را بر داشت در
بالای تخت فیل نشانید البرز سر بالا کرد پهلوان زاده فریاد بر آورد که ارای نگم چاره تو
کیست که صید شیر را برباید پهلوان را بسیار بد آمد دست دراز کرد قبضه عمود در آگر
مرکب کشیدند البرز سوار شد سپاه از دو جانب در هم ریختند که از گرد دو سپاه روی
خورشید تیره و تار شد که از جانب دست راست گردی پیدا شد عیاران بخبر گیری رفتند خبر
بفرعون رسید که شیرزاد بخدمت شما آمده است فرعون گفت طبل بشارت بزنند و دست از جنگ
کشیدند اما شیرزاد با جمشید تا رسیدند در برابر سپاه اسلام خیمه و سراپرده بر سر پا کردند
فرعون با عالم شاه و البرز و بزرگان نزد شیرزاد آمدند شاهزاده نقاب بر صورت انداخته بابا اسمی
خواند بر خود دمید بصورت دیگری شد اما فرعون در برابر شیرزاد آمدند شهزاده نقاب بر صورت
انداخته بابا اسمی خواند بر خود دمید بصورت دیگری شد اما فرعون در برابر شیرزاد ایستاد
اما فرعون نگاهی بجانب شاهزاده کرد دلاوری را بنظر در آورد که مثل و مانندی ندارد از دیدن
جمشید خونی بهم رسانید گفت این بنده خاص من را میدانم در چه وقت ایجاد کرده ام شاهزاده از
بسیار خندید فرعون خجل شد بابا دانست که فرعون اگر حرف بدی بر زبان آرد شاهزاده
از زبانش بیرون آید بغیر از هرزه جوابی نخواهد شنید بابا خود پیش رفت زمین بوسید گفت ای
خداوند این جوان دیوانه است شما بغیر از جنگ شمشیر دیگر چیز دیگر نخواهید فرعون بجا گرد دلیکه
از دست کرده خداپرستان شیرزاد گفت خاطرت جمع باشد که نقابدار از برای تمام خداپرستان
بس است تیز جنگ بابا را دید دست او را بوسید گفت سرهنگ من تنها و دوم فرعون اعتذار
کرد که تو مرا تنها گذاری و مرا یاری کنی بابا گفت بشرطی اگر از حرف من بدر نروی تیز جنگ گفت این
عیاران در پیش من نمودی ندارند مگر بابا در لحظه که او را شراگیز نام است هیچکس چاره او را
نمیتواند نمود به هفتاد و دو صورت در می آید اگر خواسته باشد بصورت مرغی میشود و پرواز
می کند بابا گفت دشنام رو برو و باکی ندارد از زور و دانش که گذشت روز دیگر از اردوی جمشید

آواز طبل بلند شاهزاده لعل فرمود بزنید طبل را که آواز کوس حرب و ناله نای رزمی بر آمد گرد ان
از دو طرف صف آراستند اول کسیکه اراده میدان کرد جمشید لعل ختان نیک مرکب دیوزاد را
کشید بابا در جلو افتاد مرکب بجولان در آورد زمین بلرزه در آمد تا دو و دانگه میدان رسید نعره
کشید گفت ای دلاوران اسلام امروز مردی بران است که هر کس کمان مردی بخود دارد بیاید
قیماس شاه پیل با مرکب را برانگیخت و دو دانگه میدان رسید نهیب بجانب جمشید داد شاهزاده
عجب دلاوری را بنظر در آورد بر جانب دیوزاد زد نهنگ مرکب قیماس رسانید دست در
انداخت کمربند قیماس شاه را گرفت بر سر دست علم ساخت که مهتر سیاره خود را به معلی رسانید
قیماس شاه را از او گرفت لعل و گردان آفرین بر او گفتند اما بر طبع پهلوان گران آمد که قیماس
تبر را در دوش گذار دو نعره زنان در میدان آمد تبر را بر سر گردانید حواله سر جمشید کرد که
شاهزاده تیغ سلیمانی در زیر تبر زد که دو نیمه شد از روی زین خم کرد بند کمر قیماس را گرفت نعره کشید
آن کوه پیکر را از روی زین بر داشت بابا بر و معلق خود را رسانید از قیماس تا میر فت فکری بکند از
برای او در که بابا او را بدر برده بود و از قیماس ساطور حواله جمشید کرد شاهزاده از زین بلند شد
در هوا ایستاد دست او را گرفت بر سر دست علم ساخت سیاره او را بدر برد پشت سپاه اسلام
بهم لرزید اما لعل پهلوان کرد و گفت ای برادر این نقابدار مردی مخفی نیست پهلوان گفت راست
گفتی در قوه هیچ سواری نبود که سه دلاور پیل پیکر را باین آسانی برباید بعد از آن طبل آسایش زدند
و دو دریای سپاه بآرامگاه خود آمدند اما از آنجانب فرعون دست در گردن جمشید کرد روی
او را بوسید اما کینوش بکار بابا و جمشید هر دو را شناخت بابا در گوش کینوش گفت
الحذر حرفی زدی روزگارت تباه است تو میدانی که شاهزاده پسر خداوند است و من چه میگویم کینوش گفت
اگر حرفی بزنم از سر جان خود بگذرم از آنجانب بزرگان اسلام در بارگاه آمدند و حرف نقابدار
میزدند تا صبح اما در آن شب بابا تیز جنگ را طلب کرد گفت سرهنگ ارد و را بدست یاران سپر
تا برویم در آنجا که سردار خداپرستان در بند است نظر کنیم مبادا کسی فرصت کرده باشد او را بدر
برده باشد تیز جنگ چه میداند که فکر بابا چیست او و را بدست یاران سپرد و بابا و دو برداشت
در کنار دریا آمد کشتی بود در آن نشستند از آب گذار شدند در آن قلعه آمدند بابا دید صحیح او بخیه است گفت

پادشاه در کجاست تیز جنگ گفت دوازده سال میشود سیاره اشک از چشم او سرازیر شد با خود
گفت سیاره زنده باشد دوازده سال صاحبقران در بند باشد بعد از آن تیز جنگ گفت تابوت
را بزیر بیاور اگر مرده باشد در پیش خداوند نبرده باشیم در اینجا او را جان بدهد شاید اعتقادی
بهم رساند فرعون را سجده کند تیز جنگ موکلان را فرمود تابوت را بزیر آوردند بابا بزبان فارسی
بصاحبقران رسانید که خود را بکشت بمردن بعد از صاحبقران آوازی بابا را شناخت دست و پا را
دراز کرد بابا او را از صندوق در آورد دید پاک مرده است گفت سرهنگ شما حاجت خود بنمود
اید که این مرده را به عقابین کشیده اید تیز جنگ گفت ما نمیدانستیم که او مرده است حالا او را بجد قبض ادم
مهتر سیاره او را در پرده گلیم گذارد و بر داشت تا لب دریا آورد و کشتی در آمدند بابا در وقت آمدن
خنجر خود را در میان تابوت گذارد چون از کشتی بیرون آمدند بابا گفت سرهنگ خنجر من در آنجا مانده است
سرت را بنازم من در اینجا هستم برو و زود خنجر مرا بیاور تا بخدمت خداوند برویم تیز جنگ بکشتی نشسته
رو بقلعه نهاد سیاره صاحبقران را در آورد گفت شهریار من نوکر مردم هستم نمیدانم شما را چه
کنم چون نمک شما را خورده ام شما را نجات داده ام از پی کار خود برو دید صاحبقران دست در گردن
بابا در آورد روی او را بوسید بابا مقدمه آمدن جمشید را در نزد فرعون عرض کرد گفت حالا برو
این مطلب را میداند صاحبقران گفت حالا من چکنم نمیتوانم یک قدم راه بروم سیاره او را بر داشت در
پشت بارگاه سلیمانی گذارد و بر گردید در سر راه در بالای سنگی نفیر خواب را بلند کرد تیز جنگ آمد
دید بابا در خواب است در پرده گلیم خالی است بابا را بیدار کرد گفت مرده در کجا رفت بابا گفت الو
مرده بکجا میرود تیز جنگ گفت سرهنگ بجان تو که مرده پیدا نیست بابا گفت البته زنده بوده است دیگر
است تیز جنگ دست پاچه شد بابا گفت کار تو ساخته است هر چه من میگویم تو بگو راست بگو بدروغ
از من و دروغ پرداختن از شما تیز جنگ قبول کرد هر دو در نزد فرعون آمدند وقتی است که تیز از
گذشته بارگاه بر سر خود رو است بابا در میخانه رفت با سر آمد آرمید اما از آنجانب صاحبقران
که در پشت بارگاه سلیمانی نشست بابا زاده از بارگاه بیرون آمد در پشت خیمه سیاهی دید نزدیک رفت
گفت کیستی صاحبقران گفت بابا زاده منم صاحبقران بابا زاده او را از صاحبقران شناخت خود را
در قدم صاحبقران انداخت آواز نعره بلند ساخت گردان سراسیمه شدند از بارگاه بیرون آمدند دیدند

برانگیز خود را در قدم صاحبقران انداخته گریه میکند لعل پیش رفت گفت سرهنگ تو را چه میشود بابا زاده گفت
شهریار این صاحبقران است لعل از شوق بغل باز کرد و صاحبقران را بر داشت در بارگاه برد چشم
مشتری بر رخسار مهر افتاد و نعره زد بیهوش شد او را بهوش آوردند بزرگان صاحبقران را آوردند
همه پای بوس کردند اما چشم شاهزاده در دست صاحبقران افتاد دید رنگ او زرد گشته بسیار
ضعیف شده است بگریه افتاد و مهر صاحبقران نظرش بر جمال شاهزاده لعل افتاد گفت فرزند تو در این
بارگاه غریب می نمائی هر چند بجای آشنائی شهزاده تمام احوالات خود را بیان کرد آن وقت گردان
تمام دانستند که لعل پسر پادشاه است بعد از آن هیکلان آمد دست صاحبقران را بوسید نهنگ
شیر سر و تمام بزرگان پای بوس کردند بابا زاده از خیمه بیرون آمد فرمود تا طبل اسکندری بنوازش
در آوردند نزدیک بطلوع صبح بود که آواز طبل بگوش فرعون رسید بابا از خواب بیدار شد
در بارگاه آمد فرعون بیرون آمد گفت یاران چه خبر است کیمنوش گفت خداوندا هیچکدام خبری
نداریم جبرئیل بهتر میداند فرعون بابا را طلب کرد گفت جبرئیل اردوی خدا پرستان چه خبر است خدا
پرستان طبل بشارت میزنند بسیاره گفت این تقدیر خداوند است مگر از خاطرت رفته است تقدیر کرده
بودید که من با تیر جنگ بردیم سردار خدا پرستان را بچشم رفتیم دیدیم مرده است او را آوردیم که
بخدمت شما بیاوریم که او را زنده کنید در کنار دریا رسیدیم تقدیر کرده بودی زنده شود زنده شد از
پیش ما گریخت در اردوی خود رفته حالا شادیانه میزنند فرعون گفت من تقدیر کرده بودم بگریزد در اردو
نقاره دار رسید چه خبر است بابا مقدمه را عرض کرد جمشید دانست که رنگ را بابا بر آب زده است
که صاحبقران را نجات داده است خرم شد گفت که صاحبقران سردار خدا پرستان از دنیا که حالا در سپاه اسلام
هم میرسد بهتر باشد من همه را خواهم گرفت فرعون گفت فرزند من هم روز اول تقدیر کردم که همه را
دستگیر کنی اما از انجانب بابا زاده صاحبقران از در خلوت [illegible] بعد از او مالیده و متوجه شدند روز
دیگر شهزاده فرمود تا طبل اسکندری را بنوازش در آوردند [illegible] هم فرعون فرمود طبل جنگ را
بزنند که الوند کوه پیکر مانند پارچه کوهی مرکب را بجولان در آورد [illegible] بزمین عرصه در آمد تا در برابر
البرز رسید از اول روز تا وقتی که آفتاب عالمتاب رو بجانب مغرب کشید و شمشیر رنگ عالم را
مستغرق کرد طبل آسایش زدند و دو دریای سپاه بآرامگاه خود رفتند و دلیران سپاه در فکر جنگ

فردا بودند راوی گوید که مدت هفت روز الوند و البرز در تلاش جنگ نیزه و شمشیر و کمند بودند و کشتی
در آمدند و هیچکدام پای کم نیاوردند تا نوبت با شیرزاد دارژدر چشم رسید سوار [illegible] و
خود را بدو دانگه میدان رسانید و نعره کشید که از اثر او از هر او کوه در و دشت بیابان
و بیابان لرزه در آمد هیکلان اجازت خواست صاحبقران او را مرخص کرد سوار بر تخت ژنده فیل
شد و عزاده عمود او را در میدان کشیدند شیرزاد چون نظرش بر هیکلان افتاد با خود گفت
که با دراردوی خدا پرستان از این شجاع تر نباشد دست بر قبضه شمشیر کرد و حواله فرق هیکلان
کرد هیکلان سپر فولاد بر سر کشید که تیغ سپر را بدو نیمه کرد هیکلان سر را در عقب کشید [illegible]
تخت فیل آمد هیکلان خود را در روی زمین گرفت شیرزاد هم از خانه زین پیاده شد و دو
گرمان یکدیگر را گرفتند بتلاش در آمدند از جانب سپاه اسلام صاحبقران و مشتری و لعل
و ملک خورشید و هر بر و رستم و گردان نزدیک آمدند و تماشای رزم آن دو دلاور را
میکردند از انجانب فرعون و عالمشاه و البرز و جمشید و دلاوران آمده بودند و تماشا می کردند
و آن دو دلاور در تلاش بودند تا آفتاب غروب کرد راوی چنین ذکر کرده است مدت هفت
روز آن دو دلاور بتلاش در آمدند هیچکدام پای کم نیاوردند روز هشتم صاحبقران گفت فردا
نوبت دیگران باشد حالا هنر شما بر ما معلوم شد روز دیگر که آفتاب عالمتاب سر از دریای
مغرب سر در آورد و عالم بنظر خود روشن گردانیده از دو دریای لشکر طبل جنگ زدند که از زمین و آسمان
دشت اوج او رنگ گردی برخواست تو تیار نگ باد که خاطر گرد بود با استقبال صاحب گرد بر
رفت متوالی مهر و محبت در انداخت از گریبان تا دامان گرد چاک از جانب قبله در همان گرد
گردی دیگر از جانب مشرق نمودار شد عیاران بخبرگیری رفتند خبر بجهان پناه رسید
که سپاه جانب قبله [illegible] مانند رستم دستان بر فراز رخش خشان سوار است
و میگوید من اسکندر ذو القرنین [illegible] زنده شده ام به بینم این جوان که مملکت مرا گرفته است
کیست و سپاه جانب مشرق دلاوری نقابدار که در روز رزم رستم دستان را هیچ
چیز حساب نمیکند میگوید که من بهادرخان مشرقی است که اراده جهانگیری دارد چنان معلوم
میشود که ایشان با سپاه اسلام دعوا دارند شاهزاده فرمود تا طبل آسایش زدند تا این

سپاه در جای خود قرار گیرند که از جانب دست راست گردی برخواست از میانه گرد دار
دل کرد چهل علم نشانه چهل هزار کس جوان مرصع پوش نمودار شد عیاران خبر دادند که این جوان
میگوید من پادشاه ظلماتم شنیده ام که اسکندری پیدا شده است نامعقولی کرده است
که من اسکندر ذو القرنینم آمده ام او را ادب کنم جمشید گفت عجب تماشای است بعد از آن تمام اردوی
لعل پوشان و نقابداران فرود آمدند روز دیگر شهزاده لعل گفت امروز من این دعوا را
کوتاه میکنم سوار شد و دوازده نفر از گردان اسلام سوار شدند روانه اردوی اسکندر شدند
این خبر بجمشید رسید با البرز و شیرزاد سوار شدند بیرون آمدند با دو ده هزار جلو رو در بارگاه
اسکندر نهادند بهادرخان و هیران سوار شدند روانه بارگاه اسکندر شدند اما از انجانب خبر باسکندر
رسید که امروز دلاوران پنج سپاه در اینجا می آیند اسکندر بارگاه را آراسته کرد که خبر
رسید که لعل الماس پوش با دوازده نفر از گردان آمد خسرو شوقی بهم رسانید بی اختیار بیرون
آمد که لعل رسید چشمش بآن یال و بال و قد و قامت و شکوه او افتاد و مرغ روحش پرواز کرد بی اختیار
از مرکب بزیر افتاد و پیش آمد خسرو بغل باز کرد و لعل را در بغل گرفت هر دو بگریه در آمدند در این وقت
جمشید لعل پوش رسید پیاده شد هر دو برادر در پیش رفتند او دست در گردن یکدیگر انداختند
دگر به بسیار کردند اما راوی گوید که یکدیگر را نمی شناسند در این وقت لعل پوشان رسید نقاب
نقابدار لعل پوشان پیاده شد شهزادگان تعظیم او کردند و یکدیگر را در یافتند خون ایشان
جیحان بجوش آمده بود که نزدیک بود جان بدهند اما صاحبقران شنید که فرزندان او و دلاوران
او در بارگاه اسکندری رفته با بازاده را گفت قره قیطاس را بیاور قره قیطاس را آوردند صاحبقران
سوار شد بابا زاده و سر برهنه دیوانه و سراسیمه در جلو او افتادند در عرض راه بهادرخان
را دیدند با دلاوری پیل شکوه نهنگ صولتی میروند اما چون بهادرخان صاحبقران را دید سلام کرد
صاحبقران جواب داد گفت فرزندان ما در خیمه اسکندر میروی شاهزاده فیروز گفت شهریارا دلاوران
تمام رفته اند بنده هم میروم در کنار مجلس بنشینم سیری کرده باشم اما فیروز زید را شناخت
و چون او نقابدار بود صاحبقران او را می شناخت هر دو آمدند تا نزدیک بارگاه رسیده
وقتی است که تمام شهزادگان در بارگاه نشسته بودند با بابا زاده و تیر جنگ هر یک از جای خود مجلس

آراستند خبر رسید که اینک صاحبقران رسید تمام شهزادگان و گردان بیرون آمدند سر و پای برهنه
استقبال کردند چون بخدمت رسیدند تمامی بخاک افتادند صاحبقران و فیروز پیاده شدند دست
در گردن یکدیگر در آوردند روی ایشان را بوسید اسکندر دست او را گرفت در بالای
نشانیدند تمام گردان ایستادند بغیر از صاحبقران و مشتری که در تخت نشسته بودند و مشعلان
در بارگاه کشیدند چون دستار طعام کشیدند رعد دیوانه عرض کرد پادشاه قربانت گردم
مرا تغرک بود او را گم کردم او را از برای من پیدا کن صاحبقران گفت تغرک تو کدام است رعد گفت
فدای تو شوم نمیدانم شهزاده بخاطرش آمد که دختر قیماس شاه پیل پا را بیان کرد خسرو دانست
که همان دختری که از چاه بیرون آورده بودند دختر قیماس شاه تغرک دیوانه است گفت برادر جان
که فردا تغرک ترا بتو میدهم از روز الصحبت که گرم شدند نزدیک شام صاحبقران سوار شد
و شهزادگان همه سوار شدند و هر کدام در منزل خود آمدند اما در وقتی که شهزاده جمشید بدیدن
اسکندر رفته بود کیمنوش فرصت کرده بود مقدمه جمشید و فرعون را بخاطر نشان فرعون و
عالمشاه کرده بود چون جمشید و بابا آمدند داخل بارگاه شدند فرعون جمشید را در بغل گرفت
فرمود مجلس آراستند بابا برخاست تا مجلس بیاراید فرعون گفت امروز تقدیر کردم که جبرئیل در
مجلس بنشیند تا من بهر جام شراب قدرت با او بدهند بابا یافت که دنیا چه خبر است از روز
آن شب گذشت روز دیگر گردان پنج اردو سوار شدند بدهنه شیر دره بشکار رفتند چون
و عالمشاه و البرز و شیرزاد و جمشید هم سوار شدند بدهنه شیر دره بشکار رفتند اما بابا بخوشی
در تیم خانه ماند بعد از ساعتی برخواست در بارگاه آمد دید کیمنوش نشسته سلام کرد اما بابا
اسمی خوانده بود خود را بصورت تیر جنگ آراسته کرده بود کیمنوش گفت بابا چه خبر است
بابا گفت سری بتو میگویم در دل خود نگهدار بابا گفت شیطان درگاه من او را عیار خدا پرستان
میدانم که حالا جبرئیل خداوند است در روز آخر مرا و ترا خواهد کشت او را بعیاری گرفتم و در
این راندارم که او را بکشم چون تو در پیش فرعون آبرو داری او را تو خود دست بکش اگر
باز خواست کند بگو خود تقدیر کرده بودی کیمنوش از خرمی نزدیک بود که از شادی مرگ شود بابا

اورا بر داشت در یتیم خانه برد و او را نشانید و یکمرتبه دست در خنجر کرد و چند خنجر در سینه او زد و او را
بجهنم واصل کرد بعد از ساعتی خبر آوردند که فرعون آمد در بارگاه بابا داخل بارگاه شد فرعون
گفت شبلان در کجا رفته بابا گفت سوار شد و از اردو بیرون رفت و بمن گفت اگر خداوند پرسد
که در کجا رفت بگو حرفی که دیروز بشما گفتم از خاطرت رفت رزو داین نشانه ایست خودش میداند فرعون
باور کرد گفت جبرئیل در کجا گفته رفته است گفت او را دیدم پرواز کرد بآسمان رفت فرعون او را
هم باور کرد فرعون گفت حالا برقی آراسته کنید بابا از بسیار گوشت گیسوش را کباب
می کرد بخورد فرعون و سران سپاه سگ پرستان میداد از یکجانب بابا جماله میداد در بابل اسلام
البرز دلاور نزدیک شاهزاده جمشید نشسته بودند وقتی جمشید خبردار شد که فرعون و همه شاه
و سرخاب و دلاوران سگ پرستان افتادند بابا گفت شهریار شما در منزل خود بروید اما وقت
جمشید دان است که بابا رنگ باب زده برخواست و او را از بر داشت در منزل خود آمد بابا
در بالین فرعون آمد پوست از سرش بیرون آورد و پوست سر فرعون را دباغی کرد بر سر خود
کشید و تمام لباس فرعون را پوشید و فرعون را در زیر خاک دفن کرد چون صبح شد فرعون حکما
برخواست تمام بزرگان بهوش آمدند جمشید در بارگاه آمد فرعون را بابا بهمان زبان مغربی رسانید
که من فرعون نیستم شاهزاده دان است که بابا بسیار مکار خود را ساخته بزرگان جا بر جا
نشستند بعد از آن خود فرعون عیار گفت بنویسید نامه باسکندر که باید فرمان بردار من باشی و خانم هم
بهادر خان بنویسید و نامه در نزد لعل پوشان که شما ها باید تابع من باشید در روز آخر
دعوای شمارا با صاحبقران طی خواهم کرد بابا خود گفت و گرفت و مهر کرد و ملفوفه در میان نامه فیروز
نهاد نامها را روانه نمود چون نامه نزد خسرو رسید در غضب رفت نامه را پاره پاره
کرد و قاصد را فرمود دست گردنی زدند و از بارگاه بیرون کردند از آنجانب نامه بابا نزد
فیروز رسید نامه را باز کرد و ملفوفه را دید جیران را گفت اردو را حرکت بدهید تا باردوی
فرعون رویم که صلاح ما در آنست خود دش زدند سوار شد داخل بارگاه فرعون شد بابا خبردار
شد فرمود که تا البرز و جمشید و شهزاده و همه شاه و بزرگان استقبال کردند خود دش در دمه اردو آمد

اماچون

اما چون برادران یکدیگر را ملاقات کردند چون نزدیک بار رسیدند تمامی دست بابا را بوسیدند
از انجا بارگاه رسیدند در تخت سلطنت فرعون نشسته فرمود تا مجلس آراستند چون
سرگردان از باده ناب گرم شد از انجانب نامه بابا به نقابدار رسید چون از مضمون نامه
مطلع شد غلامی را در نزد لعل فرستاد مقدمه را بیان کرد شاهزاده بر صاحبقران معلوم کرد
گفت فرزند مانعی ندارد لعل سوار شد بخدمت لعل پوش آمد چون رسید لعل پوش او را استقبال
کرد او را نشانید او اول مقدمه نامه فرعون را بیان کرد لعل گفت فرعون سگ کیست که شما او را
عزت کنید اگر در خدمت صاحبقران بمانی ترا بمدعای خود برساند لعل پوش گفت من سر طی
خدمت صاحبقران را می کنم که او حالا خودش در اینجا بیاید و چند حرفی با او بزنم لعل گفت بسیار نیکو
از روز در عشرت بودند شام لعل سوار شد بخدمت صاحبقران عرض کرد صاحبقران سوار
شد رو در اردوی نقابدار نهاد خبر بنقابدار رسید او را استقبال کرد در بارگاه
آورد بعد از دمی خلوت کرد نقابدار برقع از صورت بر داشت چشم صاحبقران بر کمال جمال
رعنا افتاد دست در گردنش در آورد روی او را بوسید از او احوالی چند پرسید رعنا از اول
داستان تا بآخر داستان خودش را بیان کرد آنوقت صاحبقران دانست که لعل فرزند او است از آن روز
هر کس که سراغ احوال لعل پرسید جواب داده بود که تا این دعوا طی نشود من نام خود را نمی گویم
از روز آن شب صاحبقران در خدمت لعل رعنا بود روز دیگر صاحبقران سوار شد در اردوی
خود آمد که از اردوی فرعون آواز طبل جنگ برآمد از اردوی صاحبقران و از اردوی
رعنا و از اردوی لعل پوشان صدای طبل دعوا ده و نفیر و کوس و کرنا بر آسمان رسید فرعون حکم
فرمود تا تخت زر در گردگاه فیل سفید بستند و خود که بابا بسیار باشد سوار شد صفها آراسته
شد و فیروز شهریار را در قلب سپاه باز داشت جمشید مرصع خفتان را بجانب دست
چپ و البرز را بجانب دست راست سپاه سر انجام داد از انطرف سپاه اسلام صفها
آراسته شد از جانب فرعون عیار جیران رو بمیدان نهاد از سپاه اسلام هسکیلان
بمیدان آمد آن دو دلاور تا آفتاب غروب کرد در تلاش جنگ بودند روز باخر رسید
طبل آسایش زدند هر یک بآرام گاه خود آمدند رعد دیوانه از همان راه در خیمه اسکندر رفت

گفت در باب کردم شرط کرده بودی امروز نیرنگ مرا بدهی اسکندر گفت فراموش کردم برو در
خدمت صاحبقران و بگو اسکندر دعا میرساند که شنیده ام موی سیاهک دیو با تو است
یکدانه موی او را بما بده که بسیار ضرور است رعد دیوانه رفت و مو را گرفت آورد
خسرو اول نامه باخترشاه نوشت که در رسیدن سیاهک صنوبر چهل پاره از دو روانه کن
نامه را تمام کرد موی سیاهک را باتش زد سیاهک آمد سلام کرد خسرو نامه بدستش داد و
گفت ای برادر در بحر محیط بدست اخترشاه بده دختری بدست او سپرده ام فردا او را
از تو میخواهم سیاهک دیو نامه را گرفت در روی کوی فلک روانه شد روز دیگر در بحر
محیط رسید نامه را باخترشاه داد چون بنام نامه مطلع شد ببوسید برخواست و اندرون
رفت و صنوبر را برداشت بدست سیاهک دیو داد او را برداشت روز دیگر نوروز زمان
بخدمت خسرو آورد شهزاده او را رخصت داد در قاف رفت و در آن وقت رعد دیوانه
آمد خسرو صنوبر را بدست او داد دیوانه چون صنوبر را دید نعره کشید و از هوش رفت
بعد از آن صنوبر را برداشت در خدمت صاحبقران آورد صاحبقران طرفه نگاری بنظر در آورد
قماس شاه برآمد دختر خود را دیدن کرد از دزد و آن شب گذشت روز دیگر از اردوی طبل
طبل بار دوی صاحبقران شد از اردوی فرعون آواز طبل بلند شد صاحبقران هم فرمود تا طبل اسکندری
فرو کوفتند اسکندر مرکب دیوزاد برانگیخت در میدان آمد از اردوی فرعون بابا هم فرمود
جمشید رو بمیدان که شهزاده باغ وشان سوار گردید بابا گفت شهریار بیا تا ترا نظر کنم جمشید
پیش رفت فرعون سر در گوش او گذارد و گفت ای جوان که اسکندر رشده است خسرو برادر تو است
پای کم بیاوری که باید از عالم بدر بردمی خسرو باشد من کی پای از دکم آورده ام این را گفت مرکب را
برانگیخت که زمین بلرزه در آمد تا در برابر اسکندر رسید چنان نعره زد که هوش از سر دلاوران برآمد
خسرو گفت ای دزد روبسته مرا از دادخواست میترسانی مگر از من و نهیب بر جان مرگ خود داد
نیزه را در روی سینه او راست کرد او هم نیزه در نیزه انداخت هر دو با نیزه در آمدند دلاور
چند طعن نیزه زدند و بدل کردند از نیزه مرادی حاصل نشد عمودها در گردن برتاب کردند دست بعمود
گران کردند هر کدامی بقدر ده دوازده عمود بر زنگ و تارک یکدیگر میزدند از عمود مرادی حاصل نشد

دست برها

دست بر شمشیرهای آبدار کردند بر یکدیگر میزدند و از دامن سپرها میگذرانیدند از و هم مرادی حاصل
نشد هر دو پیاده شدند بتلاش کشتی در آمدند که از دهنه شیر دره بقدر دویست هزار نره شیر
ریختند در میان دو دریای سپاه هر دو دلاور دست از جنگ کشیدند تا غروب
آفتاب در جنگ شیران بود اختند تا ایشان را مجروح گردانیدند طبل آسایش زدند هر یک
بآرامگاه خود آمدند فردا از هیچکدام سپاه طبل جنگ نزدند در شیر دره بجنگ شیران رفتند تا مدت
هفت روز بجنگ شیران مشغول بودند روز هشتم از اردوی فرعون آواز برآمد که ای گروه جلا
ربستان بیشه را ما از گروه شیران خالی ساختیم و از دست شما کاری نیامد شهزاده لعل گفت
ای هیچ شیر از ما کشتیم و اسم ایشان طلب کنند صاحبقران گفت ای فرزند منو ریخته کشته فردا
و در گوشه با سیب و سیرکن فردا سوار شدند و در گوشه شیر دره ایستاده بودند که فرعون
ارم بوشید فیروز و البرز و شیرزاد شهزاده جمشید و دلاوران سوار شدند و در هیوقت
بجروت تمام رسید که فرعون گفت هر کدام شیر را گو بید بیاورید دوازده نفر هر کدامی شیری آورد
فرعون گوشهای ایشان برید و هر کدامی را انوقت بگردن ایشان نبست و شیر از ارها کرد و خود
با بیست و چهار نفر عیار بیشه لب برلب سفید مهرها نهادند یکبار آواز دزار در سفید مهره در آن
دره پیچید که دره از آواز سفید مهره بلرزه در آمد و کردان چون شیر از ارها کردند دست بر شمشیر
دار غضب شیران در بیشه ریختند شیران از آواز سفید مهره و دوازده شیران گوش بریده داد
ماتوس فرار کردند دلاوران از عقب ایشان کشته پشته عیا ختند و شیران رو بگریز نهادند
تا آفتاب غروب کرد یک شیر زنده در آن بیشه نمانده بود بعد از آن بیرون آمدند هر کدام در مکان
خود شان رفتند اما روز دیگر دو دریای لشکر صفها در برابر کشیدند و فیروز با خسرو
تا شام بتلاش جنگ بودند باز فتح از هیچ طرفی نشد مدت دو ماه جنگ ایشان جنگ بود در روزی
صاحبقران رعنا را روانه کرد بردند در الماسیه که در اردوی ما زن نباشد رعنا گفت من زن حمل
دارم گفت برو فرزند من در هر جا باشد بمن خواهد رسید او را روانه الماسیه کرد بعد از چند
روز فرعون علما گفت یاران ما را باید از اینجا کوچ کرد برویم در الماسیه از آنجا کوچ کردند رو
بر الماسیه نهادند چون بالماسیه رسیدند داخل شهر شدند الماس شاه فرعون را در تخت نشاند

داساز سپاه مهیا کرد راوی گوید هفت یوم اساسه خود را درست کرد اما ان قلعه الماسیه
هفت رو و هفت قلعه در میان هم ملیاشد و کسی نتوانسته که ان قلعه‌ها را بگیرد چرا که چهار
طرف دریا و جزیره و کوه ملیاشد بعد از چند روز خبر باردوی اسلام رسید که عالیشاه فرنگ
در الماسیه بزرگ رفته اند فرمود تا خیمه و سراپرده را بار کردند و رو در الماسیه نهادند
خبر امدن صاحبقران بسمع فرعون رسید از هفت شهر فرنگ سپاه طلب کرد که عیاران خبر
اوردند که سپاه اسلام در کمرلی الماسیه آمدند بابا فرمود تا جشنیه پیشروی سپاه گردان تا
با سپاه گردان بیرون آمد در پیش روی سپاه صاحبقران ایستاد روز دیگر فیروز با سپاه
گران بیرون آمدند در طرف اردوی اسلام قرار گرفت روز دیگر بیران ماالیاس شاه بیرون
آمد در برابر ان سپاه فرود آمد روز دیگر فرعون بجبروت تمام در برابر سپاه اسلام
قرار گرفت دران سر زدن افتاب عالمتاب ازین سپاه قیامت اثر کفار و از سپاه اسلام اوازهای
کوس زرین و ناله نای رزمی و کرنای بر اسمان بلند شد که از طرف دست راست سپاه فرعون گرد
شد و از دل گرد داو میان گرد سپاهی قیامت اثری پیدا شد عیاران بخبرگیری رفتند
خبر رسانیدند که امیک بابا پس فرنگ و کرابس اوروسی با سپاه بیشمار بکمک فرعون عیاآمدند
بابا خرم شد فرمود سرداران پیشواز کردند ایشان را داخل بارگاه کردند فرعون ایشان را در
بالای تخت در پهلوی خود نشانید و بسیار مهربانی با ایشان کرد اما بسیار بدشکل و بدترکیب گفت این
عیار پیشه ازان که باشد بابا پس گفت مشاطر من است او را اورده ام که در روز روشن تمام
خداپرستان را بدزدد و بیاورد بابا گفت اهچه بیمنیم تعریف کنیم بعد ازان مجلس بزم آراسته
او نوش کردند فردا الطبل جنگ فروکوفتند از اردوی صاحبقران هم طبل زدند
از روز جنگ ایشان بود تا شام بابا پس گردم مرد عیار را طلبید گفت حسرت می کردم ازین اردو
تا اردوی خداپرستان نقب بزنید و سر گردهای ایشان را بدزدید و بیاورید گردم مرد هزار عیار پیشه را
فرمود در مدت سه روز سر نقب را از میان اردوی خداپرستان درآوردند و خود در لباس پیدا نا
اراسته در میان اردوی خداپرستان دکان آتش زنی باز کرد از هر گونه طعام و هر گونه کباب
مهیا نمود اما در ان میان دکان چاهی بود که روی او را فرش کرده بودند و از جوره ادمی که در دکان

می آمد چیزی بخورد و در روی آن فرش می نشانید و ریسمانی قرار داده بود تا آن ریسمان را می کشید
ایشان در ته چاه رفته بودند بقدر پنجاه نفر در آن چاه موکل بودند که ایشان را به زنجیر می بستند از قضا
در روز اول رستم سواره از در دکان آمد بگذرد گردم مرد جلو اسب را گرفت که آخر ما در اردوی
شما آمده ایم هر چه نانی پیدا کنیم بسم الله امروز مهمان ما باشید رستم پیاده شد چون در دکان
در روی آن فرش نشسته ریسمان را کشید رستم در ته چاه افتاد که عیاران او را به زیر بردند
از عقب او شراره و اشتار عیار با دوازده نفر عیار دیگر از عیاران بجا لادوی رفتند بدستنه
اردو بازار رسیدند عجب دکانی بنظر درآورده بسیار گرسنه بودند شراره گفت یاران
بسیار گرسنه شده ایم بیائید قدری طعام بخوریم و برویم ایشان داخل دکان شدند در بالای
فرش نشستند چون گردم مرد خاطر جمع شد شاگرد از اشاره کرد میخها کشیدند چهارده نفر عیار پیشه
در ته چاه خود را دیدند عیاران که در آن چاه بودند ایشان را بدوشتند و در او و بردند در بند کشیدند
از روز گردم مرد هفتاد نفر را عیاری در ان چاه افکند در بند کشید چون شب بسر دست درآمد
خبردار دو واقعا که رستم پیدا نیست بابازاده گفت اگر رستم تنها باشد باکی نیست
عیاران خبر آوردند که شراره و اشتار و چند نفر از عیاران بجا لادوی رفته اند و نیامده اند
بابازاده گفت فرعون مکر قتل‌ها را بسته است صاحبقران گفت خدا بزرگ است تشویش مکن
بابازاده بیرون آمد در ان شب گردش می کرد و اثری معلوم نشد صبح خبر آوردند فلانه کس فلانی
بقدر سی نفر پیدا نیستند روز دیگر آوازه در اردو واقعا که زمین اردو را ساحران بعلم سحر
ساخته اند که آدم میس عبس که راه رود که نایاب میشود بابازاده هر چند سعی کرد بجائی نرسید
القصه در مدت دوازده روز تمام گردان و پهلوانان را گردم مرد گرفت دیگر کسی در بارگاه نمانده بود
بغیر از صاحبقران و بابازاده و خسرو و لعل صاحبقران درین چند یوم هر چند سعی کرد نداری
از ایشان پیدا نشد صاحبقران بابازاده را گفت فکری بکن بابازاده هر چند گردش کرد
اثری پیدا نشد از قضا بر در دکان گردم مرد رسید دکان با صفا دید ساعتی سیر دکان را
کرد گردم مرد نظر کرد بابازاده را شناخت گفت سرهنگ تشریف بیاورید مهمان در دکان ما
نشست بابازاده خیال داشت داخل دکان شد در بالای فرش قرار گرفت گردم مرد

آمد اشاره کرد شاگردان بکمند پیچ اکشیدند بابازاده سرنگون در آن چاه رفت کرد
مرد از عقب او در چاه آمد او را بیهوش کرد گفت این سرهنگ عیاران عیاشد او را در
خدمت فرعون بردند چشم سیاره بر فرزند خود افتاد گفت او را بهوش آوردند چون
چشم شرانگیز بر فرعون افتاد دست سیاره گفت ما عیار رهمین در علم سحر سعی داری پس عیاری تو
بکار رفته است حالا جا مرا سجده کن تا ترا نظر کنم شرانگیز گفت عیاری رنگیست که خداوند ما حق
بوکرده فرعون عجبا خندید گفت در عقب خود نظر کن شرانگیز در عقب خود نظر کرد فرعون عجبا
خندید گفت در عقب خود نظر کن شرانگیز در عقب خود نظر کرد فرعون عجبا بنوک شمشیر کلاه عجبا که بابازاده
بود برداشت بر سر خود نهاد بابازاده را گفت عیاری هفتاد و دو رنگست و هفتاد و دو رنگ
سر همه عیاریها چابک دستی میباشد و بعد از آن چابک روی است این نوع می گفت تا هفتاد و دو
رنگ عیاری را گفت بعد از آن گفت سرهنگ چرا کلاه در سر نداری شرانگیز نظر کرد
کلاه خود را در سر بابا دید گفت این نه از چابک دستی میباشد بلکه از سحر است شرانگیز در خانه فکر
فرو رفت تفحص کرد که این هم روز نساق او عیا شد بابازاده رفت که سحری بخواند که فرعون
گفت دهن این مادر قهبه را بدوزید گفت چرا دهن مرا بدوزند گفت مادر قهبه سحر میکنی و بدر میروی
شرانگیز گفت بسر صاحبقران سحر نمیکنم اگر میتوانم برنگ عیاری بیرون میروم فرمود تا او را در بند
کشیدند در آن روز فرمود که طبل جنگ بزنند خبر از برای صاحبقران آوردند که شرانگیز
هید اعیت صاحبقران دست با چه شد گفت یاران طبل جنگ بزنید او از طبل از دو دریای
لشکر برآمد صفها راست شد صاحبقران گفت یاران آنچه من بگویم چنان کنید که امروز نوبت
که خودم در میدان بروم و این صفها را از یکدیگر بشکافم تا پای علم برسم و فرعون را با کمند حضرت
خضر بگیرم لعل و خسرو هر دو طلب شدند از هر دو جانب رو بصفها نهادند و قلب سپاه را
دریدند پای علم که جمشید و فیروز و سرخاب بود رسیدند از هر دو جانب فرعون کمندها انداختند
بابا وقتی خبردار شد تا رفت فکر کار خود بکند شهزادها سر اسبها گردانیدند بابا را کشان کشان
تا پای علم رسانیدند که از آنجانب سپاه گران حرکت کرد اما شهزادگان بابا را بدست
صاحبقران دادند و خود برگردیدند سر راه بر سپاه گرفتند از دو طرف جنگ درگیر

شد الله اکبر

شد اما شرانگیز در بند بود فرصت کرد خود را نجات داد بیرون آمد رو در راه نهاد بخدمت
صاحبقران آمد اما چون بابا را بخدمت صاحبقران آوردند صاحبقران پیاده شد روی او را
بوسید تمام گردان سر گرد آمدند که بابازاده رسید چشمش بفرعون افتاد گفت بابا جان
عشق بابر سد با شرانگیز را دید گفت مادر قهبه چگونه نجات یافتی بابازاده گفت بفنون عیاری
بیرون آمدم بعد از آن بابازاده دست پدر شرا بوسید اما از آنجانب شهزادگان که بمیدان
رفتند جمشید و خسرو و لعل و فیروز در مقابل یکدیگر رسیدند بنیاد جنگ کردند از دو جانب
گردان شمشیر بر هم نهاده بودند عهد دیدند که سپاه کفر زور آور شدند خود پشت بهزاد دخت کمان رو بمیدان
نهادند صاحبقران صف سپاه از هم شکافت علمها سرنگون کرد بهزاد از دو جانب با کمانداران بر یاران
گردند رعد دیوانه با بر اسپه باد بو ابها ر ضرب چوبدستهای گران ایشان را زخم می کردند گیلکی
در میدان مانده بود البرز و شیرزاد و مهران و شاهزادگان دیگر کسی نمانده بود تمام فرار کردند تا قلعه
شهر شدند برج و بارو استند و آب در خندق انداختند چون شهزادگان خبردار شدند بغیر از سه دلاور
و خودشان دیگر کسی نمانده بود بابا در میدان آمد رو بجمشید و فیروز کرد گفت فرزندان
دین این طایفه برحق است من دست از دین ایشان بر نمیدارم شما ها هم بیایید مسلمان شوید
شاهزادگان چون بابا را دیدند که صلح کرده است دست نگاهداشتند و بخدمت صاحبقران آمدند
مهر روی ایشان از ابو سید هر دو نقاب بر دو تلقند گردان بخدمت آمدند دست بوسی کردند
لعل گفت ای پدر این چه صورت دارد صاحبقران گفت ای فرزند این هر دو برادران شما میباشند
برادران یکدیگر را دریافتند از آنجا سوار شدند در بارگاه سلیمانی آمدند بابا فرمود تا دو تا بها
خیمه و سراپرده با را از در آوردند مهران و البرز و شیرزاد را در ردی کرسیها نشاند
ایشان را خلعت داد بعد از دو روز دیگر صاحبقران فرمود نقاره دو راه حرکت دادند روانه
الماسیه شدند اما از آنجانب چون عالمشاه و بابا پس فرنگ دگرمایس ادرس والماس شاه
شکست یافتند در شهر الماسیه آمدند تمام اسباب جنگ مهیا کردند در آن قبل از این
عرض شد که آن قلعه یکجانب او دریاست و از دو جانب دره است سوار عمیق هر عبور کنند
هندی از جانب دریا بستانند که هر وقت که میخواهند بروند هندرا میکشند هر دو دور

آب میشود فرمود تا آب در دریا انداختند و خود بآرام قرار گرفتند گردان خنجر آزما
که گرفته بودند فرمود که در زندان در بند بکشند صد و هفتاد نفر از گردان بودند که همه را
در دکان آهن ربائی گرفته بودند و از لیتا درین قلعه فرستاده بودند جای ایشان را مضبوط
کرده از آنجانب چون اردوی صاحبقران نزدیک حصار الماسیه رسید در آنجا خیمه و بارگاه
بر سر پا کردند مدت دو سال دران مکان سرگردان بودند هفته گردید جنگ و شش روز
دیگر لشکر رانند داستان ایشان برسیم رفتن لعل الماس پوش به بستن الماسیه و از او خبر
بجو دادن اما رموز نکته دانان معانی و شیرین زبانان بزم نکته دانی چنین روایت کرده اند
که در محل و زمانیکه رعنا از خدمت صاحبقران روانه الماسیه شد با لعل پوشان بعد از
چندگاه از رعنا دختری بوجود آمد که شباهت بصاحبقران داشت رعنا گفت یاران این را
نام مبرید که دختر است بگوئید پسر است و نام او را خورشید کشورگیر نهادند تا آنکه سن بعشری
بچهارده رسید هر روز سوار میشد با دلاوران لشکر سیر میکردند چنان ماهر شده بود که
دیگر مانندی نداشت در قبل از این مذکور شد که خسرو در جزیره هر روز با مادرش سپاهی
پوش جنگ چگونه می کرد تا او را قابل کرد خورشید را هم هر روز در جزایر با مادر در جنگ
مشغول بودند تا خوب از همه علومی ماهر شده بود از قضا روزی در میان بیابان خیمه بر سر
پا کردند و خورشید جهانگیر در میان خیمه قرار داشت و غلامان در دور خیمه نشسته بودند
که از برابر ایشان گرد شد بقدر چهارصد نفر مرصع پوش نمودار شدند در برابر ایشان خیمه بر سر پا
کردند خبر بخورشید رسید گفت بروید ببینید اینها کیستند و چه میخواهند خبر آوردند
که بزرگ اینها می گوید هرگاه شفقت داشته باشید بسم الله ساعتی عیوآن در جا درما آید
خورشید گفت مانعی ندارد برخاست با چند نفر غلامان روانه شدند اما از آنجا دلاوران
مرصع پوش بقدر صد نفر استقبال کردند خورشید را باعزاز تمام داخل خیمه کردند بعد از ساعتی
خورشید گفت دلاوران شما از کدام دیارید بزرگ ایشان گفت دلاوریم مردم رستاخیم
و این ده جوان که نشسته اند هر یک هنری دارند و هر یک صد ملازم دارند که مجموع هزار نفر میشوند
و الحال همه ملازم شما میباشند خورشید گفت شما را نام چیست گفت مرا جهان بخش زابلی نام است

و این ده جوانی که نشسته اند هر کدامی هنری دارند که با ایشان برآمده ام و از ایشان فایق آمده ام
و ایشان ملازم من شده اند یکی افلاطون نام و ناوک انداز است و دیگری سهراب نیزه در و دیگری
مهران تیغ باز است و دیگری نوشاد کشتی گیر دیگری اهرمن پیل زور و دیگری جاماسب سنگین عمود
جهانگیر جهنده و دیگری فرخ دیگری اسفندیار چابک عنان و این یار در خدمت او را اصیف سکی
نام است مدت سی سال میشود که در اطراف عالم می گردم تا آخر خاک مارا کجا برده باشد حالا
سراغ کرده ام که اسکندر ذو القرنین بهم رسیده در اسکندریه حالا اراده اسکندریه داشتیم
که خبر رسید که جماعتی در فرنگ رفته اند با سه خداوند فرنگ دعوا کرده اند و خداوندان فرنگ
کشته اند و حال در الماسیه با الماس شاه نزاع دارند و حال در الماسیه می روم و میگویند
پادشاه و بزرگ آن سپاه صاحبقران است و پسران دلاور دارد که هر یک از خودش دلاورتر
میباشند ما را باید در آنجا رویم اگر از ما فایق آمدند ایشان را اطاعت می کنیم و اگر از ایشان
زیادتی کردیم صد نفر از ایشان بر داریم و باقی سپاه امرخص کنیم در خانهای خودشان بروند
خورشید گفت بد فکری کرده اگر تو خود دست نبرد کردی و مرا خبر کردی من دست
بشما میدهم و با شما در گرد جهان گردش می کنیم جهان بخش قبول کرد راوی گوید چهار مصاف
از تیغ و نیزه و شمشیر و کمند و کمان و کشتی با هم نبرد کردند آخر الامر جهان بخش خورشید را
برداشت و بر زمین گذاشت خورشید برخاست در پیش ها در آمد و صورت واقعه را
بیان کرد رعنا گفت ای فرزند حالا تو که اراده داری روی تو باید سپاه چند با خود برداری
که مهر صاحبقران پدر تو است و برادری که او را لعل نام است اما در رفتن خود در اتحاد
کن که در برابر برادر است پای کم نیاید خورشید گفت خاطرت جمع باشد بعد از سه روز
هشت هزار سپاه سپاهیان دید با خورشید با تدارک و اسباب و خزانه بیرون آمدند
در بر جهان بخش از آنجا کوچ کردند رو بر جانب الماسیه بیرون رفتند تا داستان
ایشان برسیم گرفتن قلعه الماسیه با باباسپاره و گرفتن پاپاس فرنگ و کرپاس اورسی و قلعه برا
ستم و در آوردن اما فتح کنندگان قلعه سخن و راویان داستان روایت کرده اند در محل و زمانیکه
که کمساه عالم آبادی و الماس شاه و پاپاس فرنگ و کرپاس اورسی داخل قلعه کردیده بودند شد دل

گرفت از هیچ طرفی فتح نشد گردان دست راست و دست چپ نوبت برش قلعه آمد چند
چاره نشد جهان پناه بابا زاده را و بابا سیاره را گفت یاران آخر فکری در باب این
قلعه بکنید سیاره گفت من از قلعه گرفتن عاجز نیستم اما مددی که قلعه گرفته شود بیابا ثمیر
صاحبقران گفت بجان بابا که انچه در خزانه پادشاه از زر و جواهر بهم میرسد از مال بابا عیار شد
سیاره گفت خانه شما آباد آن این بگفت و بیرون رفت در یتیم خانه وارد و یتیم خانه را با بابا دو
دعیاران سپرد و خودش بیرون آمد در کنار دریا آمد دید از هر گوشه نظر میکند رخنه و راهی نیست
در پای کوه آمد شب بسر دست در آمد بهر نوعی که میتوان است از کوه بالا برآمد دید که هر
طرف میرود بلکه راهی بیابد تا روز روشن شد انچه سعی کرد دید که راه نیست با خود گفت
دیدی که آخر در بالای این کوه ماندی تا از گرسنگی تباه شوی گریه بسیار کرد خواب او را در ربود
در عالم خواب جمال خضر ع دید دامن او را گرفت آنحضرت گفت بگو چه مطلب داری گفت دو مطلب
دارم گفت بگو سیاره گفت اول دعائی مرا تعلیم کن که باطل السحر بیرم شر اگر باشد دعا نماید تعلیم کرد دوم
آنکه مرا در میان این قلعه بگذار خضر ع او را برداشت داخل قلعه شد بر زمین گذارد و سیاره بهوش
آمد خود را در میان قلعه دید در عیش روی آدم دغوغی دید که می آید چون نزدیک رسید آمد
گفت مردم بکجا میباشید بابا گفت مردم فرنگ هستم مدتی میشود که با این اردو بودم انچه داشتم
در اردو خدا پرستان از من گرفتند آمد گفت چکار از دست تو بر می آید گفت جراح هستم
آمد گفت در پیش ما بیا تا تو را در پیش خود نگاه داریم که تنها از پیش ما کاری نیاید بابا رسید
تا نام بپرسد گفت مرا عباس حکیم میگویند در نجوم هم وقوفی دارم بابا گفت کیست بهتر از شما آمد
براه او را برداشت داخل خانه کرد احوال ساختن معجون پرسید بابا گفت حکمت لطایف
من معجون میسازم تو تماشا کن استاد گفت قدری معجون از برای پادشاه بساز برفتم بابا
قدری جواهر از و خواهش کرد از برای معجون عباس گفت جواهر ندارم بابا گفت پول بده
در دکان جواهری روم بخرم بیچاره توان از عباس گرفت اما عجب دختری دارد در عشق
آن دختر را خورد با خود فکری کرد که قتل عباس را البته روز دیگر بنا کرد باساختن
معجون و عباس هر روز در بارگاه پادشاه میرود و تعریف معجون را میکند پادشاهان از و خواهش

کنند

می کنند چون عباس برگشت در خانه آمد بابا را گفت قدری از این معجون بده تا از برای پادشاه
برده باشیم بابا گفت شما در خانه باشید تا من معجون را ببرم و طریقه آوردن آن را هم اگر
ترکیبی میکنیم شاگرد عباس میباشم و انچه از زر و جواهر بدهد از آن شما است عباس
قبول کرد بابا هفت دانه معجون سم الفار برداشت در خدمت پادشاه آمد تا رسید سلام کرد
پادشاه عجب حکیمی را بنظر در آورد گفت مردم کجائی گفت بنده عمزاده عباسم امروز اندک احوال
ناخوش بود مرا فرستاد که معجون بخدمت پادشاه رسانم شاه او را نشانید گفت این معجون چگونه باید
خورد بابا برخاست نزدیک رفت و سر در گوش پادشاه گذارد و گفت پادشاه بنده
از نمک پادشاه بزرگ شده ام این معجون زهر دارد هر که حبی از آن بخورد بهره از عمر نخواهد
دید عباس دشمن شما است دیگر امرا پادشاه است بمن التماس کرد که چنین معجون بساز خود بدست
در زد پادشاه بده تا بخورد شاید من فارغ شوم الماس شاه گفت عباس با من چه عداوت دارد بابا
سیاره گفت عباس خدا پرست است پادشاه در فکر فرو رفت سرخاب شاه هندی در پیش
پادشاه نشسته بود احوال پرسید پادشاه مقدمه را بیان کرد سرخاب گفت پادشاه این
پیر دروغ میگوید بسیار از این معجون بمن داده من خورده ام اگر باور نداری اول من میخورم
الماس شاه قبول کرد سرخاب شاه دو دانه از آن معجون در دهن انداخت حب در دهن انداختن
و در آمدن جان سرخاب شاه را پادشاه دید که سرخاب مرده او را گرفتند مشخص این
شد که مرده است فرمود تا نعش او را از بارگاه بیرون بردند پادشاه در عقب شد غلامی را
گفت برو پرده و سر عباس را بیاور غلام رفت و سر عباس را برداشت آورد الماس
شاه خانه و اسباب عباس را بسیاره بخشید بابا داخل خانه عباس شد او را
دفن کرد و اموال او را تصرف کرد و معجونهای خوب از برای پادشاه و امیران سر انجام
میکرد و تمام امرا و وزرا را مطیع خود کرده بود چون چهل روز گذشت بابا دختر عباس را
که مشکبو نام بود بعقد خود در آورد چند روزی گذشت و همه جا را بلد شد با خود گفت
حالا وقت کار دیدن است یکروز بدر زندان داخل زندان شد خود را بگردان
شناسانید چنانکه گردان اسلام دانستند که این بابا سیاره است از آنجا در خدمت

الماس شاه آمد و عرض کرد شهریار ما را باید تا کی درین قلعه بنشینیم آخر ما را باید فکری کرد الماس
گفت با بجنگ چاره ایشان نخواهیم کرد بابا گفت که نشنیده که اسکندر ذوالقرنین به تجربه ارسطوی حکیم
مسخر کرد اگر حرف مرا میشنوی این سپاه را از پیش بر میدارم الماس شاه گفت هر چه تو میگوئی
چنان می کنم بابا گفت چنانکه گفته اند بتدبیری سپاهی شکنی پشت بشمشیر یکی تا ده توان کشت
الماس شاه فرمود که تمام سپاه و رعیت را با حکیم باشی گذاردیم بعد ازان بابا بیرون آمد تا لب
دریا سیر و تماشائی کرد و غلغل کرد که ده کشتی آماده کنند کشتیبانها سرانجام کشتیها دادند بابا با
با هزار نفر در کشتیها سوار شده ند رو برابر اردوی اسلام نهادند چون بکنار رسیدند بابا گفت
شما باشید تا من در اردوی ایشان نظر بکنم بیرون آمد رو برابر اردو نهاد چون داخل اردو شد
خود را در خیمه صاحبقران رسانید چون چشم صاحبقران بر بابا افتاد گفت کیستی گفت من قاصدم
از جانب بابا سیاره فرموده است که خیمه سلیمانی را بردارند تا نزدیک طلوع صبح مقرر کی کسی
در اردو نباشد صاحبقران گفت چرا بابا نوشته نفرستاد بابا گفت ای کهنه اسطلی الجبر
میگویم بشنو صاحبقران گفت فرمان بابا مطاعست در ان ساعت خیمه و سراپرده و خزانه را
بار کردند رو بر جانب کوه الماس بردند و سپاه را فرمود آنچه بکار داشته بودند برداشتند
روانه کوه شدند بابا نامه سر بمهر صاحبقران داد گفت وقتی لشکر الماسیه را در سپاه خود دید
این کاغذ را باز کن آنچه نوشته است چنان کن و خود پس برگردید و نزد یاران آمد و ایشان را
بچهار قسمت کرد و فرمود از چهار جانب این اردو راه ببندید تمام سپاه خیمها را بشمشیر پاره
کنند و اسباب در میان اردو نمانند و وعده در اینجا ملیا شد بت پرستان از چهار
جانب در اردوی اسلام ریختند و پاره ببندها و درها را بریدند و غوغا کردند او از گیرودار
در قلعه افتاد خبر بالماس شاه رسید که حکیم باشی در میان اردوی خدا پرستان ریخته است
بت پرستان که نزدیک بابا رسیدند فرمود زود برود در میان قلعه و تمام بادبانها را
سوار کشتیها کنید طلوع صبح چاشت چون پادشاهان بت پرستان سوار کشتیها شدند طلوع صبح
آمدند بابا فرمود داخل اردو شدند پادشاهان و گردان در میان اردو رسیدند بابا از
آنجانب داخل شهر شد و گرداز از بند نجات داد هر یک بدروازه قرار داد بر گرد بدانا

چون طلوع صبح شد صاحبقران سر نامه را باز کرد و خواند دید بابا نوشته که بهزاد سخت کمان را
با پنجاه نفر نگاهداران و رعد دیوانه را زود روانه لب دریا کن و شهزاده لعل و جمشید و خسرو را
از سه جانب و خود در پیش رو داخل اردو شوید هر کس را که ببینید از شمشیر در گذرانید
کنید صاحبقران بهزاد و رعد را روانه کرد در خدمت بابا و خود با شهزادگان از چهار جانب
در اردو آمدند از آنجانب رعد و بهزاد با نگاهداران رسیدند بابا ایشان را در برج و باروی
شهر بر دفشانیدند اما از آنجانب چون صاحبقران و شهزادگان بار دو رسیدند بنیاد قتل
بت پرستان نهادند الماس شاه چون چنان دید گریزان شد بلب دریا آمد سوار کشتیها شدند
چون نزدیک شهر رسیدند بهزاد سخت کمان با دلاوران ایشان را بیار تیر گرفتند الماس شاه
دست پاچه شد گفت حکیم باشی چکنم بابا گفت دیگر چاره بجز مسلمان شدن نیست باید روی در حلقه
صاحبقران و مسلمان شوی پادشاه گفت بلکه قبول نکنند بابا گفت من تعهد میکنم که قبول کنند در
سردار سپاه فرنگ کند الماس شاه و پاپاس و گرپاس اورسی از دین برگردیدند اما از آنجانب
چون سلطان صاحبقران سپاه بت پرست را از اردو بیرون کرد فرمود بارگاه سلیمانی را
برسر پا کردند در کمال آرام قرار گرفت که از برابر بابا و الماس شاه و علیشاه و پاپاس و گرپاس اورسی
نمودار شدند تا نزدیک رسیدند بخاک افتادند صاحبقران فرمود هفت کرسی نهادند پادشاهان
دسالان نشستند صاحبقران ایشان را نوازش کرد بعد ازان بابا برخواست و گفت ای پادشاه
اسلام بدان و دانسته باش که پادشاهان بت پرست دانسته اند که خداوند عالم یکی است و دین
دین شما برحق است و آمده اند که مسلمان شوند صاحبقران گفت همه برادر ما هستند هرگاه مسلمان بشوند
تمام ملک فرنگ و شهر در ره و عالم آباد و شداد به را بایشان می دهم و خودم داخل شهر نخواهم شد پادشاهان
برخواستند بخاک افتادند و از سر صدق مسلمان شدند بابا چرخی زد مانند روز اول ایشان
بود الماس شاه گفت این چه رمزی بود بابا از اول تا آخر بیان کرد پادشاهان صاحبقران بر او
صاحبقران ایشان را خلعت داد بابا ایشان را برداشت داخل شهر گردید گرداز را با خلعتها فاخر
اردو شدند بابا پیشکش بسیار از خزانه الماس شاه در اردو در پیش بابا زاده در درگرد
بتخانها رفت بتهای طلا و نقره را در نساد در اردو و بتخانها را خراب کرد بنای مسجد و تمام

صاحبقران نهاد مقدمه را بیان کرد صاحبقران خرم شد گفت به سیاره که صلاح نیست فرزند مرا
در بارگاه بیاوری او را جای ضرور است بابا او را در خیمه خلوت برد و چند خادم در
خدمت او باز داشت و صاحبقران مقدمه را بفرزندان خود گفت لعل و فیروز و خسرو و جمشید
در خدمت خواهر خود آمدند او را دیدن کردند بعد ازان مهر صاحبقران فرمود تا سپاه و
اردوی خورشید طی باردوی خود شدند و خلعت بایشان داد و جای ایشان در دست
راست و چپ سرانجام داد فرمود که این کوه چگونه جای عیاش است عرض کردند که این آذر کوه است
و از دو جانب این دو طلسم واقع شده است تمام زره و اسلحه پادشاهان در اینجا جمع شده
و چرا نه هفتاد پادشاه در اینجاست چون اسکندر در اینجا رسید دوازده سال ماند تا این طلسم را
شکست زره گرشاسب را در آورد کسی از گردان نتوان است پوشید از برای امتحان
دو نفر پوشیدند هر کدامی یکم سنگ راه رفتند چون تاب نیاوردند بیرون آوردند
اسکندر فرمود در جای خود بگذاشتند و درش را محکم بستند دیگر کسی این طلسم را نشکست صاحبقران
گفت ما از اینجا بگذریم و از سر این طلسمها بجز نشویم صورت ندارد که او دوس منجم گفت پادشاه
شما انگاه دارید نظر بر ان هیکل بکنید بر بند چه حکم می کند صاحبقران نظر در هیکل کرد دید نوشته
چون با آذر کوه رسیدی دو طلسم در انجاست باسم اولاد ان تو باشد که یکی را جام خسرو
و یکی جمشید خوانند پادشاه گفت فرزندان این طلسم باسم شما است ایشان خرم شدند هر دو روز
دیگر هر کدام از جانبی کوه بالا بر آمدند بعد از هفت روز هر دو طلسم را شکستند صاحبقران
خبردار شد سوار شد با گردان و سران سپاه در ان کوه آمدند شهزادگان بجز
بدر رسیدند روی ایشان را بوسید بعد ازان اسباب و اساسه پادشاهان را
بیرون آوردند زره گرشاسبی را بیرون آوردند گرز سام نریمان و رستم زال با لوندکوه
پیکر و البرز دادند القصه تمام اسباب بدلاوران تقسیم کرد زره مانده بود صاحبقران
گفت هر که این زره را بپوشد من او را داماد خود می کنم دلاوران هر کدامی که پوشیدند دو قدم
با سه فرسنگ تاب نیاوردند بودند هیکلان پوشید هفت فرسنگ پوشیده صاحبقران
زره را با و بخشید از انجا کوچ کردند با قطاکیه رسیدند خسرو انطاکیه استقبال کرد پیشکش آورد

در همان مکان صاحبقران فرمود تا بزرگان و دلاوران و سرهنگان جمع شدند و عقد
خورشید را از برای همگان بسته بعد از یکماه از مقدمه عروسی گذشت ایشان از روانه
مکانهای خود کرد خواهید رعنا را روانه الماس کوه کرد که خورشید را همراه ببر صاحبقران
اجازت داد رعنا خورشید را برداشت روانه الماسیه شد بعد ازان صاحبقران
فرزندان را طلبید و گفت فرزندان حضرت سلیمان ۳ هشت ۲ فرزندی بمن خواهد داد
حال هر کس که حاضر است شمشیر خود را بگیرد باقی را در خزانه بگذاریم تا صاحبش بوجود آید
بابا گفت درست فرمودید شمشیرها خسرو و جمشید و فیروز و لعل را هر یک را شمشیری دادند
از شمشیرها یکی در نزد مهرنوز پسر صاحبقران در قاف بود یکی را هم در وقت رفتن رعنا بخورشید
داده بود و شمشیر باقی مانده بود بدست بابا سپردند از انجا کوچ کردند تا بداستان ایشان

رسیم رفتن صاحبقران در ولایت جابلقا و آوردن پسر زاده صاحبقران از الماسیه که از دختر نهنگ شیر سر عمل آورده بود

شماسه شاهزاده لعل و زبرجد ختان سرراه و بر جابلقا گرفتن با
مورخان میدان سخن و ری چنین روایت کرده اند
در محل و زمانی که شاهزاده لعل و زبرجد ختان دختر نهنگ شیر سر را که شماسه باشد متصرف در آورد
از انجا روانه بخدمت صاحبقران بعد از نه ماه از شماسه پسری بوجود آمد که در ان طفولیت آثار
مردی از جبین او پیدا بود شماسه او را پرورش میداد اما چند کلمه از جای دیگر بشنو راوی گوید که در
اول قلمرو جابلقا شهری که او را گنجاب بود و پادشاهی در ان شهر بود که او را عیار شاه نام بود و چهار ساحر
در فرمان او بود و هشتصد هزار سپاه در فرمان او بود دو منجم داشت یکی را اساسان و دیگری را
اوزی اسشان باهم نشسته بودند با هم گفتند ببینیم در این وقت قرانی بولایت ما میرسد هر دو
در اسطرلاب نظر کردند دیدند شخصی از جانب فرنگ درین ولایت بیاید که تمام جابلقا را مسخر کند و گویا
است در الماسیه کوچک از نواده همان صاحبقران اگر ان کودک در جابلقا باشد سر راه بر ان
سپاه میتواند بست هر دو بخدمت عیار شاه آمدند و آنچه دیده بودند بیان نمودند عیار
رد بد و ساحر کرد که طفل را بیاورید ان دو ساحر بر دی هوا بلند شدند تا بالماسیه رسیدند
هم چنانکه شهزاده در گهواره بود برداشتند در نزد عیار آوردند عیار عجب دلاوری بنظر در آورد
او را بدایگان سپرد تا او را پرورش دادند در ساعت سعد نام او را الماس نهادند تا مدت

شمشیر برن داده است
نشانه این است که
خداوند عالم است

بعد از آن انچه در شاه نو شناس بود بدست الماس شاه سپرد و با سفارش بسیار از جهة مشکبو را
هم کرد بعد از چهل روز الماس شاه گفت بابا صاحبقران وعده حکومت بپادشاهان داد فرمان
ایشان را بگیر بابا گفت فرمان پیشکش نمیشود ایشان پیشکش از برای بابا درست کردند بابا در
خانه آمد و داغ مشکبو کرد مشکبو گفت دزد عیار پدر مرا کشتی و مرا تنها گذاردی حالا سنگ بولته
در شکم من انداخته و بکجا میروی بابا گفت غم مدار که من زود خواهم آمد و دانه لعل بمشکبو داد و گفت
چون تولد فرزندم شد اسم مرا بگو باو و مرا صدا می کند این لعلها را در بازوی او ببند دیگر کار
نباشد از انجا روانه اردو شد و چند فرمان از برای پادشاهان گرفت بپازاده داد و گفت
و گفت این را بهر پادشاهی بده و هر کدامی هزار تومان و دستی خلعت بگیر و زود بیا روز دیگر
بابازاده داخل شهر شد و فرمانها داد خلعتی و زری باو دادند شتر اکبر زر بار ابر داشت
داخل اردوی اسلام شد بخدمت سیاره آمد بابا پرسید که چه گرفته گفت فلان قدر
گفت قبض او را بده گفت چه معنی دارد فردا پس تو خواهی مرد من زر بار را التصرف میشوم و
خزانه را ضبط می کنم سیاره گفت حالا فرصت ندارم این حرفها زنم بابازاده قبض تولیها را
نوشت باو داد بابا بخدمت صاحبقران آمد گفت وقتی نمانده است بفرما اردو حرکت کنند
صاحبقران فرمود تا اردو کوچ بکنند در جانب جابلقا بروند در ان ساعت کوچ کرد ایشان رفتند
داستان ایشان اما بیش ازین نوشته بودیم که خورشید با جهان بخش رو بر البرز سینه رفتند تا دامنه
اژدر کوه رسیدند از سپاه صاحبقران جدا شد خورشید فرمود تا در انمکان خیمه دیگر زده
بر سر پا کردند خودش با مهران را با برهنه دره آمد خیمه اطلس بر سر پا کردند و مرکب با زین لجام
مرصع بر در خیمه بستند اما سپاه صاحبقران هفتاد هزار بود بتخمینش و سپاه مهر بود
با دویست هزار کس رسیدند خیمه و سراپرده بر سر پا کردند خبر بمهر دادند که سپاه چنین
در برون دره افتاده اند گفت خبر جاسوس برید رفتند و خبر آوردند گفتند بزرگ ایشان را جمشید
نام است و میگویند من راهدار علیا باشم هر که میخواهد بگذرد نفری یک اشرفی باید بدهد و بگذرد مهر را
بسیار بد آمد برخاست سوار شد تنها چون در برابر خیمه خورشید رسید گفت ای جوان
این چه حرفی است که زده مگر از شمشیر من تشویش نداری بگیر از من و دست در قبضه تیغ انداز کرد

که از شهر دره

خورشید و مهران هر دو دست بر شمشیر کردند و دور مهر را گرفتند اخر الامر او را زخم دار کردند
و او را گرفته در بند کشیدند و خورشید و مهران هر دو دست بر شمشیر کردند با هزار غلام زدند
بر قلب سپاه چون ستاره بنات النعش ایشان را متفرق کردند روز دیگر رستم رسید ایشان را
هم شکست دادند راوی گوید هر روز خبر گرفتاری سرکردها بگوش صاحبقران می رسید هفتاد
سپهدار صاحبقران گرفتار شدند روز دیگر کوکبه صاحبقران برهنه دره رسید خیمه سلیمانی بر پا
کردند خبر آمدن صاحبقران بگوش خورشید رسید فرمود تا گردان تمام لعل پوش برهنه دره داخل
خورشید گفت دلم میخواهد بارگاه صاحبقران را تماشا کنم مهران گفت مانعی ندارد هر دو سوار شدند
روانه بارگاه سلیمانی شدند خبر بصاحبقران رسید که راه دار باشی بخدمت می آید فرمود
بارگاه را آراسته گردان تمام مرصع پوش شدند و امیران و دلاوران و شهزادگان جا بر جا
قرار گرفتند که آواز هی هی برآمد خورشید و مهران رسیدند هر دو سلام کردند صاحبقران
جواب باز داد کرسی گذاردند ایشان نشستند اما صاحبقران مهر پدر و فرزندی بجوش آمده بود
که نزدیک بود دور خورشید بگردد صاحبقران گفت ای جوان چرا گردان مرا بنام مردی گرفتی
خورشید گفت بمردی گرفتم اگر راه داری میدادند با ایشان کار نداشتم حالا اگر شما
هم راه داری مرا بدهید شما را هم نمیگذارم بگذرید صاحبقران گفت من از کل عالم باج گرفته ام
حالا باج بتو بدهم خورشید گفت اگر میخواهی که بگذری تا باج نگیرم نمیگذارم بگذری صاحبقران
گفت اگر بخودت بسیار مغروری با من تلاش کن و خودت را ازمایش کن خورشید قبول
کرد برخواست سه زور بر صاحبقران زد مهلا صاحبقران از جا حرکت نداد صاحبقران او را
در قوت اول برداشت بر زمین گذارد بابا گفت خورشید پهلوان افتادی خورشید
گفت نا عیار کی افتادم بابا حرفی اشنای بگوشش رسید چرا که هر گز غیر از اولاد صاحبقران
کسی دیگر او را نا عیار نگفته بود بابا در دل گفت البته این اولاد صاحبقران است بابا گفت جوان
پهلوان امشب مهمان ما باش خورشید قبول کرد بابا او را در منزل خود برد خورشید گفت
بابا بدان و آگاه باش که من دختر صاحبقران عیاشم و برادرم شهزاده لعل نیا شد بابا بسیار
خوشنود شد آن شب گذشت روز دیگر خورشید را برداشت در بارگاه آورد دستبوس

هفت سال از عمر او گذشت سه سال او را بمعلم سپرد تا از هر علم بهره‌مند بعد از آن او را آداب
سپاهگری آموختند چنان سواری شده بود که در قلمرو جابلقا مانندی نداشت آوازه شجاعت
او در کل عالم افتاده بود تا آنکه سن شریفش به بیست و پنج سال رسید خبر پادشاه کنجاب رسید
که پادشاهی از طرف فرنگ با سپاه گرانی حرکت کرده رو باینجانب می‌آید مهیار حرف خبر نگاران
بجواطرش آمد فرستاد تا الماس را آوردند گفت فرزند سپاهی گرانی رو بر جانب ولایت
ما می‌آیند ما را چه باید کرد الماس گفت پدر تشویش مکن اگر سپاه عالم بیایند موئی از سپاه
تو نمیتوانند کم کنند من قدری سپاه برمیدارم در جلو ایشان میروم اگر با سر دعوی آمده‌اند
در روز اول ایشان را از پیش برمیدارم و اگر راه گذاری ما باشند ما را با ایشان کاری نیست
مهیار شاه گفت درست خیال کرده سامان سپاه دید پنجاه هزار گرد دلاور برداشت
و از شهر بیرون آمد رو بر سپاه پدر خود که مهر صاحبقران باشد نهاد تا آنکه در میانه دو سپاه
سه فرسنگ باقی بود که بهم دیگر برسند خبر بصاحبقران رسید که سپاهی انقدر پنجاه هزار
نفر پیدا شدند در برابر خیمه و سراپرده بر سر پا کرده‌اند صاحبقران گفت مردی میخواهم که از نزد
و بر و تا این سپاه اندیشه داشته باشد برود خبری معلوم کند و رود بیاید هر بزرگ
برخاست و اجازت خواست سوار شد و رو برابر دو ی الماس نهاد از آنجانب خبر بشاهزاده
رسید که سواری از ان اردو بخدمت شما می‌آید الماس فرمود تا بارگاه را آراسته کردند
که الماس پدر بر بارگاه نظر کرد عجب رستم سواری بنظر درآورد اما هر بزرگ رسید با با جلو اسب را
گرفت و گفت موافق حساب این است که پیاده برویم هر بزرگ با با پیاده داخل بارگاه شدند هر دو
یکبار سلام کردند انها تا با مرور سلام نشنیده بودند حیرت کردند الماس فرمود تا کرسی فولاد
پایه گذاردند در بالای دست دلاوران هر بزرگ قرار گرفت تمام بزرگان بارگاه تعظیم کردند اما
چشم با با بجوان افتاد دما عین شهزاده لعل را بنظر درآورد که یکمو تفاوت ندارند اما سینه و
گردن آنجوان مانند شیر بود چنان او را با صلابت بنظر درآورد که کسی را قوت و یارا نبود
با او سخن بگوید بعد از ساعتی الماس گفت پهلوان خوش آمدی اگر خدمتی باشد بفرما هر بزرگ گفت
شهریار بنده میخواهم بدانم که شما با این سپاه بکجا میروید الماس گفت مدعا ما این است که بدانیم

بزرگ این کیست و بکجا میروید و چه اراده دارید هر بزرگ گفت سردار این سپاه مهر صاحبقران
نام دارد شنیده است که پادشاه جابلقا دعوای خدائی می‌کند اراده دارد که او را از این راه
باطل باز دارد و براه راست آرد الماس گفت با این سپاه و این دستگاه اراده دارد
که خداوند جابلقا را معزول کند خداوند انقدر قوت و قدرت و رشادت بمن داده که تنها
این سپاه را از هم بردارم هر بزرگ گفت لاف مزن که اگر تو مرا توانستی زبون کنی میتوانی این سپاه
بر هم زنی ساسان گفت دلاور کوهی در ولایت ما هست که او را کوه عنبر نام است اژدری در آن
کوه هست اگر آن اژدر را کشته و سر او را آوردی معلوم است که مردی مانندی نداری هر بزرگ
پرسید آن کوه کدام است ساسان آن کوه را نشان داد گفت ما هم این کوه را قبول داریم
برخاست سوار شد روانه اردوی اسلام شد در برابر صاحبقران رفت و آنچه شنیده بود
بعرض صاحبقران رسانید مقدمه کوه را هم بیان کرد اما از آنجانب چون بزرگان و هر بزرگ
بارگاه الماس بیرون آمدند ساسان و سامان هر دو در کوه رفتند اژدرها را بعلم سحر ساختند
که هر کس حربه بان اژدرها زند مانند سنگ سیاهی شود چون از کار اژدرها فارغ شدند بر
گردیدند داخل اردوی شدند اما از آنجانب سپاه اسلام بیست و چهار نفر بیرون آمدند
رو بآن کوه نهادند از اول روز تا غروب آفتاب یکیک دلاوران از کوه برآمدند هر حربه که بجان
اژدرها زدند تمام سنگ شدند خبر بصاحبقران رسید که گردان از آن کوه نیامدند بیست و چهار نفر
دیگر فرستاده برنگردید القصه در چهل روز بیست و چهار هزار سران سپاه را در آن کوه
فرستاد یکی برنگشت نوبت بشاهزادها رسید همه در آنکوه رفتند و برنگشتند هنوز صاحبقران واقف
خبردار شد که بغیر از با با و با با زاده مردی کاری دیگر نمانده گفتند ای سیاره تا زحمت می‌کردم
فکری بکن خبری بیاور تا بهبینم چه سری است با با و شیر افکن هر دو در آن کوه رفتند نزدیک اژدها
رفتند اژدها دهن باز کرد با با فلاخن درآورد و سنگ بر آن اژدها انداخت سیاره
سنگ شد شیر افکن دانست که این از سحر است بنا کرد باطل السحر خواندن چون نزدیک
اژدها رسید دید مقوا است او را برداشت بر زمین زد تمام گردان و شهزادگان
بصورت خود شدند از برای شاه نقل کرد خبر بساسان رسید بسیار دلتنگ شد

عرض کرد که کار ما صورت نگرفت الماس فرمود طبل جنگ زدند که از اردوی بکپرستان آواز طبل
جنگ بلند شد از آنجانب صاحبقران فرمود تا نقاره خانه را بنوازش در آوردند از دو جانب
دلاوران سوار بر مرکبان شدند دو دریای آهن در برابر یکدیگر صف آرائی کردند اول
کسیکه اراده میدان کرد الماس مرکب را در میدان تاخت و از گردان دوازده نفر
از دست چپ در میدان آمدند و گرفتار شدند جهانپناه بسیار دلتنگ شد روز
دیگر دوازده نفر از گردان دست راست بمیدان آمدند و بدست الماس گرفتار شدند
روز دیگر شهزاده لعل گفت امروز نوبت میدان من است چون آواز کوسهای زرین
و نالهای رزمی بلند شد شاهزاده لعل در میان دریای آهن و فولاد غوطه ور گردید سوار
برگردگاه مرکب گردید رو بر میدان نهاد از آنجانب الماس مانند شعله از سر راه او برو
لب تا ما چون چشم پدر و فرزند بر جانب یکدیگر افتاد آب از حلقهای چشم یکدیگر جاری
شد ساعتی بیکدیگر نگاه کردند بعد از آن قرار جنگ شد از دو زبانه صد و چهارده پاره اسلحه
باهم کوشیدند بجائی نرسید روز دیگر بالسیط الی القصه دوازده مصاف با یکدیگر کوشیدند
با تمام پادشاه زادگان کوشیدند بجائی نرسید راوی گوید مدت شش ماه در برابر یکدیگر بودند
فتحی از هیچ طرف نشد اما از آنجانب خبر آمدن صاحبقران بخسرو جابلقا رسید با صد هزار سپاه
کوچ کرد آمد خود را باردوی الماس رسانید اما راوی گوید که خسرو جابلقا با هزار بزرگان و مقربان
درگاه آمده بودند بابا و بابازاده بحجرگری آمده بودند اما بابا عاشق ریش سفید پادشاه جابلقا
شده بود بحدی که گوز از گوش ... بابازاده را گفت ای در قبه من تمام مروارید و
یاقوتهای ریش قنطور شاه را شمرده ام امشب شب اول است باید بردی ریش او را بیاوری
بابازاده گفت اگر بردم ریش پادشاه را بیاورم چرا بتو میدهم از برای خودم میآورم
بسیار گفت ای در قبه پس توجه وقت بکار بدرت میآئی که من ترا بزرگ کرده ام و پدر
تو حساب میشوم بابازاده گفت چرا بکار نمی آیم وقتی که بکار تو می آیم که دختری را عقد بکنی راه
اورا گشاد می کنم ستاره را ... بر آمد گفت آری ای در قبه حکایت را خواهم کرد از آنجا
برگردیدند داخل اردوی اسلام شدند خیمه و سراپرده قنطور شاه را از سر پا کردند و تخت

چهل پایه را

چهل پایه را گذاردند در بالای تخت قرار گرفت الماس را در پهلوی خود نشانید و مقربان را در جای
خود نشانید قنطور شاه گفت فرزند من ایجاد کردم فردا طبل جنگ را بزنید و این سپاه را از پیش
بردار ای الماس گفت ای مادر تو بتقدیر گردن و از من آوردن و کشتن و گردان اسلام امشب گذشت
تا هنگامیکه زنگ شب از رومی روز زنهار آم یافت طبل جنگ را بنوازش در آوردند گردان دو دریا
از دو دریای لشکر در خانهای زین مرکبان قرار گرفتند صفها آراسته شد اول کسیکه اراده میدان
کرد الماس بود خود را بوداگه میدان رسانید الخان نعره کشید که زمین بلرزه در آمد از سپاه
اسلام نهنگ شیر سر مانند رعد نعره زنان مرکب بمیدان تاخت تا در برابر الماس رسید
نعره زد که ای بکپرستان چندان الماس را بر طبع گران آمد مرکب به نهنگ مرکب الماس اند شمشیر را
از غلاف کشیده در حلقه رکاب راست ایستاد انداخت بجانب نهنگ پادشاه شیر سران ...
دلاور بر سر کشید الماس کوفت بر قبه سپر که برق تیغ از روی زمین بلند شد پشت سپاه اسلام
بر هم لرزید از دوران از در چشم را ... بار بد آمد نهیب را ... خود کرد داد بجان گرمی
تیغ را حواله الماس کرد آن اشتباره از خود گذرانید کمر زنجیر دلاور را گرفت بهوا انداخت بقدر
ده تیر رو بر روی هوا بلند شد در مراجعت کمر او در را چون غبار زنه و نیمه کرد دهلیکان چون
چنان دیدگر جان پاره خود را در میدان رسانید عم زاده عمو در را رسانیدند نهیب
جانب الماس داد چشم الماس بطرف دلاوری افتاد که تا از نو چنان دلاوری ندیده بود از جنگ
نیزه و عمود و شمشیر دیر کار بجائی نرسید هر دو پیاده شدند راوی گوید سه روز در کلاگ
کشتی بودند آخر الامر هسیکلان او را بر سر دست علم ساخت پیاده کان او را ربودند القصه
چهل روز الماس با گردان اسلام مثل هژبر پیل پیکر و رعد دیوانه وار قم شاه گاو سوار و قیماس شاه پیل
بیران ببربوش و شیر افکن و رستم ملک سر انداز و محراب خیره دار و لشکر تیغ زن زرابا و علقمه
و کیوان و بهرام و طهورس شاه زنگ و خورشید گرگ سوار و سهیل شاه مغربی و افلاک و هشام
و کیا هور هندی و بهزاد سخت کمان و افراسیاب ترک و نوشاد کشتی گیر و اراماس سالور دار
و شماس تبریزی و ششتری و ازین قسم جوانان دست راست و دست چپ گرفتار شدند بعد از روز
چهل خسرو گفت چه معنی دارد که کودکی که بوی شیر از دهانش آید تنهائی سر راه بر ما بسته لعل گفت

برادر بگذار تا من بمیدان او روم جمشید گفت بگذارید تا من بروم مشتی خاک در کاسه سر الماس
بکنم تمام اسلحه را از خود دور کرد شمشیری و سپری و کمندی برداشت بر مرکب نشست خود را در
برابر الماس رسانید نهیب بر او زد الماس عجب دلاوری را بنظر در آورد و آن دو دلاور بنای جنگ
گذاردند از آن جانب فیطور گفت تقریر کردم ساحران این سپاه آتش باران کنند دوازده
هزار ساحر مانند کبوتری شدند جانب جنگ گذاردند که یکمرتبه هوا تیره و تار شد آتش از آسمان فرود
آمد سپاه اسلام دست پاچه شدند بخیال که سپاه اسلام یکدیگر همدیدند صد هزار سپاه کفر
یکبار رجلو ریز در میان سپاه اسلام ریختند سپاه مانند تار عنکبوت از یکدیگر پاره شد تا با
و بابازاده هر چند باطل السحر میخواندند بجای نرسید با این قدر کار کرد که خیمه و سراپرده را
با صاحبقران و لعل و خسرو رو بر جانب کوه نهادند باقی سپاه هر کدامی در گوشه پراکنده شدند
اما از آن طرف الماس و جمشید در گیر و دار بودند آتش از هر جانب جمشید فرو کوفت نزدیک بود
او را بسوزاند سراسیمه شد خود را فراموش کرد الماس غنیمت دانست کمند در گردن جمشید
انداخت و سر مرکب را گردانید جمشید را از اسب فرود کشید پیادگان او را اسیر بردند
والماس خود را زد بر قلب سپاه اسلام تا غروب آفتاب یک نفر باقی نبود تمام خیمه و اسباب را
لشکرستان تاراج کردند در پای کوه آمدند اما سپاه اسلام آن شب پراکنده بودند چون روز
روشن شد از هر طرف جمع آوری کردند بقدر پنجاه هزار سپاه بگرد آمده بودند فیروز شهریار
با آنها بود سپاه اراده داشت رو بار دو نهادند در برابر سپاه کفار فرود آمدند اما خیمه
وسراپرده نداشتند اما چون روز روشن شد صاحبقران بابا را گفت تا را چه باید کرد
سپاره گفت قرانی بود گذشت این قدر خود را محافظت کنید تا من در میان این سپاه
نظر کنم وقتی که نامه من بشما رسید از کوه سرازیر شوید این را گفت و از آن کوه سرازیر شد چون
از آن کوه بزیر آمد سپاه لشکرستان او را دستگیر کردند در برابر پادشاه بردند چون
در برابر فیطور رسید سجده کرد پادشاه گفت تو از این سپاه میباشی بابا گفت مکرر از خاطر
رفته بنده شیطان درگاهم فیطور گفت درست میگوئی بخاطرم آمد در این کوه رفته بودی
از برای چه گفت رفته بودم که خداپرستان را گمراه کنم که خداوند را سجده کنند قبول نکردند

کسانی در این اردو میباشند که هزار شیطان را درس میدهند باید خداوند تقدیری تازه
کند خداوند گفت من عقلم زایل شده است شیطان گفت مرا عقل کل آفریدی باید بفرمائی تا سپاه
از اینجا کوچ کنند در شهر روند خداپرستان بخدمت ما خواهند آمد در آن ساعت فرمود کوچ
کردند داخل شهر شدند بابا کاغذی نوشته بدست یکی از خداپرستان داد که اسیر شده
بودند و او را رها نمود خود با سپاه داخل جابلقا شدند اما چون کاغذ رسید بدست
صاحبقران داد دید نوشته که زود سپاه پراکنده را جمع کنید و خود را برسانید
تا انشاء الله کار این شهر را بگیره بحکم صاحبقران مدت چهل روز سپاه را جمع آوری کردند
با فیروز و شهزادگان رو بر شهر جابلقا نهادند اما از آن جانب فیطور با الماس با سپاه جادوبیان
داخل شهر شدند بابا مدت یکماه آنچنان خدمتی کرد که مافوق نداشت تمام سران سپاه را آشنا
و دلبستگی بهم رسانید شبی از قضا فیطور شاه را در عالم خواب خفه کرد و پوست از سر او در آورد
در سر خود کشید و فیطور را داخل در خلا انداخت و اسمی خواند بر خود دمید بصورت فیطور
شاه شد چون روز روشن شد امیران در بارگاه آمدند فرمود بندها از پای دوازده
هزار نفر خداپرست که در بند بودند با شهزاده جمشید آوردند از آن جانب خبر به صاحبقران
رسید که الماس در اردوی شما می‌آید فرمود تا بابازاده بارگاه را آراسته کرد که آواز
هی هی بلند شد در بارگاه پیاده شد چشم صاحبقران بر آن جوان افتاد میل بهم رسانید
الماس سلام کرد صاحبقران برخواست دست او را گرفت در پهلوی خود نشانید گفت فرزند
بچه امر در اردوی ما آمده گفت پدرم نامه بشما نوشته است و بدست صاحبقران داد چون
از مضمون نامه مطلع شد نظر بجانب الماس کرد و روی او را بوسید گفت فرزند میخواهی پدر را
بتو بنمایم الماس گفت من پدرم فیطور شاه است صاحبقران گفت نه چنین است که تو پنداشته
آیینه طلبید بدست الماس داد گفت نظر در آیینه کن بعد از آن الماس نظر در آیینه کرد گفت خالات
پدرت را به بین و لعل را نشان داد چون الماس لعل را دید ما عینه خودش را دید صاحبقران
گفت از این بهتر بشناس رو بشهزاده کرد گفت فرزند بازو بند را در آور بدید نظر کردند هر دو
جفت میباشند بعد از آن لعل والماس پرسیدند که این چه صورتیست صاحبقران ... تمامی

در جای قیتولرسته با بابا سیاره است حالا در کاغذ نوشته است با دوازده نفر داخل
شهر شویم تا بر شما معلوم شود بعد از آن برخواست با شاهزادگان و دوازده نفر سوار شده
در و بر شهر نهادند چون نزدیک شهر رسیدند الماس زودتر خبر فرستاد که سردار
خداپرستان آمد بابا بزرگ را باستقبال فرستاد خودش هم سوار شد بیرون
آمدند بخدمت صاحبقران رسید سلام کرد صاحبقران موافق نامه که بابا نوشته بود گفت
ای گمراه چرا خدا را سجده نمی کنی تو کیستی که دعوای خدائی می کنی بابا تند شد صاحبقران بر رفت
و قبضه ریش عم بابا را گرفت و از ریشه کند بابا بخاک افتاد و گفت حقا که دین ایشان بر
حق است اگر نه چه معنی دارد که این خداپرست ریش خداوند را بکند بزرگان گفتند ما هم
میدانیم که دین ایشان درست است و دین تو باطل است همه یکبار از دین خودشان بدین
خداپرستان آمدند و مسلمان شدند بعد از آن بابا با صاحبقران داخل شهر شدند منجمان را
طلبیدند و احوال الماس را پرسیدند ایشان آنچه شنیده بودند و کرده بودند بعرض رسانیدند
ایشان بسیار خرم شدند بصحبت قرار گرفتند تا بداستان ایشان برسیم **پیدا شدن هیکلان بعمل آمدن
از خورشید و آمدن در خدمت مهر** راوی گوید که در محلی در زمانیکه خورشید از خدمت جهانگیر
مرخص شد در خدمت مادرش آمد و از هیکلان حامله بود بعد از نه ماه پسری بوجود آمد که معاینه
مانند خسرو تا آنکه مدت دوازده سال از عمر او گذشت همه روز در شکار بسر میبرد از قضا
روزی از شکار برگشته بود و شکاری نکرده بود بسیار دلتنگ بود در خانه آمد خورشید
گفت فرزند چرا دلتنگی آن پسر دستی بجانب مادر زد چند دندان در دهان او شکست مادر
سیلی رسانید در بناگوش پسر زد هیکلان بن هیکلان روی گریبان مادر را گرفت و گفت
اگر مادرم نبودی ترا چنان بر زمین میزدم که چون توتیا ریزه شدی منفعل از مهر مادرش پرواز
کرد خورشید تند شد گفت آری نادرست مرا زنی دیده هنر خود را بمن می نمائی مرا پدری
و برادری و شوهری است که پدر تو باشد هر یک هزار مانند ترا بیک سیلی دست می اندازند
هیکل گفت نام پدر و برادر و شوهرت چیست خورشید گفت پدرم مهر صاحبقران است
و برادرم لعل زبرجد خفتان است و شوهرم هیکلان اژدران است گفت حالا در کجاست

گفت بجنگ قیتولرشاه جابلقائی رفته اند هیکل برخواست و بیرون آمد دوازده هزار سپاه
غلام داشت تدارک دید خیمه و سراپرده را بار کردند و رو در شهر جابلقا روان شدند از
آنجانب چون صاحبقران از امر جابلقا فارغ شد اراده و را حرکت داد رو بران دره رسیده
خیمه و سراپرده بر سر پا کردند سپاه اسلام هم در آنطرف خیمه و سراپرده بر سر پا کردند
خبر به هیکل رسانیدند که سپاهی در آنطرف دره فرود آمدند هیکل غلامی را روانه کرد
که خبر بیاورد آن غلام سوار شد در بارگاه آمد در خدمت صاحبقران عرض کرد که پادشاه و سردار
ما میفرماید که مرا البرز صف شکن میگویند و منشور نامه از پادشاهان گرفته ام اگر شما میخواهید آزار ما
بشما نرسد منشور نامه مرا مهر کنید و از پی کار خود بروید و اگر نه تمام سپاه شما را داغان میکنم
و از دم تیغ میگذرانم صاحبقران گفت برو به البرز صف شکن بگو که اگر خودت برخواستی و آمدی
و مرا ملازمت کردی که خوب و اگر نیامدی یکی از این کردارها می فرستم دست و سر شکسته
ترا خواهند آورد غلام برخواست و سوار شد و آنچه در مجلس صاحبقران شنیده بود در
خدمت هیکل بیان کرد هیکل خرم شد هیکل گفت برگرد و برو در این سپاه بگو که من با این سپاه
دعوا ندارم من سه روز با شما دعوا دارم یکروز با لعل و یکروز با اژدران و یکروز با هیکلان
و یکروز خودش هرگاه ایشان را بستم سپاه و خزانه ایشان را متصرف نگردم و ایشان همه ملازم من باشند
و اگر ایشان مرا زبون کردند مرا ملازم خود شمارند آن غلام آمد در خدمت صاحبقران عرض کرد ایشان
قبول کردند برگشت و خبر آورد روز دیگر که آفتاب سر زد البرز که هیکل باشد سوار شد
و در میدان آمد و نعره کشید که امروز هیکلان را بگوئید در میدان بیاید تا با او دست
و پنجه نرم کنم هیکلان چون در میدان آمد خون پدر و فرزندی بجوش آمد بعد از دو روز
هیکلان پدر خود را گرفت در بارگاه فرستاد آن در بارگاه آمد و گفت نام تو هیکلان
میباشد گفت بلی گفت خورشید را میشناسی گفت زن من میباشد گفت نشانی میانه شما و او است
گفت تا بازو بندی باو داده ام چون چشم هیکلان بر بازو بند پدر افتاد برخواست
و خود را در قدم او انداخت و سرگذشت او را بیان کرد چون هیکلان یافت که او
فرزند خودش میباشد گفت چرا ادب صاحبقران می کنی گفت دو روز حرف میزنند تا بی هنر

خود را بایشان نمائیم روزانه دیگر در میدان آمد و فریاد بر آورد که کجاست لعل زبرجد جهان
جاییم در میدان حسن القصه دو روز با لعل تلاش کرد تا اخر الامر لعل را بر داشت او را در
بارگاه آورد و نژاد خود را بلعل شناسانید بسیار شهزاده لعل خرم شد روزانه دیگر
مهر صاحبقران در میدان آمد و کمند حضرت خضر ع بر یال و بال هیکل انداخت و او را گرفته
در بارگاه آورد و نژاد او را پرسید چون مطلع شد که نواده خودش میباشد بعد از آن
فرمود تا نقاره خانه را بنوازش در آوردند شهزاده لعل و هیکلانی از آن ارد و باین ارد و
آمدند سپاه و خزانه هم یکدیگر ملحق شدند مدت چهل روز در ان چمن ماندند بعد از آن
صاحبقران هفت کشور فرنگرا بکیاهور و ششش را بدرش بخشید و روانه فرنگ کرد و تمام ملک
سراندیب را برستم بخشید و او را نیز روانه کرد بعد از ان چین و ماچین و ترکستان را بطهماسپ
ترک نامزد کرد و او را روانه کرد فرمود مملکت روم را تا سرحد ظلمات و اسکندریه تا یونان
بمشتری و پسرش بخشید و ملک زیرباد را به بهزاد بخشید و باقی هندوستان را تمام فیروز
شهریار نوشت القصه تمام ولایتها را بگردان و دلاوران و فرزندان و فرزندزادگان
داد مگر کسیکه در خدمت صاحبقران ماند لعل و الماس و هیکلان و هیکل بن هیکلان و فرخ و قلعه دار
اما مشتری و پسرش را روانه کرد بملک رانی و خود در خدمت صاحبقران ماند اما از عیاران
بابا سیاره و بابا زاده ماندند و باقی با شهزادگان در ولایتها رفتند چون صاحبقران
از امر ایشان فارغ شد فرمود خیمه و سراپرده را بار کردند رو بجانب شیردره روان
شدند چون نزدیک الماسیه رسیدند شهزاده لعل عرض کرد که چند روز مرا مرخص بکنید
که با فرزندم الماس و هیکل و هیکل بن هیکلان بدیدن رعنا و خورشید بروم دیدن بکنیم و تدارک
شما را هم سرانجام کنیم ایشان را مرخص کرد روانه شهر شدند خبر بعیار رسید که هیکل فرزندان
و شوهر تو و خورشید می آیند در این وقت ایشان از همان راه داخل حرم شدند یکدیگر را در بر
اما از رعنا و خورشید الماس را نمی شناختند خورشید بلعل گفت این جوان کیست لعل گفت
خواهر این فرزندم الماس میباشد خورشید و رعنا دست در گردن او در آوردند بعد از ان انچه
روی داده بود بیان نمودند مدت هفت یوم تدارک از برای صاحبقران دیدند روز هشتم رسید

که کوکبه صاحبقران بالماسیه رسید غلام زن شاه امر کرد که تمام رعیت و پادشاه بیرون رفتند
باستقبال و شهزادگان با غلام زن و رعنا بیرون آمدند باستقبال یکدیگر رسیدند صاحبقران
مرکب را پاشنه کرد تا بایشان رسید یکدیگر را دریافتند از انجا داخل شهر شدند چهل
شبانه روز در شهر بودند بعد از ان رعنا و خورشید صاحبقران از ابر داشتند بیرون آمدند
و در کشتی قرار گرفتند رو در ولایت زیرباد نهادند چون خبر به بهرام رسید که هیکل
صاحبقران میرسد بهرام با بزرگان استقبال کردند و بیرون آمدند و ایشان را داخل شهر کردند
مدت چهل روز در انجا بودند و فیروز شهریار بجشن گذاری مشغول بودند بعد از ان فرمود تا ملکه
زیرباد را در هودج و پیش رعنا و خورشید نشانیدند با خود از انجا کوچ کردند تا بلب دریا
رسیدند صاحبقران در کشتی قرار گرفتند فرمود کشتی را رو بزابلستان بر و بعد خبر بجهان بخش
زابلی رسید استقبال کرد تا بخدمت رسید خود را در قدم و سم مرکب رسانید از انجا چند روز
در دهنه جلو داخل شهر شدند مدت چهل روز در انجا ماندند مهمان جهان بخش بودند روزی صاحبقران
احوال پرسید که شاه و پورشاه چگونه می گذرانند جهان بخش گفت مدت مدیدیست که در ایران
آشوب است صاحبقران گفت چرا جهان بخش گفت بجهة آنکه عقرب مردی بود حاجب در بام شاه بود
او را اسیر بود بهرام پادشاه را رجوع کرده است و پادشاهی را صاحب شده است
ولایت آشوب است و ولایت داغستان و مازندران چهل سال میشود که یاغی شده اند صاحبقران
گفت اول ما را بداغستان باید برویم از انجا بمازندران برویم فرمود خیمه و سراپرده را رو بداغستان
زدند کوچ کردند رو بولایت داغستان روان شدند خبر بجهانگیر شاه رسید که سپاهی گران
بداغستان می آید پادشاه برج و بارو را سرانجام داد و درست کرد بعد از ان سپاه الملیسند
احتیاط خود را درست کرد که لشکر صاحبقران رسید در دور قلعه خیمه و سراپرده زدند بعد
مدت ده یوم گذشت کسی از قلعه بیرون نیامد پرسید که چگونه باید این قلعه را مسخر کنیم کسانی که بلدیت داشتند
عرض کردند اگر صد سال سپاه در بیرون بماند مسخر نمی توان کرد چراکه آذوقه او از میان شهر از زمین
بعمل می آید باید به تجربه گرفت صاحبقران یاران را فرمود فکری بکنید بابا گفت شما عیاران
من شما برسد هرچه نوشته ام چنان کن این را گفت و بیرون آمد رو در آن جزیره نهاد چون

داخل جزیره شد دید چوپانی با گله گوسفندی بچرا سر داده پیش او رفت و قدری صحبت باهم
داشتند قدری نبات بچوپان داد چون چوپان نبات را خورد بیهوش شد سیاره او را
زنده بگور ساخت و شام گوسفندان را برداشت داخل شهر شد گوسفندان را داخل خانه
کرد نظر کرد خرابه در پشت خانه از باب است و چند نفر درویش در آنجا عیاش شدند بابا لباس چوپان را
از تن بیرون آورد و خرقه درویشی در بر کرد و درویش در میان آمد عشقی رسانید درویشان
بابا را نشانیدند آن شب در آنجا بود فردا بابا با ایشان آمدند از برای روزی سیاره در دهند
غزلهای مناسب میخواندند تا در خانه جهانگیر شاه رسیدند از بسکه بابا خوانده بود جهانگیر بسیار
از او خرم بود گفت درویش بسیار خوش آمدی پیش پا سیاره پیش رفت گفت مردم کجایی گفت
از مردم اسطنبول عیاشم گفت چند سال میشود که از اسطنبول بیرون آمدی گفت یکسال میشود جهانگیر شاه
پرسید که درویش تو باین جمال و کمال میتوانی چیزی بنویسی گفت من از همه علوم با بهره عیاشم
و هفت قلم را بسیار خوش مینویسم اما این است که من از مال دنیا در دست ندارم چند
روز در این اردو که بیرون شهر افتاده اند دو سه هزار تومان پیدا کردم تمام را بفقیران
دادم جهانگیر گفت حالا با چند روزی درویش باش که دنیا بهم خورده شده است بابا سیاره
گفت هر دو عالم اگر خورد بر هم بشم از خانه قلندر کم بهار سعی بابا را راضی کرد خزانه را بدست
بابا داد و خلعت فاخری هم باو داد بابا پیش روشنی زنی بدرویشان داد مدت چهل روز
خوب را آنجا گردش کرد و در راها بلد شد و مردم را شناخت شبی در بالین پادشاه آمد او را
مدهوش کرد در خزانه برد و او را پنهان کرد و داروی دیگر در دماغ او زد که تا دو روز دیگر بجا
نیاید بیرون آمد لباس جهانگیر را پوشید و اسمی خواند بر خود دمید بصورت پادشاه شد
در جای او خوابید چون روز روشن شد بیرون آمد در بارگاه قرار گرفت بزرگان آمدند جا
بجا قرار گرفتند بابا گفت یاران این درویش که در بر ما بود دیدم که پیک صاحبقران است
دیشب او را بیرون کردم فکری کردم او را بکشم دیدم صورت ندارد فکر خود تان باشید که این
راه را بلد شده است مبادا شبی خون بریزند بعد از آن عریضه نوشت بدست قاصدی
داد او را روانه کرد بخدمت صاحبقران چون نامه بصاحبقران رسید صاحبقران گفت ایزا

گرم نشسته

گرم نشسته گفت جهانگیر شاه مهر متوجه مهر او شد مهر بابا را دید نوشته بود که خودت با هفتاد
نفر از دلاوران پیش بیا و باقی سپاه از عقب اما از آنجانب چون برگشت بابا و جوانان
سوار شد با چند نفر در بیرون شهر چون بصاحبقران رسید پیاده شد ساعتی در گوشه
نشستند و آنچه گذشته بود بیان کرد بعد از آن صاحبقران برداشت داخل شهر شد
گفت یاران من صلح کردم مهر را در تخت سلطنت نشانید و گفت دروازه را گشادند سپاه
فوج فوج داخل شهر شدند بعد از آن آمد در خزانه پادشاه را در آورد او را بهوش آورد پادشاه
دید که لباس او را در بر کرده است سیاره و خودش در خزانه دست بسته پرسید صاحبقران است
گفت من خودم را می‌بینم بابا گفت من ایمرد درویشم که مرا خزانه دار کردی و من شاطر و عیار صاحبقران
عیاشم الحال صاحبقران آوردم در تخت پادشاه نشانیدم و آمدم ترا در پیش او ببرم او را
دیدن بکن چند روز من در پیش پادشاه عیاشم بعد از آن فرمان حکومت این ولایت را
از برای تو می‌گیرم و صاحبقران از برسیدارم با ایران روم ملک بخوارزمی است او را بهرام نام است
او را بگیرم عدار بزم شاه پور شاه را در جای خودش نشانم جهانگیر دیگر چاره نداشت بابا سیاره
آمد سیاره رخت او را در آورد و بابا پوشانید خود لباس خود را پوشید بیرون آمد تا مجلس
جهان پناه رسیدند چون چشم جهانگیر بر صاحبقران افتاد بخاک افتاد مهر آمد روی او را بوسید و او را
مهربانی کرد نوازش کرد بعد از آن جهانگیر بیرون آمد و تدارک سورسات دید از برای سپاه
مدت چهل روز صاحبقران در آنجا بود بعد از آن رقم حکومت داغستان را باسم جهانگیر نوشت
و از آنجا بیرون آمد و رو در ولایت مازندران نهاد خبر بقهار شاه مازندرانی رسید که پادشاه
با دویست هزار سپاه تمام عالم را مسخر کرده و در داغستان آمده جهانگیر شاه او را اطاعت
کرده والحال رو بمازندران می‌آید فکری بکن قهار شاه گفت جایکه جهانگیر شاه او را اطاعت کرده
ما میتوانیم که باقی بشویم پیشکش بسیار درست کرد و بیرون آمد هفت منزل پیشواز کرد چون
بخدمت صاحبقران رسید بخاک افتاد بابا او را برداشت مهر او را نوازش بسیار کرد
با ایشان آمدند تا وارد مازندران شدند ده روز در آنجا ماندند بعد از آن صاحبقران
فرمود تا نامه نوشتند بدست بابا گفت سرت را نازم کی این نامه را ز و در بسان بهرام

جواب نامه زود برسد که میخواهم انشاء الله زود خود را به پدرم برسانم سیاره گفت بچشم
برگردید تدارک خود را دید شهزاده لعل و الماس با هزار سوار گزیده برداشت و روانه راه
شد بعد از آن سیاره فرمود تا بابازاده که تو پیش برو خبر بپادشاه اسطخر برسان که پادشاه ایلچی
فرستاده چند یوم دیگر میرسد شیر اکبر سوار شد رو در ولایت اسطخر روان شد روزانه
دیگر در بارگاه رسید در برابر بهرام سلام کرد بهرام نظر کرد دید با جبه سیاره بنظر در آورد
گفت از کجا می آیی گفت از بازندران نامه از جانب ایلچی صاحبقران آورده ام باو داد چون از مضمون
مطلع شد پرسید از احوال صاحبقران مرا خبردار کن شیر اکبر از مقدمه هند تا آن روز که نامه را به
بهرام داده بود بیان کرد بهرام عقرب را فرمود که ایلچی از پیش صاحبقران آمده است برو او را
استقبال و مهربانی کن تا بیاید ببینم چه میشود عقرب بیرون آمد و اسباب و اساسه بسیار
برداشت با دویست نفر روانه خدمت بابا شد شیر اکبر زود رفت خود را رسانید و آنچه شنیده
بود بیان کرد بابا خرم شد چون عقرب حاجب بخدمت بابا رسید پیش آمد و عرض کرد که ایلچی
باشی خوش پادشاه ایران بسیار با شما شفقت دارد که پدرش را بخدمت شما فرستاده است
که مهمان دار شما باشد سیاره گفت پادشاه سگ کیست که شفقت با ما داشته باشد بعد از آن
گفت پادشاه ایران را چه نام است گفت او را بهرام نام است گفت پس من شنیدم که پادشاه ایران
را شاپور شاه نام است گفت شاپور دیوانه شد بهرام که پسر من باشد او را در بند کشید بلکه حالی
شود خود در جای او نشست سیاره گفت حالا تو پدر بهرام میباشی گفت بلی بابا گفت باراق
این را بر شتر بندید و شکم پاره کنید عقرب حاجب را بر شتر بستند و شکم او را پاره کردند
وادعهای او را خلعت داد روانه کرد روز دیگر مهماندار دیگر رسید و هم چنین خبر به بهرام
رسید که [illegible] را بر شتر بست و شکم پاره کرد بهرام بسیار دلتنگ شد دلاوری او را که برزین
نام بود او را با ده هزار نفر روانه کرد و گفت برو هر جا که ایلچی رسیدی او را دست بسته
نزد من بیار برزین سوار شد بیرون آمد خبر به بابا رسید که بهرام لشکری تعیین کرده که شما را
دست بسته نزد او ببرند روز دیگر برزین رسید و قرار جنگ شد بعد از اندک
زمانی سپاه او را بر هم شکسته فاف نموده وارد شهر دور بهرام را احاطه کردند

بعد از

بعد از یکهفته او را دستگیر کرده و حبس کرد و عریضه بصاحبقران گذارشات را کلا بعد از آن
سیاره بخدمت شاپور شاه پدر صاحبقران رسید و او را بیرون آورد بعد چندی
تدارک دیده صاحبقران از استقبال صاحبقران خدمت پدر رسید یکدیگر را در
یافتند وارد شهر شدند و شاپور شاه صاحبقران را بر تخت سلطنت نشانید و کیفیت رفتن
و آنچه بسر گذشته بود تا روزیکه بهرام را گرفته بودند همه را نقل کردند مردم یافتند که این مهمات
بکم بته نجات افتادند و شکر الهی بجای آوردند بعد از آن بهرام را سیاره بدار
کشیده شکم او را پاره کرد و کارها موافق
خواهش قرار و انجام گرفته
کارها مشغول شدند
تمت الکتاب

۲۵۴ شهر جمادی الثانی ۲ فی شهر ۱۲۵۴

۲۴۵
۱۷۰

۳۳۹

۱۳۴۳

چون عصر جدید ۲۲ [illegible]

[illegible]



[illegible]

کاتب [illegible]

۱۲۵۴
۱۲۲۹
۸۹۳۵
۶۵۹۱
۲۴۳۲
۱۲۵۹۲۵
۱۳۳۹

۲۵۸۳
۱۴۷۲
۱۱۱۱
۲۵۸۳

۱	۲	۵	۶
۱	۳	۴	۷
۴	۸	۵	۱
۱	۷	۸	۹
۱	۵	۱	۲
۴	۸	۵	۱